



ابراهيم يونسى

داداشيرين



دادا شیرین

دادا شیرین

ابراهیم یونسی



مؤسسه انتشارات نگاه

تهران - ۱۳۸۰

یونسی، ابراهیم؛ ۱۳۰۵ -

دانشیرین / ابراهیم یونسی.

تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۸۰، ۵۰۹ ص.

ISBN: 964 - 351 - 057 - 3

فهرست‌تویسی براساس اطلاعات فیبا.

۱. داستان‌های فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

۱۳۸۰ ۱۳۸۰ ۸۳/۶۲ PIR۸۳۳۱/۷۵۵۲

۲۱۱۷ - ۸۰ م

کتابخانه ملی ایران

محل نگهداری:

مؤسسه انتشارات نگاه

دادا شیرین

ابراهیم یونسی

چاپ اول: ۱۳۸۰، لیتوگرافی: امید، چاپ: تک، تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

شابک: ۳ - ۰۵۷ - ۲۵۱ - ۹۶۴ ISBN: 964 - 351 - 057 - 3

دفتر مرکزی: خیابان ۱۲ فروردین، شماره ۲۱، طبقه سوم، تلفن: ۶۳۶۶۹۴

فروشگاه: خیابان ۱۲ فروردین، شماره ۲۱، طبقه همکف، تلفن: ۶۴۸۰۲۷۹

این داستان اثری است کاملاً تخیلی، و در آن به اشخاص خواه در قید حیات یا جز آن کم‌ترین اشاره‌ای نیست. محل‌ها و اشخاص داستان هم مخلوق ذهن نویسنده‌اند. مع‌هذا چنانچه شیاهی یا کنایتی به اشخاص در آن مشاهده شود چنین چیزی امری کاملاً تصادفی است. با پذیرفتن این اطمینان از سوی خواننده بیم برخوردن به کسی نخواهد رفت.

ابراهیم یونسی

فصل اول

درست نمی‌دانم، شاید پنج شش ساله بودم که اول‌بار رعنا خانم را دیدم. آن وقت‌ها شناسنامه نبود؛ از مادرم و دیگران می‌شنیدم که می‌گفتند پنج شش ساله‌ام، و به نسبت سن و سالم زیر و زرن‌گم...

دادا^۱ شیرین را هر روز می‌دیدم. شصت و دو سه ساله بودم که اول‌بار نوه‌اش را دیدم — این را دقیقاً می‌دانم. واکنشم در قبال هردو یکی بود — کنجکاوی و شگفتی.

رعنا خانم را به تصادف دیدم؛ هیچ موجبی برای دیدنش نداشتم — نه آنجا، هیچ‌جا. او هم البته به دیدار من نیامده بود، چنانکه من به دیدار او نرفته بودم. او روحش از وجود من خبر نداشت، وقتی هم خبردار شد مسرتی از این دیدار به او دست نداد، حال آنکه من سراپا کنجکاوی بودم — و تعجب. آن روز هم موجبی برای دیدن نوه‌ی دادا شیرین نبود... هیچ از خاطر من نگذشته بود — او کجا اینجا کجا!...

۱. Dādā: دادا، دوت، دخت — لفظی برای خطاب به‌خواهر بزرگتر یا دختر عزیز خانواده.

«خانم سلطانی!...»

«با دختر این دوست شما در یکجا کار می‌کنند...»

زنم بود. من این اظهار شگفتی آمیز را با صدای رسا بر زبان نیاورده بودم، اما زنم - زنها - مثل همیشه افکار دیگران را می‌خوانند - بخصوص در پیوند با زنانی که زیبا باشند. زنی از اطرافیان صاحب ختم با آرنج آهسته به پهلویش زده بود و او را متوجه حضور «همشهری» ما کرده بود، و خانم «همشهری» که تا آن وقت نگاهش بر ما متمرکز بود و منتظر چنین لحظه‌ای بود در واکنش به آرنجی که به پهلویش زده شده بود، و پج پچی که زان پس در گرفته بود، طبق معمول روبرو و نوک دماغش را نگاه کرده بود - با تاب چشم و لب و دهان و نوک بینی و تمام صورت قسم می‌خورد که به عمرش ما را نگاه نکرده است، و هرگز هم نخواهد کرد.

سیه پوش بود: بلوز سیاه، و دامن سیاه - با گل سرخ ریزه‌ای که با تمام ریزگی خود - چون این توله‌های یک‌وجبی - دهن‌گریان دریده بلوز را حصایی بسته بود... و چادر بسیار ظریف، از توری سیاه. زیبا بود، لباس هم به تنش زیبا بود... باید هم می‌بود: زن زیبا کدو حلوائی هم به گردن بیاویزد زیبا است - کدو را می‌گویم، لباس، سیاه و پوست سفید... و صورت و اندام، متناسب و زیبا... این روشک خانم بود.

من او را ندیده بودم - مادرش را هم... جریان مربوط به خیلی وقت پیش بود... (نوار انگار از روی صفحه خط افتاده پر شده بود!) - «فبای آلاء... فبای آلاء... و با خشم، فبای آلاء...» و لبخند، و سر فروافکندن، و نوعی بقراری. «روشک خانم، بی‌رحمت آن دگمه را بزنید... همین سمت چپی - دومی... همان، همان!» انگشتانش هم زیبا بود - ظریف، کشیده، و باریک... و حرکاتش چه نرم و زنانه و بی‌تقلا - انگار دست بر خط و خال پروانه می‌کشید، یا مادری که خوش کرده باشد بینی کودکش به خواب رفته‌اش را، به خاطر دل

خود، نه ناراحت کردن کودک، غنغنک دهد. با این ظرافت شهری به مادر برگش نرفته بود. هرچند خط و طرح زیبایی همان بود، متها خیلی نرم شده بود! تیزی زوایا زایل شده بود. به قول یکی از خویشان، او محصول صدر مشروطیت بود این فرآوردهٔ ذیل مشروطیت...

پیدا بود او هم از این برخوردار متعجب شده، هرچند خیال می‌کنم در این خانواده قاعدتاً حرف ما بوده و او انتظار داشته که در نهایت ما را اینجا ببیند... تنها عنصر زیبای مجلس او بود. خودش هم می‌دانست — زنها همیشه می‌دانند، اگر هم ندانند نگاه اطرافیان متوجهشان می‌کند. سرسری آماری از مجلس گرفتم: نگاه‌ها، بی‌اغراق، همه به او بود. برخاست، و رفت — و نگاه‌ها همه با او رفتند، اما — جز نگاه و ذهن من — از درِ اتاق دورتر رفتند. و یک یک و دو دو باز آمدند — و همه دمغ از رفتش. اما نه... «نه جون شما... بچه‌ها هتند... شما چرا؟ آخر...» دقیقه‌ای نگذشته برگشت؛ نگاه‌ها به استقبالش رفتند، و سپس به خود باز آمدند، و بر او جاخوش کردند — و من در نگاهش گم شدم. مرا نشانه گرفته بود — با سینی و دو استکان چای... تو نگورفته بود برای ما چای بیاورد! حدسم درست بود. تا رسید برخاستیم. زخم بی‌آشنایی قبلی مجال نداد و تا چای را گذاشت دست در گردنش انداخت و او را به گرمی، مادرانه، بوسید، و من بی‌اینکه مجال چندانی باشد سرانگشتی به اندازه گیری‌های فنی ادامه دادم: گردنی بلند داشت، بازنجیری بسیار ظریف — پشت ماهی، به اصطلاح طرف‌های خودمان — و گردن، صاف، و بلند — انگار تنِ کودکِ شستهٔ تازه از خواب برخاسته. گل سینه‌اش گلِ پارچه‌ای ساده‌ای بود؛ اما با همهٔ سادگی خود گل‌های هر گرمخانه‌ای را از نمود می‌انداخت. زخم به گرمی با او حال و احوال کرد، و احوال بچه‌ها را پرسید، و او با تابِ چشم و خندهٔ لب با من خوش و بش کرد — مثل برادرزاده‌ای با عموی خود، یا نواده‌ای با پدربزرگ، هرچند اولین بار بود که او را می‌دیدم. دختر دایی و رنِ کاکه

فریدون بود. معلوم شد سه بچه دارند — بکک پسر و دو دختر: «زنده باشند، ایشالا...!» این زخم بود. «با بچه‌های شما — دل سوخته نباشی ایشالا...!» بیان آرزو به شیوهٔ مادرهای خودمان. چه صدای لطیفی! — به صدای نی چوپان شبیه بود. چقدر دلم می‌خواست او عروسم می‌بود، و صبح که چشم می‌گشودم آن چشم‌ها و آن حرکات و آن نرمی و گرمی گفتار و لطف رفتار را می‌دیدم، و مرا به شیوهٔ عروسان طرف‌های خودمان «مام آغا»^۱ صدا می‌کرد! با آزم نگاهم کرد — چند لحظه. چشمانش از نزدیک زیباتر بودند — یشمی تر... همه چیزش. نگاهم بی‌اختیار متوجه پیش‌پا و ساق‌هایش شد: زیبا بودند، و به قاعده... «دوست به سرت نگاه می‌کند، دشمن به پایت.» و من ندانسته، ناخواسته، نقش دشمن را بازی کرده بودم. پاهای خیلی کوچک و ظریف بودند — مثل پاهای زنان چینی — و زیبا، نرمهٔ ساق، پُر و خوشتراش بود؛ چشم‌ها دور از هم، و مژه‌ها بسیار بلند و سیاه — به‌کی رفته بودند؟ لحظه‌ای به احترام سر فرود آورد. صندلی خالی در آن حوالی نبود. به سر جایش بازگشت، و نگاه‌ها با او رفتند، به سر جاهاشان — به سر جای اولشان...

بیچ بیچ، و زیرچشمی نگاه کردن...

کسی وارد می‌شود، یکی دو تا برمی‌خیزند... می‌نشینند.

«فاتحه!»

«سکوت!»

«خدا بیامرزد... باز ماندگان به سلامت باشند!»

«خدا به شما اجر بدهد!»

دوستی بی‌توجه به این چیزها با قیافه و لحنی جدی از نامردمی‌ها می‌نالد: «در دناک است! همه چیز را با مبل استیل و پیانو و پاسیو می‌سجند... وقتی پای

صحبتشان می‌نشینی فیدل کاسترو را قبول ندارند... مردم را می‌چاپند، می‌شوند محترم... جناب دکتر، جناب مهندس. وای، همه چیز این خراب شده مخصوص به خودش است... به خدای واحد گاهی وقت‌ها هوس خودکشی به سرم می‌زند... این اندازه هم وقاحت می‌شود!...»

«ای بابا، تو هم جوش بیخودی می‌زنی!... این چیزها همیشه بوده، من و تو نمی‌دیدیم... حالا که می‌بینی فکر می‌کنی چه کشفی کرده‌ای!...»

«همین طور است... چندی پیش یکی از دوستان... دوست که چه عرض کنم... حالا شده آبروداری، وگرنه چه دوستی! او راهش را انتخاب کرده، می‌خواهد «زندگی» کند — ما هستیم که دست بردار نیستیم. آنها هم از همین نقطه ضعف استفاده می‌کنند. می‌چاپند، با این پشتوانه که روزی جزو فلان یا بهمان گروه بوده‌اند، ما ایم که کلا همان همیشه پس معرکه است، و دست بردار نیستیم. من خیال می‌کنم که ما با این عملمان این جور اشخاص را تشویق می‌کنیم. آره، این را داشتم می‌گفتم — ختمش بود؛ رفته بودیم خانه‌اش... هر چند نمی‌رفتیم هم می‌بردند. این جور وقت‌ها متولّیانی پیدا می‌شوند، و دیگران را بیج می‌کنند. خوب که نگاه می‌کنی می‌بینی خودشان هم در خط همین «زندگی» هستند. رفتیم. خانه آبرومندی بود — یعنی شیک، با میل استیل و پیانویی و لوستر و تشکیلات، و وسایل متنوع — به قول یکی از دوستان به تنوع چهره‌های خود مرحوم. استیل‌ها شقّ و رقّ، تابلوها بیشتر با لبخند قلابی — تابلوی یک پارتیزان هم بود — کار یکی از نقاشان روس، با پیشانی شیار خورده، و ابروی گره کرده. پیانو خوش صدا بود — و لوسترها صدها آویز... خانه دکتر بود — مهندسی ساز و دکترنشین...»

«دکتر؟ نشیده بودم...»

«چه را نشیده بودی؟ داشته باشی دکتری؛ دیپلم دکتری را برای این می‌گیری که داشته باشی؛ وقتی داری دیپلم را هم داری — عملاً دکتری... مگر کسی جرأت

می‌کند در صحت دینمت شک کند! صدای بیانوت تا عرش اعلا می‌رود...»

اینها را او می‌گفت - روی سخنش با من نبود - و من نه تنها می‌شنیدم بلکه می‌دیدم. دیده بودم، و خیلی هم تحت تأثیر قرار گرفته بودم. نمی‌دانم چه جوری است. می‌گویند بشر موجودی است ذاتاً مذهبی - ولی من معتقدم که بشر - نمی‌دانم شاید بشرهای مثل ما - موجودی است فطرتاً تجمل‌پرست... نه این که تنها خوشش بیاید و به قول امروزی‌ها از استیکِ تجمل لذت ببرد. نه، بلکه به آن احترام هم می‌گذارد. وگرنه صاحب پیانو یا مبل استیل یا آن بازاری خرپول - او که زندگی آدم را اداره نمی‌کند یا که نان زن و بیچه آدم را نمی‌دهد که آدم بخواد بیخود و با خود به او عرض ادب کند، و جلوش دولا و راست بشود... آخر این هم نوعی دولا و راست شدن است. مگر این که بگوییم نوعی مآل‌اندیشی است و طرف می‌خواهد نانی به دیگران قرض بدهد که مجلس ختم خودش خالی نباشد - هرچند به هر حال اگر نداشته باشی خالی است، و این خوش خدمتی‌ها گرهی از کار نمی‌گشاید. با این همه گرایش آدم بیشتر به پیانو و مبل استیل است، تا به زیلو. زیلو چه کشتی می‌تواند داشته باشد؟ خیال می‌کنم حرف حساب را حاجی رحیم شهر کوچک ما می‌زد. می‌گفت «آقا، ثروت هم برای دنیای آدم خوب است، هم برای آخرتش. آدم وقتی داشته باشد می‌تواند خیرات و میراث کند، برای پدر و مادرش حج بخرد، ختم قرآن بخرد... این دنیا هم کلاهش را کج بگذارد و زندگی کند و روی سیل شاه نقره بزند... دیگر لااقل غم دوا و دکتر بیچه‌ها را ندارد...»

اینها را او می‌گفت، و من در عالم ذهن می‌دیدم. مدت‌ها بود می‌دیدم... دیده بودم - پیانو را هم دیده بودم - و پیانوهای وجودشان را که همه نغمه و نوا و آواست... و آن وقت‌ها به گوش ما چه خوش بودند این آواها! مجال آسودگی به نوازندهٔ بینوا نمی‌دادیم. مدام ما بودیم که کوکش می‌کردیم، و او می‌نواخت، و ما با تارهای احساسمان پاسخ می‌دادیم، و نغمه‌های خوش و

خوش ترار او درمی کشیدیم. آن وقتها «پارتیزان» بود — مثل خیلی از «دکتر»ها و «مهندس»های امروزی. همین که پارتیزان بود، کافی بود — مابقی را خودمان، جوانیمان، تأمین می کرد؛ تصنیف در خط «تم» احساس ما جریان می یافت. آری، ما عاشق «موسیقی» بودیم، و او از «دیار موسیقی» آمده بود — و چه خوب می نواخت! هرگز خارج از مقام نمی نواخت؛ مقام ها همان بودند که ما می خواستیم، و اکثراً تارهای احساسمان همان بود که او می خواست.

آن روز در مجلس ختم این دوست بودیم، که «دکتر» نبود... سه چهار نفری بیش نبودیم. تازه این هم زیادی بود — مردم بیایند در این اتاقی که به انباری شبیه است که در آن قارچ پرورش می دهند و نم و نا نه همه جایش چنگ انداخته است چه بکنند؟ — نه پیانویی، نه مجل استیلی، نه ظروف کریستالی، نه استخر و فواره ای که دوستان مرحوم به گردش بنشینند و به یادش صفا کنند. ما سه چهار نفر هم رفته بودیم خوردنمایی، بزرگوار نمایی، که مثلاً گفته باشیم ای، ما هم اهل بخیه ایم، همچنان «پارتیزان» مانده ایم، در حالی که من یکی می دانستم که دارم به خودم کلک می زنم. آن روزی با دوستم تخته زده بودیم، و زده بودیم، و خیال می کنم او هم می دانست که می زنیم که زده باشیم، که بکهو به خود بیاییم و به ساعت نگاه کنیم، و با قیافه شگفتی زده و متأسف بگوییم: «ای وای، وقت هم گذشت، دیگر نمی رسم... ده بیت دقیقه بیشتر به آخر وقت باقی نیست!...» سابق براین هم وقت هایی که میتینگ بود و بیم برخورد با پلیس شاه و چاقوکش های شعبان تاجبخش و دیگران می رفت، اغلب همین ترند را به کار می بستیم. اما این بار زنم، مثل همیشه، در نقش خرمگس معرکه، حبابی حالمان را گرفت. «دیره، بلند شید، کم کم باید راه بیفتیم!» و ما تازه فهمیدیم که باید راه بیفتیم!

کلی از زنم تشکر کردیم، و مثل همه تشکرهای دروغین در دلمان کلی ناسزا گفتیم: «زنیکه خرمگس معرکه است... گوش خوابانده که یک جوروری آدم را بچزاند!»

این بار بسیج‌کنندگان عناصر ختم گویا مثل ما «گرفتار» بودند، و بی سرخرو...
 وای، بیزارم از این مجالس ترحیم ریایی، اظهار تأسف‌های ریایی،
 تسلیت‌های ریایی. پیداست که ربا است؛ تاب لب و دهان و حالت چشم‌ها...
 همه داد می‌زنند که ربا است. لبی می‌جنانند و قیافه غمزده به خود می‌گیرند،
 اما دو دقیقه نگذشته همه این چیزها را از یاد می‌برند و به ریش مجلس و
 صاحب مجلس می‌خندند، و گاه خیلی صریح می‌گویند که مرحوم «تأخیر
 فوت» داشته و باید مدت‌های پیش می‌مرد، و بی جهت این وقت سال مرده - تو
 این گرما، تو این ترافیک! - و خنده زیر لبکی...

ناراحت بودم...

حیف - جایش اینجا نبود، باید می‌نشتم و دل می‌دادیم و قلمه
 می‌گرفتیم... دنبال پیانو می‌گشتم، ضجه‌های پیرزن و دخترهایش حالی برایم
 باقی نگذاشته بود. جایی که پیانو هست، استیل و چلچراغ هست، ختمش هم به
 قاعده است. زنی که به صدای پیانو آموخته شده آوازه نمی‌گرداند - این جور
 جاها آوازه گرداندن رسم نیست. نمی‌دانم کدامیک از بزرگان بود که گفت
 خواب شخص جاهل با خواب شخص عالم فرق دارد. بیداریشان هم مسلماً
 فرق دارد. ختم «بزرگان» با ختم مردم «گداگدوله» فرق دارد. در مجالس
 بزرگان دور از ادب است زبان گرفتن و آوازه گرداندن. پیانو هست - دیگر تو
 چرا؟ پیانو صدها زیر و بم و نغمه و نوا دارد - با پیانو اعصاب آدم راحت
 است. در مجالس یادبود اموات مسیحیان ارگ می‌نوازند، هم‌نویان
 می‌خوانند، نوبابه دور می‌گرداندند - آرامشی به آدم دست می‌دهد که از قرص
 و الیوم ده هم ساخته نیست. یادش روزها و روزها با آدم می‌ماند...

«زار می‌زنی که چه بشود؟» صدایم در میان دود سیگار گم شد، اما
 بی‌جواب نماند - این بار ندانسته افکارم را بلند بلند بر زبان رانده بودم. از
 صدای خودم یکه خوردم، و گیج‌وار به اطراف نگرانم، سپس با دیدن
 لبخندها و نیم‌لبخندها و اخم‌ها سر فروافکندم.

پیرزنِ موجی، خودخواسته، به دادم رسید: برخاست، ظرف شیرینی را برداشت، و یگراست رفت جلو خانم صاحب ختم، که خواهرش بود. نگاه‌ها همه به دنبال او رفت، و رگه‌ای از دلوزی در قیافه‌ها دوید. پیرزن ظرف شیرینی را جلو خواهرش گرفت. این‌بار سوم یا چهارم بود: ظرف را برمی‌داشت، و خم‌خمان، تاتی‌تاتی‌کنان، می‌رفت و با روی خوش، و قیافه‌ متوقع، شیرینی به او تعارف می‌کرد - و فقط به او - و بی‌اینکه چیزی بگوید برمی‌گشت، ظرف را سر جای اولش می‌گذاشت - و هر بار در ازاء این خدمت سیگاری از او می‌گرفت...

«که چه بشود؟ او، عجب حرفی می‌زنی تو... خاک به گورم! نان‌آورش بوده، شوهرش بوده، پدر بچه‌هاش بوده - راستی که!»

«آن یکی هم پدر خانواده بود... کی بود؟ - نفهمیدم، مثل اینکه خانم دوستم بود - پیدا بود او هم مثل من اعصاب درستی نداشت...»

«خوب، بله بود - ولی برایشان گذاشته بود...» دوست پهلونشینِ زنم بود. «این هم اگر گذاشته بود... بچه‌هاش اینقدر زنجموره نمی‌کردند...»

«خدا بیامرز خیلی ساده بود، به همه اعتماد می‌کرد - تکیه کلامش این بود که مال مردم تو خانه من به چه دردم می‌خورد.» این حرف پیرزن بود. اندک

پولی داشته بود؛ «دوستی» آمده بود، و پول را گرفته بود - و برو که رفتی! «می‌گفت وقتی دارم و دوستی می‌آید و می‌گوید احتیاج دارد نمی‌توانم بگویم

ندارم... آن دوست «پزشک» است، مردم را می‌چاپد - کارش این است - هم پزشک است هم تاجر؛ هردو پروانه کسب را دارد. در این رهگذر این

«دوست» را هم استثنا نکرده بود. لابد پیش خودش گفته بود حالا که نمی‌آید مطب و ویزیت نمی‌دهد پول را باید بدهد. وانگهی این جور اشخاص فرهنگ

پول خرج کردن ندارند - داشته باشند همین‌اند، نداشته باشند هم همین‌اند.

دخترها از «بابای خوب» شان می‌گفتند، و اوها اوها... دختر کسر و لال

میهوت بود، و گاه مثل بچه‌های کوچولو سسکه می‌کرد، گاهم می‌حدید...
 «مال مردم! اینها همه‌اش شعر است. خوردن مال مردم هم عرضه
 می‌خواهد. خدایا مرز خیلی محافظه‌کار بود، وگرنه مشاغل بیار خوبی
 داشت، مال اندیش نبود...»

«فاتحه!»

«...»

«خدا رحمت کند - باز ماندگان سلامت باشند!»

«خدا عزیزانتان را نگه دارد...!»

انگار زیاد بیجا نمی‌گفت. من هم تازه متوجه می‌شدم - آره انگار یک
 ذره عرضه در آن قیافه نبود. عکسش روی پره‌های قرصه شولافز کجکی افتاده
 بود، باهمان اخم آشنایی که بر پیشانی‌اش جا خوش کرده بود، و جزو
 تشکیلات شخصیتش شده بود، و همان پیراهنی که دولبه بقیه‌اش به هم
 دهن کجی می‌کردند - می‌گفتی آنها هم فهمیده‌اند که صاحبشان مرده، و لب و
 لوجه کج و کوله کرده‌اند، ولی هرکار می‌کنند گریه‌شان نمی‌آید. آدم بی‌عرضه
 عکسش هم آدم را متأثر نمی‌کند، در حالی که عکس آدم باعرضه اصولاً یک
 تابلوی «امپرسیونیستی» است: با هر نگاه یک نوع تأثر به بیننده دست می‌دهد.
 نمی‌دانم آن وقت چه احوال و روحیه‌ای داشتم - شاید هم بودن روشنک
 خانم موجب این احوال شده بود... در خلال پیک‌هایی که به سیگار می‌زدم سر
 که برمی‌گرداندم و از گوشه چشم عکس را دیدم می‌زدم هربار انتظار داشتم با
 همان قیافه گرفته همیشگی، که می‌کوشید لبخند تلخی را چاشنی آن کند، با
 همان ته لهجه غلیظ آذری بگوید: «شوما هوگوگک این ماه را گیرفته‌ای؟» -
 بس که نگاه عکس نگران بود، این، پرسش هر ساله او در اوایل اردیبهشت ماه
 بود و «هوگوگک این ماه» حقوق فروردین ماه بود، که معمولاً چند روزی دیر به
 حساب می‌ریزند. و او هر سال همیشه چندین بار به بانک سر می‌زد، و می‌گفت:

«می‌گویند هنوز به حساب نریخته‌اند.» و سر و ته این «هوگوگ»ی که باید به حساب می‌ریختند و نریخته بودند پنجهزار تومان بود. «شوما نگیرفته‌ای؟» و ته جمله را به شیوه آذری‌ها می‌کشید.

جای پیانو — اگر پیانویی بود و محکوم به اقامت در چنین دخمه‌ای بود — قاعدتاً آن گوشه می‌بود — آنجا که دیوار ریخته بود، و دو باریکه کاغذ دیواری چرکین؛ چون دو دنباله آستین پیراهن کُردی از آن فروآویخته بود — معلوم نبود از چکه و تم چند سال پیش — در عصر پهلوی اول یا در عهد پهلوی دوم.

زنم خیلی تاجرانه، اما به لحنی بسیار دلخور، و طلبکار، گفت: «بابا، زنش هم بی سلیقه است — این قدر شعور نداشته که لااقل این کاغذ دیواری رو عوض کنه...!»

«آه...»

«احنت!»

به خود باز آمدم. پارسا بود که خطاب به بچه‌هایش می‌گفت: «شما باید افتخار بکنید که همچو پدری داشته‌اید — که مجسمه شرافت بود...»

«احنت!» دختر کر و لال با افتخار سسکه کرد، و گیج‌وار لبخند زد.

«... من با ایشان همکار بودم، از نزدیک ایشان را می‌شناختم... من یکی

می‌دانم اگر می‌خواست، او هم مثل خیلی‌ها صاحب آلف و الوف بود... حالا پارک داشت، ماشین سواری داشت...»

«فاتحه مع الصلوات!»

«اللهم صل علی...» و سکوت.

زنم باز خیلی تاجرانه گفت: «بی‌عرضه بوده... اینها برای این بچه کر و لال

نان و آب نمیشه... اگه می‌خواست! هه... نخیر اگر عرضه داشت...!» و با بغض نگاه دختر کر و لال و مادر خانواده کرد، و بفهمی نفهمی سر تکان داد...

مادر خانواده متوجه شد. گفت: «خیلی به این بچه علاقه داشت — از همه بیشتر...» و خود را جنباند، مظلومانه.

«عرضه نداشته... حالا این بچه‌های معصوم باید به «مجسمه شرافت» نگاه کنند تا سیر بشوند! این جور آدم‌ها عوضی هستند... ما شریفیم!» و با بغض نگاه من کرد، که سیخ نشسته بودم، اما گویا «عرضه» زیادی نداشتم — «مگر آن خدا بیامرز دیگر...»
«خدا بیامرز!»

«خدا به شما اجر بدهد... لطف فرمودید، زحمت کشیدید...»

«مجلس شب هفت آن مرحوم...»

اما زخم همچنان اسپ ویر خودش را سوار بود و می‌راند، و همچنان غرولند خرد می‌کرد، و به مرده رفته نق می‌زد که مرده آینده بشود: «کسی هم گفت مالش را خورده؟! خورده که خورده؛ مال دولت را خورده، مال شرکت را خورده، مال این مردم نفهم را خورده، که دوغ و دوشاب پیشان یکی است... دکتر نسخه نویسد می‌گویند سواد ندارد، باید یک نسخه بنویسی قدی قباله دوران نادرشاه که یارو بفهمد سواد داری — نوش جانت... اینقدر دوا ری نگارنگ به نافش بیند که یک سال تخت بیمارستان خالی نماند...!»

دوست بغل دستی گفت: «خیلی ساده بود. طفلکی مثل یک طفل معصوم بود — نمی‌دانم چه طوری یک منطقه را اداره می‌کرده...»
«لابد مثل همین خانه‌اش...»

طفل معصوم!... همه معصوم‌اند... معصوم هم نباشی متولیان هستند، مواظب‌اند. طبق معمول روزگار، باران که بارید ترکها هم می‌رود، گذشته‌ها می‌گذرد... دوستی برای همین جور جاهاست... باید یک جوری با هم بود — با هم بودن بهتر از بی هم بودن است — هیچ نباشد همدیگر را می‌شناسیم، هر یک می‌داند دیگری چه اندازه حقه است، و در آنچه می‌گوید چه اندازه راست و

دروغ به هم آمیخته است - تکلیف آدم معلوم است، دیگر این نیست که روز از نو و سال از نو، تو کوک طرف بروی و بخواهی بدانی چقدر بی شیله پیله است یا نیست - مثل زنی است که عمری باهاش زندگی کرده باشی - حالا با پیانو با بی پیانو - فرق نمی کند. من فکر می کنم اگر این آواره ها هم روزی به وطن بازگردند مثل خارجی ها «کلوب های» مخصوص به خودشان را علم کنند. شده ایم معین البکاء، یا عضو گروه همسرایان - اگر پیانویی باشد در مجالس ختم شرکت می کنیم - در واقع در مجالس ترحیم خودمان - رشوه ای است که به همدیگر می دهیم، که مجلس ختم خودمان خالی نباشد، که جنت مکان باشیم، و خلد آشیان. اینها را به هر حال روی سنگ قبرمان می نویسند، اما چه بهتر که به زبان هم بگویند...

دوستی شکوه می کند از خانم ها - از روحیاتشان بطور کلی. می گوید خیلی پرتوقع اند؛ دلشان می خواهد شوهرانشان همه چیز باشند: از حیث ثروت چیزی در حد او ناسیس، در ادب و فلسفه چیزی چون ژان پل سارتر، از حیث قیافه بسته به مد روز چیزی در ردیف الویس پریسلی یا مایکل جکسن، یک خرده هم محمدعلی کلی، و کمی هم انشتین...

وای، این مرد چه می گوید!... او البته چیزی از خودش نمی گوید، گفته ها و نوشته های دیگران را تکرار می کند - چیزهایی که نوشته اند و به دستش داده اند - وانگهی او اصولاً نمی تواند در این لباس و بر این منبر به دیگران بد و بیراه بگوید. مرحوم با یک ضرب می شود نویسنده، محقق، شاعر، ارادتمند خاندان عترت و طهارت، مبارز، جوانمرد - دِ بیا! آدم گاه عصبانی می شود، هرچند می دانی که طرف مرده است، و شخصیتی ندارد، و این طور نیست که برایت غبغب بگیرد و به تو فخر بفرشد که من اینم، در حالی که تو می دانی نیست. خودش بارها شنیده: «ذکر خیرتان بود، ما هم بر حسب وظیفه دفاع» کردیم!... با این همه ناراحت می شوی - بابا، والله این جور نبود، به پیر به

پیغمبر سواد نداشت، الاغ را با «طای» دسته‌دار می‌نوشت... خانه‌ات خراب بشود، این همه دروغ! هرچند اینها در معنا — به قول روانشناسان — آرزوهای متحقق نشده بازماندگان است، که دلشان می‌خواهد پدر یا برادر یا شوهرشان اجزایی از آن ترکیب «مقبول» را داشته باشد.

آه... اگر خودشان می‌شنیدند چقدر خوشحال می‌شدند!... بنایم کله را! یک عمر به همه کلک زدم متوجه نشدند! و حالا منم این همه محترم، این همه شریف، این همه درستکار، این همه مبارز، این همه دانشمند! خدا بدهد برکت... احمق‌ها! پند و امثال به خورد آدم می‌دادند: ثروت نامشروع زود گذش درمی‌آید! مثل بوی گند اول از همه به مشام همان کسی می‌رسد که از او صادر شده است! احمق!

«فاتحه!»

«از پس مرده بد نباید گفت...» بله، ولی دروغ هم نباید گفت، تا یا این اطمینان خاطر که به هر حال پشت سرش خوب خواهند گفت هرکار که خواست بکند. حاجبی شهر یاری را می‌شناختم که دائم‌الدُّکر بود و تسبیح انگار بخشی از دستش بود و پیوسته دور انگشتانش می‌گشت و لبانش می‌جنبید. روزی از روزها بار برده بود شهر، بار را می‌بُرد، یکی دو شب می‌ماند، حساب‌ها را راست و ریس می‌کرد، خریدش را می‌کرد، و برمی‌گشت. این بار هم طبق معمول بار را برده بود، و در حین «راست و ریس کردن» حساب فُجأه کرده بود، در محله‌ای بدنام. فردای آن به خانواده‌اش خبر دادند که بروند جنازه را از «دروازه قزوین» به پزشکی قانونی ببرند.

ختمش بود، من هم رفته بودم. هرکس می‌آمد، خنده بر لب، تسلیت می‌گفت: «تسلیت عرض می‌کنم، هه هه...» — خیلی کوتاه و خفیف و تودماغی. با این همه از پس مرده نه تنها بد نگفتند بلکه خیلی چیزها گفتند که واقعاً خوب بود: چه دست و دل‌باز، چه رحیم، چه سلیم، چه یتیم‌نواز، چه راست‌باز... خدا

خانه‌تان را خراب کند. انگار برای «یتیم‌نوازی» و «راست‌بازی» به ناحیه جفت
پتج رفته بود!

درست می‌گفت حاجی رحیم شهرک ما — پول داشته باشی همه چیز داری
— دنیا، سیاست، دوست... چیزی جلوشان می‌اندازی می‌شوی یتیم‌نواز،
بازرگان وطن خواه — اگر لیبرالیسم عیب باشد! همه به هم «شيوه» می‌زنند، همه
جنت مکان‌اند... شاید به همین جهت هم هست که تا از مجلس در می‌آیند کُله
کُله می‌ایستند گل می‌گویند و گل می‌شوند و هنوز خانواده متوفا دو قدم دور
نشده غلغل خنده را در فضا رها می‌کنند...

فصل دوم

ذهنم یکهو جست زده بود، و فرسنگ‌ها از مجلس ترحیم فاصله گرفته بود. ذهن وقتی به زنجیر حوادث پابند می‌شود دیگر به اختیار خودش نیست — مثل خود شخص.

انگار همین دیروز بود. برف رفته بود، بهار آمده بود. بهار رشد کرده بود — بهار رشد نکرده زیبا است، به قول مردم طرف‌های خودمان، مثل دختر کال — مثل میوه‌ای که هنوز آثار لهدگی بروز نداده و رگه‌هایی از کالی هنوز در آن بجا است... دختر کال هم چنین است — هنوز فنون طنازی نیاموخته، طناز طبیعی است.

تابستان آمده بود... تابستان مثل زنی است که چند شکم زاییده باشد — در سراشیب زیبایی است... بچه‌ها به ثمر رسیده‌اند؛ برگ‌های درختِ مادر می‌پژمرند، جوانی رنگ می‌بازد، شادابی زایل می‌شود. چندی بعد پاییز است، و او باید مثل زمین خود را برای خواب زمستانی — برای مرگ — آماده کند... حاصل برداشته‌اند، و دیگر کاری با او ندارند...

هر چیز محکوم به مرگ رقت‌انگیز است — از زمین گرفته تا درخت، از گل گرفته تا گیاه، از کاخ گرفته تا کوخ... کوه نمی‌میرد — به همین جهت است که

زستان و بهار زیباست... رود هم — ملت هم — ملت‌ها همه زیبا هستند، مثل همه رودها...

زندگی چیز غریبی است. وقایع گذشته تار می‌نمایند، و بعد — خوب که نگاه کنی می‌بینی که انگار همین دیروز اتفاق افتاده‌اند، و اگر یک کمی بجنبی به آرنج دست دوست می‌خوری. بوی محیط را می‌شنوی، نگرانی را حس می‌کنی...

راستی چرا گذشته هرچه دورتر می‌شود روشن‌تر می‌شود؟ من گاه یادم می‌رود دیروز چه خورده‌ام یا چه کرده‌ام، در حالی که گذشته را خوب می‌بینم، و وقتی به آدم‌هایش می‌اندیشم جزئیات خطوط چهره‌شان را می‌بینم — همین می‌ماند که در ذهنم، در خیالم، جلو بروم و با آنها روبوسی کنم...

پنج شش ساله بودم که اول بار رعنا خانم را دیدم... «مبادا مبادا به کسی بگویی... درست گوشه‌اتو وا کن...!» و گوشه‌ایم را کشید، که باز بشوند. «هرکی پرسید بگو ندیدم، نمی‌دانم — نمی‌دانم راحت جانم... سری را که درد نمی‌کند نباید دستمال بست.» من ماتم برده بود، چون طبق معمول هرچه می‌دیدم، هرچه می‌شنیدیم باید باز می‌گفتیم، این یکی از اصول «حفاظت» بود — و حالا چه را نباید بگویم، چه را می‌پرسند که نباید بگویم، و سرم را که درد نمی‌کند چرا نباید دستمال ببندم — پس این میزرا^۱ چیست؟ نمی‌دانستم که به قول معروف قصه‌ای آمده بود و شخصیت اول و شخصیت‌های دیگرش را انتخاب کرده بود و میر «طبیعی» خود را باید می‌پیمود — آخر به قولی حوادث، گویا، به طور عادی اتفاق می‌افتند — هرچند خود غیر عادی باشند... خیال ما است که قهرمان می‌پرورد.

به هر حال، قصه آمده بود، انگار مدت‌ها بود آمده بود، و گویا مادرم دیده

بود — و دیگران هم — و من بودم که نباید به کسی می‌گفتم، و اگر می‌گفتم بر پدرش لعنت اگر این زبان صاحب مرده‌ام را داغ نکند...

آن وقتِ روز من موجهی برای بودن در آنجا نداشتم. مادرم طبق معمول سر هیچ و پوچ به من پریده بود، و من قهر کرده بودم، قلابم را برداشته بودم، و رفته بودم «گومه سپی»^۱ ماهی بگیرم. باشد، حالا که اینطور است خودش نان بابا را برد! نشسته بودم با قوطی کبریت پر از کرم، و قلابم... قلاب را در آب انداخته بودم، و در آب خیره شده بودم، و به دعوایی که با مادرم کرده بودم و شب، با باز آمدن بابا از «دشت» ادامه می‌یافت، فکر می‌کردم. می‌دانستم در این جور مواقع آخر سر مقصر بابا خواهد بود، که «پسره» را روی همه شیرک کرده بود، که «دیگران» را جای آدم نمی‌گذاشت و گه به کلاه «دیگران» پیمانه نمی‌کرد، و همه‌اش به «دیگران» دهن کجی می‌کرد، و تا «دیگران» یکی می‌گفتند او ده تا جواب می‌داد، و همین مانده بود که یک روز چوب را بردارد به جان «دیگران»... چشمش روشن — بالاخره روزی دودش به چشم خودش می‌رود — چشم بابا... اگر نرفت — آه، من مرده شما زنده!

داشتم به این دعوا فکر می‌کردم. طبیعت از شور افتاده بود، جوش‌ها و موسیقی‌های خود را در جوانه‌ها و برگچه‌ها و برگها و گل‌ها و چهچهه پرندگان ریخته بود، و اینک به تعادل گراییده بود. نرمة باد خوشی می‌وزید، و به سطح رود چین و شکن می‌داد، و رود از کِرِخنی درآمده بود و رقاصه آسان و کمر می‌جنباند، و نرم می‌رقصید، و چون گندمزار تن و بدن تاب می‌داد و با هر پیچ و تاب تن یک خورشید می‌گرفت و ده‌ها خورشید به آسمان پس می‌داد.

۱. Giom — جای گود رودخانه؛ معادل قُوم فارسی: دریاچه کنار آتشکده برای تصفیّه

هوا. Spi — اسپید، سپید، سفید.

زنبوری تنبلازه بر گرد سرم می چرخید، پشه‌ها می خواندند و می رقصیدند، و من سرم خالی بود. همه جا تادل آرزو کند، و حتی احساس آزرده‌گی کند، آرام بود: چشم انداز، کوه روبرو، صخره پیش آمده بالای کوه، درختان، بیدها و جگن‌های کنار رود و مرغابی‌ای که دور از چشم شکارچی در آب می‌رفت و از آب درمی‌آمد — مثل ما بچه‌ها — و کله‌اش را تکان می‌داد و آبش را می‌تکاند، و یک چند می‌گشت و باز فرومی‌رفت — بی‌صدا...

بابا درست می‌گوید از مرغابی خوشبخت‌تر خدا خلق نکرده: زیر آب، روی آب، در خشکی، در هوا... از همه نعمت‌ها استفاده می‌کند! خداوند تنها یک چیز را از او دریغ کرده، یک جفت چنگال، که با عقاب بجنگد... ماشاءالله به قدرت خدا — هیچ کارش بی‌حکمت نیست، اگر چنگال و منقاری قوی هم داشت دیگر استغفرالله خدا را بنده نبود. به قدرتمندان هم اگر عمر ازلی و ابدی می‌داد به هیچ چیز ابقا نمی‌کردند... بنام به قدرتش... دنیا را «قورُت قورُت»^۱ آفریده — امروز داری فردا نداری، تا بدانی که مال و دولت همیشگی نیست، تا بدانی که حساب و کتابی هست... اینها را از بابا «سی علی»^۲ یاد گرفته بود.

آری، همه‌جا و همه‌چیز در حالتی از تعادل و توازن بود — و من بر این سوی آب، زیر سایه بید، بر لبه رود — لخت، سنگین...

ریسمان بر آب سرگردان بود، و من — سنگین — بر امواج بی‌خیالی روان بودم — سبک، بان همان مرغابی‌ای که می‌دیدم... پشت خارتوتها...

از صدای به هم فشردن هوا و خوردن چیزی به سطح آب انگار از خواب پریدم، مرغابی هم پرید — پَر و پَر! لحظه‌ای چند برق زیر سینه ماهی‌خورکی را دیدم که ماهی سفیدی را به چنگال گرفته بود...

صداهایی شنیدم — برگشتم... ماهیخورکی دیگر ماهی سفیدش را به چنگال گرفته بود... ها! از لای شاخ و برگ درهم تنیده خار توتها سرک کشیدم...

رعنا خانم بود... بعدها فهمیدم — تا آن وقت رعنا خانم را ندیده بودم... نمی شناختم. یکی دو روز بعد از این دیدار با زن برادوش به دیدن خانه آغای ده ما آمد — با آغای ده ما دختر عمو و پسر عمو بودند. رعنا خانم بود با کاک سعید، پسر کدخدا رحیم... کاک سعید را می شناختم. یکی دوبار تو راه شهر به او برخوردیم، و با هم به شهر رفته بودیم — با بابا. رعنا خانم به شیوه زنان «آغاوات» پیراهن کریشه گل ریز چین دار قشنگی پوشیده بود، با سرپوش^۱، و بر مور^۲، و میخک بند، و گوبروک^۳، و گوشواره، و لرزانه^۴ — و کلاه دو طبقه. قدش کوتاه بود، با این تدبیر بلندش کرده بود...

نشتم به تماشا... آن وقتها آن طور که می گفتند هنوز خوب و بد را نمی فهمیدم — در حالی که می فهمیدم، متها «درک» نمی کردم، آنطور که جوانها می کردند. ولی مادرم با قیافه ای می گفت سر و گوشم می جنبد که انگار شده بودم دم جنبانک، و آن سر و گوش می گفت — با آن قیافه — ظاهراً به حوالی دم خیلی نزدیک تر بود تا جای دیگر. «خیلی خوب، باشد... خدمت تو هم می رسم — حالا تو هم دیگر سر و گوشت می جنبد!» زنه دیوانه شده بود، سرم نباید می جنبید! و این چیزها را — با آن نیش و طعنه معمول — جلو هرکس و نا کسی هم می گفت — پیش خواهرها، پیش خاله معصوم، و دایه ریحان. آنها هم گاه می خندیدند، گاه دروغکی لب ورمی چیدند — یعنی این انچو چک هم!

۱. روسری از کتان سفید که دنباله آن تا پایین کمرگاه را می پوشاند.

۲. Bar Moor: بر = مور = مهره. مهره هایی از کهر یا که به گردن می کنند.

۳. Go Barok: گویچه هایی بایه دار به شکل تخم کدو، معمولاً از نقره که به دولبه کلیج می دوزند.

۴. لرزانه چندین رشته کوتاه از منجوق بسیار ریز که در حوالی گوشها بر کلاه نصب می کنند.

از حالا! و با قیافه‌ای نگاهم می‌کردند که می‌گفتی هیچ عاقبت خوبی را برایم پیش‌بینی نمی‌کنند. یکی دوبار هم که با ماچه خرمان از دشت برگشته بودم، پررو پررو دمب حیوان را بالا زده بود و نگاه کرده بود، و لب ورچیده بود — هرچند می‌دانست که من به گاو و خر سیخونک نمی‌زنم. «باز هم که نگاه کردی، می‌بینی که سیخونک دستم نیست... می‌بینی که زخمی نشده!» و او با دلخوری گفته بود: «خوبه، می‌دانم — دیدم!» ولی من آن وقت روحم از این جور چیزها خبر نداشتم، و کلی اوقاتم تلخ می‌شد. حالا هم من قلاب برده بودم، او می‌گفت کاک سعید ماهی گرفته!...

هر دو با هم رو سبزه‌ها بودند، زیر «بید بزرگه» و غلت می‌زدند مثل «آشقه و ماشقه»^۱ که باهم و درهم باشند، و زیق زیق^۲ می‌کردند. بابا می‌گفت: «مثل این است که یک کره مادیان اصیل را با یک اسپ گاری چاک^۳ کنی!» ولی کاک سعید انصافاً جوان خوش قیافه‌ای بود — بلند بالا، چغری، پوست صورت آفتاب خورده و چبیده به گونه‌ها، و چانه تیز، و بینی و دهان به قاعده، و سیبلی گردی — ماشاءالله — به قول مادرم — جای برادرش باشد مثل درخت عرعر — در حالی که تو کوه‌های ولایت ما اصلاً درخت عرعر نبود، و ما رنگش را هم ندیده بودیم.

نفهمیدم چه حرکتی کردم یا چطور شد — شاید هم حرکتی نکرده بودم و تنها تأثیر نگاه خیره‌ام بود — که یکهو انگار ماری آنها را زده باشد، یا صدای تیر شنیده باشند، از هم جدا شدند. اول «سیخ نشتند، و بعد با همان سرعت برخاستند. رعنا خانم معطل نکرد، گوشه سرپوشش را پایین کشید، و از حاشیه «گلابی»ها به طرف ده خودشان راه افتاد. کاک سعید مثل بز کوهی که بوی

۱. عاشق و معشوق؟ معمولاً در سخن از دو مار نر و ماده‌ای که با هم عشق می‌بازند.

۲. جیک جیک.

۳. جفت زدن. چاک = چاق، تاخت زدن.

آدمیزاد شنیده باشد اول سری به راست و به چپ گرداند، و هوا را بو کشید؛ سپس خیلی آرام، بی سراسیمگی، دروغکی، خود را کشید، و آمد طرف من. خیلی عادی پرسید: «خیلی وقته اینجا یی؟... خوابم برده بود، خوب شد بیدارم کردی.» و خمیازه کشید. «چه کار داری می کنی؟» تو پسر کاک خانه^۱ نیستی؟»
گفتم: «چرا - دارم ماهی می گیرم...»

دستش را به پَر شالش برد، و قوطی سیگارش را درآورد. «آه، ولی انگار چیزی نگرفتی!... اینجا جای ماهی گرفتن نیست - اینجا «گود» است، خطرناک است... از چشم هایت پیدا است انگار تو هم خواب بودی!... کی گفته بیایی اینجا ماهی بگیری؟»

گفتم: «اینجا مال ده خودمان است» - با ترس و لرز، و از زیر چشم نگاه کردم... چون انگار اوقاتش تلخ بود. «خودم آمدم...»
«پس فلابت را بردار و برو خانه... اگر پرسیدند بگو کاک سعید نگذاشت...»
پا شده بودم... یکی دو قدم که رفتم - صدایم زد:
«وایسا بینم» - ایستادم. «اگر کسی پرسید چی میگویی؟»
«چی را پرسید؟...»

سیگارش را پیچید، کناره آن را با نوک زبان لیس زد، و انگشتی بر آن کشید... ظاهراً به چیزی می اندیشید: همچنان به سیگار ور می رفت. وقتی آن را با دو انگشت خوب صاف کرد و ناهمواری ها را هموار کرد کمی توتون سرش ریخت، و لبه های سر سیگار را با سرانگشت تو زد، دست برد و از پَر شالش چوب سیگار «بلالوک»^۲ اش را درآورد. سیگار را به چوب سیگار زد، و همچنانکه آن را لای دندان گرفته بود از جیب بالای قبا «استه و برد»^۳ را هم

۱. خان (اسم خاص). ۲. Blalook (با «ل» معجوف یا مفتح)، آلوبالوکوهی.

۳. Asté: آهن آتش زنه. Bard: سنگ (آتش زنه).

در آورد. «استه و برد» زد، «پوشو»^۱ که گرفت سیگار را گیراند، و دوسه پیک
پیاپی زد. سپس انگار فاصله‌ای در میان نیامده باشد گفت: «هیچی، اگر کسی
پرسید بگو کاک سعید گفت اینجا «گوم» است، گود است، ممکن است چرتم
برد، و بیفتم تو آب... فهمیدی؟»
فهمیدم.

شب بود، دراز کشیده بودم، و جاجیم را روی سرم کشیده بودم که مادرم را
نبینم — از بس غُر زده بود کلافه‌ام کرده بود: سگک و لگردد، سگک پاسوخته،
میمون لوطی مراد، خُله شیت^۲... هرچه دهنش آمده بود گفته بود و تمام صفات
این جانوران ریز و درشت را به نافم بسته بود. بابا داشت با سنگک فسان داسش
را تیز می‌کرد، و گربه با گلیم ناخنهایش را، و سیرک^۳ها^۴ جیرجیر می‌کردند؛
آتش هرازگاهی چرقی می‌کرد، و شعله که چرقش را می‌کرد فرو می‌نشست —
ده ما «نسار»^۴ است، چله تابستان هم آتش روشن می‌کنیم — هنوز به «هرزال»^۵
نرفته بودیم. لاو^۶ و لاو^۶ تو خواب سقز می‌جوید، و نرمی^۷ موش موش می‌کرد...
خوابم نمی‌برد.

«... خدا به جوانیش رحم کند، تو بدراهی افتاده — اینها رحم ندارند...»
چه طور شده بود مقدمه را متوجه نشده بودم! — آخر مقدمه همان داستانی
بود که در ذهن من می‌گذشت — صحبت کاک سعید بود.
«... تو بد راهی افتاده...» ظاهراً از مقدمه گذشته بود!

۱. Poonshoo، قُو

۲. خُله Khola، مخفف یا مصغر محمود. شیت: Shêt، دیوانه.

۳. Siserek، جیرجیرک. ۴. Nsar، آفتاب‌نگیر، نَسار

۵. Harzâl، صفه‌ای بر چهار ستون برای خوابیدن در تابستان، یا حیاط خانه.

۶. لابلاب. ۷. Narmê

بابا گفت: «تو از کی شنیدی؟! ... یعنی به این عالم و آشکاری؟!»

«ای... تو هم! همین مانده که اسمشان تو دهل لوطی مراد بیفتد و ده به ده و شهر به شهر برود... تو انگار کنار گوش گاو خوابیدی... همه می دانند!...»

طرف های ما انتری را لوطی می گویند. لوطی ها وقتی به ده وارد می شدند اول در خانه آغا می رفتند — می رفتند و بر دهل می کوفتند، و با الفاظ شعارگونه دوام عمر و عزت آغا را خواستار می شدند، و شاباش می خواستند. اگر آغا شاباش نمی داد، یا شاباش خوبی نمی داد «اسمش را تو دهل می انداختند.» — ده به ده می رفتند، و از او به بدی یا به سردی یاد می کردند: «برقرار باشد آغا فرج بیگ!... عبدالله خان حتی آب خوردن هم از ما دریغ کرد!» و از این قبیل. یادم می آید یک بار که به ده ما آمدند آغا انعام دندان گیری به آنها نداد؛ در عوض، یکی از مهمانانش که از آغا روتنه آهایی بود که زمان رضاشاه بلوز و شلوار نظامی می پوشیدند و پیش دهاتی ها خود را آدم «دولت» جا می زدند، با لوطی باشی به فارسی صحبت کرد، که بترسد و اسم آغا را تو دهل نیندازد.

مادرم در ادامه سخن گفت: «لابد می خواد این جور انتقام بگیرد — دختره را بیندازد دنبال خودش و برود عراق. ولی تو بدراهی افتاده... اینها «سر» شده اند ولی نمرده اند، تا گرمایی به پشتشان بخورد زنده می شوند و نیششان را می زنند.»

اوایل حکومت رضاشاه بود، و خوانین هنوز درسته «سر» نشده بودند. بابا با لحن و قیافه ای پرت گفت: «بله... خوب... ویش، ویش» همچنانکه به تیز کردن داس ادامه می داد «آره، اینها مثل ما رعیت جماعت نیستند. اینها تا یک تلنگر به یکیشان بزنی همه از سوراخ هاشان سردرمی آورند... ویش،

ویش... بدبختی رعیت جماعت این است — که با هم نیستند... ویش، ویش... در عوض اینها، تا به فلان بیگ بگویی سگ، هزار تا گرگ و گرگ بچه چنگ و دندان بهت نشان می دهند... ویش، ویش... رعیت را اخته کرده اند...»

درست می گفت، من این را بعدها به چشم خودم دیدم. درد بزرگ همین بود، و همین است — همین ناتوان شدن، همین اخته شدن... همین که توانی لب بترکانی، و در به روی خودت ببندی که نشوی، و نبینی — این را در جریان گرداندنِ داداشیرین دیدم. این از مرگ هم بدتر است — این در یوزگی است، بی غیرتی است. رعیت این چیزها را به چشم خود می بیند، در صحت اعتبارشان حتی شک هم نمی کند. می ترسد بکند، جرأت ندارد — می ترسد این هم جزو چیزهایی باشد که حتماً باید ببیند، و مکلف است که ببیند، و اگر نبیند نظم امور به هم می خورد. رعیت موجود غریبی است. همین رعیت در رکاب خان، در دفاع از او، تا سرحد جنون شجاعت به خرج می دهد — به خاطر یک بارک الله خود را به کشتن می دهد؛ به خاطر خوشایند و تفریح خان دست خالی با خرس گلاویز می شود، و خود را شل و پل می کند. اما بی او، به خاطر خودش، در دفاع از منافع خودش، دستش به تفنگ نمی رود. چرا؟ چرا اول باید پذیرد که نوکر و رعیت آغا است، و بعد تیر را در کند؟ اگر نگوید و نپذیرد تیر در نمی رود؟ اگر بگویند صوفی احمد است و با صوفی رسول و درویش مجید یکی شده است، لوله تفنگ می ترکد؟ سگ ها هم این جورند... تا یکی پشت سرشان نباشد به گرگ حمله نمی کنند. برای همین است که وقتی گرگ به گله می زند اول چوپان است که با چوبدستش به او حمله می کند. و در جریان عمل هم او است که مدام چوبدست را بر زمین می کوبد، و رجز می خواند، و به سگ ها دل می دهد. وگرنه مگر همین سرباز وظیفه حکومت های زور، حکومت های دست نشانده، چیست و کیست؟ و به چه معنا است؟ این سرباز بچه همان صوفی احمد است، بچه همان درویش مجید، و به

این معنا است که پر تو، پر من... مرا، تو را - من و تو را - بکشد، که آغاها خوش بگذرانند... و بعد، در اثر تلقین، یا به حکم میل و احساسی که در مجرای خاصی افتاده و پرداخته همین آغاها و هدایت شده همانها است - به ویژه اگر روستایی باشد - یا حتی شهری در مانده - بتواند به من و تو، که گویا در شهر مُفت می چریم و دُم کلفت می کنیم، و مالش را می خوریم، زور بگوید: «ایست!...» - چه شده؟ - حکومت نظامی است! «عمله‌ها» قار و قور راه انداخته‌اند، و خواب آغا آشفته شده است. به قول بابیه سبی علی، الی ماشاالله! ماشاالله به قدرت خدا، از عهد حجر تا کنون نقشش تغییری نکرده! آن وقت‌ها او را در کنار برکه می گذاشتند که بنشیند و هرازگاه سنگی در آب بیندازد، که قورباغه‌ها قار و قور نکنند و نظم خروپف آغا را بهم نزنند. حالا تنها ابزار کار تغییر کرده است - حالا تیر است که در جمعیت می اندازد، که قار و قور نکنند... «ایست!... کارت شناسایی... ورقه عبور... از کجا می آیی؟» و بعد سیگاری دود کند، و تو را معطل کند، و خوش خوشک پک بزند، و کیف کند... که خوش کرده است و تو را نگه داشته است، و می تواند تا هر قدر که بخواهد نگهت دارد. زیر بغلش عرق کرده و شوره بسته است، آتش خورده، شکمش باد کرده است - در راه میهن، و آنها که نمایندگان و مظاهر میهن‌اند، و این تفنگ را به دستش داده‌اند، و خوش‌اند در کاخ‌هاشان - در پناه همین که تو را نگه داشته است - با نشمه‌هاشان...

فاصله دو سه ویش ویش تیغه داس و سنگ فسان در میان آمد. سرم را از زیر جاجیم در آوردم - بغل دیوار بودم، روبروی پنجره. شب همچنان با چشمان مستطیلی و کدر و زخمی پنجره به درون اتاق می نگرست.

«ها؟ - از کی شنیدی؟» ویش، ویش!

«خانه صوفی رسول حرفشان بود. آن طور که می گفتند کار تمام است.» و بعد سر جنباندن «اه، تو هم کجای کاری... انگار خیلی پرتی! طوری به هم چسبیده‌اند

که برای جدا کردنشان باید به زیر دوشان آتش کنی... ملا سعدالله هم...»
 «یعنی چطور؟ کار دختره تمام است، یا که می‌خواهند با هم فرار کنند؟»
 «فرار کنند؟ کجا فرار کنند؟ رعیت بیچاره جایی ندارد — برای رعیت بیچاره آسمان همه جا همین رنگ است. اینها همه جا مثل تخم تره تیزک پخش و پلا هستند. عراق بروند هستند، مکریان^۱ بروند هستند، هوشار^۲ بروند هستند — کجا بروند؟ دنبالشان می‌افتند می‌کششان. لشکر و لشکرکشی پیرارسال بادت رفت؟ همین مانده بود از اروسیات^۳ لشکر بیاورند...»

من یادم نمی‌آمد، ولی آن طور که می‌گفتند بچه رعیتی زن آغایی را در حوالی «هوشار» برداشته بود و فرار کرده بود، و تمام تیره و طایفه آن آغا و آغاهای دیگر دنبالشان کرده بودند و سرانجام لب سرحد آنها را گرفته بودند و آتشان زده بودند — تا به رعیت گفته باشند که رعیت رعیت است، و هر چیز حد و حدودی دارد، و این حدود و ثغور یک چیز ابدی و ازلی است، و شکستی نیست، و خداوند پنج انگشت را یکسان نیافریده... مردم برای جوان و زن بیوا شعرها و تصنیف‌هایی هم ساختند...

«... آنطور که می‌گفتند واسطه‌شان «پورحلیم»^۴ بوده، کلفت خانه برادر رعنا خانم... همان زنکه‌ای که گاه می‌آید و انگور عوض می‌کند... آن بوده که آن دو تا را به هم رسانده. می‌گفتند زن برادره هم دستش تو این کار هست — می‌خواد دختره را از سر باز کند، با بی‌آبرویی...»

بابا گفت: «او — وم... که اینطور! ویش، ویش، و جنبش دست و بالاتنه، به آهنگ سنگ فسان...»

جاجیم را از روی چانه کنار زدم، و گفتم: «پورحلیم آنجا نبود...»

۱. Mokrian، علی‌الرسم مهاباد و اطراف آن.

۲. Hawshar، افشار.

۳. روسیه

۴. Poor، عمه، این لفظ را برای عمه و خاله هردو به یکسان بکار می‌برند. حلیم، حلیمه.

مادرم گفت: «بسم الله! خواب می بینی!...»
گفتم: «مگر رعا خانم را نمی گی؟ — من از پشت خارتوتها دیدم —
پورحلیم باهاشون نبود...»

بابا گفت: «بگیر بخواب... ما حرف چیز دیگه ای می زیم...»
اما مادرم موافق نبود، حالا که دستاویز هم داشت دیگر شمر جلو دارش نبود.
«تو آنجا چه کار می کردی؟ دهمینه که میگم سگک پاسوخته... حالا شدی
میمون لوطی مراد، «قیچه»^۱ هم می کنی!...» میمون لوطی مراد وقتی زن های
خوشگل، بخصوص زن ها یا دخترهایی را می دید که چارقد سرخ روی سر
انداخته یا پیراهن قرمز یا شله ای تن کرده بودند «قیچه» می کرد، و گاه خیز
بر می داشت، و به آنها می آویخت. «حالا قیچه هم می کنی!» و بعد ردیف کردن
جرایم و تخلفات جزئی و کلی، و خلاصه — به قول دادستان های نظامی —
تشریح و توضیح جرایم مندرج در کیفرخواست، و توضیح نقش بابا، در مقام
رهبر توطئه کودتا — کودتا علیه خودش، که کسی گه به کلاهش پیمانه نمی کرد،
و او نصیحت می کرد، و ما — بابا و من، منهای دخترها البته — مگس روی فلان
«گره شین»^۲ را می شمردیم، و به گیش می خندیدیم!

این قدر گفت و گفت که بابا فراموش کرد که گفته بود بخوابم، و همچنانکه
زیولب می خندید و فسان را بر لبه داس می کشید، پرسید: «خوب، چی دیدی؟»
سکوت.

پیدا بود مادرم هم مشتاق است بشنود، ببیند چه ها دیده ام، تا بعد بر اساس
این دیده ها مژممی بر کیفرخواست بیفزاید، در ضمن شنیده ها را با محافل
خبری ده مبادله کند. من همچنان به زمینه سنجی ادامه می دادم.

بابا گفت: «نگفتی — کجا؟ چه می کردند؟...»
گفتم کجا، و گفتم که چه می کردند: «همدیگر را ماچ می کردند...»

۱. Ghicheh، نگاه عاشقانه.

۲. Kar، خر. Sheen، کیود، خاکتری.

«کاک سعید و رعنا خانم...»

رعناخانم خواهر محمودخان، آغای ده همسایه ما — کانی رش^۱ — بود؛ خواهر ناتنی اش بود. دختر عموی آغای ما بود. در صحبت های خودشان از او به نام رعنا سارداوی^۲ یاد می کردند — مادرش گویا اهل سارداو بوده، ولی «سارداو» را جوری می گفتند که انگار جذامخانه است، و خطا کرده که مادرش اهل آنجا بوده، و مادرش هم حتماً گیر و گرفتگی داشته که مال آنجا بوده. زنی بود کوتاه بالا، با چشمانی نزدیک به هم، لب و بینی کوتاه، پوست سفید، پر و پا کوتاه — به قول مردم طرف های خودمان «لیوگرتی کُرتِه بالا»^۳ — و خوش پا و پوز^۴، به قول بابا. وگرنه این قضاوت مال سن و سال های بالا است، و آن وقت ها من طبعاً آن باریک بینی و ذوق را نداشتم، هرچند ذهنم، که بکر و جوان بود، این چیزها را، بنا بر وظیفه، به خودی خود ضبط می کرد — برای مصرف ایام پیری. پاوانه ای از زنگیانه^۵ فیروزه ای به پا داشت... چند روز بعد هم وقتی از جو پرید دیدم — هم پاوانه اش را، هم قوزک پایش را. به جبران کوتاهی قد کلاه دوطبقه ای سرگذاشته بود، و به دورش چندین و چند چارقد^۶ بسته بود، با ریشک های پولک دار. مادرم می گفت — به بابا: «غصه نخور، آنقدر که روی زمین است دو آنقدر زیر زمین است... این جوری نبین!» و من نمی دانستم بابا چرا باید غصه بخورد! خواهر آغای ما که نبود که اگر بگویند بدقیافه است آدم غصه دار بشود. و بعد دو آنقدر کجا زیر زمین؟ من که آن روز که مثل آشفه ماشقه شده بودند، دیده بودم که ماشقه، با انگشت بزرگ پا، پای آشفه را غلغلک می داد، مثل بابا که گاهی مادر را غلغلک می داد و مادر خفه می خندید که ما بچه ها بیدار نشویم. من چیزی زیر زمین ندیدم. هرچه دیدم

۱. Kani Rash، کانی، چشمه، رش، سیاه، سیه چشمه.

۲. Sârdav، سارد، سرد. آو، آب.

۳. لب کوتاه و کوتاه بالا.

۴. Pooz، نرمه ساق پا (در گیلکی پوز).

۵. نوعی منجوق بسیار ریز.

۶. کلاغی.

بوییدن پاوانه بود و غلغلک بود و «لنگه فرته»^۱. «هه، این هم شد قیافه — عین دیزی بی دسته... نه بژنی^۲، نه بالایی، نه لبی، نه دهنی، نه چشمی، نه ابرویی... انچوچک خانم! حیف سعید نیست! ماشالله — جای برادرم باشد — مثل درخت عرعر!» و بابا بود که ظاهرأ به لج مادرم می گفت: «نه، شما زنها حسودی می کنید... سالاری است — شهدالله!»

«هوم — با آن یک و جب قد! نمردیم و معنی سالار را هم فهمیدیم!»
بابا دنبال حرف خودش را گرفت: «شهدالله... تمیزیش به صدتا دختر رعیت می ارزد که یک کاسه ارزن از آن بالا بریزی رو سرشان تو ترک های پاشنه پاشان گم می شود، و همه جانشان مثل کف آغل صدساله کبره بسته... آدم عکس خودش را تو صورتش می بیند؛ رگ های آبی گردنش از زیر پوست پیدا است. به قول شما زن ها انگور سیاه بخورد از روی پوست گلوش پیدا است!» مادرم جوش می آورد و فیش فیش می کرد از لجش: «تو که صوفی و توبه کاری، و نظر حرام نمی کنی، این چیزها را چه طور دیدی؟!»

«زن، صد سال نیست که توبه کرده ام!» یکی دو سال بود توبه کرده بود، و کمند شیخ و «مشایخان» را به گردن انداخته بود «تازه توبه کار هم باشم... توبه کار هم عبد خدا است... وانگهی به فرمایش بابه سبی علی هر نظری هم حرام نیست... آدم صنع خدا را می بیند... دیگر کافر که نمی شود... هو... وم!»

مجلس خالی شده بود، پیچ زخم و روشنک خانم رسا بود و در جریان افکار من — که در آن چند لحظه این همه راه رفته بود — و پیچ خاضران می دوید. تا آنجا که دریاقتم دو دختر و یک پسر داشت، با سه برادر و دو خواهر. دخترها به مدرسه راهنمایی می رفتند، پسر هنوز کوچک بود... خودش دیپلمه بود، و ادامه تحصیل نداده بود — بچه داری مانع شده بود. زن

پسرعمه خودش بود، کاکه فریدون. آنطور که او می‌گفت دایه شیرین — مادر بزرگش را به این نام می‌خواند — پیر و از کار افتاده بود و تنها زندگی می‌کرد، در دشت شاره زور...

«دشت شاره زور؟!»

«بله...»

این در پاسخ به پرسش من بود، که بی‌اختیار در حرفشان دویده بودم، و روشک خانم به خیال این که در تمام این مدت گوش نشسته بوده‌ام سرخ شد، زیباتر شد — و من شرمنده شدم، و زخم — لابد — لجش گرفت، از این خاله زنک بازی من، که خجالت نمی‌کشم به صحبت‌های خصوصی زنانه گوش می‌کنم... و مجلس تقریباً خالی شده بود، و انگار جز ما دو سه تا کسی نمانده بود...

«کجا؟ به این زودی تشریف می‌برید؟ شما که غیر نیستید... اقلأً یک کمی میوه میل بفرمایید — میوه را برای خوردن گذاشته‌اند... شما را به خدا... تعارف می‌کنید — جان بچه‌ها!...»

زخم طبق معمول این‌گونه مواقع به نمایندگی از من قضیه را رفع و رجوع کرد، و برای خالی نبودن عریضه پژه‌ای پرتقال خورد، پژه‌ای هم به من تعارف کرد... و برخاست... با کلی وعده بی‌پشتوانه، که حالا که — ناشکری نباشد — آن مرحوم نیست حتماً تنهاشان نمی‌گذارد، و هر هفته به آنها سر می‌زند و... کلی تعارف، که شما هم بفرمایید، خانه خودتان است، دختر خانمها را با خودتان بیاورید، روشک خانم را هم — من جای خاله‌شان هستم — یعنی خودش — رحمانی هم جای عموشان — یعنی من؛ (و برای تأیید این خویشاوندی دختر کر و لال را بوسید)، و اگر کاری بود، گرفتاری بود — خدای نخواست — تعارف نکنند، و گرنه به جان بچه‌ها می‌رنجد، و گله می‌کند — ما که غریبه نیستیم... و خلاصه کلی تعارف و تعارف متقابل، و تشکر، و سرانجام این که می‌داند که خسته‌اند، و خانم هم باید استراحت کنند...

فصل سوم

آن شب هیچ خوابم نبرد. شب‌های بعد هم کم تا بیش. ذهنم سخت درگیر
وصله‌کاری و سرهم کردن قضایای دور بود. بعضی‌ها را خودم شاهد بودم،
بعضی‌ها را از پدرم و باز بعضی‌ها را از همشهری‌ها شنیده بودم، و شنیده‌ها آن
طور که به عقل راست بیاید به تنه داستان جوش نمی‌خورد... و حالا پس از آن
همه سال، و آن همه حوادث، نوه‌ی داداشیرین را می‌دیدم!

بعد از آن برخورد تصادفی، به رغم هشدارهای مادر، باز یکی دوبار دیگر
رعنا خانم را دیدم. یعنی، خواستم که دیدم، رفته بودم که ببینم. این دیگر
تصادف نبود. چند روزی سر و گوش آب داده بودم و دورادور زاغ سیاهشان
را چوب زده بودم. حالا دیگر گوساله را برای چرا به حاشیه‌ی «گومه سبی» و
«بیشه» می‌بردم، که جای «انبوهی» بود، و از بس دار و درخت و خار توت بود،
که آفتاب به زحمت در آن نفوذ می‌کرد.

نزدیکی‌های ظهر بود. برای بابا نان و دوغ به «دشت» برده بودم؛ زده بودم
از حاشیه‌ی «گلایی»‌ها بر می‌گشتم که جفتِ سرپوش بسر را دیدم. با احتیاط، انگار
دنبال فرمانی می‌روم، پا تند کردم. در عین حال با احتیاط در جست و جوی زنی
سرپوش بسر به پیرامون چشم می‌گرداندم. این جا بود که پاوانه‌ی رعنا خانم را

دیدم: از جو پریدم — کم ماند بيفتد. انگار خواسته باشم کمکش کنم به طرفش دویدم... نیفتاد. خیلی راست و سینه کفتری راه می‌رفت. سلام کردم، گوشه سرپوشش را پایین نکشید. نباید هم می‌کشید، من که هنوز «فهم» نکرده بودم، خوب و بد را نمی‌فهمیدم. خیلی گرم به سلام جواب داد. یک چند قدم رفت، یک چند وجب نزدیک شدم — پا دزده پا دزده. «مال کانی سپی هستی؟» ده ما کانی سپی بود. — «بله...» — «پسر کی هستی؟» — «کا که خانه.» و بعد، آمارگیری از خانوار — تعداد برادر، خواهر... سپس «دنیال چیزی می‌گرددی؟» دروغی گفتم: «دنیال گوساله‌مان می‌گردد...» و با نگرانی چشم گرداندم. «می‌ترسم طوری شده باشد...» — «نه، این وقت روز طوری نمی‌شود. — همین دور و برهاست... شاید هم به هوای گوساله‌های ده ما رفته باشد جلوتر...» سبد کوچکی به دست داشت، با مقداری «گلایی»، که دستمال سفیدی روشن انداخته بود. «قُدره» به پا داشت، ناراحت راه می‌رفت. برخلاف من که راحت بودم — پابرهنه. بوی بنفشه و میخک می‌داد... حالا دیگر «شانه به شانه» می‌رفتیم. راست می‌گفت مادرم، قدش کوتاه بود، ولی بابا هم درست می‌گفت — خیلی قشنگ بود. صورتش، دست‌هاش، سفید سفید بود، مثل شیری که از دور کبودی می‌زند... لبخندش هم قشنگ بود. گفتم می‌توانم سبد را تا حاشیه ده برایش بردارم. معطل نکرد، و با لبخندی سبد را به دستم داد: «آره، تا آن قبرستان یا من بیا... خسته‌ات نمی‌کند؟ سنگین نیست؟ اگر خسته‌ای یا نمی‌توانی بدش به خودم...» خسته، سنگین! من هم مثل هر بچه‌ای که مورد لطف بزرگان واقع شده و کاری به او رجوع شده، تازه یک من هم بود احساس سنگینی و خستگی نمی‌کردم.

به حاشیه قبرستان ده رسیدیم، که راه از کنارش می‌گذشت. به سرازیری

راه که رسیدیم زن و دختری را در پیشاپیش خود دیدیم. زن «نانه بره»^۱ به پشت داشت. پیدا بود که او هم مثل من برای مرد خانه‌اش نان به دشت برده بود، و برمی‌گشت. نزدیک بودند. خانم صدا زد: «گلناز... گلناز!» زن برگشت... ایستاد. تا ما رسیدیم. «سبد را از دست این کاله کوچولو بگیر...» سبد هنوز دست من بود. دست برد، دو سه گلابی درآورد — دوتا را به من داد «برای خودت تو راه بخور...» یکی را هم به دختر بچه داد... «نازدار دیگر تب نمی‌کند؟» زن گفت: «نه، خانم — شکر خدا دیگر تب نمی‌کند — تبش بریده...» سبد را از دستش گرفت. «دادم ماموستا^۲ لرزش^۳ را برید... از آن وقت دیگر تب نکرده — ولی مریض احواله — ناشکری نباشد امال همه‌اش همین جور بوده، حالا بهتره...» بچه زرد و ضعیف بود، مگسی چند بر سر و صورتش استراحت کرده بودند. ظاهراً از خانه با او راه افتاده بودند، و گردشان را کرده بودند، و به خانه باز می‌رفتند.

بار سوم رعنا خانم را در «برده بوک»^۴ دیدم. برده بوک صخره‌ای بود که می‌گفتند عروس بوده، به خانه بخت می‌رفته — آن صخره، هم که سوار بود. جمعی پیاده و سوار کوتاه‌تر هم همراهش بودند، که آنها هم سنگ شده بودند. عروس از همه بلندتر و اسبش از بقیه درشت‌تر بود. هر وقت از کنارش می‌گذشتیم مادرم سر و صورت و چشم و ابرو و خطوط دیگر چهره‌اش را نشان می‌داد. من چیزی در قیافه‌اش نمی‌دیدم، ولی آنچه را که می‌گفت «حسن» می‌کردم — و درست و حسابی می‌دیدم. می‌گفت به خانه بخت می‌رفته که

۱. Nāneh Bara، کیسه گونه‌ای که نان در آن می‌نهند و به کمر می‌بندند، میان‌بند.

۲. عمو استاد: عنوان روحانیان.

۳. هفت قل هو الله می‌خواندند، و با هر یک گرهی بر پاره نخ می‌زدند، و نخ را به دست تبار می‌بختند.

۴. Barda Book: بوک = عروس، ووی، بی‌بی. برد = سنگ.

آغای ده ماه، که عاشقش بوده و با داماد دشمنی داشته سوار فرستاده که او را ببرند، و عروس که عقد کرده جوان آن ده روبرو بوده به درگاه خدا دعا کرده و از او کمک خواسته و خداوند ذوالجلال برای این که او را از این فضاحت نجات دهد و به عصمتش تجاوز نشود و دماغ آغای مابسوزد او و همراهانش، و سوارهای آغای ما را به سنگ بدل کرده. «می‌بینی، آنها همه سوارهای آغای ما بودند.» سنگ‌های کوچک را نشان می‌داد... اینها هم همراه‌های عروس — سنگ‌های بزرگ‌تر. «می‌بینی! به قدرت خدا همراه‌های عروس بزرگ‌ترند، سوارهای آغا شده‌اند این قلوه سنگ‌ها... ماشاالله به قدرت خدا!»

برده بوک در واقع چیزی بود شبیه ماکت یک موشک — به اصطلاح امروزی‌ها — با پره‌های جانبی؛ و اطرافش صخره‌های ریز و درشت، و جلوترش — تا حاشیه رود — انبوهی خارتوت و بلوط پاکوتاه و بید و جگن — و تک درخت گردویی که باریکه جویی کوهستانی از زیرش می‌گذشت، مهمه کنان — مثل، همه چیزهای کوچک و پریاهوی طبیعت. فضای زیر درخت پر از خنکی و زمزمه آب و وزوز زنبور بود. مادرم می‌گفت چون عروس بوده، و ناکام مانده، خداوند بهش رحم کرده و این گردو و آب را برای این اینجا خلق کرده که دلش نگیرد، و اطرافش خالی نباشد. می‌گفت حالا هم مواقع عادت ماهانه‌اش آب خون آلود می‌شود — «می‌بینی!...» و مثل این که درست می‌گفت — رگه‌های سرخ بر کناره‌های جوی دیده می‌شد، و رسوب رگه‌های سرخ بر ته جوی، بر سنگریزه‌ها مشهود بود. دختران پا به بخت گاه می‌آمدند و او را شفیع می‌ساختند — دعا کند که به جبران سیه‌بختی خود سفیدبخت شوند. گاه اگر از آنجا می‌گذشتی — که مردم کمتر می‌گذشتند، چون جای پرتی بود، و جز به هنگام درو گیاه اطرافش همیشه خالی بود — دختر یا دخترانی را زیر گردوئین می‌دید، که هم خستگی در می‌کردند هم نیاز می‌خواستند.

آن روز همین که سرپوش سفید را دیدم برجایم خشک شدم — دونفر زیر درخت گردو بودند. یکی رعنا خانم و آن دیگر پورحلیم بود. پورحلیم را شناختم. «کاره کر» خانه محمودخان بود، «رز»^۱ی هم داشت، که خودش به آن می‌رسید، و وقتی به بر می‌نشست سله^۲ و قرناله^۳ به کول می‌گرفت و به خانه این و آن می‌برد، و عوضش قند و چای، و گندم می‌گرفت — از خانه آغاوات، قاچاقچی‌ها، و کدخداها و پاتال^۴ دارها. به خانه آغای ما هم می‌آمد، با سله و قرناله‌اش. و بعد از عروسی رعنا خانم آنجا دیگر شد پاتوقش... ماندگار شد. رعنا خانم گریه می‌کرد، خیلی نرم... خیلی دخترانه. و پورحلیم دلداریش می‌داد. خیلی از حرف‌هاشان را نمی‌شنیدم — صدای غلغل جوی مانع بود... «خودت بی‌احتیاطی کردی... پسره هم خیریت کرده... قول و قرار ما این نبود... حالا هم می‌گویند زمین به آسمان برود آسمان به زمین بیاید، می‌گیرم — می‌گیرم که می‌گیرم... حالا ببینیم، شاید هم از محبس درآمد... و احتیاجی به این کار نبود... حالا ناراحت نباش، یک فکری برات می‌کنم... شاید هم از پوست^۵ «زیخه توره»^۵ یک چیزی برات درست کردم... شب اول اگر یک خرده زرنگی بکنی کار تمام است... خودمم هستم، مواظبم... مردها این جور مواقع دستپاچه‌اند — زیاد حالیشان نیست... اگر یک خرده زرنگی به خرج بدی...» دختر همچنان می‌گریست، اما پیدا بود که ناراحتی‌اش دیگر زیاد حاد نیست... دیگر صحبت چندانی نشد — آنها مراندریده بودند، و من از دره کنار زبرده بوک زدم طرف گومه سپی. یک چند آن دور و برگشتم، و سپس پیش بابا رفتم

۲. Sala : سید.

۱. Raz : موستان، تاکستان.

۴. Patal : حشم، گاو و گوسفند.

۳. Ghartala : سید کوچک.

۵. Zikh : یا ریخ = ریگ. Tora : تورد. زیخه توره = سنگدان، و جیکلدان هم می‌گویند. زیخدان، ریگدان.

— وقت «گیره»^۱ بود. بابا گاوها را از «گیره» باز کرده بود، و زیر درختی، کنار خرمن جا، خوابیده بود. از صدای پایم بیدار شد؛ گفت گاوها را جمع کنم — گاوها را جمع کردم، آنها را «کلمه»^۲ کرد و به گاو بُنه بست، و سیخونک را به دستم داد. گیره کردیم، تا دمدمهای غروب. غروب کوزه دوغ و بادیه را برداشتم و گاوها را به ده بردیم. به «مزرعه» همسایه سپردیم مواظب خرمن باشند، تا بابا برمی‌گردد — حالا دیگر شب‌ها خرمن را تنها نمی‌گذاشت.

بابا طبق معمول به مسجد رفته بود — نماز مغرب را معمولاً در مسجد می‌خواند. نفهمیدم چه وقت برگشت، مثل این که اوقاتش تلخ بود — خسته بود، از صبح تا غروب جلو آفتاب گیره کرده بود، ولی حالت قیافه‌اش خستگی تنها نبود — تلخی و تندیی هم با آن درآمیخته بود.

مادرم گفت: «چیه، انگار حالت خوش نیست؟»

«خسته‌ام...» و بعد «اه... آدم را از کار و زندگی بیزار می‌کنند — حرف‌هایی

می‌زنند که دست و دل آدم سرد می‌شود...»

«چطور مگر... کی؟ خانه آغا بودی؟»

«نه، مسجد بودم — پیش بابیه سی...»

«چی می‌گفت؟»

«هیچی، از همان حرف‌های همیشگی...»

بابه سیه همیشه طوری صحبت می‌کرد که انگار همین یک ساعت بعد، و

حداکثر فردا یا پس فردا دنیا به آخر می‌رسد — در حالی که همان‌طور که حرف

می‌زد هوش و حواسش متوجه اطراف بود، و در فواصل به بانگ بلند می‌گفت:

«آفرت»^۳، آن‌گوساله را نگذار بره تو «ده‌بر»^۴ و بعد ادامه همان تم قبلی که بله،

۱. Gera، با بایی خفیف: خرمن‌کوبی (مأخوذ از گردیدن، گشتن گاوها بر خرمن).

۲. Kalama: یوغ.

۳. Afrat: لفظی است خطاب به زن، که عده‌ای برآند از عفریت عربی گرفته شده.

۴. DeBar: کنار ده؛ باغچه کنار ده. هر خانه رعیتی معمولاً باغچه‌ای از این‌گونه دارد و

سبزی و صیفی مورد نیاز خود را از آن به دست می‌آورد.

نشان‌ها همه حاکی از وقوع واقعهٔ بزرگ‌اند، و حادثهٔ بزرگ در راه است، و چه‌بسا هنوز او حرفش تمام نشده به حاشیهٔ ده رسیده باشد «آفرت، برای نيمروز چه فراهم کردی؟» یا «خدا بخواد فردا باید بروم شهر، قدمان تمام شده... باید خودم بروم - نسيه را به سفارش نمی‌دهند...» ای خدا خانه‌ات را خراب بکند، مرد! خودش بیکار است، دست و دل دیگران را هم از کار و زندگی سرد می‌کند، حالا ما این خرمن را چه کار کنیم!

ناراحتی‌اش - ناراحتی بابا - مثل این که زیاد هم بی‌وجه نبود. زندگی با این جور اشخاص شاید که در بهشتِ خدا خوش باشد، ولی در اینجا، بر این زمین خاکی، جهنم است!

مردها یکی دو روز گیج بودند، قیافه‌ها درهم بود، اما باز خوب بود که زن‌ها بودند. زن‌ها طبیعی‌ترند، به طبیعت نزدیک‌اند - زن اصولاً همدست و همجنس طبیعت است، و طبیعت مانا است...

بر هر زال بودیم؛ بابا داشت «نان» می‌خورد؛ من دراز کشیده بودم؛ مادرم اشکنه درست کرده بود، و بابا مشغول بود. «لاولای» و «نرمی» مشغول جابجا کردن ظرف‌های شیر و «طاقت»^۱ کردن حیوان‌ها بودند. «بیری»^۲ بود - گوسفندها و بزها در کوه بودند. هوا تار شده بود، اما شب هنوز ته‌نشین نشده بود، و کوه‌ها هنوز مشخص نبودند. جنگل و کوه‌ها همه توده‌ای تار بودند، با پردهٔ بسیار رقیقی از دودگونه‌ای بنفش که بر فرازشان خفته بود و در تیرگی رو به فزونی گذاخته بود؛ صدای جیرجیرک‌ها و قورباغه‌ها رسا بود. سرخی آتش

۱. پرستاری کردن، رسیدگی کردن (به).

۲. Bəri: گله گوسفندی که شب در کوه می‌ماند، همچنین دخترها و زنهایی که می‌روند «بیری» را می‌دوشند.

سیله ای^۱ از لای تیمانها^۲ به چشم خورد، و متعاقب آن صدای پایی، و «کاکه خانه نخواستیدی؟... براژن^۳!... حسن...!»

بابا لقمه را فرو داد، و گفت: «نه... احمد، تویی؟ چطور شد این طرف ها... خیر باشد!»

احمد با پیر^۴ بود که — در خطاب به همه می گفت با پیره کم. گفت: «خیر است... ایثاالله...» و دیگر چیزی نگفت، انگار دودل بود... جلو هم نیامد.

لحظه ای چند گذشت. بابا صدا زد: «احمد، هنوز آنجایی؟ بیا، بیا... جواهر اشکنه درست کرده، بیا یک لقمه با ما بخور...»

مادرم چشم دراند، زیر لب گفت: «همینه... چیزی نیست که بخوره... تو هم، انگار یک طشت...»

بابا گفت: «حالا که نیامده — آمد با خودم می خوره...» ولی احمد آمد، اما هرچه بابا اصرار کرد لب به اشکنه نزد، گفت خدا زیاد کند همین حالا «نان» خورده — خدا زیاد کند «همین یک استکان چای می خورم، و می روم — خسته ام...»

بابا گفت: «انگار بی دل و دماغی، چی شده؟» «همین یک چارک ساعت پیش از «کانی رش» آمدم...» و دنباله حرف را نگرفت. کانی رش ده محمودخان برادر رعنا خانم بود. پاسخش جواب پرسش بابا نبود، یک جمله اخباری مستقل بود: به کانی رش رفته بود، ولی همین را با لحن و قیافه ای گفت که انگار رفتش کاری خلاف بوده، و اگر رفتش هم

۱. چپ گلی کوتاه.

۲. Taymān: تیرک هایی که به جای دیوار برگرد حیاط خانه نصب می کنند. پرچین.

۳. Brázhen: (برا = برادر. ژن - زن)، لفظی است خطاب به زن ها و بالاخص زن برادر.

۴. Bâpir: بابا پیر، پدر بزرگ: (با پیرد کم). زن داداش.

خلاف نبوده باز آمدنش قطعاً نادرست بوده. چند «مژ»^۱ پیاپی به سیله اش زد. بابا همچنان منتظر بود. لقمه ای گرفت، و باز تجدید تعارف — «بابا، اقللاً یک لقمه بخور... سنت است...» سپس «خوب، برگشتی! چه خبر؟»

احمد با پیر به لحنی دلخور گفت: «والله، خیلی خبر — با پیره کم... مرد که امروز ملا سعدالله را کشت، روز روشن، جلو چشم همه...»

همه یکه خوردیم؛ من سر جایم سیخ نشتم و در تاریکی چشم به دهانش دوختم — متعجب وار، ترسو وار. بابا لقمه در دهانش ماسید؛ مادرم روی گونه اش زد، بی اختیار — به شیوه زن ها. و بعد: «سبحان الله! باز چه شده بود — سر چی؟ ملا سعدالله که تو این جریانات نبود...!»

خوب نبود، واردش کردند... او هم که خودت می دانی آدم یک دنده ای بود... سرش به کتاب و حدیثش بود... و وقتی می گفت افتاده، دیگر با «نویل»^۲ هم نمی شد بلندش کرد...»

مادرم گفت: «پناه بر خدا!... خدایا خودت به ما فقیر و بیچاره ها رحم کن!...»
«بگذار حرفش را بزنند... خوب؟ اینها که طلاق ندارند که بیفتد یا نیفتد — من صدبار با این دو گوش خودم، تو خانه همین آغا، از همین محمودخان شنیده ام که می گفت طلاق گردو نیست که از درخت بیفتد... خوب، می گفتی...!»

«چی بگم والله، من هم شنیدم... نمی دانم نشان چه گذشت، و چطور شد. آن رحمتی هم که دیگر نیست که بگوید چه شد و چه بی نشان گذشت. آن بابا هم که یک روده راست تو شکمش نیست، و روزی هزار دروغ می گوید و هزار قسم و طلاق دروغ می خورد — حالا یک حرف، یک ساعت دیگر یک حرف دیگر — تازه حرف هاش را هم به من و تو که نمی زنی، با پیره کم!

شایعه می گفت که محمودخان که از چیزهایی بو برده بود طلاق خورده —

شش به شش — چون حالا دو زن داشت، زن بزرگش را طلاق داده بود — خلاصه، طلاق خورده بود اگر ببیند پورحلیم پا به آنجا گذاشته — یعنی به خانه اش — یا به خانه کدخدای رحیم رفته، یا بشنود با رعنا حرف زده... هر پنج تا را بکشد؛ و پورحلیم را دیده که از خانه کدخدای رحیم درآمده، و شنیده که با خواهرش و سعید در برده بوک بوده... و هیچ کدام را نکشته...»

«لابد تلیاکش^۱ زیادی کرده... خوب؟»

شایعه می افزود ملا سعدالله به «کشور» خانم — زن کوچکه محمودخان، که مورد علاقه او است، و گویا در آن خانواده تنها او است که نمازی می خواند و روزه ای می گیرد — سفارش کرده که از «این ساعت» به این مرد حرام است، و اگر نمی خواهد مؤاخذ باشد چون دیگر به او نامحرم است نباید در آن خانه بماند، و کشور خانم هم از غیبت آغا که در شهر بوده استفاده می کند و سوار می شود و به خانه باباش می رود. محمودخان از شهر برمی گردد، و ملا سعدالله را می خواهد، و به او پرخاش می کند. ملا سعدالله هم می گوید که الا لله افتاده، حیایی هم افتاده، و با هیچ قیل و قالی درست نمی شود، و محمودخان می گوید که مزخرف می گوید، هیچ هم نیفتاده — خودش می داند که نیفتاده و باید همین الآن درستش کند، و اگر نکند فزاحت برش درمی آورد — می دهد زنش را — حاشا من حضور، پرتزین^۲ قایم باشد بین این جمع — روز روشن جلو چشم همه فلان و بهمان بکنند. پسر ملا سعدالله که با پدرش بوده به رنگ غیرتش برمی خورد و به حمایت از پدر به توهین های آغا جواب می دهد. اینها را شاهدان تعریف می کردند... گویا این بگومگو لب چشمه کنار باغچه خانه آغا روی داده بود. محمودخان معطل نمی کند، دست به خنجر می برد، و ملا سعدالله را می کشد. در این حیص و بیص نوکرها هم می رسند — حالا کمک

می‌کنند یا نمی‌کنند این را دیگر شایعه، مبهم می‌گذاشت... البته قضیه کدخدای رحیم هم بوده — کدخدا رحیم داماد ملا سعدالله بوده، به پشیمانان ملا سعدالله و تحریک سعید بیگ، پسر عموی دور محمودخان و مالک «خورآوا» که همسایه ملکش بود، ادعای آب و ملک داشت. خلاصه، کدخدای رحیم هم کشته شده بود... جریان مربوط به خیلی پیش بود...

مادرم آه کشید و، انگار با خودش، گفت: «حالا اگر ما بودیم تا یک نره خر تنگ دلمان نمی‌انداختند آرام نمی‌گرفتند — حالا همین فردا پس فردا می‌بینی آب هم از آب تکان نمی‌خورد و خانم کوچیکه به سلامت، با هفت قلم آرایش، برمی‌گردد، و به ریش بزرگ و کوچک می‌خندد...»
«بعد؟»

«بعد هیچی... دعای سرت. شیون و «شپوری»^۱ بود که بیا و بین. از ترس، همان لحظه پره را «درباز»^۲ کردند — و سعه، پسر کدخدای رحیم را فرستادند شهر به «دولت» خبر بدهد.»

«آنها را هم خواهد کشت... همین امروز و فردا... دیدی از یک جایی تیری بهشان انداختند، و آب هم از آب تکان نخورد. دارند، «برتیل»^۳ می‌دهند، و هرکار که بخواهند می‌کنند...!»

مادرم زیرچشمی نگاهی به «هشار»، به قیافه ام انداخت... حساب کار دستم بود.

آن وقت‌ها محیط ما به آن مرحله از رشد و تکامل نرسیده بود که «قدرت» دست عده‌ای ناشناخته باشد که بی‌خودنمایی از پشت پرده نخها را بکشند، یا عوامل را برگزینند. قدرت در دست کسانی بود که نه مایل بل شایق به

۱. Shapor: شیون، تو سر زدن.

۲. Bartil: رشوه.

۳. Darbâz: در باز کردن، فرار دادن.

خودنمایی بودند، و سیاستی اگر بود سیاست «گاوی» بود: دو دشمن تا به هم می‌رسیدند شاخشان را به هم بند می‌کردند، و دِ بکوب...

در این احوال صدای «سُزْمه سُرْم»^۱ به گوش رسید. چه شده؟ پا شدم از هرزال بروم پایین بینم چه شده، که مادرم چشم دراند، بابا گفت: «بشین سرجات... آغا و برادرها و نوکرهاش هستند، می‌روند کمک...»

مادرم خطاب به بابا گفت: «چی گفتم — نگفتم تالِب بترکانی و به «بیگی» بگی سگ هزار تا گرگ و گرگ بچه سربلند می‌کنند؟! بله، می‌روند ببینند «پسرعمو» به کمک احتیاج دارد یا نه...!» بابا گفته بود، مادرم به حساب خودش می‌گذاشت! وقت خواب بود، احمد با پیر کیسهٔ تو تونش را به پَر شالش زد، و پرسید: «تو فردا میری سرخوشی؟»^۲

«نه، برم چه کنم... خدا بیامرزد... اینها مثل خر مانده متظر چُش اند، همین مانده که این یک تکه زمین را هم از ما بگیرند و آوارهٔ کوه و صحرامان کنند، نه، نمی‌رم... خدا بیامرزد — از دست ما که کاری ساخته نیست!...»
«حواله‌اش به خدا!» این مادرم بود.

احمد با پیر رفت؛ بابا هم دیگر دل و دماغ برگشتن به سر خرمن نداشت... و ماند. احمد با پیر رفته بود. خواهرها بر هرزال خودشان خوابیده بودند. مادرم جای بابا را انداخت. بابا همچنانکه روی لحاف بر پهلو دراز کشیده بود و سیله می‌کشید خطاب به هرکس که به ریش بگیرد — و معمولاً مادر بود که همیشه اظهار «لحیه» می‌کرد — گفت: «خدا به خیر بگرداند — خدا به مردم فقیر و بیچاره رحم کند... اینها هستند... ما هستیم که زیر دست و پای می‌رویم. این پسره هم بدجوری روی آن دندهٔ خرکیش افتاده، تا خودش و آن دختره را «تفر و

۱. Sermaserm: صدای سم اسب یا گاو... یا صدای پای جمعیت.

۲. پسره.

تونا! نکند آرام نمی‌گیرد. خدا به آنها هم رحم کند. کریم رحه^۲ می‌گفت امروز آنها را دو «برده بوک» دیده — این دیگر عس ما را بگیر است — پسره عالم و آشکار بی اجلش می‌گردد!...»

بی‌اختیار گفتم: «ولی امروز کاک سعید باهاش نبود... فقط او و پورحلیم

بودند...»

مادرم گارد گرفت، بابا «اخطار» داد، و من ماست‌ها را کیسه کردم...

«بگذار بینم چه دیده، چه می‌گویند. کی؟»

«رعنا خانم!..»

«کی؟»

«امروز نزدیک‌های ظهر...»

«تو آنجا چه می‌کردی؟»

مادرم گفت: «می‌خواستی چه کند؟ — مثل همیشه ول می‌گشته!... یک روز دیدی شد خله شیت، و کارش شد کوه و کمر گردی... آن وقت نگمی نگفتم...»

زبانم مو درآورد از بس گفتم! این بچه تو بد راهی افتاده... او — وم! یعنی از حالا می‌بیند که به چه روزی افتاده‌ام، دیگر نگویند ندیده، یا نگفته! «او — وم!»

بابا گفت: «گفتم آنجا چه می‌کردی؟» — با قیافه و لحنی که انگار حواسش

به حرف‌های خودش، و من نبود، و «مژ» بود که پیاپی به سیله می‌زد.

«برای شما نان می‌آوردم...»

«برای من... از آنجا! انگار مادرت درست می‌گویند، از آنجا چرا؟... این

همه دَوْر چرا؟...»

«رفته بودم تمشک بخورم...»

۱. Tafr - o - Toona : نابود (کردن)، نیست (کردن).

۲. Karim Raha : مخفف رحیم.

«همه جای این ده تمشک است... آنچه فراوان است تمشک... خوب؟!»
 مادرم یک زانو نشسته بود، هر دو دست را برهم بر زانو گذاشته بود، بغض کرده بود و در تاریکی خیره شده بود... اما طرز استقرار سر بر ساق گردن نشان می داد که گوشش به من است.

«هیچی، نشسته بودند. رعنا خانم گریه می کرد، پورحلیم دلداریش می داد. می گفت پسر خریّت کرده، نباید می کرد... او هم بی احتیاطی کرده، نباید می گذاشت. رعنا خانم گریه می کرد - بعد پورحلیم گفت خوب، حالا ببیند شاید توانست با پوست «زیخه توره»...»

تا این را گفتم مادرم انگار موش در لیفه تنبانش رفته باشد سراسیمه از جا پرید، و زد روی گونه اش، و گونه اش را سرازیر بین پنج انگشت چلانند، و گفت: «وای خدا مرگم بده! دیگه چی! پیرزن خدا شناس! دلآله خانم!... پوست زیخه توره... راستی که!»

پدرم گفت: «زن بگذار حرفش را بزنند... چیزهایی را که دیده باید برای پدر و مادرش تعریف کند - به ما نگوید به کی بگوید؟ ظاهراً تنها ما و خواجه حافظ شیرازی هستیم که کنار گوش گاو خوابیده ایم. مردم همه می دانند - خوب؟»

گفتم: «هیچی... زیاد نشنیدم... دور بودم...» - با نیم نگاهی به مادر -
 «گفت شب عروسی هم خودش «بربوک»^۱ می شود، و پوست زیخه توره را برایش می گذارد... ناراحت نباشد... ولی دیگر بی احتیاطی نکند که شکمش بالا بیاید، خدای نخواستہ...»

پدرم گفت: «هو - وم... هو... ه!»

لحظه ای چند گذشت. بی اینکه خطابم به شخص معینی باشد گفتم:
 «نمی دانم پوست زیخه توره را برای چی می گذارند؟»

مادرم گفت: «نه خواهش می‌کنم بدان! مگر می‌شود ندانی — تو ندانی کی بداند! همین مانده!»

پدرم گفت جایش کوفتگی پیدا کرده، یا ضرب دیده — چطور که شکمبه گوسفند رو ضرب خوردگی‌ها می‌گذارند... هرچی هست به خودشان مربوط است، هر چند عاقبتش دامن ما را هم خواهد گرفت... بگیر بخواب — خسته‌ام، حوصله ندارم. و مادرم چنگ انداخت، سرین^۱ و لحافم را به گوشه هرزال پرت کرد، و گفت بروم و کپه مرگم را بگذارم. رفتم — در حالی که مشکلم هم چنان حل نشده باقی بود...

فردای آن حوالی غروب خیر آمد که «بزرگی دولت» دو صاحب‌منصب قزاق فرستاده، و محمودخان را به شهر برده‌اند؛ پسرها و پسرعموها و پسر دایی‌ها همه با او رفته‌اند؛ سعید را هم «دولت» در شهر نگه داشته است، که مبادا به او یعنی دولت دروغ گفته باشد و قضیه جور دیگر بوده باشد...

محمودخان به دهش برگشت. آنطور که می‌گفتند سعید بیگ عرض حال نویس، که کتاب قانون داشت، و قانون را از تهران برایش آورده بودند، گفته بود که در قانون نوشته که «شریک» داشته و برایش عریضه نوشته به رئیس قزاق‌ها — که بله، مقصر نبوده، شریک داشته.

آن وقت‌ها این جور نبود که کسی روز روشن کسی را بکشد و مثل گربه عابد دهش را پاک کند و حاشا بکند — نه، محمودخان خودش حرفی نداشت؛ می‌گفت همه دیده‌اند، ولی منطقه منطقه عشایری است، سرحد است، اگر مالک زبر و زرنگ^۲ نداشته باشد نظم منطقه به هم می‌خورد و مملکت آشوب می‌شود و سنگ روی سنگ نمی‌ماند. «بابه سی علی می‌گفتند آشوب هم که

۱. Sarin: چیزی که سر بر آن می‌نهند، بالش.

۲. چیزی معادل اوتوریه فرنگی.

دیگه معلوم است — یعنی مَرَج و مَرَج، و مَرَج و مَرَج که شد بلانبت تیر و برانی^۱ می‌شود و سگ صاحب خودش را نمی‌شناسد و آدم آدم می‌خورد! متها گفته بود — محمودخان — به آموزگاری سعید بیگ عرض حال نویس — که کشته‌ام اما شریک هم داشته‌ام...

«شریک؟ یعنی چطور بابه سی؟»

بابه سی فکری کرد، و گفت: «بله... شریک از باب «مشارکه» است، بر وزن مفاعله... چطور که می‌گویند شریک ملک، آن هم شریک «مضاربه» است...» ما البته شریک ملک را می‌فهمیدیم، ولی مضاربه و مشارکه و مفاعله را متوجه نمی‌شدیم. بزرگ‌ها ریش و بنا گوش خاریدند، و امثال من چشم بر زمین دوختند. اما یک ابهام عمده باقی بود: در شراکتِ ملک صحبت یک دانگ و دو دانگ و سه دانگ و غیره بود — در این جا چند دانگ بود؟ آیا خرده‌هایی از قبیل شعیر هم داشت؟ آدم که دعواش می‌شد طبعاً پدر یا پسر یا برادر به کمکش می‌آمدند، و کسی نمی‌گفت که در این دعوا فلانی چند بیل به کمر طرف زده یا چند چماق از طرف خورده، یا وقتی سر یا دستش شکسته چقدر از دعوا به حساب او بوده. چون اغلب هنوز دست بلند نکرده بودی که بیل به کمرت و چماق به سرت می‌خورد... این حساب نفع و ضرر و سهام شراکت را چه کسی معین می‌کرد؟

بابا و دیگران به این نتیجه رسیدند که کتاب قانون سعید بیگ عرض حال نویس سهم شرکا را به تفکیک و به دقت معین کرده و ابهامی باقی نگذاشته است: تو قانون هست، قانون را در «پایتخت» می‌نویسند، شاه مملکت می‌نویسد، شاه مملکت همه را رعیت خودش می‌داند، جوری نمی‌نویسد که به کسی ظلم بشود، و سهم کسی پامال بشود.

به هر حال گفتند آغا سردار خان — پسر بزرگ محمودخان — شریک باباش شده، و به رئیس قزاق‌ها گفته که بله، باباخان تنها نبوده، خنجر خودش — یعنی بابا خان — آن «بُرشت»^۱ لازم رانداشته، و او جلو رفته و کمک کرده، و شریک شده!

هر دو برگشتند و یک چند با عموزاده‌ها و عمه‌زاده‌ها و دیگران در ده جولان دادند، و در میدانگاهی جلو خانه «تَقْلَه»^۲ بازی کردند، و اسپ دوآندند. سعید را همچنان نگه داشته بودند — که مبادا دروغی از جایی درآید... بابا و دیگران، بی تظاهر، بی جرأت گوش به زنگ بودند، و اگر شخص مورد اعتمادی از شهر باز می‌آمد خبر می‌پرسیدند. خبر می‌گفت که در «قشله»^۳ نگهش داشته‌اند، و باز خبر می‌گفت که غروب‌ها دورادور، او را در محوطه قشله دیده‌اند — دیده‌اند که راه می‌رفته. بابا سبی علی می‌گفت قطعاً «استمزاج» می‌کنند، اما دیگر نگفت که «ماده» استمزاج از چه بایی است، و به همین اکتفا کرد؛ و رعیت‌ها به شَم و فهم خود دریافتند که لابد دولت دارد با او، که شاهد قضیه بوده، در باب سهم هریک از شرکا مشورت می‌کند — از باب استتاره. آخر اگر یک خرده زرننگ باشد، پسر پدر خودش باشد، سهمی هم برای سایر عموزاده‌ها و بقیه منظور کند!

اما چندی نگذشته خبر آمد که به! — چه نشسته‌اند! سعید را در حبس تاریک انداخته‌اند، و به حال والزاریاتی است، و در این مدت نه چشمش به یک ستاره افتاده، نه هم به روز روشن خدا!...

مادر و خواهر و برادر کوچک سعید رفتند شهر، و دست به دامن میرزا عبدالله عطار شدند، و توسط او سعید بیگک عرضحال‌نویس را دیدند. سعید

۱. Bresh: بُرشت. ۲. Taghla: نیزه‌بازی سواره.

۳. Gheshla: پادگان، سربازخانه (لفظ ترکی است — گویا یادگار اشغال منطقه از سوی عثمانی‌ها در جنگ جهانی اول).

بیگ گفت که بله، در قانون او هم «محرک» جرم است — از باب حرکه — و او هم به نوعی با مرحوم «مواضعه» کرده — از باب «منازعه»...

سبحان الله! دامنه شرکت و مشارکت مثل این شرکت‌های مضاربه‌ای امروزی وسعت گرفته بود، و مادر و بچه‌ها مایوس و مغموم از شهر باز آمدند. و به آغا سعید بیگ پیغام فرستادند که دستمان به دامت کاری بکن. آخر تو گفته بودی کافی است شما — یعنی ما — بجنید تا من بجنانم، و ما جنیدیم و آن خانواده پدر، و ما پسرمان را از دست دادیم — قبلاً هم که مرد خانه‌مان را کشته بود — کدخدا رحیم را می‌گفتند — و آب از آب تکان نخورد، و تو حتی به پیغام هم از ما سر سلامتی نکردی. آن وقت‌ها سعید بیگ گفته بود من پیش «دولت» کار خودم را می‌کنم. حالا هم جواب داده بود می‌کنم — کافی است شما بجنید و او را — یعنی محمودخان را — «بیدست» بکنید، دیگر کارتان نباشد!

البته این از رسوم دوران قاجاریه بود — شاید هم رسمی کهن‌تر از این: خانی، گردن کلفتی، رقیبان محلی را «بیدست» می‌کرد، و اعلام حکومت می‌کرد، سپس پیشکشی تقدیم مقام سلطنت می‌کرد، و مقام سلطنت فرمان حکومت را به نامش صادر می‌کرد. پس از چندی گردن کلفت دیگری این گردن کلفت را «بیدست» می‌کرد، و اعلام حکومت می‌کرد، و فرمان همایونی به نام او صادر می‌شد. این اواخر — یعنی از همان اوایل — حکومت اتحاد شوروی هم از همین سیاست «بیطرفی مثبت» پیروی می‌کرد: او هم به احزاب چپ می‌گفت کافی است شما حکومت خان خودتان را ساقط کنید، دیگر کارتان نباشد. متها به خلاف دوران قاجاریه تو اگر خان حاکم را ساقط می‌کردی باید خان مورد عنایت او را می‌گذاشتی، و بعد، وقتی ساقط می‌کردی که او «مناسب» می‌دید، چون خودت که در محیط بودی یا فهم نداشتی یا اگر داشتی جریان را آنطور که او از دور می‌دید از نزدیک نمی‌دید، و گمراه می‌شدی، و بنابراین فرمان همایونی صادر نمی‌شد، در

حالی که در زمان قاجاریه کمال بی طرفی و بی نظری رعایت می شد...
 آغاسعید بیگ هم به سعید بیگ عرضحال نویس مراجعه کرد و سعید بیگ
 برای او هم سرکتاب قانون وا کرد، و گویا گفت که بهتر است «مواضعه» و سعت
 پیدا نکند، و خودش را کنار نگه دارد، «فعلاً خیرالامور حاشیه‌تها».

آغا سعید بیگ برگشت و به خانواده ملا سعدالله و کدخدا رحیم پیغام
 فرستاد، و برایشان یک مثنی‌راست و دروغ سرهم کرد، که بله رفته پیش
 فرمانده ساخلو، و گفته که او منتظر است ببیند قانون دولت چه کار می کند و چه
 ترتیبی در این کار می دهد، و گرنه کافی است انگشت تکان بدهد و از عراق و
 مُکریان تفنگچی بیاید، که فلان بکنند و بهمان بکنند. و سرهنگ میرزا
 علی خان فرمانده فوج گفته که فعلاً دست نگه دارد، و مملکت مملکت قانون
 دولت است، و قانون دولت خان و رعیت نمی شناسد، و همه در برابر قانون
 مساوی اند - از باب مساوات؛ و خلاصه، به او توصیه کرده که «فعلاً» دست نگه
 دارد. اما او - آغاسعید بیگ - فعلاً به مصلحت می داند بره‌ای، گوسفندی به
 رسم دیاری^۱ توسط همان میرزا عبدالله عطار برای فرمانده فوج ببرند - جای
 دوری نمی رود، یک در دنیا صد در آخرت.

خانواده‌های ملا سعدالله و سعید اول به سبک احزاب چپ قدری غرو لند
 کردند - البته خیلی محرمانه، و دیالکتیک و آزادانه - و سرانجام طبق توصیه
 عمل کردند، و سعید پسر کدخدا مجید به ده بازگشت، و مردم هر دو ده - ده
 خودشان و ده ما - خیلی محرمانه خوشحال شدند - جز خود سعید که دیگر
 استغفرالله خدا را بنده نبود، انگار از قلعه سنگباران آمده بود. وسط روز،
 موقع کار و درو و خرمن کوبی، لباس پلو خوری اش را می پوشید، دستش را به
 پُرشا نش می زد، و مثل خروس بی رقیب - چطور که در میان یک مثنی‌راست و مرغ

جوجه بر کپه پهن راه می‌رود — خرامان خرامان در ده می‌گشت و اهم اهم خرد می‌کرد و بازن و بچه و پیر و جوان اختلاط می‌کرد. او هم مثل هر جوانی، در چنان موقعیتی خودنمایی‌ها و لاف و گزاف‌های خودش را داشت. می‌گفت این چند روز با خود رئیس ساخلو «نان» می‌خورده، و رئیس ساخلو هر وقت به قشله می‌آمده اول کاری که می‌کرده دنبال او می‌فرستاده... «آن جوان را بیاورید به نزدی من!» این را بالهجه غلیظ کردی، با «آی» کشیده «آن» و با قیافه و لحن فرمانده ساخلو می‌گفت، و چون خودش غبغب نداشت صدا را به مایه بغض آلود می‌برد. بله، اول یک قدری قد و بالایش را خوب دید می‌زده، و بعد تکلیف می‌کرده بنشینید، و به «اردوناس»^۱ اش می‌گفته شربت و «شیرینی جات» و «قنده»^۲ بیاورد (در حالی که قیافه اش داد می‌زد که — نه تنها شربت و «شیرینی جاتی» در کار نبوده بلکه از نان خشک و خالی هم چندان خبری نبوده. اما بودند کسانی که می‌گفتند لابد در قشله مشق نظامی می‌کرده، که زرد و ضعیف شده. خودش فریادش از دست غذای عجم جماعت بلند بود. می‌گفت خوراک عجم جماعت را نمی‌شود خورد، اصلاً روغن در غذا نمی‌ریزند — غذایشان انگار «چلکاو»^۳ — آدم رغبت نمی‌کند!

چندی که گذشت باز دو صاحب‌منصب قزاق به ده محمودخان آمدند و آغا محمودخان و پسرش — را به شهر بردند — اما هیچ‌کدام را کلیچه^۴ نکردند... کسی هم تعجب نکرد. این بار عموزاده‌ها و سایر اقوام دیرتر رفتند. یک چند بعد خبر آمد که بله، دوتایی را به سقز و از آنجا به دیوان حرب سته فرستاده‌اند، با دو صاحب‌منصب قزاق و ده سرباز، ولی باز هیچ‌کدام را کلیچه نکرده‌اند، و باز کسی تعجب نکرد... خب، نکردند که نکردند؛ آغایی گفته‌اند،

۱. Ordonance : لفظ فرانسه: سوار امربر. گماشته.

۲. چیق دسته بلند.

۳. Kalabcheh : دستبند.

۴. Chefkāv : چرکاب، آب زیبو.

رعینی گفته‌اند - می‌خواستی آن دو را هم مثل هر بی سر و پای کلبچه کنند! اگر کلبچه کنند دیگر خرج راهشان را هم نمی‌دهد - دیگر برتیل و تعارف، پیشکش! گفتند تحویل دیوان حربشان داده‌اند. تحویل؟ - تحویل چرا؟ دیوان حرب چیست؟

بابه‌سی گفت: «حربش حرب است - آتش ابهامی ندارد. ولی... در دیوانش... یک خرده مرددم. دیوان... اووم!» و مبالغی ریش و بنا گوش خاراند... و از پنجره اخ و تف غلیظی توی «ده‌بر» انداخت - خیلی پر قوت، و پر خیز (ماشاءالله! به این سن و سال چه خیزی!) لحظه‌ای چند خط سیر و محل فرود اخ و تف را دنبال کرد... و لبخندی، چون لکه جوهری بر آب خشک کن، آرام آرام در میان موهای ماش و برنجی^۱ ریش تَنکَش پخش شد. رعیت‌ها خوشحال شدند. آه، لابد معما مثل گلی که در اثر تابش خورشید صبحگاهی باز شود در پیش چشمش باز شده... همه منتظر ماندند، و همه با لبخند به استقبال لبخندش رفتند. اما انصافاً درست رفته بود، عدل به وسط هدف خورده بود! - اخ و تف را می‌گویم - درست به وسط بُتْه خیار خورده بود. «... بله... دیوانش یک خرده ابهام دارد، برای این که دیوان یعنی جایی مثل این ایوان، که در آن مجلس می‌گیرند - مثل دیواخان^۲ خانه آغا، و شربت و جای می‌خورند، و بحث و فحص می‌کنند در امور مهمه... بله، ممکن است برده باشند دیوان حاکم آنجا...»

پدرم گفت: «ولی چرا «تحویل»؟»

«چطور. چرا؟ به دیوان تحویل می‌دهند؛ خودش که نرفته، برده‌اند، یعنی چطور که تو مثلاً می‌گویی فلانی این «ژمولکه»^۳ رون^۳ را ببر بده به خانه

۱. فلفل نمکی.

۲. مهمانخانه، اتاق پذیرایی.

۳. Zhamolka: مقدار کره بازده یک بار زدن مشک. Ron: روغن.

ملاحسین یا خانۀ آغا، آن هم باید ببرد به حاکم بدهد... وانگهی خانِ حاکم آنجا که به رؤیت و هیئت او را نمی‌شناسد که خودش برود و بگوید قربان برای خدمت به پایتخت آمده‌ام — یکی را همراهش می‌کنند که وقتی به خدمت حاکم می‌رسد بگوید قربان این فلانی است، پسر فلانی، صاحب فلان ده... چطور که تو مثلاً گاکا که رحیم را همراه همین حسن پسر، پیش حاج فیض‌الله بفرستی...»

پدرم گفت: «بله... بله — متوجه شدم.» و حاضرین قانع شدند... چند روز بعد احمد باپیر از شهر برگشت، و گفت که در دکان حاجی سعید بزاز شنیده که سعید بیگ عرضحال نویس گفته وضعیتشان خطرناک است، و بعید نیست هردو را تیرباران کنند، و دیوان حرب محکمه نظامی است...
بابه سبی خیلی خوشحال شد، زرده خنی^۱ کرد و گفت: «بله، محکمه بر وزن مظلمه!»

«یعنی چطور؟»

احمد باپیر جواب داد. گفت: «گفتند آنجا چند رئیس بزرگ می‌نشینند و از آنها... یک چیزی گفت — دروغ عرض نکرده باشم درست خاطر من نیست. به گوشم — بی‌ادبی است — همچنین مثل «سه طلاق» آمد... گفته از آنها سه «طلاق» می‌کنند...»

بابه سبی زرده خنِ پُری کرد، و گفت: «استطلاق — از باب...»

«بله، همان... همان که فرمودی...»

«بله، استطلاق، از باب استفعال — یعنی طلب رهایی... یعنی باید سعی کنند، تقلا کنند، خودشان را خلاص کنند...»
همه مات مات نگاهش کردند. مشکل دو سه تا شده بود: استفعال،

استطلاق... به قول او «خو پراند توه!... و چرا تقلا!

راست گفته اند هنرمند بزرگ خواننده و شنونده و بیننده اش هم باید بزرگ باشد.

بابه سبی دیگر نیازی به توضیح ندید؛ مطلب، در معنا، روشن بود: استطلاق

از باب استفعال. نگاه‌ها از باب‌ه‌سبی به احمد باپیر بازگشت.

«بله، عرض می‌کرد - سعید بیگ عرض‌حال‌نویس را عرض می‌کنم...

بی ادبی نباشد، دروغ عرض نکرده باشم، من از خودش نشنیدم - خودم را

مؤاخذ روز قیامت نمی‌کنم. عرض کرده بود محکمه نظامی است، و یک حکم

بیشتر ندارد: تبرعه یا...»

بابه سبی سری به تأیید جنابند، و با لبخند گفت: «بله، تبرئه - از ماده برائت

- مثل برائت از گناه... یا محکوم...»

دیگر اشکالی در بین نبود.

باری، تحویل دیوان حرب شدند و گویا از آنها استطلاق یا استنطاق هم

کردند و مدتی شایعه از هرباب در دهن‌ها بود. و در این مدت سعید هم چنان

چل چلی می‌کرد، و پنهان و نیم آشکار با رعنا خانم ارتباط داشت، و آشکارا

به سعید بیگ پیغام می‌فرستاد و پیغام می‌گرفت، و سعید بیگ آشکارا لاف

می‌زد که بله، خودش به رئیس ساخلو گفته، تهدیدهاش کار خودش را کرده -

حالا کجایش را دیده‌اند!

اما قوم و خویش‌ها از هردو سو بی‌کار نبودند و به سعید بیگ هشدار و

اخطار می‌دادند، که مبادا مبادا کاری بکنند که روی رعیت به آغا باز شود؛

رعیت آتش است، خدا نکند بگیرد -! اگر بگیرد خشک و تر را می‌سوزاند؛ او

هم در املاک خودش از این بازی‌ها کم ندارد، مبادا، مبادا! و سعید بیگ اگر چه

در حرف اولدرم بولدرم زیاد می‌کرد در عمل کوتاه می‌آمد - عده‌ای از قوم

و خویش‌ها در اطرافش بودند، و هوای کار را داشتند. و او بود که آه می‌کشید، و خودخوری می‌کرد که، چه کند تعصب عثیره‌ای دستش را بسته است، و گرنه ای روزگار!

و دست بر ران می‌کوفت... یعنی که فرصت خوبی است، اما افسوس...! و رعیت جماعت مثل همیشه دست به عصا بود، و شایعات را از این گوش می‌گرفت و به آن گوش می‌سپرد:

«هر دو را به قناره^۱ زده‌اند، پسر آمنه دریژ^۲ از سقز آمده بود؛ می‌گفت از یک «قله شینه»^۳ شنیده، که تو قهوه‌خانه برای مردم تعریف می‌کرده، و نمی‌دانسته که او اهل همان آبادی است...»

«ای بابا، تو هم چه خوش باوری! — آنجا دوره میهمانی می‌روند، دوره میهمانی‌هاشان که تمام شد به سلامت برمی‌گردند! تا حالا کی دیده یا شنیده که آغایی را به خاطر رعیت به صلابه کشیده باشند، یا حتی از گُل کال تر بهش گفته باشند؟ ما که ندیدیم، پدرها و پدربزرگ‌ها مان هم، آن‌طور که می‌گفتند، ندیده بودند...»

«نه، بابا، محمودخان گفته «من اینجا محاکمه پس نمی‌دهم — من آبرو دارم — همین مانده است که محاکمه هم پس بدهم!» و رئیس دیوان حرب وقتی این‌طور دیده به رضاشاه خبر داده با «تلی فون»...
«تلی فون؟ — تلی فون چیه، کاکه عزیز؟»

«تلی فون... مکینه^۴ است... با تلی فون حرف می‌زنند... چطور که ما نشسته‌ایم با هم حرف می‌زنیم... مکینه‌ای است مثل این قوطی سیگار... می‌گویند رضاشاه خودش یکی دارد، به بزرگ ولایت‌ها و مملکت‌های مثل

۱. چنگک، سه‌داره، دار.

۳. Ghola Shina: قُل، کُل، کوتاه. شین = آبی. لقبی که به امنیه‌ها داده بودند، به مناسبت

۴. ماشین.

مملکت ما هم داده، و هروقت کار فوتی و فوری داشته باشد قوطی را می‌گذارد جلوش و با آنها حرف می‌زند، و آن یکی جواب می‌دهد...»

«چطور! صدا از قوطی می‌رود — چه جور؟»

«آخر قوطی خالی که نیست، مکینه است، می‌گویند جرّ^۱ و اسباب زیاد دارد. این سر و آن سر تل^۲ کشیده‌اند — مثل این که از خانه ما تل بکشی به خانه کدخدا عزیز.»

«آه — این همه تل! ماشاءالله به قدرت خدا!»

«... آره رئیس دیوان حرب هم با تلی فون به رضاشاه گفته، و رضاشاه گفته بفرستید اینجا، تهران — پیش خودم...»

«عجب حرفی می‌زنی تو! انگار محمودخان سمایل آغای سَمکو است! رضاشاه حتی اسمش را هم نشنیده — هزارها محمودخان تو گوشه کناره‌های مملکتش هستند. رئیس دیوان حرب — بلانسبت — سگ کیست که بارضاشاه یکی به دو بکند... اینها می‌گویند تو هم باور کردی! اینها دارند آبروداری می‌کنند...»

خلاصه، بازار شایعه گرم بود. چندی که گذشت بازار شایعه، باز گرم شد؛ گفتند بله، هردو — یعنی پدر و پسر — تحت نظرند، و پول زیادی خرج کرده‌اند، و پیشکش و برتیل زیاد داده‌اند، و دیوان حرب هنوز مانده است... این بار شایعه انگار بی‌پشتوانه هم نبود — انگار خبرهایی بود. محمودخان با حمه لاپان^۳ نوکرش و کالتنامه برای عبدالله‌خان فرستاده بود، و عبدالله‌خان یک دانگ از «کانی‌رش» را رهن گذاشت پیش حاجی عزیز آهنگر — رهن و تصرف؛ در مقابل سیصد تومان... سیصد تومان پول سفید. آه، سیصد تومان -

۱. بیج و مهره. ۲. Tal: سیم.

۳. لا طرف. P&n: پهن. لاپان، ناسازگار.

آن وقت یک خزینه پول بود. خودت و زن و بچه‌ات می‌خوردی تا قیام قیامت تمام نمی‌شد.

در این ضمن طبعاً رعیت‌های ده، بخصوص خانواده ملا سعدالله و کدخدا رحیم، سر و دُمی هم جنبانندند، و سعید هم چنان شلنگ تخته می‌انداخت، و سیگار دود می‌کرد، و «قیچه» می‌کرد. کرّه اسپه هم خریده بود، و مخصوصاً سواره از جلو خانه آغار د می‌شد، و افاده می‌فروخت. اما پسر عموها و برادرها و دیگران خانواده محمودخان را تنها نمی‌گذاشتند.

«بنازم به این حمیت و تعصب!» این تکیه کلام پدرم بود.

باز یک چند گذشت و باز آمدن آغا محمودخان به شایعات پایان داد: غروب روزی پیدایش شد — اما تنها. آغا سردارخان همراهش نبود. شایعه انداخت که «بارمته»^۱ نگهش داشته‌اند؛ خودش شایعه انداخت که خانِ حاکم آنجا از قیافه و دست و مقامش^۲ — دست و مقام سردارخان — خوش آمده و گفته دوست دارد همانجا باشد، پیش خودش، «مثل پسر خودم». — که خودش، محمودخان، دست از پا خطا نکند.

اما کاشف که به عمل آمد معلوم شد که بله، سردار به تشویق پدرش و صوابدید سعید بیگک عرضحال نویس در دیوان حرب آنجا همه خطاها را به گردن گرفته و محکوم به حبس ابد شده؛ گفتند گفته باباخان رئیس طایفه است و نمی‌شود نباشد، ولی او جوان است، و آنطور که باباخان قول داده یکی دو سال می‌ماند و بعد باباخان او را از محبس می‌خرد. و از آن پس مادر در مانده این جوان بود که در ورود هر «رئیس بزرگی» به شهر کوچک ما کنار رودخانه عریضه به دست می‌ایستاد، و پسرش را می‌خواست؛ و رئیس بزرگ بود که اغلب عریضه نگرفته به قشله می‌رفت — و او به دنبالش. گاه رئیس بزرگ را هم

می‌دید، و رئیس بزرگ نگاه با او چند کلمه‌ای به زبان خودش می‌گفت، که او نمی‌فهمید، و او در پاسخ فصل مشیعی به زبان خودش می‌گریست، که برای رئیس بزرگ مفهوم نبود... و پیرزن‌های شهر چشم‌انتظار این مادر، که برگردد با پسرش، انگار که پسرش از ملتزمان رکاب رئیس بزرگ بود!

محمودخان دیگر سراغی از پسرش نگرفت، و انگار نه انگار که پسری دارد که خودش را فدای او کرده است و بی پول و «بی مخارج» در محبس است، حالی از او نپرسید. شایعه‌ای هم در پیرامون این جریان به راه افتاد. گفتند پسر پیغام فرستاده — توسط چه کسی، معلوم نبود — که به باباخان بگویند اگر برایش پول نفرستد عریضه خواهد داد و خواهد گفت کار کار او بوده، که ملا سعدالله راکشته. به قول مادرم «هوم... بعد از باران کینک! کاری که حالا می‌کنی اگر زمان دخترگیّت کرده بودی حالا به سلامت خانه شوهر بودی و یک مشت بچه قد و نیم‌قد دور و برت بود!»

باز چندی گذشت — خبر مرگش آمد. گفتند در محبس از غصه «درد باریکه»^۱ گرفته، و مرده؛ و باز گفتند حکیم‌های آنجا «سپلش»^۲ را که از غصه قد یک هندوانه بزرگ شده بوده درآورده‌اند و تو دوا و درمان گذاشته‌اند، جزو «عجایبات» روزگار. «هوم!» حکیم‌های خودمان سر جنبانند و «زردخن» کردند... «تو دوا و درمان نگه داشته‌اند! این قدر عقلمان نرسیده با خنجر برایش بزنند!» (در این جور مواقع در طرف‌های ما بیمار را بر پشت می‌خوابانند، پیراهنش را در محل «سپل» بالا می‌زدند، و باله خنجر به اندازه یک کف دست از محل بالای سپل را — از رو — نرم نرم، چطور که گوشت را «با گوشت پاچ»^۳ قیحه می‌کردند — می‌کوبیدند، و دیگر اثری از آثار سپل نمی‌ماند! و دیگر احتیاج به این همه گرد سرخ و سفید و زرد نبود.) «هی... دنیا

دست کبها افتاده! اینقدر شعورشان نرسیده که اقلأً یک نیمرو با پیۀ خرس برایش درست کنند!»

اما از حق نباید گذشت، وقتی خبیر مرگش آمد پدر تعزیهٔ آبرومندی برایش گذاشت. از اطراف و اکناف آمدند — چه جور! انگار «شهر مورچه»^۱ راه افتاده باشد. حدود یک ماه یا بیشتر، جماعت بود که می آمد و می رفت. رئیس ساخلو هم رفت و از محمودخان سرسلامتی کرد. دیگر چه بگویم که چه بردند — سرسلامتانه! آنطور که می گفتند تنها دوست تخته پوست بز و گوسفند به حاجی عبدالله دباغ فروخته بود — دیگر بگذریم از روغن و مرغ و جوجه و کله قند و کاغذ سیگار و برماخ^۲ و جیگاره و این جور چیزها. بعد هم یک دست «کوا»^۳ و «پانتول»^۴ و «پشتین»^۵ و «شده»^۶ نو برای پسر بزرگش — پسر بزرگ سردار، که شش هفت ساله بود — خرید، و پس از چندی زنش را برای برادر ناتنی اش عقد کرد و حمه صالح بیگه روته^۷ را لاله اش کرد — لاله پسر. تپانچه ای هم برایش خرید. حالا حمه صالحه بیگه روته بود که پسر را بر خواجه نشین مسجد، یا زیردرختی کنار حوض مسجد، می نشاند و به او راه و «روشت»^۸ آغایه تی^۹ و آداب مجلس می آموخت، که در مجلس چگونه بنشیند، چگونه برخیزد، چگونه بخورد، و وقتی چیزی پرسیدند چگونه و چه جواب بدهد، و وقتی به بزرگترها خطاب می کند چه بگوید — عینهو خود سردارخان. با بچه های ده هم بازی نکند، چون حالا دیگر «جدار» است، جای پدرش نشسته است، که پسر بزرگ باباخان بود. دیگر نباید هر دقیقه و ساعت به «مدتی»^{۱۰} برود و از دایه و «کاره کر»^{۱۱} نان و کره بخاورد؛ در دیواخان هم موقع خوردن

۱. لانه مور. ۲. Barmákh: جیگارهٔ فیلتردار اما پرنکرده.
 ۳. Kavâ: قبا. ۴. Pântol: شلوار، تیان. ۵. Pesh-tên: کمر.
 ۶. Shada: سریند. ۷. Roota: لخت، برهنه. ۸. Ravesht: روش، شیوه.
 ۹. Aghayeti: آغایی. ۱۰. مطبخ. ۱۱. کارگر، کلفت.

هول نزنند، و زیاد نخورد - نجیب‌زاده کم می‌خورد، رعیت است که پر می‌خورد - دو سه لقمه که خورد از مجمه فاصله بگیرد. باری، بچه بینوا سر یک هفته شدنی قلیان - عینهو یک جوجه مریض احوال. فوتش می‌کردی - به قول مادرم - دور از جان می‌افتاد و دماغش را می‌گرفتی جانش در می‌رفت...

اما وقتی «گوا» و «پانتول» کهنه شد و آبها از آسیاب افتاد، و زن دوم آغا محمودخان - خواهر حسین بیگ «کنه ماسی»^۱ که از اعیان منطقه بود و به استاد وضع و موقع خانواده پدر محل و موقع محکمی در خانواده داشت - از نو بر اوضاع مسلط شد، حمه‌خان هم از قید آداب و «روشت» مجلس آزاد شد و به خدمت تپانچه پایان داده شد. و حالا او بود که با یک مشت مگس ریز و درشت که بر گرد سر کچلش طواف می‌کردند یا بر آن رحل اقامت افکنده بودند در کوه و دشت، در میان گلایی‌ها و آلوچه‌ها و بلان بود - و عیش می‌کرد. از هفت دولت آزاد بود، دیگر این نبود که به «مدبق»^۲ نرود و چیزی از کلفت و نوکر نخواهد. می‌رفت هم کسی به درخواستش اعتنا نمی‌کرد، حتی کسی به او نمی‌گفت مفش را بالا بکشد. لله هم آزاد شد... ای آزادی، چه نعمت گرانبهایی هستی تو!...

یکی دو سالی از کشته شدن ملا سعدالله و چند ماهی از مرگ سردارخان گذشته بود، و زندگی مسیر عادی خود را می‌پیمود - طبیعت هم. تیفوس به ده ما آمد و کشتار کرد - «تیفوس» رفت، اسپک^۲ آمد، او هم سهمش را گرفت و رفت... و ما ماندیم، و آغا و اختلافاتش با اقوام، و خودمان و اختلافاتمان با خودمان، و زن گرفتن و زن دادن، و رفتن به مزرعه و باز آمدن از مزرعه.

۱. Kona Masi: کُن، کنا = سوراخ، کنام، ماسی، ماهی. ۲. Aspak: حصه.

در این ضمن برخوردهایی هم شد: یک شب آغا سعیدبیک آدم فرستاد و توتون‌های ده ما را با داس پی کردند، و زیان زیادی به توتون آغایی و رعیتی خورد. آغا هم به تلافی، حاجی عزیزبیک و رگه^۱ و رشیدبیکه چپشته^۲ را فرستاد و کدخدای ده آغاسعیدبیک را کشت.

حاجی و رگه نوکر آغا بود، از قوم و خویش‌های دور و درمانده بود — بیک بود — حاج عزیزبیک، در خطاب رسمی. همانطور که از اسمش پیدا است آدم شکم‌کنده‌ای بود، شصت سالی داشت، و آن‌طور که از صحبت‌های پدرم و دیگران برمی‌آمد تا آن وقت چهل پنجاه‌تایی را کشته بود. البته خودش نکشته بود — خودش آدمکش نبود... مرد باخدایی بود، حاجی بود، و همیشه لبش به ذکر و دعا می‌جنید، «آغاوات» مجبورش می‌کردند آدم بکشد. سر جریان عشق آن ماچه قاطر پیر هم که دختر کلفتی را کشته بود به دستور آغاوات بود. من تا مدتی نفهمیدم ماچه قاطر پیر کیست، و با دختر کلفت چه ارتباطی می‌توانسته داشته باشد. قاطری در ده ما نبود — نه در طویله آغانه در خانه رعیت. آن وقت‌ها قاطر «رسم» نبود — جز در حکایت‌ها، که می‌گفتند خان مرحوم از بس تنومند و شکم‌کنده بوده چون اسپ او را نمی‌کشیده سوار قاطر می‌شده — و شکم‌گندگی البته نشان تشخیص بود. ظاهراً استفاده از «استعاره» قاطر معطوف به هوس و «طلب» خانم بزرگ بود که گویا در این خصیصه مرضیه با قاطر جماعت اشتراک احساس داشت... این هم نبود رعیت جماعت خصیصه دیگری برایش دست و پا می‌کرد. رعیت موجود غربی است، برای خودش قاموسی است، حرف‌هایی می‌زند، و تعبیری می‌سازد که در قوطی هیچ عطاری نیست...

باری، با دستیابی به کلید این «رمز» دریافتیم که ماچه قاطر پیر خانم بزرگ،

مادر آغا است، که آنطور که می‌گفتند گویا با کدخدا «اولا»^۱ - پدر همین کدخدا شریف - کدخدای قبلی - که لابد تنومند بوده و مادیان معمولی او را نمی‌کشیده، سر و سرّی داشته. کدخدا «اولا» از قرار از قاطرسواری زده شده، و دختر کلفتی را به زنی گرفته بوده - قاطر جماعت هم که به لجاجت موصوف‌اند. این پیر قاطر هم به سیره نیاگان لج کرده بود و دختره را داده بود دست حاجی ورگه - و حاجی او را برده بود لب آبکند و تیری در کله‌اش خالی کرده بود، و جسد را زیر یک مشت خاک و کلوخه قایم کرده بود. خلاصه، دختر گم شد. کس و کارش یک چند دنبالش همه‌جا را زیر پا گذاشتند، و آدم به اطراف فرستادند، حتی «کُنه ورچ»^۲ ها را هم نگشته نگذاشتند، به گمان این که خرس نری او را به لانه‌اش برده باشد... اما از دختر اثری به دست نیامد، دختر قطره‌ای آب شده بود و رفته بود زیر زمین. کدخدا «اولا» هم که می‌دانسته جریان از کجا آب می‌خورده - به قول مردم طرف‌های ما - پادزده پا دزده در پی جویی همکاری کرده بود. در این ضمن ماچه قاطر پیر و دستگاه «ضد اطلاعاتی» اش همه‌جا را پر کردند که بله، دختره دنبال یک جوان پاپتی افتاده و به عراق رفته، یا خدا می‌داند، شاید هم به عجمستان. تا این که سرانجام به تصادف جنازه پیدا شد: وسط‌های تابستان، فصل گزو^۳، باران تندی گرفت، و «آبکند» را شست، و خاک و کلوخه را از روی جسد پس زد، و چوپان‌ها خبر آوردند... جنازه پوسیده بود و تنها از لباس و گردن‌بند منجوقش فهمیدند که «بلالوک» خدمتکار خانه آغا است...

حاجی بیگ از این کارها زیاد کرده بود، هر چند خودش این جور چیزها را قتل به حساب نمی‌آورد. شاید هم او درست می‌گفت: قتل وقتی است که آدم

۱. AW18: عبدالله. ۲. Werch: خرس، کنه‌ورچ، کنام خرس، لانه خرس.

۳. گزانگین. فصلی که شاخه‌های درخت رامی‌زنند، و چون خشک شد می‌کوبند و الک می‌کنند.

تیت کند، مقدمه بچیند، و به قول سعید بیگک عرضحال نویسنده «مواضعه» کند، بعد بکشد — حالا سر هرچه، وقتی کسی یا دستگاهی به آدم فرمان می‌دهد کسی را سر به نیست کند، این دیگر قتل نیست؛ اگر هم باشد قابل توجه نیست، چون شریک زیاد است — سهم قابلی به قاتل اصلی نمی‌رسد. وانگهی همانطور که گفتم اصل کار تیت و دل آدمی است، که باید پاک باشد... تازه او هم نکشد یکی دیگر می‌کشد — به هر حال به حال مقتول فرق نمی‌کند. به همین جهت بود که این کارها را می‌کرد، و آن «طاعت‌ها» را هم می‌کرد — آن کارها مربوط به کس یا کسان دیگری بودند، این «طاعت‌ها» مربوط به خودش؛ جزو امور شخصیه اش بودند.

قیافه وحشتناکی داشت: چشم‌ها دریده، و وحشی، و چپ‌اندر قیچی، و آشفته — مثل چشم ببر بیمار، آن طور که امروزه در فیلم‌ها می‌بینیم، ابروها و سیبل وز کرده، لپ‌ها ورغلییده، و شکم چون طبل اسکندر، و موهای سینه زبر و زرد رنگ مرده، مثل این چوب سیگاری‌های نایلون جرم گرفته و تلخ — و صدایی که به صدای وزغ پیری شبیه بود که به نامزدبازی آمده باشد. من از قیافه اش وحشت داشتم. آن وقت‌ها فکر می‌کردم که لابد با آن چشم‌ها همه چیز را کج و کوله می‌بیند — حتی خودش را، و لابد شکمش را لاغر و موی سینه را دست کم خرمایی می‌بیند!

رفته بودند — او و رشید بیگک چپشته — در میان درخت‌های پشت مسجد کمین کرده بودند. کدخدا رعیت‌ها را دور خود جمع کرده بود که بیگار خبر کند، و آنها از فرصت استفاده کرده و دوتایی شلیک کرده بودند، و با همان شلیک اول کدخدا را کشته بودند...

یک چند متظر ماندیم... خدا به خیر بگرداند!... آغا تفنگچی‌هایی در

اطراف ده «دابین»^۱ کرد — هر شب بیم شبیخون می‌رفت. دو سه شب اول قوم و خویش‌ها هم بودند، و چون خبری نشد رفتند. شب پنجم یا ششم پس از کشته شدن کدخدا بود که... آمدند! کدخدا شریف مرده بود، و پدرم جانشین کدخدا بود. تفنگچی‌ها سیاهی‌ها را دنگ دادند^۲، و سیاهی‌ها شلیک کردند، و جنگ شد. مدتی به شلیک کردن و بد و بیراه گفتن از دو سو به اسم و رسم و شکافتن قبالة زن و زن برادر و خواهر و مادر از دوسو گذشت. اما تفنگچی‌های آغاسعید بیگ راه به جایی نبردند، و دمادم «مه‌لابانگان»^۳ رفتند. فردای آن آغا به شهر رفت، تا واقعه را به ساخلو خبر بدهد، و قزاق‌هایی برای «استطلاق» آمدند، و قزاق‌هایی برای «استطلاق» به ده آغاسعید بیگ رفتند... آغا سعید بیگ منکر شد، و مبلغی برتیل داد... و آتش دعوا یک چند فروکش کرد، اما بر اثر حادثه‌ای باز بالا گرفت.

۱. Dabin : دابین کردن: نشانیدن.

۲. دنگ دادن، به معنی چالش است: سیاهی کیستی؟

۳. بانگ، اذان. مه‌لابانگان: اذان صبح.

فصل چهارم

باعث جریان آن روز هم باز بیشتر همین حاجی ورگه بود. گمان می‌کنم اواخر تابستان بود. باباگاوها را از «گیره» باز کرده بود، و رفته بود دست نماز بگیرد — برای نماز عصر. حالا دیگر شب به ده باز نمی‌گشت، و سر خرمن می‌خواید. من هم گاه پیش می‌ماندم. برایش نان و دوغ برده بودم... عصر دیرگاه بود. کوه‌ها کم‌کم سایه انداخته بودند؛ دشت یک‌پارچه آفتاب بود، و سایه‌ها به شمال و شمال‌شرق پناه برده بودند. تا چشم کار می‌کرد، تا «خور آوا» — ده آغا سعید بیگ — که به دشت چسبیده بود — همه‌جا از آفتاب سفیدی می‌زد، جز دره تنگی که از حاشیه قهوه‌خانه به ده ما می‌پوست، که همه سایه و فش فش آب و پیچ‌پیچ نرمه باد با درختان بود.

در اطراف قهوه‌خانه می‌گشتم... بیکار بودم، باید تا غروب می‌ماندم تا گاوها خوب بچرند و آنها را به ده ببرم. بی‌کار بودم، در اطراف قهوه‌خانه می‌گشتم... به گنجشک‌ها و کلاغ‌ها، و گاه رودخانه، سنگ می‌پراندم... چند تفنگچی در قهوه‌خانه هول‌هولکی گلابی می‌خوردند، انگار به مال غارتی رسیده باشند. مال، غارتی هم بود: مردی «صدبار»ی یا یک بار گلابی آمده بود؛ ظاهراً این وقت روز آمده بود که شب در قهوه‌خانه بماند و فردا اول وقت

آن چند ده نزدیک قهوه‌خانه را «تعذیه» کند و به موقع به شهر برگردد، که نزدیک بود، و «کَل و پَل»^۱ش را بخرد و به هنگام، به دهش بازگردد. بودنش در قهوه‌خانه یک چیز غیرعادی نبود. اینها - انگوری و گلایی فروش - از سیماهای آشنای این اطراف بودند. میوه را می‌آوردند، و سر به سر یا دو به یک باگندم عوض می‌کردند: یک کفه ترازو و انگور یک کفه گندم، یا دو کفه انگور یک کفه گندم.

فریاد مرد گلایی فروش بلند بود: «مگر مالِ غارتی است! واللّٰه خدا بر نمی‌دارد، پیغمبر خدا قبول نمی‌کند... یک مشت کور و کچل دارم، و همین گلایی...!»

اما کجا بود گوش شنوا! تفنگچی بود، تفنگچی آغا بود، تفنگچی شده بود که بخورد و پول ندهد... خدا و پیغمبر کریم‌اند! تفنگچی شده است که این صحبت‌ها نباشد، و گرنه می‌رفت کشاورز می‌شد، می‌رفت دنبال گاو و گوسفند!... «خدا بر نمی‌دارد، واللّٰه این ظلم است...!» و تاپ، تاپ، و صدای خفه قنداق تفنگ، بر پشت و سینه، انگار که بر یک تکه نم‌تاشده...

در این حیص و بیص بود که سوارها رسیدند: آغای ما بود، با دو دامادش - آقا علی بیگ و آغا احمد بیگ - و یکی دو نوکر... و حاجی ورگه.

تا رسیدند چشم‌های چپ اندر قیچی حاجی بیگ دو دویسی زدند، و لحظه‌ای بعد صدای تیر از ایوان قهوه‌خانه بلند شد. نوکرهای آغا سعید بیگ بودند، آنها که گلایی می‌خوردند.

حاجی بیگ تا رسید و شناخت، معطل نکرد و آن تفنگچی را که مرد دهاتی را به زیر قنداق تفنگ گرفته بود درجا کشت. یکی از تفنگچی‌های آغاسعید بیگ هم نامردی نکرد و مرد گلایی فروش را کشت؛ و در آن شلوغی

و غوغا جوال گلابی افتاد و گلابی‌ها غل خوران از ایوان سرازیر شدند. تفنگچی‌های آغاسعد بیگ شتابان از قهوه‌خانه درآمدند؛ آغای ما و دامادهاش هم پیشتر پیاده شده بودند، و سنگر گرفته بودند. تا تفنگچی‌ها از قهوه‌خانه درآمدند شلیک کردند، و همان جادو تارا انداختند... برادر آغا سعید بیگ هم با تفنگچی‌ها بود - آغا انور بیگ. جنگ شد... چه جنگی!

انگار همین دیروز بود... تا چشم باز کردم دیدم با قادرخان برادر کوچک آغا که جوان لندهور و بیکاره‌ای بود و همیشه با پای پتی و رانک^۱ پاره، در اطراف، در جست و جوی خوراکی، آواره بود در جوی کنار راه دراز کشیده‌ام. نفهمیدم کی آمده بود و از کجا آمده بود.

آغا و تفنگچی‌هایش در آن اطراف رودخانه - طرف ده خودمان - سنگر گرفته بودند؛ و تفنگچی‌های آغا سعید بیگ بر بلندی پشت قهوه‌خانه، مشرف بر راه. مرد روستایی در ایوان قهوه‌خانه افتاده بود، و باریکه‌ای خون از حاشیه ایوان کم ارتفاع سرازیر بود. جوال گلابی بر پهلو افتاده بود؛ الاغ مرد روستایی پای ایوان ایستاده بود و گلابی می‌خورد، با جمعیت خاطر - انگار فیلسوفی پشت رحل کتاب، غرق در مطالعه. گوشش بدهکار این سر و صداها نبود. سرش، تو جوال، به کار خودش بود. می‌خورد، و هرازگاه دمی می‌جتاباند - خیلی با تأمل و تأنی، بس که موضوع جالب بود!

بر کف جو دراز کشیده بودیم؛ گلوله‌ها سوت‌کشان از بالای سرمان می‌گذشتند - گاه با صدایی مثل صدای «قورقوره»^۲، انگار در هوا به دور خود می‌گشتند: «غررر!»، گاه با صدای زیر، و گاه با صدای بم. قادرخان صداها را می‌شناخت. می‌گفت: «آه، این سه تیر فرانسوی بود!» یا «این قرچه»^۳ قرچه پنج

۱. Rānek: شلوار، از منسوجی بافته از پشم بز به نام بوزو.

۲. نوعی تویی یا مزرق تو خالی.

۳. Ghercheh: صدای خشک.

تیر روسی بود! یا «جانمی! این «قریشکه»^۱ قریشکه «جان بیزار»^۲ بود!» همین که صدای «ویژ» گلوله را بالای سر می شنیدیم دستهامان را روی سر و گوشمان می گرفتیم و خودمان را به ته جوی می چسباندیم، و همین که صدا در گوشمان رسوب می کرد دستهامان را برمی داشتیم و از حاشیه جوی سرک می کشیدیم.

آه...! ظاهراً در اثر فشار پوزه الاغ، که سر را در جوال — انگار که در توبره اش — کرده بود، چند گلابی از ایوان غل خورده بودند، و آمده بودند کنار جوی — امانه کنار کنار. و اکنون آغا قادرخان بود که پایش را از لبه گودال پیش برده بود، و کش و قوس می رفت، که بلکه به گلابی نزدیک شود — و نمی شد. و فشار می آورد به من و حاشیه جوی. جوی که گشاد نمی شد، و من بودم که باید گشاده دلی به خرج می دادم و گذشت می کردم؛ و جسته خرد من، که در مقابل هیکل لندهور او چیز قابلی نبود، کم کمک داشت خرد می شد... و او همچنان تقلا می کرد... «اه...! اه...! اه...» صدای دورگه خشنی داشت، و «اه» را «راح» و از ته نخلق ادا می کرد... و نوک پا هنوز نمی رسید، و گلابی در وسط راه مانده بود، و چشمک می زد. ناکس «هرمی لاسوره»^۳ هم بود: یک ور سرخ مثل گونه دخترهای سر حال، به سرخی شفق — و همانطور هم رگه رگه؛ انگار با پنبه بهش سرخاب مالیده باشی. آخ اگر نزدیک می شد!... و نمی شد. این همه شوق دیدار و وصل از یک سو، و این همه بی میلی از سوی دیگر! سالیک سخت شایق بود، و پا کوتاه، و راه دراز، و جوی تنگ، و گونه یار آزر مگین... اما آنکه خوی کرده بود سر و صورت و تن دل داده بود... دلدار همچنان در حاشیه مانده بود و به لابه های دل داده پاسخ نمی گفت، و دل داده هم چنان خاکسارانه

۱. Ghrishka: جیخ. ۲. ماوزر آلمانی.

۳. هرمی: امرود، گلابی. سوره: سرخ. لاسوره: یک ور سرخ.

سینه بر خاک می‌سود و پا به اطراف می‌جهاند. تا صغیر گلوله برمی‌خاست، «او می‌خوایید» و راه رفته به یک حرکت از جهت عکس باز پیموده می‌شد و پا به درون جوی باز می‌آمد، و دل جوی انگار تنگ می‌شد و اعضای من فشرده می‌شدند. اما همین که صغیر گلوله فرومی‌نشست سفیر برای عرض خدمت عازم «پایتخت» می‌شد. سرانجام با هر کوششی بود آن را که از همه نزدیک‌تر بود به کمک پنجهٔ پا، با التماس و دعا، به خود جلب کرد و به رضایت، صدایی از بیخ گلو بیرون داد: «اح ح ح!» و گلابی را «کارسازی» کرد، با صدایی شبیه به صدایی لب و لوجهٔ گرگ داستانی به هنگام خوردن بزغالهٔ نادان: «حم... حم!» آن روز به جز مرد گلابی فروش دو تفنگچی از آن گروه کشته شدند؛ یک تفنگچی آغاهم زخم برداشت، و یک اسپ تیر خورد. و مادیان آغا از دست نوکر گریخت و به تاخت به ده رفت.

دمدم‌های غروب بود؛ تازه صدای تیراندازی فرونشسته بود که صدای شیون و «شپور» در دره پیچید. زن‌ها و بچه‌ها و نامادری‌ها و خواهرها و برادرهای آغا بودند که با دیدن مادیان بی‌سوار و شنیدن صدای تیراندازی به گمان این که آغاکشته شده آمده بودند، و شیون راه انداخته بودند — مثنی زن رعیت هم همراهشان بود، که «آغارو آغارو»^۱ می‌کردند و خاک بر سر می‌ریختند. وای، رعنا خانم چه خاکی به سرش می‌ریخت و چه گونه‌ای می‌خراشید، و چه زاری می‌زد! این دومین بار بود که گریه‌اش را می‌دیدم... آن روز آن جور، امروز این جور؛ راست گفته‌اند، شناخت آدم‌ها دشوار است: این در را می‌گشایی، آن کنج را می‌بینی؛ چون سرک می‌کشی می‌بینی در دیگری است. اتاق را می‌گردی، تا می‌آبی بس کنی در دیگری را می‌بینی، و باز دری دیگر، و کنجی دیگر، و پستیوی دیگر... که گاه باز شدنی نیست... درها بسته‌اند —

۱. Ro: به معنی رود، فرزند (زاد و رود)، و علی‌الرسم به معنی ای وای!

صاحبخانه با این که خانه است به در کوفتن پاسخ نمی‌دهد، و کنج‌های دل ناشناخته می‌ماند.

آن شب نه فردا شبش هنگامه‌ای شد. هنوز نماز عشا نشده بود. مردها طبق معمول نماز عشا را در مسجد می‌خواندند — پدرم آن وقت جانشین کدخدا بود، و مردم دیگر مثل سابق با او نمی‌جویدند — حالا جزو خانوادهٔ آغا بود. خودش و مادرم از این سردی در و همسایه در رنج بودند. پدرم به مسجد نرفته بود... برود چه کند... به قول خودش برود سردی ببیند؟ در حیاط داشت دست‌نماز می‌گرفت، که شلوغ شد، طوری که سگ صاحبش را نمی‌شناخت: شلیک گلوله عیتهو «بریشکه»^۱. آغا و دامادها و نوکرهاشان جنگ‌کنان به «گله زرده»، تپهٔ مقابل ده، عقب نشستند — من باب احتیاط، که زن‌ها و بچه‌ها مصون از خطر باشند، در ضمن آن روبرو را به دشمن باز نگذارند که از آنجا خانه را زیر آتش بگیر — تپهٔ گله زرده مشرف برده بود.

جنگ شدت گرفت. ما چیزی نمی‌دیدیم. راست است، پدرم جانشین کدخدا بود، ولی کدخدا نبود، و خانه مانده بود. هرزال را گذاشته بودیم و به اتاق پناه برده بودیم، هرچند ده ما بر دامنه و روبه مغرب بود و چون تفنگچی‌های آغا روبرو بودند گلوله گیر نبود، ولی بعید نبود تیری خطا بکند و کار دستان بدهد. باری، جنگ شدت گرفت، با شعارهایی که با صدای رسا بر زبان می‌آمدند و در آنها سوابق خانوادگی دو طرف و عملیات فاسق‌های دو خانواده بررسی می‌شد. از این جمله بودند کدخدا آوِلا، سعید پسر کدخدا رحیم و حسن برّاز^۲ از این طرف، و قاله گوئی‌یان^۳ و میرزا رشید و فقی^۴ کریم از آن طرف که ما ندیده بودیم ولی می‌شنیدیم که گویا با مادر و خواهرها و

۱. Brëshka: گندم بوداده (موقعی که هنوز در تاوه است، و دارند بو می‌دهند — و دانه‌ها می‌ترکند و می‌جهند).
 ۲. حسن گراز.
 ۳. Gö Pân: گوش پهن.
 ۴. Faghé: فقیه، طلبه.

دخترهای سعید بیگک پیاله به پیاله زده بودند یا که می‌زدند...

«هی هی!...» این پدرم بود. «انگار دست روی هر کدامشان بگذاری مثل مرغ کرج می‌خوابد!» و زهرخند.

مادرم فرصت گیر آورد، گفت: «حرف باد هوا است، اصل کار پا و پوزشان است که به صد دختر رعیت می‌ارزد!...»

از پشت سر تفنگچی‌های سعید بیگک صدای همهمه و تیراندازی بلند شد — محمودخان و برادرها و نوکرهاش بودند، که به کمک آغای ما آمده بودند. چند شلیک پایی از روبرو و پشت سر، تفنگچی‌های سعید بیگک را از جا کند و به دره راند... تیراندازی همچنان بر دوام بود تا اینکه تفنگچی‌های محمودخان با صدای بلند اعلام حضور کردند، و آغا و دیگران به ده باز آمدند. گفتند که خواسته بودند خانه آغا و ده را آتش بزنند، و نفت و همه چیز حاضر کرده بودند، و اگر محمودخان ده دقیقه دیرتر رسیده بود کار همه ساخته بود.

آن شب هم به خیر گذشت. فردای آن آغا به شهر رفت، و به رئیس ساخلو شکایت کرد؛ سعید بیگک هم به شهر رفت و به رئیس ساخلو شکایت کرد؛ هردو مبالغی پیشکش و برتیل دادند، هردو برگشتند — و هردو اظهار موفقیت کردند، و برای یکدیگر پیغام تهدید فرستادند...

غروب فردای آن با پدرم به خانه آغا رفتم — پدرم شب پیش هم پس از ختم غائله رفته بود، تا ببیند امری، فرمایشی دارد یا نه، و آغا تحویلش نگرفته بود — آن طور که خودش برای مادرم تعریف کرد.

مادرم گفت: «به جهنم!... سابق بار بار می‌فرستاد حالا لنگه لنگه بفرستد... آتش نخورده و دهن سوخته!... خلات^۱ و براتش خانه را برداشته... همین مانده

که مردم دیگر سنگسارمان کنند - کارمان شده بیگار خیر کردن، و جریمه کردن، و تق زدن. حالا تا پا به کانی ژنان^۱ می‌گذارم همه، انگار مفتش خفیه دیده باشند، خناق می‌گیرند... همین مانده که دیگر به سلامان هم جواب ندهند!...»

بابا طبق معمول این‌گونه مواقع ریش می‌خاراند و خودش را به نشیندن می‌زد - و باز طبق معمول کاری به من رجوع می‌کرد، به اصطلاح «خلط مبحث»، باری، رفتیم. آغا خسته بود، اوقاتش تلخ بود، دامادها رفته بودند، و رعنا خانم شاد و سرحال، با همان گونه‌های خراشیده دور و برش می‌پلکید. صدای خلخال و گئیل گئیل^۲ و «گوبروک»^۳ش اتاق را پر کرده بود. «آمورنه»^۳ خانم هم بود - مادر آغا را به این نام صدا می‌کرد. اثری از شعارهای شب پیش در چهره هیچیک از آنها منعکس نبود. درستش هم همین بود - در جنگ که حلوا پخش نمی‌کنند: جنگ است، و تلخی و تندی، و آدم‌کشی - به هر دو صورت - حقیقی و مجازی...

باز چندی گذشت. آغا برای رسیدگی به کار جمع‌آوری محصول به ده دیگرش رفته بود - که دور از ده ما بود، و به اصطلاح ما «میان» افتاده بود، یعنی وسط دهات دشمن. دشمن همان عموزاده‌های دور بودند. آغا قبلاً شریک ملک آنها بوده و برای اجتناب از برخورد در ازاء سهمش از دهی بزرگ این کوره ده را گرفته بود، که مستقل باشد و برخوردی بیشان نباشد. اما طبق معمول برخورد همیشه بود: سر آب، سر گلاجار^۴، کماجار... و از این گونه.

۱. کانی ژنان: چشمه ژنان، چشمه مخصوص زن‌ها.

۲. چند رشته متجوق منتهی به سکه، و وصل به طوقه‌ای از نقره که در پس سر به کلاه نصب می‌کنند. گیل Gel در کردی به معنی گنج است، و این اسم معطوف به حرکات این زیور است.

۳. Amo Zhen: زن عمو.

۴. Galâ: برگ درخت. Jâr: زار.

کافی بود رعیتی از این ده برود و به آغای آن یکی ده پناه ببرد. برود؟ مگر جرأت داشت؟ «بار کردن» و رفتن رعیت قدغن بود. در حکومت رضاشاه هم این شیوه معمول بود. راست است، رعیت رعیت بود، ولی باز وجود همین رعیت بود که به آغا دل می داد، اگر می رفت دیگر کسی نبود که برای آغا بجنگد یا جنگجویان را تغذیه کند. دستگاه آغا تنها برای چاپیدن بود - اینجا نه آنجا. به هر حال، گاهی رعیت «هوایی» می شد و می رفت. شامگاهی که گله به ده بازمی گشت دور از چشم آغا یا با اغفال کردن چوپان یا گاوبندی با او گاو و گوسفندش را از گله جدا می کرد و به ده آن یکی آغامی برد. اما زن و بچه اش «گروگان» بودند، و این دیگر بسته به زور آن یکی آغا بود، که زن و بچه را بگیرد و رعیت را نگه دارد، یا این که رعیت پس از چندی مجبور شود سرافکنده به نزد آغا بازگردد و خود را در طویله اش ببندازد. و سر همین یک جریان ساده چه خون‌ها که ریخته می شد - آخر آغا به تریج قبایش برمی خورد که آن پسرعمو خودش را از او بهتر بداند، و رعیتش را بقاپد. وگرنه رعیت جان به جانش بکنی رعیت است، «سپله»^۱ است، نمک نشناس است. آخ، اگر مثل داستان امیرارسلان دستی از پاره ابری درمی آمد و این زمین‌ها را کشت می کرد و این گردوها را می چید و جمع می کرد، و این گاو و گوسفندها را بار می آورد...! هرچند باز می دید که نه، یکی باید باشد که آدم از او رژه بگیرد، و به او ناسزا بگوید. راست است، نوکر هست، نوکر هم رعیت زاده است، ولی فرق می کند. وگرنه آغا از قیافه رعیت بیزار است...

به آن یکی دهش رفته بود که خیر آمد چه نشسته اید که آغا را گرفتند و دست بسته بردند عراق! - ای بابا! چه طور؟ - خوب دیگر... بردند دیگر!...

پدرم همین که شنید لبهایش سفید شد و گوشه های دهانش کفک زد.

سبحان الله! حالا خودش مانده و خودش و یک ده، و خانه درب و داغان آغا، با یک ایلخی خواهر و برادر و زن بابا!...

ولی من خیال می‌کنم قضیه همین نبود: یک عامل عاطفی هم در کار آمده بود — در مورد من یکی که اینطور بود: حالا که به خانه آغا رفت و آمد می‌کردم یک نوع تعصب نسبت به خانواده‌اش پیدا کرده بودم. حالا دیگر اگر پشت سر خودش یا زنت یا خواهرهاش لیچار می‌بافتند ناراحت می‌شدم. بچه‌ها حالا دیگر پیش من چیزی نمی‌گفتند، و بیشتر تعریف می‌کردند. شاید هم همین بود که این احساس وابستگی را در من برمی‌انگیخت: حالا که اینها مرا از خودشان نمی‌دانند من هم خودم را به خانواده آغا می‌بندم...

تا خبر رسید خانم بزرگ زمام کارها را به دست گرفت، و آب از آب تکان نخورد، و آغا سعید بیگ هم دست از پا خطا نکرد.

«حالا اگر رعیت بود «بُنیجه» خانه‌اش را هم درمی‌آورد، زن و بچه‌اش را آواره کوه و دشت می‌کرد. دشمن است، ولی حالا که اسیر است می‌بینی کاری به کار زن و بچه‌اش ندارد. می‌گویی تفنگچی‌اش را، کدخدای دهش را کشته... کشته که کشته — به فلان پسرش، بلا نسبت، رعیت است، رعیت زاده است...»
و مادرم بود که می‌گفت: «نوش جانشان — خلائق هرچه لایق... خدار رعیت را رعیت آفریده آغا را آغا — ماییم که خدا می‌داند جزو کدام مخلوقاتیم — نه سواریم نه پیاده — مانده‌ایم وسط زمین و آسمان، و از هر طرف بد و بیراه می‌شنویم...»

ولی ما هم وسط زمین و آسمان نمانده بودیم، رفته بودیم طرفهای آسمان. ... گفتند کار کار آغا سعید بیگ بوده و او بوده که به دامادش، در عراق، پیغام فرستاده که حالا که او نزدیک است (آن ده آغا نزدیک سرحد بود) و گرفتاری ساخلو و فوج و قزاق ندارد یک کاری بکند — چشم ترسانش کند. (ابتدای خلع سلاح عشایر بود، و تفنگ کم‌کم به زیر زمین می‌رفت.) باری،

داماد هم نامردی نمی‌کند، آدم می‌فرستد و راه بر آغا، که با یک سوار به ده خودمان باز می‌گشته می‌گیرند و او را می‌برند...

آغا را بردند. سه ماهی آنجا حبس بود - کسی از احوالش خبر نداشت، جز اینکه می‌دانستند زنده است. و سرانجام مصطفی‌خان - پسرعموی بزرگ آغا - به فرمانده فوج متوسل شد، و فرمانده فوج گویا به شیخ محمد سعید نامه نوشت، و او که در منطقه صاحب نفوذ بود دستور داد آغای ما را، که دولتخواه بود، آزاد کردند... و یک روز غروب پیدایش شد - با سر و موی ژولیده. وای چه قیافه‌ای، خانه آغا خیال کرده بودند درویش است! حالا دیگر آغا بود که با خنده تعریف می‌کرد که بله، پسرعمو با این که پابندش زده بوده خیلی حرمت می‌گذاشته، و همیشه مواقع ناهار و شام نوکری را می‌فرستاده و به اصرار او را با خودش سر سفره می‌نشاند - حتماً باید با خودش «نان» می‌خورد. «بعدش هم باهم می‌نشیم به «پرتو»^۱ بازی.» اما وقت خواب در اتاق خودش می‌خوابید، با همان پابند. نوکری هم بوده که اگر جای یا چیزی می‌خواست یا کاری داشته می‌برده و انجام می‌داده...

و حالا پدرم بود که فیش فیش می‌کرد: «آن وقت می‌گن چرا آنها اونجور ما این جور!... خیلی ساده است، برای این که آنها آن جورند ما این جور!...» مادرم حساب دستش بود - چیزی نمی‌گفت. و بابا پیش خودش تک گفتار را ادامه می‌داد: «برای این که این جورند. حالا اگر ما رعیت جماعت بودیم، مثلاً «احمد دراز» بود و با من دشمن بود، و دستش به سرم زور شده بود، هفت بنیچه^۲ خانه‌ام را درمی‌آورد و به نوه و نبیره و ندیده‌ام رحم نمی‌کرد... اینها هم دشمن اند!» از وقتی که آغا را گرفتند همان سعید بیگی که هر شب در میان می‌آمد و آن بازی‌ها را درمی‌آورد دیگر دست از پا خطا نکرد... «تو حالا کجایش را

دیدی...!» این بار خطاب به من «وای به وقتی که بیرون از اینجا، پشت آن ده تا کوه، آن ورتر به برادرِ خروِس خانۀ برادرزادهٔ بزِ ننه بزرگش بگویی بالای چشمت ابرو است، بدان که تا قیام قیامت خلاصی نداری — با دستِ همین من رعیت، با همین کریم میترا، همین کریم نوین^۲، همین احه روت^۳ — چماق دستشان ماییم. ما نباشیم غلطی نمی‌توانند بکنند، خودمان هم می‌دانیم — دار باید «پواز»^۴ش از خودش باشد... وگرنه آنها عرضهٔ یک گوسفند دوشیدن یا جربزهٔ یک کوله گیاه درو کردن ندارند، دیگر شخم زدن و خرمن و تهیهٔ خوراک پاتال و این جور چیزها پیشکششان. ماییم که زندگیشان را اداره می‌کنیم — ما هم این جور...!»

نقش‌ها عوض شده بود. «گفتم چی شده!» مادرم بود، و مطمئنم اگر ریش داشت می‌خاراند، و اگر «گیل گیل»ها مانع نبود دستش به بنا گوش می‌رفت. با قیافه‌ای وارد گود شد، که انگار کشتی گیر بازنشتهٔ گردِ دُشک خورده: «این که دیگر دعوا نداود... بچهٔ بیچاره چه تقصیر دارد... ما خیلی پیش‌تر می‌گفتیم و کسی نمی‌شنید! خب، می‌خواستی چی بشود؟ رعیت همین است. خدا که، استغفرالله، بخیلی نکرده که او را رعیت آفریده، وگرنه برایش چه فرقی می‌کرد آغا می‌آفرید... برایش مثل آب خوردن بود!...»

بابا این بار با قیافه‌ای دماغ گفت: «خدا را شکر، همان بهتر که نیافرید. حالا... حالا اگر تو را یک کسی مثل مادرش می‌آفرید و مرا یکی مثل حاجی ورگه...» «سه دیگر، کفرنگو!... از ما گذشته، خدا به این بچه و بچه‌های دیگر رحم کند...» در غیاب آغا با همهٔ نظارت‌های فایقهٔ خانم بزرگ و دلسوزی‌های بیجای بابا، خانواده که درب و داغان بود درب و داغان تر شد — هرکی هرکی ای بود

۲. Noban: نوبند، نر گاوی که تازه به خیش بسته‌اند.

۴. Pwaz: گُوه Govah.

۱. Maytar: مهتر.

۳. احه: احمد.

که بیا و بین! تاسر و کله انگوری یا گلابی فروش یا «خرده کالا» فروش از خم راه پیدا می شد انگار چوب در لانه زنبور کرده باشی خواهرها و زن باباها و برادرها و زن ها، حتی خود خانم بزرگ، کاسه و مینه به دست از اتاق ها بیرون می ریختند و بدو سراغ انبار — و کاسه کاسه، و بادیه بادیه گندم و جو می آوردند و گلابی و انگور می گرفتند. یک ماهی از غیبت آغا نگذشته بود که دیگر برای دان مرغ هم گندمی در خانه نماند. آغا پیش از گرفتاری پیغام فرستاد گردوها را در اتاق بغل دست اتاق «مجاور» مسجد انبار کنند. پدرم این کار را کرده بود.

کسی نماز صبح را در مسجد نمی خواند — جز ایام ماه رمضان. روزی هنوز از خواب برنخاسته بودیم که مجاور سراسیمه آمد و خبر آورد که شب در اتاق را شکسته اند و بیشتر گردوها را برده اند...

«پس تو چه کاره بودی — چی می کردی؟ — آخر تو به ناسلامتی مجاوری!»
 «من چه بکنم، کاکه خانه؟ کسی که به خانه خدا رحم نکند به من رحم می کند؟... چرا از من می پرسی، از خود اتون پرس...!»

«ام...!»

«بله...»

«پس شناختی! خب، حالا کیها بودند — آخر من هم باید حساب و کتاب پس بدهم...»

«تو چرا؟ برادرهاش پس بدهند... آن لندهور... و دیگران.»

«دستجمعی؟... ولی آغا در را مهر و موم کرده بود...!»

«خب، کرده بود که کرده بود... مهر و موم را شکستند، مهر و موم که دیگر دروازه خیر نیست!...»

در این هیر و ویر — به قول مادرم — بیا زیر ابروم را بگیر! آغا جماعت زن و مردش همین است — شکم — و شکم... ای کارد به این شکم بخورد. دنیا را آب ببرد اینها را خواب می برد!

صبح بود تازه گاوهارا از حیاط در کرده و به گله فرستاده بودیم که «سعه شوان»^۱
از همان دم در، از پشت «تیمان»، صدا زد: «برازنه جواهر... کویخا^۲ ژن...!»
مادرم که داشت به اجاق ور می رفت زیر لب غری زد: «هوم — کویخا ژن!
آره، خیلی هم — کدخدای بی خلات و برات!... کیه؟...»
«منم... سعه شوان...»

چه کار داشتی، کاکه سعه؟ بیا تو... بیا یک پیاله چای بخور...»
«نه، خدا زیاد کند، «گاگل»^۳ بی صاحب است...»
مادرم رفت دم در.
«کاری داشتی؟»

«بله، این رازیر آلوچه ها پیدا کردم، گفتم شاید مائل زن های ده باشد... شاید
شته اند، پهن کرده اند خشک بشود... باد آورده... آوردم بدم به شما یا کاکه
خانه، که بدید به صاحبش...»
«— چی هست؟...» و لحظه ای بعد کویید روی سینه اش: «وای، خدا مرگم
بده... خدا ذلیلتان کنه!... وای...»

سعه شوان رفت، و مادرم با رنگ و روی پریده به اتاق باز آمد، و با
عصبانیت — و فاتحانه — اول^۴ کراس^۵ گلی را جلو چشم بابا گرفت... «بفرما...
برای «کویخا ژن» سوغات آورده اند! لابد فردا سنگدان مرغ هم روش می گذارند!
همین مانده... کویخا ژن بیچاره کنار شتر نخوابیده باید خواب آشفته بیند!...»
«خب، حالا شاید زن سلخته ای مثل حلیمه «پی پان»^۶ شسته، پهن کرده
یادش رفته...»

۱. سعه: سعید. شوان Shwān: شبان.

۲. کویخا: Gá Gal: گله گاو. ۳. کراس: Awal: جفت.

۴. کراس: Krās: پیراهن (جفت پیرهن = شلوار، درگفت و گو از لباس زنان).

۵. پی پان: Pē Pān: پا پهن.

«هوم، حلیمه بی پان... اول کراس گلی و حلیمه بی پان! آره، تو درست می گی
— خانه خرس و بادیه مس! نه قربان، مال همان پا و پوز خوشگل ها است!»
«هست که هست... گور پدرشان، به ما چه...»

و شایعه افتاد که بله، دیشب سعید پسر کدخدا رحیم را با رعنا خانم زیر
آلوچه های کنار «ده بر» خانه آغا دیده اند؛ صوفی رسول آنها را «دنگ» داده،
سعید فرار کرده، ولی رعنا خانم را دیده. پدرم رسول را صدا کرد و مآووقع را
جویا شد، و رسول جواب های دوپهلو داد. گفت بله، شنیده زیر آلوچه ها چربه -
چرپ^۱ می کنند، فکر کرده است ممکن است باز تفنگچی های آغا سعید بیگ
یا دله دزد باشند. آنها را دنگ داده، ولی کسی را ندیده... کسی را ندیده — نه
رعنا خانم هیچ کس را...

«کا که خانه — کدخدا... زور که نیست، ندیدم!» خیلی معترض.
بابا گفت: «خب، من که نگفتم خدای نکرده تو دروغ می گی... لابد ندیدی!»
صوفی رسول با لحن و قیافه ای معترض گفت: «سبحان الله! کا که خانه...
کدخدا... حالا چه اصراری هست که حتماً دیده باشم!؟... خیر، ندیدم! قسم و
قرآن هم نمی خورم — من چه کار دارم — بیکارم، سرم درد می کند...!»
بابا گفت: «حال چرا ناراحت میشی، مزخرف گفتند، تو گوشت به این
حرف ها نباشد...»

«نه آخر، جوری می گن و به آدم تکلیف می کنن که انگار خودشان
دیده اند... خب، اگر دیده اید دیگر چرا از من می پرسید، اگر هم ندیده اید چرا
هی اصرار می کنید، هی این ور و آن ور پُر می کنید که فلانی دیده. می خواهند
برای من بیچاره قال چاق کنند...»

«نه، ناراحت نباش — کسی برای تو قال چاق نمی کند... من هم از یکی
دیگر شنیدم.»

«چطور ناراحت نباشم، کاکه خانه؟» این بار لحن سخن و نحوهٔ خطاب مثل سابق — مثل پیش از دوران کدخداگری — دوستانه بود. «بلا نسبت شما هرکی شنیده بیجا کرده... از کس دیگر بشنوند... من بیچاره را چرا می‌اندازند وسط!... خودت شاهدی، من سال تا سال دو کلمه حرف با کسی نمی‌زنم، به خانهٔ کسی نمی‌روم — که از این حرف‌ها نشنوم...»

بیچاره حق داشت — می‌دانست هیچ بعید نیست این خدانشناس‌ها حاجی ورگه را مأمور کنند و کاری دستش بدهند.

«رسول، تو هم خیلی حساس شده‌ای... گفتم ناراحت نباش... من جوابشان را می‌دهم...»

«خدا عمرت بدهد، کاکه خانه.»

بابا یک چند ریش و بنا گوش خاراند، و سرانجام گفت — به مادرم: «فعلاً نگرش دار، تا ببینیم... یک کاریش می‌کنیم — خودت که نمی‌خواهیش؟» مادرم وارفت. «من؟! همینم مانده بود... که اول کراس آن...! الان می‌سوزانمش — نکبت می‌آورد به خانه...»

«نه، نوزان... شاید همین را داشته باشد...» ظاهراً هردو صاحب مال را می‌شناختند «خودم یک جوروی می‌برم — می‌اندازم تو اتاقش... یا قتهایی که دور و بر خالی باشد یواشکی از پنجره می‌اندازمش تو...» سکوت.

بابا پس از قدری تأمل و ریش خاراندن، در دنبالهٔ سخن گفت: «شنیدی؟...» مادرم با اوقات تلخی گفت: «نه، پنبه تو گوشم گذاشته‌ام... چی را بشنوم؟ ما می‌شنویم، شما می‌بینید — شما می‌شناسید — صاحب پا و پوز خوشگل را...!» بابا گفت: «نه، نشد... تو حساب کار دستت نیست — حرف‌های زنانه نزن!...» مادرم دنبال فکر خودش بود: «خب، تو به من چه کار داری — تو حرف‌های «مردانه» بزنی!... بزنی زیر بغلت، یا نه بنداز رو شانوات...»

بابا یکهو ترقه شد. گفتم حالا است که «دوژنگ»^۱ را برمی دارد و می افتد به جان مادرم.

«الله اکبر... از این زن نفهم! حالا برو کانی ژنان مزخرف سر هم کن! زن، به خدای احد و احد بشنوم لام تا کام لب ترکاندی دماغت را می برم!... بی جهت برام قال چاق نکن... می زنند همین بچه‌ات را سر به نیست می کنند — دخترها را رسوا می کنند... فهمیدی!؟»

مادرم اول، آنطور که از قیافه اش پیدا بود می خواست جواب بدهد، ولی تا بابا این حرف را زد وارف و دست هاش همچین شل شد و بر پهلو هاش افتاد، و بعد به لحنی مظلوم گفت:

«من چه کار دارم... کانی ژنان هم نمیرم... برمم با کسی حرف نمی زنم...»

«خب، حالا شد... مبادا مبادا آنجا بنشینی و حرفی از دهنِت پرد!...»

«ای، تو هم! — آنجا کسی با من حرف نمی زند!»

«حالا آمدم و زدند... تو اصلاً وارد بحث و چه گفت چه گفتشان نشو. تو دیگر بچه نیستی، عمری ازت گذشته — مادر خانواده‌ای. همین دیروز پریروز بود که آن بلا را سر آن دختر بیچاره آوردند... یادت رفته؟ اینها هم مثل هر صنفی وقتی بدیهای صنفشان را به روشن بیاوری دشمن می شوند...»

عجب، بابا این چیزها را آن وقت هم می دانست! حالا می گویند واکنش عصبی. یارو یک عمر تو ساواک شاه مردم را شکنجه کرده، برای مردم پاپوش دوخته، چاپیده — و حالا اگر جرأت داری جلو خودش بگو «ساواکی!» مثل ماری که ناغافل پا روی دمش گذاشته باشی برمی گردد و همچین می زند، که موی سرت درجا بریزد...

۱. Dô Zheng: دوغ زنک: پاره چوبی که دو سر مشک را به هم وصل می کند.

آن روز خوش خوشک به طرف مزرعه راه افتادیم — چون پدرم با اینکه اسماً کدخدا بود رسماً نبود، و به قول امروزی‌ها از وظایف رعیتی «معاف» نشده بود — و باید به کشت و کارش می‌رسید. انداختیم از پشت «کانی ماران»^۱ به طرف «برده رشان»^۲. گاکل از دور پیدا بود...

«بدو، برو... سعه را صدا کن. بگو بابا کارت داره...»

رفتم: «کاکه سعه بابا کارت داره...»

اخم‌های سعه تو هم رفت... «کارم داره؟... چه کار داره — نفهمیدی چه

کارم داره؟...»

«نه، به من چیزی نگفت.»

زیر درختی نشسته بود و سیله می‌کشید. «چیلکه»^۳ آبی توی سیله گرداند، سپس دسته سیله را به نرمه دستش زد، و با چند حرکت حقه را خالی کرد. سیله را به پَر شالش زد و بلند شد.

بابا گفت: «ماندو نبی»^۴، کاکه سعه... آتش هم‌رات هست؟» سیله‌اش را چاق

کرده بود، و با دست چپ — چون آر پی جی زنده‌های امروزی — حاضر به تیر، نگاهش داشته بود، محاذی شانه.

کاکه سعه کیسه تو تونش را از پَر شال باز کرد، «آسته و برد» رازد، و «پوشو» را روی حقه سیله گذاشت.

«خب!...» ظاهراً می‌خواست مطلب را جووری شروع کند که ناراحت‌کننده

نباشد، هرچند در طرح این‌گونه مسایل — هر مسئله‌ای — در میان رعیت جماعت این بازی‌های دیپلماتیک امروزی رسم نبود، و مطلبی اگر بود روراست عنوان می‌شد — بی مقدمه و مقدمه‌چینی و زمینه‌آزمایی...

۱. Kāni Marān: چشمه ماران.

۲. Barda Rashān: صخره‌های سیاه.

۳. Chilka: چيله، شاخه نازک چوب.

۴. مانده نباشی، خسته نباشی.

«گفتی... گفتی آن «آول کراس» را زیر آلوچه‌ها پیدا کردی؟»
 «کدخدا... کا که خانه... به خدای واحد و آحد... به جان همین کا که حسن — حالا که تو می‌گی می‌فهمم آول کراس بوده... حتی لاش را هم باز نکردم... خیال کردم پیرهن بوده — پس آول کراس بوده؟...»

«نه... مثل این که همانطور که تو می‌گی پیراهن بوده... شاید من عوضی دیدم... آره، مثل این که پیراهن بود.» بابا در این بازی دیپلماتیک «گافی» کرده بود، و حالا مشغول وصله پینه‌اش بود. «آره، صورت خوبی ندارد... اسم زن بیچاره را نباید تو دهن‌ها انداخت — تو که خودت زنه را ندیدی؟»

«نه کا که خانه، آن وقتِ روز زن آنجا چه می‌کنند!... ممکنه باد آورده... بعضی وقت‌ها سگ‌ها هم از این کارها می‌کنند. خودم تو همین کوه و کمر جرأت ندارم «کُلاشم»^۱ را از پام در بیارم — سگ‌ها می‌برند، باه‌اش بازی می‌کنند — قایمشان می‌کنند، چطور که استخوان را قایم می‌کنند. یک روز از ظهر تا شب دنبالشان گشتم... تا آمده بودم چرتی بزیم ناکس‌ها برده بودند، و پشت سنگ‌ها قایمشان کرده بودند — یک لنگه زیر این سنگ، یک لنگه خدا می‌داند کجا — یک فرسخ آن‌ورتر... تا می‌خوردند زد...»

بابا گفت: «آره خب، پیش میاد دیگر... پیش کسی که حرفش را نزدی؟»

«حرف چی را؟»

«همان پیرهنی که صبح آوردی.»

«نه!» با قیافهٔ بهت‌زده، انگار — به قول امروزی‌ها — دو هزاریش هنوز نیفتاده بود... «نه کا که خانه... اصلاً یادم رفته بود — کسی را هم ندیدم — کسی هم نپرسید...»

«خب، پس همان بهتره که فراموش کنی... مثل کثافت است — هرچه بیشتر همش بزنی بوی گندش بیشتر درمیاد...»

«همینطور... شما بهتر می‌دانی، کاکه خانه...» با قیافه متأمل و مردّد.
 «از زبان تو نگو. بهتره... به تو چه... هرکی پرسید، هرکی گفت بگو
 نمی‌دانم، ندیدم... من هم به خانه سپرده‌ام — مردم بیکار زیادند، حرف مفت
 هم نشخوار مردم بیکار است...»

این جور چیزها را خیلی راحت جلو ما بچه‌ها می‌گفتند. اصل بر این قاعده
 جاری بود که ما بچه‌ها هرچه می‌شنویم، هرچه می‌بینیم برای پدر و مادرمان
 تعریف کنیم — بشنویم، ببینیم، اما نه طوری که احساس کنند کنجکاوی می‌کنیم
 و سر و گوش آب می‌دهیم. چشم و گوش باید باز باشد، دهان بسته، و ذهن
 هشیار — این راز بقای رعیت و گُرد جماعت است. البته این قاعده
 استثنایی‌هایی هم داشت، و بیشتر این استثناها را مادرها وضع کرده بودند، که
 به هر حال به قول «نحویون» مؤید قاعده بودند.

وقتی آغا باز آمد هیچ چیز در بساط نبود، نه حتی یک راه گندم برای
 آسیاب. ای خدای بزرگ، حالا این مرد این همه «نان‌خور» را چگونه به بهار
 برساند! آخر یکی دو تا نبودند، یک ایلخی بودند، و همه هم لخت و گرسنه...
 اما با باز آمدن آغا وضع خانه به کلی تغییر کرد — البته نه این که شخصیت
 کسی تغییر کرد یا که قابل تغییر بود. نه، مستها از «گرسنگی و برهنگی»
 در آمدند. آغا تا رسید، به قول مردم طرف‌های ما، چرخ‌های دور خودش زد و
 — معطل نکرد که برای تبریک ورود از اطراف راه بیفتند: خودش راه افتاد.
 اول رفت سراغ محمودخان و مقداری گندم از او قرض کرد، و بعد افتاد به
 تفنگچی گرفتن — هرکس با تفنگ خودش — با خلات و برات حسابی. «لات و
 لوت از اطراف هجوم آوردند. تا چشم باز کردیم بیست سی تایی را جمع و
 جور کرد، و بعد یکهو همه غیشان زد، و چند روزی اثری از آثارشان نبود.
 گفتیم حتماً برای تصفیه حساب این چند ماه رفته سراغ داماد سعید بیگ. امانه،

صبح روزی که بیدار شدیم دیدیم بله... نعمت آورده‌اند، چه نعمتی! - اقلأً
بیست بار قاطر و الاغ گندم، و قند - اینها را از حوالی مراغه و میاندوآب
آورده بودند. شربت خورانی بود که بیا و بین! قند بود که در آب می انداختند و
شربت درست می کردند، و می گرداندند. قاطرها و الاغ‌ها را هم فرستاد عراق
- برای فروش. حالا دیگر توپش پر بود، و آغاسعید بیگ حسابی غلاف کرده بود.
آن شی که آمد فردش رعنا خانم به شادمانی حنا بست - سر، دست، پا... و
راه می رفت، و جرنگ جرنگ می کرد، و مثل طاووس می خرامید، و تریقه تریق
می کرد، انگار ماده کبک بهاری... و شایعه لک و لک کنان به راه خود می رفت...

فصل پنجم

هیچ از یادم نمی‌رود، انگار همین یک ساعت پیش بود. این دیگر شایعه نبود، این واقعه بود — فاجعه بود. قصه‌ای — تراژدی — آمده بود و شخصیت اول و سایر شخصیت‌های داستان را برگزیده بود و آغاز شده بود.

چه شده بود؟ یکهو شلوغ شد... نزدیکی‌های چاشت هنگام بود، آفتاب حسابی پهن شده بود. اوایل تابستان بود. بچه‌ها همه در ده بودند — مردها هم. فصل کار دشت هنوز نشده بود. صدای تک تیری در ده پیچید — صدا از گلوگاه دره گذشت، به کوه خورد، و به ده بازگشت، و بعد مثل صدای هر تک تیری سکوتی را به دنبال خود کشید، و در ده پهن کرد... و پس آنگاه همه: یک تیر — چرا یک تیر؟ تیر در رفته کسی راکشته؟ کسی خودش راکشته؟... کسی کسی راکشته؟... و همه...

صدا از حوالی خانه آغا بود.

مادرم از تو پستو داد زد: «نری بیرون... باش، کارت دارم!...»

پدرم خانه آغا بود. گفتم: «صدا از خانه آغا آمد... بابا هم آنجا است...»

«آنجاست که آنجاست — تو کارت نباشد!»

عزه^۱ رحیم پستِ «تیمان» بود، و با حرکات دست و سر و گردن و لب و دهن، و چشمانی که یک دنیا شیطنت و شادی در آنها موج می‌زد می‌گفت: «بدو بیا! بیا...!» و دندان‌ها را برهم می‌فشرد، از سستی من.

رفتیم. زیر لبکی پرسیدم: «چی شده؟ کسی راکشته‌اند؟...»
«نه بابا.»!

«پس چی؟...»

«کجا رفتی؟ — گفتم باش کارت دارم!» مادرم بود.

«جایی نرفته‌ام...»

«تو کارت نباشه... چندتا تخم مرغ وردار بیار!»

«برای چی؟»

«گفتم کارت نباشه — معطل نکن دیگه!...»

ولی من می‌خواستم بدانم... «پهلوان کچل و بی‌بی جان^۲ خانم آمده؟» تو شهر یک بار، تو کاروانسرای پایین، پهلوان کچل و بی‌بی جان خانم دیده بودم — خیلی بامزه بود.

«آه تو هم! دزد باش دیگه...!»

اول هول هولکی دستی تو «گلانه»^۳ مرغ‌ها کشیدم — چیز دندان‌گیری نیافتم. کاکلی رو تخم خوابیده بود — بقیه تو حیاط ول بودند. سه تایی جمع و جور کردم — و رفتیم. صدای مادرم از پستو رسا بود، ولی من دیگر گوشم بدهکار حرفش نبود. دلم قرص بود — بابا آنجا بود.

کسی کسی را نکشته بود — سگِ خانهٔ بابَه صوفی بود — صوفی احمد، پدر دادا شیرین و کاکه محمود و کاکه حسن. نگاهی به عزه انداختم، بر سیل

۲. خیمه‌شب بازی.

۱. Aza: مخفف یا مصغر عزیز.

۳. Kolâna: لانه.

پرسش. گفت: «قُلاپه»^۱ حاجی بیگ را گاز گرفت... و یواشکی افزود «حاجی ورگه»، چون حاجی بیگ آنجا بود «همین که دست برد دادا شیرین را بگیره و سوار خرگنه و دادا شیرین جیغ کشید، «بازه»^۲ پرید و قوزک پایش را گرفت!»، و حاجی بیگ هم تفنگ را کشیده بود و درجا راحتش کرده بود. نگاهی به قوزک پای حاجی بیگ انداختم، روی قوزکش خون داغمه بسته بود. دادا شیرین بر خر سوار بود، وارو. سر و ابرویش را تراشیده بودند، یک لا پیرهن بود، و پیراهنش خیس آب بود. انگار سردش بود. پوست صورتش دان دان شده بود. شده بود عین بزغاله‌ای که پشمش را چیده باشی. افسار خر دست «احه براز» بود. خر را او نگه داشته بود. محشر کبرایی بود، همه بچه‌های ده بودند، و همه باهم حرف می‌زدند، اظهار نظر می‌کردند، متلک می‌گفتند، می‌خندیدند. خانم بزرگ تو پنجره شاه‌نشین نشسته بود، و جاری‌ها در پنجره‌های اتاق‌های دیگر. خنده به لب، و تک و توک اخم کرده. عروس‌ها هم. خواهرهای آغا روی پله‌ها کرکر می‌زدند. برادرهای آغا قاطی جمعیت بودند.

خانم بزرگ به حاجی بیگ گفت: «دمبش را بده دستش...!»

احه براز زنگوله‌گردن خر را ول کرد، و دمب خر را داد دست دادا شیرین... و ما بچه‌ها هو کشیدیم...

بابه سبی از خانه آغا درآمد و خود را از کنار حاشیه شمالی خانه باریک کرد و به خانه‌اش رفت. این وقت روز آنجا چه می‌کرد؟ هوا بهتش زده بود. هوای کوهستان خبر از باران می‌داد. بر فراز کوه، ابرها از هم جدا می‌شدند، درهم می‌رفتند، به هم می‌پیچیدند، به هم تنه می‌زدند، از هم کولی می‌گرفتند، و به نوبت و بی‌نوبت از قله و بدنه کوه بالا می‌رفتند. از دور پیرهن کوه خیس می‌نمود... آسمان شرق ده صاف بود...

لاشهٔ سگ همانجا افتاده بود؛ مرغ‌ها و خروس‌ها بر کپهٔ پهن حاشیهٔ شمالی ده به کارشان مشغول بودند. دورتر سگی به پاره استخوانی ورمی رفت. و دورتر از او گوساله‌ای در حاشیهٔ جوی می‌چرید؛ در زیر آخرین آلوچهٔ کنار «آبکند» دو سگ به سبک امروز هواپیماهای امریکایی پشت به پشت هم داده بودند و در هوا سوختگیری می‌کردند...

دادا شیرین روی خر نشسته بود، پابرهنه، آرام — متلاطم. پوست بازوها و صورتش دان‌دان شده بود، مثل پوست مرغ پرکنده. لب‌هایش خشکه بسته بود، بینی‌اش تیغ کشیده بود — رنگش زرد شده بود. زرد؟ — همه رنگ: زرد، سفید، خاکستری، کبود، تیرهٔ تیره... همه رنگ. وای، این همه سختی و صلابت، و تندی، در آن یک «تاقرانی»^۱ صورت!

صورتش گرد و کوچک و جمع و جور بود — قد یک تاقرانی. تو بگویی یک قطره اشک در آن چشم‌ها بود! چشم‌ها در عین غمزدگی، و سختی، عجیب مظلوم و بی‌کس و کار می‌نمودند. من بعدها این حالت را در چشمان سگ همسایه‌مان دیدم — در همین تهران، وقتی که همسایه آپارتمان‌نشین شد، و او را برد در کرج رها کرد... وای، چه غمی در آن چشم‌ها بود... حس کرده بود. سگ را برد و در کنار درختی نشاند، و گفت: «بشین... بشین!... همین جا...!» همین جا می‌مانی، تکان نمی‌خوری! و با اشارهٔ انگشت به او فهماند که نباید تکان بخورد. و سگ تکان نخورد، و با حالتی نگاهمان کرد که حالا هم که حالا است وقتی این صحنه را به یاد می‌آورم دلم ریش می‌شود.

مثل بچه کوچولوها گاه به پشت دستش خیره می‌شد... حتی یک بار هم به خانهٔ آغا یا به ما نگاه نکرد. اثر هیچ‌گونه اشکی بر چهره‌اش نبود، که بگویم قبلاً گریه‌هاش را کرده. من آن وقت نمی‌دانستم که دختر جماعت این جورند،

۱. یک قرانی، سکهٔ یک قرانی، قد سکهٔ یک قرانی.

و مواقعی که بخواهند می‌توانند هنرپیشه باشند. آن وقت‌ها اسم هنرپیشه را هم نشنیده بودیم؛ اگر هم می‌شنیدیم نمی‌فهمیدیم — از کجا بفهمیم؟ شاید اگر می‌شنیدیم خیلی هوشمندی که به خرج می‌دادیم فکر می‌کردیم چیزی است شبیه انتری بی‌اتر. آن وقت‌ها بیشتر آموخته‌های ما سماعی بود — جز آن چیزها که می‌دیدیم، در محدودهٔ ده. خیلی چیزها را ندیده می‌شناختیم — متها شناختِ مخصوص به خودمان، و ذهن خودمان. و تازه چه می‌دانستیم، از کجا بدانیم که کسی ممکن است بی‌درد گریه کند، یا بی‌احساس شادی بخندد — هرچند خندهٔ این جور برایمان مفهوم‌تر بود: می‌دانستیم که وقتی آغا به آدم بد و بیراه می‌گوید یا خانم بزرگ به گور بابا و هفت جد آدم بی‌حرمتی می‌کند، شونده — یعنی گیرندهٔ «پیام» — باید لبخند بزند، و اظهار امتنان کند. اما سابقه نداشت کسی بی‌درد بگرید یا بی‌خود و بی‌جهت بخندد، چرا که مثلاً کارگردان از او خواسته یا سناریو حکم می‌کند که بگرید یا که بخندد. درد اگر بود گریه می‌کردی، اگر هم نبود که راحت سر جای می‌نشستی... و او گریه نمی‌کرد، و ما دلخور بودیم و این بی‌اعتنایی را اهانتی نسبت به خود تلقی می‌کردیم... که محل سگ هم به ما نمی‌گذاشت.

نمی‌دانم بعدها از کی شنیدم — مثل این که خاله منیج بود. می‌گفت: «ای روله، این جور آدم‌ها وقتی گریه می‌کنند که مرده باشند — بعد از مرگ گریه می‌کنند. اینها «چاره نوس»^۱ شان این است...!»

نمی‌دانم، ظاهراً نظیر این‌گونه آدم‌ها باید خیلی کم باشد — که بعد از مردن گریه کنند!

صدای خانم بزرگ همه را به خود باز آورد:

«تَره خر سگ پدر، بس کن این زرزر را!» گیرندهٔ پیام احوه براز بود، که

۱. Chara Noos: چاره = چهره، نوس = نوشته. چاره‌نوس = سرنوشت.

لبخند زد، و متعاقب آن صدای زنگوله گردن خر برید - عین اعلان‌های تجارتنی رادیو. و بعد اصل اعلان: «دو دور توده می‌گردانیش، بعد هم می‌بری سر راه پیاده‌اش می‌کنی، و یک اردننگ در کونش می‌زنی، تا دیگر از این غلط‌ها نکنند...! حالا که می‌خواهد فاحشه بشود، برود شهر - پیش فزانی‌ها... اینجا جای این جور کارها نیست!...»

آه، پس می‌خواست فاحشه بشود!... می‌خواست فاحشه بشود... همه از سر سبکباری آه کشیدیم، و انگار راحت شدیم، و بعد چپ‌چپ دادا شیرین را نگاه کردیم...

خانم بزرگ این را گفت و پنجره اتاقش را محکم بست. این به منزله فرمان حرکت بود. احوه براز افسار خر را گرفت و راه افتاد، و ما به دنبالش...

ده سوت و کور بود، پرنده پر نمی‌زد - هیچ زنی پشت تیمان خانه‌اش نبود، هیچ زن یا دختری از چشمه بر نمی‌گشت یا به چشمه نمی‌رفت - انگار ده طاعون زده.

رفتیم، چند قدمی پیش نرفته بودیم که احوه براز با آن قیافه تلخش - وای چه اسم خوبی روش گذاشته بودند! - برگشت، و گفت: «بچه‌ها، جنازه که نمی‌برید - پسر چرا بیکارید - یا الله!»

چطور که سگ‌ها بوی ترس را در گذرنده می‌شنوند بچه‌ها هم مردم از پا افتاده را خوب تشخیص می‌دهند - این را خودم بارها تجربه کرده بودم. این یکی دیگر تکلیفش معلوم بود...

تا این را گفت علی شیطان - پسر سلیم تُرکن^۱ - اولین تخم‌مرغ را به کله داد شیرین زد. تخم‌مرغ شرقی صدا کرد. درست به بالای ابرو خورده بود. زرده و سفیده از کنار ابرو سرازیر شد - روی گونه‌ها، کش آمده، مثل لیزابه.

۱. Ter Kan : تیر: باد شکم، تیز. کندن: به معنی ول دادن.

صورتش را حالا دیگر درست نمی‌دیدم — دم خر را ول کرده بود، و دو دستش را روی صورتش گرفته بود... شاید به چشمش خورده بود!

نمی‌دانم چه جوری است. آدم در میان جمع هیچ استقلال رأی ندارد. حالت روانی گروه مثل حالت روانی گله است، که می‌گویند تا بز اول از جو پرید همه به دنبالش می‌پرند. کافی است کسی چیزی بگوید، و راهی نشان دهد — دیگر شمر هم جلودار جمعیت نیست. یادم هست زمان جنگ بود و قوام تخت‌وزیر بود. صدای مردم از گرانی درآمده بود. جمعیتی به اعتراض به این گرانی در خیابان استانبول راه افتاده بود. شعار جمعیت این بود: «نون و پنیر و پونه، قوام گشنه‌مونه!» یک چند رفتند، و شعار دادند، یک چند بی‌شعار نفس تازه کردند، که ناگهان کسی از وسط‌های جمعیت با صدای بلند گفت: «بچه‌ها بریم خونه قوام را آتش بزنیم!...» و جمعیت راه افتاد، و مثل این که خانه را آتش هم زد — به همین سادگی!...

بچه‌ها که دیگر جای خود دارند — آن هم در این‌گونه «تفریحات سالم». تا علی شیطان تخم مرغش را زد دست‌ها به بغل‌ها رفت، و باران تخم مرغ بود که باریدن گرفت... و مهمه و غوغا، و خنده، و متلک‌پرانی. چشمت روز بد نبیند! مادرها از توی خانه‌ها بچه‌ها را به نام صدا می‌کردند — با عصبانیت. ولی کی می‌رفت! خودمان را به نشیندن می‌زدیم. هرکس جلو خانه خودش یک جوری خودش را آن لا‌ماها مخفی می‌کرد، که کسی — برادر، خواهر، مادر یا پدرش — نبیند. من دم خانه خودمان نرفتم — از دور جیغ‌های مادرم را می‌شنیدم. انداختم از پشت خانه باب‌سی، و از جلو جمعیت سر درآوردم. خاله حلیم با جاروب دنبال پسرش کرد — نصّه^۱ در رفت؛ یک چند در میان آلوچه‌ها و گردها این پا آن پا کرد، بعد نیم چرخ زد. و نزدیک‌های «برده گوره» به ما

پیوست. تازه این استثنا بود، می دانستیم که زن‌ها — و حتی مردها، و جوان‌ها هم — اگر باشند، که اغلب بودند — از خانه‌ها بیرون نمی آیند.

یک دور زدیم. دم درِ خانهٔ بابَه صوفی — پدر دادا شیرین — یک چند درنگ کردیم، و زنگولهٔ گردن خر را به صدا درآوردیم، هرچند آن وقت‌ها برای دق الباب، زنگ زدن مرسوم نبود. گنجشک‌ها لای شاخ و برگ آلوچه‌ها جیک جیک می کردند. تا ما رسیدیم پر کشیدند، و رفتند... چند قدم آن‌ورتر دو مرغی که تو حیاط ول می گشتند با نگاه‌های بهت‌زده غات غات کردند؛ صدای کلاغ از آن سوی آب‌کنده به گوش می خورد؛ پیر بز بیماری که به گله نرفته بود و به «تیمان» بسته شده بود به نمایندگی از اهالی خانه، با حرکت ریش، با همه حال و احوال و تعارف کرد. انگار او هم مثل بابَه‌سی نفس تنگی داشت: زیر آفتاب خوابیده بود، و هن هن می کرد. «موی که از دیوار خود را بالا کشیده بود برگ‌هایش را به تنها پنجرهٔ بی‌شیشهٔ تک اتاق خانه می سایید. تودهٔ ابر خود را به بالای کوه کشیده بود؛ قلّهٔ کوه پیدا نبود... در مجموع به عکسی شبیه بود که این‌روزها از انفجارات اتمی ارائه می کنند — قارچی شکل، با شاخک‌های رقیقی که آرام آرام به سوی دره تن می کشیدند.

احه براز زنگوله را به صدا درآورد، و بچه‌ها غریو سر دادند، و چند تخم مرغی به کلهٔ «سوار» زدند. حالا دیگر تنها سر و صورت را نشانه نمی گرفتند... علی شیطان تخم مرغی به پنجره زد — بز برگشت و نگاهمان کرد، اما از جایش بلند نشد؛ مرغ‌ها هراسان، قیژ و قاژکنان پریدند. دستی، انگار با گچ رنگی، ضربدری گنده بر تودهٔ ابر بالای کوه کشید — چون مأوران گمرک سالن فرودگاه، که با قلم‌های مومی بر چمدان‌های مسافران ضربدر می کشند، و اجازهٔ خروج می دهند. دمل کوه ترکید... کوه‌ها دمل‌های دل‌کردستانند — اغلب می ترکند، اما مرارت دل را خالی نمی کنند...

صدای رعد در ده پیچید، و به کوه بازگشت، و اعلام پایان مأوریت کرد،

و متعاقب آن پیام کوه رسید: سوزی سرد. چشم انداز، زیبا و سهمناک، و سرد بود. انگار قطعه‌ای از موزیک و آگنر - سهمناک، سنگین، و شوم - نمایی از آینده - اما در عین حال زیبا... به زیبایی توفان، به زیبایی رودی شوریده و خروشان، به زیبایی زنی سادیستی...

ده سوت و کور بود: همه بودند، اما هیچ کس نبود. روستا به حکم اصل بقا یکپارچه و متحد بود. اما این اتحاد ارزش منفی داشت: همه خود را به مردن زده بودند که زنده بمانند - در حالی که زنده نبودند. اما انگار احساس می‌کردند که زندگی به هر حال بهتر از مرگ است...

می‌گویند، می‌گوییم - می‌گفتیم - فایده جنگیدن با روزگار چیست؟ روزگار است دیگر، مثل این است که بخواهی با رعد و برق، با توفان، دریفتی. روزگار است، گاه بلند است گاه پست، زمانی فرود زمانی فراز... و همیشه هم گذشتن و رفتن به سوی پیری و فرتوت شدن. همیشه اینطور بوده، همیشه هم خواهد بود... حکومت‌ها سقوط خواهند کرد، خانها می‌آیند و می‌روند، و تو سرایشب عمر را خواهی پیمود. بزرگ می‌شوی، کوچک می‌شوی، چروکیده می‌شوی، و می‌میری... فایده جنگیدن با روزگار چیست؟...

این را می‌گویند، ولی خودش قبول ندارد (نه، ماشاالله به نسبت سن و سالی خوب است!) این چیزها را با گوشت و پوست خود لمس کرده‌اند، ولی باور ندارند - اخته شده‌اند، از هر حیث. خروس اخته را دیده‌اید که تاجش چه شکلی است؟ اسپ اخته کارش به جایی می‌رسد که اسپ‌های دیگر رویش می‌پرند. بینوا تا یک مدت خیال می‌کند هنوز اسپ راست راستکی است، و به مادبان که می‌رسد شبهه می‌کشد، و یال و دم تکان می‌دهد - شبهه‌ای که به گریه شبیه است - تظاهر به مردی و مردانگی است. بعد، با قیافه‌ای سرخورده می‌ایستد، و اسپ‌ها رویش می‌پرند!... «آغا» روی همه می‌پرد، و دولت روی همه آغاها... و اینها هم چنان می‌ایستند، و حتی یک جفتک هم نمی‌اندازند.

در به روی خود می‌بندند که نبینند - گویا اگر ببینند ممکن است خدای نکرده رگی از جایشان بجنبند و کار دستشان بدهد، یا دست‌کم دیگران ببینند که کاری از ایشان ساخته نیست. ناشوا هستند، و هیچ‌کری ناشواتر از کسی نیست که خود را به نشیدن می‌زند. هر بدبختی و خفت و تجاوزی را می‌پذیرند، و تنها به این خوش‌اند که نشسته‌اند روی زمین خان... که فعلاً دست آنها است، تا خدای نکرده پایی کج بگذارند. اخته‌اند...

می‌رفتیم، و همچنان تخم‌مرغ و سنگ می‌پراندیم، و لجمان بیشتر از این گرفته بود که دختره به ما محل سگ هم نمی‌گذاشت، و انگار نه انگار که تخم‌مرغ یا سنگ به او می‌پرانیم و زرده و سفیده از لب و لوجه‌اش سرازیر است. اچه‌براز هرچندگاه زنگوله را به شدت تکان می‌داد، که خانم بزرگ بشود، و ما هو می‌کشیدیم، و کارمان را می‌کردیم. یکی دوبار برگشت و زیربکی به علی شیطان گفت: «گناه دارد، زیاد قایم نزن!...» آه... آنها که نزدیک بودیم زیرچشمی نگاهش کردیم، با بی‌باوری! زنگوله را به شدت تکان داد. داداشیرین همچنان نشسته بود، و نگاهش کمافی‌السابق در فضاگم شده بود. یکی از بچه‌ها نفهمیدم کی بود - اچه‌براز را به حرف گرفت، و خیال می‌کنم علی شیطان «یواشکی خاری زیر دم خره گذاشت... خرینوا یکی دوبار، تند تند، دُم تکان داد، و بیقراری کرد... داداشیرین پالان را دودستی چسبید - خر بیقرارتر شد و لگدی پراند، و لگد عدل خورد به ساق پای اچه‌براز. اچه «ویش»ی گفت، و روی زمین نشست. داداشیرین آن بالا لبخند زد - خیلی کوتاه، و خفیف. «ویش!» اچه همچنانکه ساق پا را در هردو دست گرفته بود شروع به بد و بیراه گفتن کرد - به همه‌مان... «کدام مادر... بود؟» با غیظ، و قیافه‌ای که ده‌بار تلخ‌تر از سابق بود «مادر... بذار گیرت بیارم...!» خر بیقرار بود، ولی ما دورش کرده بودیم، و راه‌گریزی نداشت. خیال می‌کنم کارِ علی شیطان بود، که دوست و دشمن نمی‌شناخت، و به حساب هرکس که بود تفریحش را می‌کرد. خر بیقرار

بود، و دادا شیرین پالان را دودستی چسبیده بود. اکنون دلهره را در قیافه‌اش می‌دیدیم، و قاه قاه می‌خندیدیم، و هو می‌کشیدیم، و خر به همگامی با ما بیشتر رقصش می‌گرفت، و خار بیشتر زیر دم فرو می‌رفت، و اچه‌براز همچنان به ساق پایش ورمی‌رفت. سرانجام خر بی‌تاب شد، و شروع به جفتک پرانی کرد، و دادا شیرین جیغ زد، و از آن بالا، یکوری، تلپی افتاد. افتاد، و ما بچه‌ها باز هو کشیدیم، و غش غش خندیدیم: دستهامان را رو دلمان گرفته بودیم، و می‌خندیدیم، و خر را که می‌رفت و جفتک می‌پراند، با خنده و هیاهو بدرقه می‌کردیم. صدای زنگوله چون نغمه‌ی زیر پیانو در موسیقی متن — که قاز و قیر و خنده‌ی ما بود — می‌دوید و به تدریج محو می‌شد.

دادا شیرین خیلی آرام یاشد، و پیرهنش را تکاند، و نگاهی به آرنجش کرد، که خراش برداشته بود، و بعد با همان قیافه‌ی بی‌اعتنا در کوه‌ها خیره شد. حالا رنگش شده بود عین زعفران. اچه‌براز پاچه‌ی شلوارش را بالا زده بود، لکه‌ای خون بر ساق پایش مرده بود، ولی — شکر خدا — پایش آسیب جدی ندیده بود. یاشد، شلان شلان دو سه قدمی به دور خودش راه رفت، و چشم غره‌ای به همه‌ی ما رفت، و گفت: «بالاخره پیدایش می‌کنم!... مادر... چیزی نماند ما را حسابی چلاق کند!...» معلوم نبود با ما بود یا با خره. خره که حضور نداشت، لذا ما به نیابت از او پشت چشم نازک کردیم، زیر زیرکی — و با احترام — و خنده بر لب. و به این ترتیب یوزش خواستیم. اچه‌کلی از دادا شیرین طلبکار هم شده بود: «بله، خانم... سر بازی‌های تو نزدیک بود چلاق هم بشیم... خدا رحم کرد!» و بعد، انگار با خودش — اما خطاب به ما «خب، دیگر تا «برده‌گوره» راهی نیست — چند قدم بیشتر نیست...!» درست هم می‌گفت. به حاشیه‌ی ده رسیده بودیم، و تا برده‌گوره‌ی چهل پنجاه قدمی بیش نمانده بود. «راه بیفت!» این خطاب به دادا شیرین بود. راه افتاد، راه افتادیم. دیگر تخم مرغی باقی نمانده بود، صدای زنگوله‌ای هم نبود — مثل مشایعین جنازه. علی شیطان پیش

پیش دوید. بوی لاشه‌ای هوا را پر کرده بود. لاشه بزی کنار راه انداخته بودند — بز خانه درویش رحمان بود. از دور پیدا بود. باد کرده بود. داداشیرین و ملتزمین رکاب هنوز چند قدمی با آن فاصله داشتیم، که علی شیطان با جفت پا رفت روی شکم لاشه. وای، چشمت روز بد نبیند — بوی گندی راه افتاد که دل و روده آدم را بالا می آورد. من تو کوک احه‌براز بودم، که شلان شلان می آمد. رنگش سرخ شد، بعد سیاه و سرخ شد، و بعد رگه‌های سفید در سرخی و سیاهی دوید. «پیف!... ای، مادرت!... پیف!...» و دنباله آستین را تندی باز کرد، و جلوی بینی اش گرفت، در حالی که می گفتی حالا است که چشم هاش مثل دو بچه وزغ از حدقه بیرون بجهند. دیگر معطل نکرد، خیز برداشت و با همان پای شل، با لگد به جان عزه رحیم، و «خُله»^۱ با پیر افتاد. بچه‌ها در رفتند، و او همانطور که دنباله آستین را به بینی می فشرد و سیاه تر و سرخ تر و زرد تر می شد، الله بختکی، لگدی — نه چندان محکم — به کمر داداشیرین زد، و همچنانکه دندان برهم می فشرد، گفت: «دگور تو گم کن... دبر و دیگه — معطل چی هستی!» داداشیرین با گردن افراخته به راه افتاد... «مادر... انگار سر کیومرث را آورده بود — سیخ سیخ راه می رفت — خیالش هم نبود!» این را به حاجی ورگه می گفت.

این از مردن هم بدتر بود. حالا می فهمم. مرده را می گذارند آن زیرها بماند، و می روند، ولی دیگر این لگد را به او نمی زنند — این مشت در کونی را. می خواهند بگویند یادت باشد، تو مرده‌ای، ما زنده. حالا هم که مرده‌ای باز دست ما به سر تو زور است. تو چیزی هستی مثل گوسفند کشته، مثل آن لاشه بز، که یکی دو روز دیگر می گندی و بوی گندت دل آزار می شود.

وای، دنیا چه وحشتناک است، و آدم‌ها می توانند چه موجودات مخوفی

باشند!... «بزرگ‌ها» از این هم بدترند... دست‌کم در محیطی که ما زندگی می‌کنیم. در این محیط، بزرگ و کوچک همه وحشتناکند. این‌گونه تراژدی‌ها تنها ما را نمی‌خنداند - همه را می‌خنداند، همه با فاه‌فاه خنده خود هر تراژدی را به «کمدی» ناب بدل می‌کردند. و این متهای بیچارگی است، که آدم خودش و دیگران را تراژیک ببیند، و بخندد - به خیال این که کمدی است!

یادم می‌آید روزی در اتوبوس خط ۱ سوار بودم - آن وقت‌ها خیابان سپه سنگفرش بود، اتوبوس‌ها هم لقی و زهوار دررفته بودند - زمان جنگ بود. نزدیک‌های ظهر بود. اتوبوس زیاد شلوغ نبود، در راهرو مسافر ایستاده‌ای نبود. در صندلی دوم یا سوم خانم جوانی کنار افسری نشسته بود. صندلی‌های اتوبوس‌های آن زمان تنگ‌تر از صندلی‌های اتوبوس‌های حالا بود. با بالا رفتن و پایین آمدن اتوبوس روی سنگفرش خیابان موی سر خانم بر شانه‌های افسر ریخته بود. افسر ستوان یک بود، با ستاره‌های فلزی پایه‌دار، روی شانه‌ها. جز صدای گفت و گوی معمول راننده و پارکابی و شوخی‌های خرکی که با هم می‌کردند سر و صدایی در اتوبوس نبود. به میدان باغشاه رسیده بودیم، که پارکابی طبق معمول داد زد: «باغ شاه... نبود!؟» افسر گفت: «نیگر دار!» و به شیوه نظامیان راست و کشیده بالا برخاست... و متعاقب آن صدای جیغ در اتوبوس پیچید. سرها و نگاه‌ها همه - خشمگین - به سوی خانم و افسر پهلونشین برگشت - به تصور این که افسر زن بینوا را انگولک کرده است. بعد از سقوط رضاشاه بود، و با اشغال کشور و فرار رضاشاه و امرای ارتش شاهنشاهی احساس خصومت و نفرت نسبت به دستگاه زور و عمله زور در مردم شدید بود.

آه... خانم دودستش را روی سرش گرفته بود و سر را زیر صندلی برده بود - کلاه‌گیش از شانه افسر آویزان بود! جماعت تا چنین دید ترکید؛ و افسر ندانسته، بی توجه به این خنده‌ها و مسخره‌بازی‌ها، با حرکت پا راه خواست. زن

جوان همچنان سر را زیر صندلی برده بود و دو دستش را روی سر گرفته بود، و راه نمی‌داد... راننده که تازه متوجه جریان شده بود بر غریبک فرمان دولا شده بود و غش و ریه می‌رفت. در میان هياهو خنده پیرزنی از ته اتوبوس پیش آمده بود. پیرزن چادرش را روی سر زن انداخت: «عیب نداره، دخترم — پاشو، پاشو!» و دختر را زیر چادر برد. دختر برخاست، و با پیرزن به سوی در به راه افتاد. افسر، کلاه را از ستاره‌ها جدا کرده بود و به پیرزن داده بود.

«مادر، حالا تو بنذار، بینم چه شکلی میشی!»

این پارکایی بود. خندیدیم... تا آخر خط هرچندگاه هرکس چیزی می‌گفت، و همه می‌خندیدیم، و راننده ریه می‌رفت، و اتوبوس تلو تلو می‌خورد...

وای، چه وحشتناک است، وای که آدم‌ها چه ظالم‌اند، و دیده‌ها چه کج و معوج‌اند که این‌گونه تراژدی‌ها را کم‌دی می‌بینند. من یقین دارم خاطره آن روز بهترین خاطره بیشتر مسافران بود.

فصل ششم

در کنار خاربست ایستاد. پیرهن مزرعه از چندین جا جر خورده بود، و آن را با یک نخ کلفت و نارنگ دوخته بودند. با کوک‌های کوتاه و بلند، مثل پیرهن کا که محمود، که خودش با آن دست‌های زمخت، و کوک‌های ناجور وصله‌اش می‌کرد. پیرهن خودش هم از چند جا جر خورده بود...

بر تخته‌سنگ کنار خاربست نشست. مترسکِ «آفتابگردان»های بُستان بابه صوفی از دور برایش سر و دست تکان می‌داد، و مثل خود بابه صوفی که از فس‌فس کردن کا که حسن و کا که محمود عصبانی می‌شد از دور بیقرار می‌نمود، و پیایی با حرکت سر و دست او را به شتاب می‌خواند... وای، حالا پیرمرد چه حالی دارد! حالا نشسته است، و تند تند «مژ» به سیله می‌زند. آن‌سوتر اچه خرامان، برادر رشه^۱، برای گنجشک‌های طبل می‌زد... دلش تیر کشید. خوب دیگر، آن وقت‌ها این جور بود. غارت، تجاوز، راهزنی، و هتک حرمت. یعنی همان تجاوز. و باز، تجاوز، غارت و... البته به عقیده امروزی‌ها این جور کارها عیب چندانی هم ندارد. اگر مردم رشد کرده و

جاافتاده‌ای بودیم این جور چیزها پیش نمی‌آمد، اگر هم پیش می‌آمد در محکمه حل و فصل می‌شد. اما در آن صورت جامعه ما جامعه‌ای پیر می‌بود، حال آنکه حالا جوانیم و تازه اول چل چلی ما است! جوانیم، جوان نمی‌تواند — کسی هم از او توقع ندارد — مسایل خود را از روی تأمل حل کند، یا به شیوه‌ای معقول بیان مقصود کند، و چون نمی‌تواند ناچار برای حل مشکلش از مشت و لگد و تیر و تفنگ و کارد و خنجر کمک می‌گیرد. تفریحش هم جوانانه است، خرسواری، خار زیر دم خر دادن و... و اینها البته مثل هر کار جوانانه تماشا هم دارد — خنده هم دارد — به هر حال «انبساط» آور است... بر سنگ کنار خار بست نشست. جوری بود، کوفته بود، انگار کوه کنده بود. ذهنش در عین پُری خالی بود. انگار دویده باشد صدای نبض خودش در گوش‌هایش می‌پیچید... خشمگین بود؟

نه، این خشم نبود، اگر بود می‌ترکید و حرف دلش را می‌زد و مرارت‌های دلش را بیرون می‌ریخت، دیگر این همه فکر و تأمل و خلاء و خودخوری لازم نبود. اصولاً خوبی خشم این است که می‌ترکد و قال تفکر را می‌کند. این درماندگی بود... مترسک از فس فس کردن و نجسیدنش ناراحت بود...

در این گنجی و کرخی دست راستش بی اختیار بر مچ دست چپ قرار گرفت — بر لیره‌ای که از حلقه‌ای آویخته بود. این را «آغا» به او داده بود — عیدی. به بابه صوفی گفته بود از مادرش بجا مانده — تا حالا تو مجری بوده... ذهنش — رسن گسسته — به سراغ روستا رفت — نه که رفت، باز رفت. ذهنش همیشه در روستا بود، همیشه باروستا بود. اکنون هم روستا هر قدر دور و دورتر و کوچک‌تر می‌شد در ذهنش جای بیشتری و امی کرد و بزرگ‌تر می‌شد و مشخص‌تر، مثل همه چیزهای گذشته و دور شده. غوغای روستا را در ذهنش می‌شنید، و همه را می‌دید؛ در یک آن، همزمان، همه جا بود: کانی ژنان، خانه آغا، خانه بابه صوفی... خودش بود که کوزه به «شان» از چشمه باز می‌گشت، و

جوان‌ها بودند که تسبیح می‌گرداندند و با نگاه‌های حواهنده و ستاینده همهٔ تن و بدنش را با مژه‌ها می‌روفتند.

ذهنش چون وروجک جست زد...

وای، کافر نبیند، مسلمان نشود! «در ده رشه»^۱ آمد... تیفوس آمده بود. مگر خدا خودش رحم کند! هیچ خانه‌ای را بی‌اشک چشم نگذاشته بود. زمستان بود. عده‌ای می‌گفتند از عراق آمده، عده‌ای می‌گفتند از عجمستان، و باز عده‌ای می‌گفتند از فوج قزاق. تازگی باز «دولت» آمده بود - عده‌ای هم «اردو بازارچی» با آنها آمده بودند: مُد عجم، علی عجم، کلایی^۲ حسین، الله‌وردی - و از این قبیل. گویا درد و مرض با بیماری علی عجم به شهر افتاد، و از شهر به روستا رفت - آن‌طور که «مامه خانه»^۳ می‌گفت. عده‌ای هم، از جمله باب‌ه سی، معتقد بودند خدایی است، «خلایق» معصیت می‌کنند و فقیر فقرا تقاضش را پس می‌دهند. «خلایق» مشخص نبودند - استنباط با خود شنونده بود. حکیم قشون گفته بود کار کار شیش است، لباس‌هاتان را بجوشانید، دیگر کارتان نباشد... هی هی! لباس‌هاتان را بجوشانید! پدر آمرزیده! «موی سر و تن و بدنتان را از ته بزیید...!» دیگر همین مانده! - خدا آن روز را نیاورد. بودند عده‌ای هم که می‌گفتند «کُلُّ سبب». این عبارت که پیداست از جملهٔ عربی طویل‌تری استخراج شده در اصطلاح محل بدین معنی بود که راست است، درد و مرض را خدا می‌فرستد، اما چاره و وسیلهٔ شفا را هم می‌فرستد. اینها فرقهٔ «موجیئه» محل بودند، و باب‌ه سی بسته به موقع و مورد - و جانبگیری خودش از فضا یا - گاه در رأس این فرقه و گاه در قاعدهٔ آن بود. مرگ همچنان درو می‌کرد، و کم بودند خانواده‌هایی که نوک داسش به آنها نگرفته بود. انگار شته‌ای که به حاصل می‌زند تا چشم باز کردند تقریباً همهٔ

۳. عمو خانه.

۱. بیماری سیاه، طاعون. ۲. کربلایی.

ده را گرفته بود. گاه همه خانواده، گاه یکی، گاه دو سه تا از یک خانواده — جز خانه آغا که به قدرت خدا کیسان بیمار نشد جز پسر بزرگش که او هم طوری نشد — «از بس کثیف اند، که درد و مرض هم به سراغشان نمی رود. برای عبرت سایرین باید بمانند، و بکشند! الی ماشاءالله به قدرت خدا!» و سر جنباندن، و اظهار حیرت کردن، از کارهای خلقت و خالق.

بابه صوفی و مرده‌های ده دعا کردند — به شخم زاری رفتند، و با پای برهنه، و در آن چله زمستان دعای مصیبت خواندند... پیش حاج سید باهر رفتند، و دعا گرفتند. اما آن بیچاره خودش هم گرفتار بود — دهش گرفتار بود — از خانواده خودش دو پسر و دو عروس جوانش تلف شده بودند. اما این اشکالی نداشت، اگر دعایش برای خانواده خودش کارگر نبود چه بسا که برای دیگران مؤثر بود. او هم باید به بالاتر از خود متوسل می شد...

دومین ماه زمستان بود؛ پدر و مادرش به فاصله یک هفته از هم مردند... عمه حبیبه هم مرد. اما او — شیرین — حتی یک سرما خوردگی جزیبی هم نگرفت! با جنازه هر سه به قبرستان رفت، با جنازه‌های همه رفت. حالا دیگر آن سختگیری سابق نبود، که مردها اول بروند و وقتی آنها برگشتند زنها از «سر قبران» دیدار کنند... همه باهم می رفتند — همه مردم ده، و او با همه رفت — دختری ترکه و لنگک دراز...

سوز باد به صورت‌ها تیغ می کشید... بابه سبی تلقین می خواند... چشمه اشکش خشکیده بود، بهتش زده بود، ذهنش خالی بود... چشمانش را بست. به چهره‌های پدر و مادر و عمه حبیبه اندیشید. کوشید چهره‌ها را به یاد بیاورد، صدایشان را بشنود، لحن و آهنگ صدایشان را به هنگامی که با او حرف می زدند، با هم حرف می زدند، صدایش می کردند، بشنود.

مادرش نشسته بود و وصله می کرد، او دراز کشیده بود و چشم به سقف

دوخته بود، و در خیالات خوش غوطه‌ور بود. آتش خوشی در بخاری می‌سوخت؛ پایین اتاق گوساله نوزاد، در چار دیواری کوچکش وول می‌خورد؛ با صندوقی و یکی دو سببی او را از اتاق جدا کرده بودند. صدای پارس سگ‌های ده به گوش خوش بود. بابا خوابش برده بود، عمه حبیبه خروپف می‌کرد، و لب می‌جنباند — انگار تو خواب مگس می‌پراند: آخر هروقت مگس روی صورتش می‌نشست — از بس مگس فراوان بود، دیگر برای پراندنشان سر و دست تکان نمی‌داد. لب و بینی را بسته به مورد — بسته به دوری و نزدیکی مگس — کند یا تند — کم تا بیش با پیچ و تاب — ورمی چید، و کج و کوله می‌کرد، و با این زبان اشاره به مگس حالی می‌کرد که وقت رفتن است. شب‌پره‌ها بر فراز حیاط تیز می‌گذشتند — آنها را نمی‌دید، اما می‌دانست؛ قار و قور و وزغ‌ها را می‌شنید، بوی دوغ و دوراغ و حیوان‌ها را می‌شنید. اینها همه آرامبخش بودند، آشنا بودند، از دوستان دیرین بودند... و می‌بودند... و با این صداها و بوها به خواب می‌رفت...

اکنون اینها همه گذشته و رفته بود...

بزرگ بود، ولی هنوز به سن رشد نرسیده بود. چه بهتر! برسد چه کند؟ — که بفهمد هیچ چیز ساده نیست، و بعد مجبور باشد با این چیزهای پیچیده و بغرنج مقابله کند، چون دیگر خودش هم ساده نیست؟! که بنشیند غصه بخورد که این یکی ممکن است سردیش کرده باشد و آن دیگر گرمیش بکند؟ یا زانوی غم به بغل بگیرد که مردش هنوز نان زمستان را فراهم نکرده و «کندو»^۱ ای خانه خالی است؟ که آفت به محصول زده، و امسال چیزی دستشان را نمی‌گیرد؟ — و هزار درد بی‌درمان دیگر. اینها تقریباً فحوای کلی صحبت‌های گیس سفیدها و بابا و مادر بود.

اینها را دیگران می‌گفتند و او نمی‌فهمید. حُسن جوان و جانی این است که نمی‌فهمد، برای همین هم هست که پیشانی این همه صاف است، چشم‌هایش این همه پاک‌اند — چون وجودش هنوز با این‌گونه مسایل زندگی آلوده نشده است. او به این‌گونه چیزها می‌خندد. این خنده‌ها از روی لاقیدی نیست — نه، وقتی مادرش غصه‌دار است او هم غصه‌دار می‌شود؛ وقتی بابا حال ندارد است دور و برش می‌گردد. می‌داند که زحمت می‌کشد، و به همین جهت شبها پیش از خواب حتماً باید «کولنج»^۱ اش را بشکند: می‌رود و با لطف و محبتی شانه‌ها و وسط شانه‌ها و رگ‌های پس‌گردن را مضمحل می‌دهد که نپرس. و بابا است که با آخی آخی گفتن‌ها و گردن و شانه تاب دادن‌هاش — انگار غلغلکش شده باشد — خستگی هردو را می‌گیرد، اسپ‌های خانهٔ آغا هم وقتِ قشو همین حرکات را می‌کردند. «آی به دایکی کُران بی، داداگل!»^۲ روسفید باشی در دنیا و قیامت! آخی — سبک شدم! او هم سبک شده است، چون یک پُرکاه، و در هوا راه می‌رود...

آن‌طور که مادرش می‌گوید «تکلیف» شده است، اما خودش می‌داند که با سابق فرقی نکرده است، و نمی‌داند که تکلیف شدن یعنی مکلف شدن، یعنی مشول بودن، یعنی حساب خوب و بد را داشتن، و پاسخ گفتن. این کلمات اصلاً به گوشش نخورده است. دیده است که مادرها — یا حتی پدرها و دیگران — گاه انگشت اشاره را روی بینی پسر می‌گذارند و فشار می‌دهند و می‌گویند: «آه، تکلیف شده!» و مادر شرمگینانه، مادرانه، لبخند می‌زند، و خواهرها خنده بر لب، لب ورمی‌چینند... یعنی «این انچوچک!»... این هم تکلیف شد! بنام به قدرت خدا و هیچ کس نمی‌داند چرا خوشحالند.

۱. کولنج = گرفتگی عضلات گردن و شانه‌ها: Kolenj.

۲. Däyek: یا دایه = مادر. کُر Kor: پسر. به دایکی کُران بی: خدا به تو پسر بدهد، پرردار بشوی. داداگل: لفظی است برای خطاب به دختر عزیز خانواده.

مادر است دیگر، فکر می‌کند که دیگر بچه از غم رسته است؛ پدر هم شاید فکر می‌کند که، ای، حالا که استخوان‌هاش درشت‌تر شده‌اند شاید بتواند بار بیشتری از روی دوشش بردارد. ولی او از وقتی که به یاد دارد می‌داند که کم و بیش در کارها به مادر کمک کرده است.

صدای پسر از دور داد می‌زند که تکلیف شده است - صدا خش پیدا کرده است. حنجره هم کم کم مانند پیشانی شیار می‌خورد و اعلام می‌کند که طرف کم کم می‌فهمد یا باید بفهمد که زندگی پیچیده است - نفهمد هم زندگی به او می‌فهماند - و کم کم باید صفحات دفتر زندگی را خط خطی کند. پرسی که تکلیف می‌شود کم کم می‌تواند به طور مستمع آزاد در جمع جوانان شرکت کند: غروب‌ها در پشت‌بام مسجد با جوانان بایستد، و در بگو و بخندشان سهم باشد - و هرازگاه، با احتیاط، اظهار لجه‌ای هم بکند، و بعد حتی سیله و کیسه توتونی برای خود فراهم کند. دختر هم به همچنین - او هم حنجره‌اش خش برمی‌دارد، و تارهای صوتی‌اش دگرگونی پیدا می‌کند. حالا دیگر خودش هم به غریزه - غریزه‌ای که دیگر صورت نوعی تقلید پیدا کرده است - می‌داند که این صدا به گوش گیرنده خوش است. می‌داند که این تارهای دگرگون شده تارهایی را در جاهایی می‌لرزانند. به همین جهت است که مدام «حیلکه حیلکه»^۱ می‌کند، و شیهه^۲ پاسخ می‌جوید. چشمانش برق و درخششی خاص می‌یابند - هنوز سادگی و صفای کودکی را در خود دارند، به اضافه شعله جوانی را، که بسته به احوال شخصی هرکس نوعی حالت به چشم‌ها می‌دهد: خماری، برافروختگی، آزر - و خیلی چیزهای دیگر که قابل وصف نیستند. جاهایی از بدن رشد کرده‌اند، حرکات نرمی و لظفی یافته‌اند، که با حرکات دوران کودکی فرق دارند - پاکی و صفای چشم‌ها هم. او هم - دختر هم -

حالا دیگر غریبه نیست: در کانی ژنان، در خانه، در کوه، در صحبت های زنانه مشارکت می کند. در برابر کم سن و سال ها قیافه رازناک به خود می گیرد و با آنها به لطف و مدارا رفتار می کند، و با بچه ترها با قیافه و لحن و حرکات مادرانه. دیگر این نیست که تا هویی کشیدند دوان دوان برود و قاطی بچه ها شود و با آنها «یه قل دوقل» یا عروسک بازی کند. حالا او را هم برای «رش بلک»^۱ — با دخترهای دیگر — به خانه آغا یا عروسی های ده می برند. و او در ته های صیف چوبی دست هایی می یابد، دست هایی می جوید...

حالا بیشتر او پای سماور می نشیند — و وقت هایی که می نشیند مثل سابق هر جور که دلش خواست نمی نشیند: دوزانو می نشیند، چای را هم که می ریزد گوشه لچکش را روی بک طرف صورت می گیرد، و دیگر هول هولکی چای سرد را هورت نمی کشد، تا به بازی برسد. چای را در نعلبکی می ریزد، پنج انگشت را در اطراف نعلبکی می گیرد، و خیلی آرام فوت می کند. وقتی هم چای جلو مهمان یا بابا می گذارد باز یک دستش به گوشه لچک است...

کم کم باید سرمه دان و آینه کوچکی برای خود فراهم کند: روزی یکی دو ساعتی با همسن و سال های خودش برود، و مازو بچیند — و جمع کند — با پولش چیزهای مورد احتیاجش را از خرده کالا فروش دوره گرد بخرد، یا با واسطه مادر به بابا بدهد تا از شهر برایش بیاورد. آری، کم کم باید آن موهای ژولیده را سر جایشان بنشاند، سرمه ای به چشم بکشد، و حتی دور از چشم مادر مثنی شیر از کاسه کش برود، و صورتش را با شیر بشوید... مادر ببیند ناراحت می شود — شیر برکت خدا است، برکت خدا را نباید حرام کرد. به قول بابا سی کفران نعمت است، «نهامت»^۲ دارد.

۱. Rash Balak: سیاه و سفید: رقص آمیخته دخترها و پرها.

۲. Nahâmat: نیامد، شومی. بدعاقبتی.

اما هنوز ساده است، و همه چیز را ساده می‌انگارد. غصه نان زمستان و مرگ و میر «پاتال»^۱ و ژنگ زدگی غله را ندارد. ناراحت است از این که باران به هنگام نیامده، و شخم به موقع انجام نشده... اما این ناراحتی بیشتر به خاطر بابا و مادر است، که ناراحت‌اند، وگرنه تا بابا و مادر هستند او غمی ندارد. آنها خودشان می‌دانند چه کار کنند - خودشان یک جوری کارها را راست و ریس می‌کنند... وای، آن روز که تکلیف شد! به قول مادرش - دور از جان - از ترس داشت قالب تهی می‌کرد. می‌دانست کاری نکرده - اصلاً به فکر این جور چیزها نبود - او کجا و این جور چیزها کجا!... حیوانات را دیده بود - الاغ‌ها، اسب‌ها، گوسفندها و بزها را... همین. خیلی چیزها را می‌دید؛ حاجی ورگه را هم دیده بود که با آن چشم‌های ورق‌نیده و چپ اندر قیچی و شکم طبل مانند لب «آبکند» زیر «دار برو»^۲ طوری به خودش چنگ می‌زد که انگار گری گرفته - و پررو پررو تو صورتش زل زده بود! اینها را می‌دید، و نمی‌فهمید. شنیده بود که فلانی شب عروسی دختر نبوده، یا فلانی از بام افتاده، یا از جایی پریده و دخترگیش از «دست رفته» و قباله^۳ برایش درست کرده‌اند، و شده قباله‌دار - ولی خودش هیچ وقت از این کارها نکرده بود.

مادرش تا فهمید رنگ از رخسارش پرید. آخر آن وقت‌ها همه یک لاقبا بودند - یک پیراهن بود و یک «آول کراس». تا دید معطل نکرد و دوبامبی، قایم، بر سرش کوفت... و به محاکمه‌اش کشید: گیس‌هایش را گرفت و او را به کنج اتاق چسباند، و با چشمان دریده در چشمانش خیره شد، و انگشت اشاره را به تهدید بالا آورد: «بگو بیسم باکی رفته بودی؟» - «به خدا، به پیغمبر... با هیچ کس رفته بودم!» - «پس این چیه؟» و اول کراس را دم دماغش گرفت.

«بگو - بگو، والا...ت را داغ می‌کنم!... به بابات می‌گم تو خواب خفته‌ات کن!...» - «به خدا، به پیغمبر با هیچ‌کس...» و زد زیر گریه. همین که او کلید گریه را زد چراغ لبخند مادر روشن شد. با همان لحن سابق - با همان نرمی، اما سرد و افسرده، گفت: «خب، گریه نکن...» و آه کشید. او می‌دانست که مکلف شده است، و شانه‌هایش هنوز برای برداشتن بارِ زندگی ضعیف‌اند...

حالا تا خبری می‌شود و «رش بلک» خبر می‌کنند در پوست نمی‌گنجد. هنوز اجازه نگرفته سرمه‌اش را کشیده، و در آینه کوچکش دستی به سر و مو کشیده است، و آماده شده است! با این همه هنوز - به قول مادرش - بچه بود. بنابراین به حقیقت نزدیک بود - و حقیقت، احساس بود نه منطق و سخن‌پوشی. و راهی دراز با زمانی فاصله داشت که در کودکی دوم باز به حقیقت نزدیک شود، یا تصادفاً دیوانه شود و در حقیقت گم شود. بچه بود، اما کمی «فهم» کرده بود، همین قدر که در آمیزش با دیگران مقید باشد.

زیبایی و نبوغ انگار از یک نژادند. می‌گویند نبوغ مثل گل بسیار ظریفی است که زیر یک صخره سنگ روییده باشد. یک وقت از جایی سرد می‌آورد و خودش را نشان می‌دهد. زیبایی هم همین‌طور است، جز این که رشد و جلوه‌اش بیشتر است - خودش را خیلی زود نشان می‌دهد: از لای هزار درز و دوز، از لای رج دندان‌ها، قاب و تاب لب‌ها، برجستگی یا فرورفتگی گونه‌ها... آه، زیبایی هم مثل نبوغ صدها وجه دارد، صدها زبان دارد - هریک با کسی و کسانی، و با شنونده‌ای و شنوندگانی. و از ندنگی نبوغ را هم ندارد. هیچ‌کس در برخورد با آن رم نمی‌کند - تازه خواستارش هم نباشی، ناراحت نیستی. مثل شعر خوب است، که مقام‌ها و مراتب گوناگون دارد، و همه را به نوعی راضی می‌کند. دیگر این نیست که تو صدها کتاب خوانده باشی تا پی به ویژگی‌های نبوغ فلان یا بهمان ببری، و رنگ گردن کلفت کنی، که به نحوی بتوانی نابغه‌ات را جا بسندازی. زن زیبا، تابلوی زیبا،

چشم انداز زیبا و هزاران چیز زیبای دیگر هر یک به زبانی و شیوه‌ای تو را به زیبایی نبوغ طبیعت صاحب اثر متقاعد می‌کنند. نبوغ زیبایی چیزی است تمام بخود، مستغنی از تبلیغ. دیگر گرفتاری بعضی رمان‌نویس‌ها را ندارد، که می‌پندارند نبوغی را عرضه کرده‌اند، و هی مصاحبه است که می‌کنند، و مهمانی است که می‌دهند، و ویزیتور است که استخدام می‌کنند که اثرشان را «جا بیندازند». نبوغ زیبایی از همان ابتدا جا افتاده است، و نیازی به این بازی‌ها ندارد.

حالا با رشه خرامان دل داده و دلدار بودند... و چه زیبا هستند دل داده‌ها! اصولاً روستا حنش به این است که آدم لازم نیست پولدار باشد تا بتواند شوهر خوبی گیر بیاورد - برو رویی اگر داشته باشد کافی است، دختر هر کس که می‌خواهد باشد. روستا همه جا این طور است... زن زیبا طبقه نمی‌شناسد، ثروت نمی‌شناسد، به خودی خود ثروتمند است - ثروتش همان زیبایی او است، و این کم ثروتی نیست. ولی مثل هر ثروتی نگه داشتن و بکار انداختنش کاردانی می‌خواهد. زیبا باش، خانم باش - یعنی اگر بفهمی، و کمی «حسابگر» باشی، و گرنه زیبایی هم مثل نبوغ مکفاتی است... کار دست آدم می‌دهد.

زیبا بود، به گمان همه. چشم‌ها سیاه و درشت، مژه‌ها بلند، ابروها کمانی نیم بشکسته... و شیطنت آمیز، بینی قلمی، و لب‌ها و لپ‌ها جمع و جور، و صورت به قول مادرم - «قدِ یک تافرانی» - تافرانی تازه از سکه‌خانه درآمده - براق، و پیکر، ترکه، ساق‌ها بلند... مثل بعضی از دختران سیاهپوستی که به مجسمه شبیه‌اند. این جور زیبایی آن روزگار زیاد باب نبود. آن وقت‌ها تکیه کلام زن‌ها این بود که یک جام گوشت بهتر است از صد چشم و ابروی خوب. البته آنها هم حرف دل مردها را می‌زدند. حالا هم گویا این جور است، می‌گویند طرف‌های ما زن‌ها «کورتون» می‌خورند، که فربه باشند، و مردشان راضی باشد. ولی با این همه، به قول مادرم «تو دل برو» بود، «رخسار شیرین» بود - و همین خودش وجه دیگری از زیبایی بود که در دیار ما جا نیفتاده بود، هر چند که با

این همه مثل همهٔ زیبایی‌های «غیررسمی» در دزها و چشم‌ها جاخوش می‌کرد — مثل هر نبوغ غیرموسمی، یعنی مثل هر نبوغی که اول بهت‌انگیز است، و گاه کلی وقت می‌خواهد تا ستایش‌انگیز هم بشود و مورد تأیید کارشناسان رسمی هنر واقع شود. اصولاً این از ویژگی‌های نبوغ است — این «خرق عادت» و ناسازگاری با معیارهای رسمی...

آن وقت‌ها — پیشترها — با آن چشمان سیاه و زرننگ و آن صورت کوچک و نقلی به بزغاله‌های شیطانی شبیه بود که هنوز شاخک درنیآورده‌اند، و مدام جفتک می‌پرانند و ورجه و وورجه می‌کنند. با این همه دختر خانمی بود — بسیار تمیز بود. آخر تمیز بودن وقتی آدم فقیر است دشوار است، هرچند هم مردم متلک بگویند و طعنه بزنند. ولی او با این همه تمیز بود — خودش، لباسش — به قول مادرم مثل یک دسته گل. از بس به آب و ررفته بود که مادرش حساسیت پیدا کرده بود: «خب، یکپهوشو مرغابی، بیفت تو آب! قربان خدا برم! چه خبرته، نیم ساعت پیش دست و روشتی! شده حنبلی!»

حالا زیبا بود، حالا دیگر آهو بود، بز کوهی بود — «ماشالله، چه بزنی، چه بالایی، چه لبی چه دهانی، چه چشمی چه ابرویی، چه گلی چه گردنی! چه پوستی... مویز سیاه بخورد از زیر پوست گلوش پیدا است!» اینها را مادرم می‌گفت. من فکر می‌کنم آن وقت بچه بودم، وگرنه روحش را هم از زیر پوست می‌دیدم — می‌دیدم که ساده است، قد یک «تاقرانی» است — تاقرانی تازه. و یقین دارم اگر — آن وقت — می‌گفتی روحش را بیار باهم به قل و دو قل بازی کنیم، انگار عروسکش را خواسته باشی فوراً می‌آورد و با لبخند به دست می‌داد. دختر بچه‌ها وقتی «به قول دو قل» بازی می‌کنند، همین جورند — روحشان قد صورت عروسک‌ها است، که آن هم تصادفاً یک تاقرانی است که

رویش را پارچه کشیده‌اند، و با زغال برآش چشم و ابرو درست کرده‌اند، تا بدانی که دخترند - وگرنه روح خود آنها است - ساده، بی چشم و ابرو. آن لبخندی که او به لب می‌آورد، با آن لب‌های ظریف، و آن لرزهای که در آنها می‌دوید، و آن چشم‌ها که پرآزم می‌شد... آنها همه حکایت از همان روح ساده‌کودکی داشت که هنوز «یه‌قل دوقل» بازی می‌کرد، و هنوز بی‌دریغ آماده‌ایشار بود. روح ساده بود، که خودش ساده بود...

یادم هست بچه که بودم تا به او برمی‌خوردم بی‌اختیار کلید لبخند را می‌زدم، و احساس فرح می‌کردم، مثل بزی که در چله‌تابستان ناگهان به یک گله سبزه رسیده باشد. تا او را می‌دیدم چشمهام بیقرار می‌شدند - از دور دود می‌زدند. این خاصیت قاعدتاً باید در نبوغ هم باشد، که آدم تا می‌بیند چراغ درون به خودی خود روشن می‌شود، یعنی اگر بیننده نبوغ‌شناس باشد. می‌ایستادم و مثل جوجه خروس نگاهش می‌کردم - اما به خلاف جوجه خروس با دهان باز. خیال می‌کنم به تقلید از جوجه خروس روی پنجه پا هم بلند می‌شدم، و گردن می‌کشیدم. چون ماری که غفلتاً جلو آدم ظاهر شود حضورش تمام ذهنم را پُر می‌کرد - این چیزها را حالا می‌گویم، حالا یاد گرفته‌ام، آن وقت‌ها بلد نبودم. زیبایی اصولاً این جور است - همین که جلو چشم ظاهر می‌شود آدم را برجایش می‌خکوب می‌کند... ذهن آدم پر می‌شود... پر می‌شود از خوشی، از فرح، از آسودگی، از وارستگی...

او هم طوری بود که انگار تو دلش همیشه عروسی بود، و همیشه خنده در لب و چشمش بود. انگار یکی تو دلش بود که مدام قصه‌های خوش می‌گفت و به او وعده‌کاخ‌های خوش، پرده‌های سرخ و باغ‌های گل می‌داد: او می‌گفت و این کیف می‌کرد. انگار او هم در چیزی زیبا خیره شده بود. انگار آن مار جلو او هم ظاهر شده بود، و ذهنش را از حضور خود پر کرده بود. دلش می‌خواست بخندد، ولی چون دیگر بزرگ بود جلو ما نمی‌خندید، یا پُر بدل نمی‌خندید.

باید دنبال دخترهایی که باهم به «بیری» می‌رفتند یا از «بیری» برمی‌گشتند؛ یا می‌رفتند «مازو» بچینند، می‌افتادی تا «تریکه تریق» خنده‌اش را درست می‌شنیدی، که مثل صدای زنگوله بزغاله‌های بازیگوش آنی قرار و آرام نداشت. حالا با این که دولش، بفهمی نفهمی، از هم فاصله گرفته بودند، و قصه شیرین بود، و او سرانجامش را انتظار می‌کشید و تو منتظر بودی که یکهو شلیک خنده را سر دهد و دست روی دلش بگذارد و دولا و راست شود، نمی‌خندید. می‌گفتی همین که یکی دو قدم دور شد می‌ترکد و پتی زیرخنده می‌زند و دست جلو دهنش می‌گیرد و سر در گریبان می‌کند که خرده خنده‌ها حرام نشوند — آخر اینها برکت خدا بودند، خنده برکت خداست، باید آن را به نیازمندان داد. ولی با این همه نیازمند به کجای مردم می‌رسد؟ همان بهتر که در گریانش بمانند، تا این که به یکی دو نفر برسد و مثل این گوشت‌های کوپنی یکهو بگویند تمام شد، و صف طویلی از نیازمندان دماغ و ناراحت، غرولندکان، از هم پاشد...

نه، نمی‌خندید. به قصه‌ها و خوشمزگی‌های قصه گو گوش فرامی‌داد، و گاه با شیطنت، به ناز، گوشه ابرویی بالا می‌انداخت — یعنی که مثلاً «وا، چه حرف‌ها!» و من می‌ایستادم با دهان باز، تا او سبد سرگین را، برکپه پهن، خالی کند، یا کوزه‌اش را برای رفع خستگی زمین بگذارد، و همین که گذاشت آهی به سبکی و نرمی و نازکی روحش سر دهد.

موقعی که کوزه بدوش از چشمه باز می‌گشت بر و دوشش اغلب خیس آب بود. می‌گفتی در اثباتی که همدم درون قصه می‌گفته شونده در کنار حوض همان باغی که او وعده می‌داده آب بازی می‌کرده، که این‌طور همه بر و دوشش خیس شده است، و این لبخند دنباله یادآوری همان حرکات و همان وعده‌ها است. در این‌گونه مواقع انگار، در دل، نابدل، به تصمیمی رسیده باشد، پس از لحظاتی آهی کوچک، به کوچکی آه یک دختر بچه چهارساله

سر می‌داد، و کوزه را برمی‌داشت، و می‌رفت، و من یا دیگران با نگاه بدرقه‌اش می‌کردیم — همچنان با لبخند، و یک‌چند لبخند زنان، در جا، در پی‌اش می‌رفتیم، تا از نیش دیوار نمی‌پسچید و به درون خانه نمی‌رفت همچنان لبخند به لب و چشم‌خند در چشم، ایستاده همراهش بودیم...

و همه می‌دانستند — حتی ما بچه‌ها — که دل‌داده‌اند. دل‌داده‌ها را همه می‌شناسند، همه هم دوستان دارند — جز خواستاران احتمالی دلدار. چه معصومند دل‌داده‌ها، و چه زیبا است دل‌دادگی: چشم به زیر افکندن، و از گوشه چشم نگریستن، و از جوانب اطراف را پاییدن، و بعد روبرو را نگریستن... دنبال دل‌گشتن، و دل را در کنار خود دیدن و سرخ شدن، و سر به زیر افکندن؛ در حالی که همه سعی دارند این دو دل را، به نحوی یک‌چند در کنار هم نگه دارند. همه، جز خانواده دلدار، که چهار چشمی مواظب است، از بیم این که مبادا دل به خطا رفته باشد و دل‌داده ناهل باشد و نداند با این دل چگونه رفتار کند — آخر در این سنین دل ساده است، قصه را باور می‌کند؛ یا ماده منفجره باشد و قبول مسئولیت نگه داشتنش دشوار یا خطرناک باشد. به هر حال، سودای دل است، بی‌چک و چانه، بی‌پرس و جو — و خوب، این کار ساده نیست...

می‌گویند حضور کودکان و صفایشان خشونت زندگی پیرامونیان را می‌گیرد؛ می‌گویند کودکان احساس بزرگتران را تلطیف می‌کنند. این را هر پدر و مادری بیش و کم به تجربه می‌داند، چون بارها خود در بازی‌ها و شیطنت‌های کودکانشان مشارکت کرده‌اند، و کودک شده‌اند. مادر همیشه کودک است، همیشه با کودک است، حتی ناراحت می‌شود از این که می‌بیند کودک به سلامتی بزرگ شده، و انگار حرف‌های بزرگانه می‌زند! سخن خودش با او همیشه کودکانه است. پدر است که به لطف حضور کودک باید از لاکش درآید، و در بازی‌ها مشارکت کند — و درمی‌آید و مشارکت هم می‌کند — خنده‌هایی می‌کند که تیرهای سقف را می‌لرزاند، به تکرار حرکات و گفتار

خودش یا دیگران، از زبان و ذهن و روحی ساده... و چه زیبا هستند این حرکات و این اطوار، اکنون که ساده شده‌اند! ساده‌اند که زیبا هستند... مثل کوه، مثل جوی، مثل همین تک درخت بلوط، که هیچ‌گاه دل را نمی‌آزارند... حضور دلدادها هم اثری مشابه این دارد. در این‌گونه اوقات صفای دوشیزگی با حالت چشم‌ها و چهره‌ها و لحن سخن معمران تجدید دیدار می‌کند. معمران با رأفتی اینها را می‌نگرند، انگار به بزغاله نوزادی که تازه از شکم مادر درآمده است، و لرزان لرزان سعی در برخاستن دارد. همین مانده است که دست پیش برند و آرام آرام نرمه دست را زیر شکمش بدهند تا در برخاستن کمکش کنند، یا پوزه پیش ببرند تا مثل بز مادر او را بویند، و بلیسند. ماشاالله به قدرت خدا، تا دیروز یک بیچه جفته بود... حالا ماشاالله صد ماشاالله! اینها را با لطف و رأفتی درکنار هم نگه می‌دارند... می‌خواهند در رساندن دو دل به هم سهمی ادا کرده باشند، ثواب دارد. «دل است گیل نیست.» و این دو، که در نبود هم باهم‌اند، چون به هم می‌رسند خود را، و همدیگر را، گم می‌کنند. من دیده‌ام، همه اینجورند... طرف‌های ما رنگشان می‌پرد، پیره بینشان می‌لرزد، نفسشان به شماره می‌افتد، و نگاهشان در فضا گم می‌شود، انگار دور از جان «درد باریکه» گرفته باشند. زنها - جوانترها - به هم چشمک می‌زنند، با شیطنت، و گاه حتی با تأسف - به یاد دوران دلدادگی خود. «خب، می‌گفتی... کاکه رشه...!» این هنگامی است که داداشیرین به ایستگاه وسط راه - جلو خانه خاله نازی - رسیده؛ خیلی نرم، دخترانه، با شرم و آزر، زیر لبکی سلام کرده: «سلامه‌لی» و کوزه را زمین گذاشته و دستی را، آرام، به پیشانی برده، و موهای مزاحم را پس زده، و با همین حرکت همه جا را با تاب ملایم چشم از نظر گذرانده، بر حضور کاکه رشه خط بطلان کشیده، و در این خط زدن جوهر ریخته و او سراسیمه دست جوهری‌اش را به گونه‌ها برده و گونه‌ها را جوهری کرده! کوزه را پیش پایش گذاشته، و خودش در کنار یکی

از زن‌ها جا گرفته؛ و در این حیص و بیص گاه دختر بچه یا پسر بچه‌ای «هناسکه هناسک» آمده و بی‌اجازه لب به دهنه کوزه گذاشته و هناسکه هناسکه چند غلپ آب خورده و رفته...

گفت و گوگرک انداخته؛ رشه یا رشه نوعی بقرارانه تسبیح می‌گرداند. گاه گیس سفیدی چون خاله نازی با استفاده از مزایای گیس سفیدی زمینه‌ای می‌سجد - مادرانه، با لبخند - آخر در این عمر هر جوانی پسر، و هر دختر جوانی دختر آدم است... طفلکی‌ها دلشان شده است قدِ دل یک گنجشک... گناه دارند... بمیرم برای دلها تان، الهی!... همه این جورند، حتی خوانندهٔ رمان، که دلش شده قدِ دل یک گنجشک، از بیم این که میادا اتفاقی بیفتد، و بین دلداها جدایی بیندازد... و اینجا، ما که شناس بودیم و دلداها را به هیت می‌شناختیم طبعاً جای خود داشتیم...

«خب، ایشالا کی به سلامتی پلو عروسی را می‌خوریم؟»

عروس احتمالی، در حول و لا، رنگ می‌بازد، رنگ به رنگ می‌شود، از بیم این که مبادا دلش به خطا رفته باشد - اگر رفته باشد چه خاکی به سرش بکند! اگر خواستگاری کند و بابا ندهد؛ اگر حاجی مجید، با آن همه ثروت و «پاتالش» پا پیش بگذارد و بابا بدهد چه گلی به سرش بگیرد؟

دست‌های سرگرداند؛ گریبان و گوشه‌های لچک را آزموده‌اند. می‌رود که کوزه را بردارد - حالا است که گله به «آوایی»^۱ باز آید - باید برود ظرف‌ها را بشوید، برای شیردوشی... عمه حبیبه چشمش درد می‌کند باید «جولانه»^۲ برایش بیند... جولانهٔ دل خودش در رفت و آمد است. یک روز که متوجه دور و بر نبود، و حالا می‌فهمم که در جست و جوی دلداه بود - که پیشش بود - زیر لب می‌خواند: «هر که سی بکا مه نعی دلداری - په روو پو ده رکاهه روه ک پاساری»^۳.

۱. Awáyce: آبادی، ده. ۲. Jolána: نو.

۳. هر کسی دلداری را سرزنش کند (یا بد بداند) پَر در بی‌ورد چون گنجشک.

روزی از چشمه برمی‌گشت، و من طبق معمول بی‌هدف می‌گشتم — هنوز رعنا خانم را ندیده بودم. به کاکه رشه برخوردم. تا او — دادا شیرین — از پشت خانهٔ بابه سیبی پیدایش شد کاکه رشه، که پیشترها اعتنایی به من نداشت و حتی با سرسنگینی به سلامم جواب می‌داد — یعنی اگر سلامی می‌کردم — خیلی راحت به طرفم آمد و خیلی گرم با من خوش و بش کرد، و مرا به حرف گرفت... آه، تازه فهمیدم... دادا شیرین می‌آمد! کاکه رشه ظاهراً خانهٔ بابه سیبی را دور زده بود و از کنار «ده‌بر»ها انداخته بود، و سر راهش سر درآورده بود. «حسن، نفهمیدی بابا آن گوساله را که برده بود شهر چند فروخت؟» دادا شیرین حالا دیگر به صدارس رسیده بود، و رشتهٔ سخن رشه خرامان آشفته شده بود، و در کارگیرندهٔ ذهن من نیز، در اثر آن عواملی که گفتم اختلال حاصل شده بود. ذهنم درست متوجه صحبتش نبود. دادا شیرین وقتی به مقابل ما رسید، بفهمی نفهمی، زیر چشمی ما را دید زد؛ آب از دهنهٔ کوزه جست زد، و کاکه رشه بلند بلند گفت: «حسن، چطوره امروز عصر بریم» «مازوان بن»^۱ کمی مازو بچینیم... کنار کانی گاران^۲؟» گفتم مادرم نمی‌گذارد، باید بروم مواطب گاوها باشم... تو صحرا، پیش بابا.

دادا شیرین پا تند کرد، و تا ما به خود بیاییم کلی دور شد. کاکه رشه گفت: «پس باید بری صحرا پیش بابا — خیلی خب، برو —» و رفت.

«ای روله، مشک را که تند بزنی کره‌اش زیاد نمی‌شود — مشک را باید آهسته زد...» این گفتهٔ مادرم است. «خدا بکند کارشان به رسوایی نکشد!» اینها را به «لاولاو» و «نرمی» می‌گفت، و حالا می‌فهمم به در می‌گفت که دیوار بشنود. «در این سن و سال کسی از دختر توقع ندارد زانوی غم به بغل بگیرد و

1. Mâzwân Ban.

۲. Kâni Gâran: (گاران — گاگل، گله‌گای).

سوت و کور بنشیند. مردها از این جور زن‌ها خوششان نمی‌آید. ولی دختر هم دیگر نباید سبکسر و سر به هوا باشد... این همه حیلکه حیلکه! پسره هم خیال می‌کند آفتاب در او طلوع و غروب می‌کند... و حالا «خانم» می‌خواهد عصر برود مازو بچیند - هوم!... دیگر نمی‌دانند که در «مملکت» ما - در هیچ مملکتی - آتش را به دلخواه من و تو نمی‌پزند!... آن پسره هم - از آن‌ور - دنبال کلاه کج افتاده - سر به نیستش می‌کنند...» این اشاره به کاکه سعید پسر کدخدا رحیم بود.

و من تازه متوجه می‌شدم که مازو را معمولاً صبح‌ها می‌چینند، و مادرم می‌خواهد به اشاره بفهماند که داشته‌اند به این بهانه قرار ملاقات می‌گذاشته‌اند!

«ولی عمو خواکرم^۱ را خرسه عصر گرفته بود!»

«روله، عصر کار را تمام می‌کنند... عصر کسی مازو نمی‌چیند، عصر تو جنگل مازو به درخت دیده نمی‌شود...!»

درست می‌گفت. عمو خواکرم هم می‌گفت - می‌گفت کارم را تمام کرده بودم، نماز عصرم را خوانده بودم، که خرس پیدایش شد.

لب چشمه پای^۲ «گویزه گل وازه»^۲ نمازش را خوانده بود، سلام نماز را داده بود، که صدای «کره کر»^۳ شنیده بود - خرس بود که گردوی سبری خورده بود و داشت از درخت پایین می‌آمد، صدای پنجول او بود. گفت: «پایین آمد، و تا پایین آمد من سیخ ایستادم؛ و «چلاک»^۴ را برداشتم - نفهمیدم که چطور شد که برداشتم. اگر بر نمی‌داشتم شاید هم کاری به کارم نداشت. تا «چلاک» را

۱. خداکرم.

۲. Gōza Galwāza : (گویزه، گردو. گلوازه نوعی گردوی درشت، به اندازه تخم مرغ).

۳. kra Ker : صدای پنجول کشیدن بر چیزی، یا صدای کفگیر بر ته دیگ...

۴. Chlāk : چوب بلندی برای چنیدن مازو، با زبانه‌ای که بر نوک آن تعبیه می‌کنند.

برداشتم، خیلی آرام آمد، و جلوم ایستاد، و «نرکه نرک»^۲ ای کرد — نیره^۲ خرسی بود، «گیزه مل»^۳، آه به این کلفتی! به بازویش خم داد، آنقدر که تنه مرد متوسطی در آن جا بگیرد. گفتم: «حیزه»^۴، جلونیای! و چلاک را به تهدید در هوا تکان دادم، و شروع کردم به نعره زدن و رجز خواندن. خرسه باز نرکه نرکی کرد... ولی اشتباهی که کردم این بود که بی جهت چلاک را بالا بردم، و نفهمیدم چطور شد که آن را محکم به وسط پیشانی زدم... همین بدبختم کرد! خرسه او را انداخته بود، با پنجول طوری به شکمش زده بود که پنج پنجه‌اش از قبای پنبه آجیده گُردی گذشته بود و در شکمش رفته بود. روی سینه‌اش نشسته بود، خواسته بود پشتش را بشکند. می‌گفت: «می‌خواست کمرم را بشکند، ولی من همه توانم را جمع می‌کردم و خودم را «سیخ» نگه می‌داشتم، و از پیغمبران و پیران و «مشایخان» کمک می‌خواستم. پس از چندی خودم را به مردن زدم... زیر بغلم را هم گاز گرفته بود، و خون زیادی از بدنم رفته بود. خودم را به مردن زدم. از گوشه چشم دیدم به دقت نگاهم کرد، صورت و بینی‌ام را بویید — نفس نمی‌زدم... تو دلم از پیران و «مشایخان» همت خواستم... قدری سر و صورتم را بویید و... رفت. زیرچشمی مواظب بودم... برگشت، باز آمد، و باز صورت و بینی‌ام را بویید؛ دستم را بلند کرد، مقاومت نکردم — دستم مثل دست مرده افتاد. باز رفت، چند قدم که رفت ایستاد، و برگشت... جنب نخوردم... باز یک چند قدم رفت، و باز برگشت و نگاه کرد... من همانطور افتاده بودم، و باور نداشتم که نجات پیدا کرده باشم. مدتی گذشت، نفهمیدم چقدر، شاید به قدر دو قلیان کیش^۵. صدای آواز و بگو و بخند دخترها و پسرها را شنیدم که از «مازوان» برمی‌گشتند. چشمه همانطور که

۱. Nerka Nerka : صدای غرش خفه، از سینه.

۲. Nër : نور.

۳. Gežay Mel : زه گردن.

۴. Hiza : نامرد.

۵. kēš : کش، کشیدن.

می‌دانید کنار راه است... خدا عمرشان بدهد «دار ترم»^۱ ای درست کردند، و آوردنم خانه...»

دوریش رحمان گفت: «ای خدا پدر خرس را بیامرزد - که اقلأً به مرده آدم و زن بچه‌اش کاری ندارد... هه، خدا - قربانش بروم - آن را خرس آفریده اینها را آدمیزاد. من به تو قبول می‌دهم اگر خودت شرفروشی نمی‌کردی کاری به کارت نداشت. حیوان خداگر سنه است، می‌خواهد شکمی سیر کند؛ سیر که باشد به گوسفند و بز هم کاری ندارد - نگاهشان هم نمی‌کند. اینها سیر که شدند تازه اول کار است - تازه هوس «شبحره» می‌کنند - گرگر زن می‌گیرند، اسپ و تفنگک می‌خرند... بعد هم می‌افتند دنبال زن و بچه دیگران. به خدای ذوالجلال خرس صد مرتبه به اینها شرف دارد - نه خرس، حتی گرگ، که می‌گویند درنده‌ترین جانور است؛ هر جانوری از صدای «خشپه خشپ»^۲ رم می‌کند، جز گرگ که به صدای «خشپه» جلو می‌آید. من خودم شاید ده بار هم به گرگ سیر برخورده‌ام، چیزی هم همراه نداشته‌ام - اعتنا نکرده. گرگ! گرگ به اینها شرف دارد! شما چه وقت دیدید خرس یا گرگ یک مشت «لات و لوت» دور خودش جمع کند، که دنبال زن و دختر مردم بیفتند و پیغام تهدید والدرم بولدرم بفرستند!؟»

اشاره‌اش به حسن براز و حاجی ورگه بود که هر دو خاطر داداشیرین را می‌خواستند، و داداشیرین آنها را جای سگ هم نمی‌گذاشت. «حاجی ورگه!... پق! خراب شی دنیا، کور شی بخت! همه را عقرب می‌گزد ما را خرچسونه!» - حسن براز...! پوف!» انگار بوی گندِ خلا به دماغش خورده باشد «پسره»^۳ «چلکاو» خور!»

۱. Dār Tarm : (ترم: تن، بدن) دارترم، برانکار، تخت روان.

۲. Kheshpa Kheshp : صدای کشیدن پا روی زمین.

۳. Chelkāv : چرکاب (چرکاب خور = کاسه‌لیس).

راست است، بچه بودم و به قول معروف چیزی از این مقوله سرم نمی‌شد، اما با این که چیزی سرم نمی‌شد خیلی چیزها را حس می‌کردم — به حکم همان احساس بچگی، که آن‌طور که حالا می‌گویید، قوی است و اشتباه نمی‌کند. خیلی چیزها را حس می‌کردم، و هیچ‌وقت حس نکردم علاقه‌ای به حسن براز داشته باشد. حاجی ورگه دیگر به جای خود — او جای پدر بزرگش بود. ولی حسن جوان بود، و با این که جوان بود هیچ‌وقت ندیدم داداشیرین مواقعی که با او روبرو می‌شود چشمش برق بزند، یا گونه‌اش گل بیندازد، یا دستپاچه بشود و چشم به زیر بیندازد و «تشی»^۱ را بیخودی بچرخاند. دادا خجیح^۲، دخترخاله کبکه، یک‌بار همین که کا که سوار را از پشت تیمان دید «سوینه»^۳ تاما و^۴ از دستش افتاد و شکست، و کلی بد و بیراه نثار گوسالهٔ بینوا کرد: «نکبت انگار از سال گرانی درآمده... صبر نمی‌کند!» خاله نازنین که از پشت تیمان خانهٔ خودشان سایهٔ کا که سوار را دیده بود، سری جنباند و انگار با خودش، گفت: «هی هی... گوزنه و سوزبچه که می‌گن همینه — بیچاره گوساله! دختره آتش گرفته، خدا به پدر و مادرش رحم کند!»

حسن براز به خواستگاری فرستاد — پدر و مادرش ندادند. گفتند: «ما دختر به «مهر» و نوکر نمی‌دهیم — ما دختر به غیر نمی‌دهیم.»

نمی‌دانم چه جور بود، چه جور است... طرف‌های ما کشاورز جماعت نظر خوشی به نوکر و مهر و کسانی ندارند که پیوندی با زمین و کشت و کار یا «حشم» داری ندارند — آنها را از خودشان نمی‌دانند. البته نوکر و مهر هم کشاورز را جای آدم نمی‌گذارند، چون کار می‌کند، چون رعیت است؛ پاشنهٔ پاهاش همیشه قاچ خورده و دست‌هاش همیشه ترک خورده است، ریشش هم

۱. Tashi: دوک دستی. ۲. مخفف یا مصغر خدیجه.

۳. Swena: لاوک سفالی.

۴. دوغ رفیق برای خوردن حیوانات.

عین پاشنه خرس، با آن «قلمی»^۱ که کرده. در حالی که خودشان ضمایم آغا هستند، صورتشان را پاکتراش می‌کنند، پسخوان آغا را می‌خورند، و در معنا جزو خانواده آغا هستند — مثل عمله زور هر نظام غیر مردمی. تو فکر می‌کنی ساواکی‌های زمان شاه یا مثلاً غلامان ترک زمان خلفا نظر خوشی با کشاورزان زمان خود داشتند، یا مردم آنها را از خودشان می‌دانستند؟ با این همه اینها گاه «آغا» هم می‌شدند، و سلسله تشکیل می‌دادند — ساواکی هم که همیشه «آغا» بود. امروزه سخنگویان رعیت جماعت توجیهاات دیگری هم می‌کنند: می‌گویند اینها — یعنی نوکر جماعت — گذشته از این که آنقدر عزت نفس ندارند که بیلی به دست بگیرند یا داسی، یا که پشت گاو راه بيفتند، به دم آغا چسبیده‌اند، چس اورا بو می‌کنند — از بوی چس آغا خوششان می‌آید. به همین جهت است که از این طایفه متنفرند.

من آن وقت‌ها بچه بودم، درست حالیم نبود — یعنی هیچ حالیم نبود، با این همه بوی حیوان را خوش تر از بوی «آغا» می‌دانستم. دور نیت که «آغا»ها هم خودشان متوجه این قضیه بودند که عطر به خودشان می‌زدند. اما بعدها که بزرگ تر شدم دیدم که راستی هم یک عده عاشق بوی بزرگان هستند... بزرگ بزرگ‌ها که دیگر جای خود دارند. بوی بزرگ بزرگ‌ها عطر و عبیر است. یک جایی خواندم که ملکه ماری لوئیز، دختر امپراتور اتریش و زن بناپارت، عطری محرک و بسیار لطیف را در کیسه‌ای خیلی ظریف، چیزی چون پوست زیخه توره طرف‌های خودشان، می‌کرده و با آموزگاری «پور حلیم» خودش کیسه را در جایی از بدنش کار می‌گذاشته، چنان که کیسه با کمترین حرکت و فشاری می‌ترکید، و بوی خوشی از آن «صادر» می‌شده، و وقتی شامه امپراتور متأثر می‌شده و اظهار شگفتی می‌کرده علیاحضرت با کلی کرشمه و

۱. (قلم کردن ریش) تراشیدن زیر چانه.

شرم‌رویی و معذرت خواهی می‌گفته فشار خارج از حد توان و طاقتش بوده، و این فقره از اقلام «صادراتی» بوده که جدا شده — می‌بخشد البته اعلیحضرت!... ما را ببین که کجای کاریم! بوی «اقلام صادراتی» ملکه ماری لوتیز را با جس گاو و آغا جماعت مقایسه می‌کنیم... خدا پدرت را بیامرزد! و ما را ببین، که کجای کاریم که می‌گوییم آن بوهای ناخوش خوش تر از این بوهای خوش است! گفتند نمی‌دهیم — حتی گفتند از این طایفه متفریم — و ندادند. اما دو دل‌داده همچنان در خط خود بودند، و دو خاطر خواه همچنان خط و نشان می‌کشیدند — آنطور که می‌گفتند — و پیغام تهدید می‌فرستادند، برای خانواده دادا شیرین. آن وقت‌ها داداشیرین به نسبت حالا خیلی بچه سال بود. مادرم می‌گفت هنوز استخوان ترکانده، هنوز خوب و بد را نمی‌فهمد... هنوز تکلیف نشده، فهم نکرده — ادای بزرگ‌ها را در می‌آورد. و خاطر خواه‌ها می‌گفتند آنها هم عجله‌ای ندارند، صبر می‌کنند — صبر می‌کنند تا «فهم» بکنند، و استخوان بترکانند. و در این ضمن استخوان پسخوان آغارا به نیش می‌کشیدند و نیش به هم و همه نشان می‌دادند...

سوز باد به صورتش تیغ کشید — چندشش شد...

آتش خوشی در بخاری می‌سوخت، صدای سماور رسا بود. دستِ مهربان همسایه‌ها همیشه در این جور کارهای نیک استوار بود. آه، اگر این چیزها نباشد دنیا دوزخ خواهد بود. همین گرمی‌ها است که آدم را به زندگی امیدوار می‌کند. از هردو سه خانه یک خوراکی چای و چند کلوخه قند — و هردو سه خانه، یا یکی که بیشتر دارد، یک شام یا ناهار... الهی دلسوخته نشوید... خدا به بچه‌ها تان رحم کند...!

در خانه خودشان بودند...

زن‌ها دورش کرده بودند؛ مردها آن بالا نشسته بودند، و چپق دود می‌کردند،
 و هرازگاه قاتحه‌ای می‌خواندند... بابه سبی یکی دو عشره قرآن خواند...
 همه ساکت بودند؛ خانه با وجود این جمعیت سوت و کور بود، اتاق دیگر
 بوی دوغ ترشیده، بوی زندگی، بوی عرق تن پدر و حنای سر مادر نمی‌داد.
 بوی خواب بود، و بیماری، و هوای ترشیده، و دود آلود... بوی فقر، بوی مرگ...
 دلش انگار از درد تیر کشید... چندشش شد.
 زن‌ها آه کشیدند. «خدا بهش رحم کند! خدا هیچ‌کس را بی‌کس نکند!...»
 آه...، کس بی‌کسان تویی!»

احساس درد بهتر از گیجی و کرخی است. امروز هم با اولین تخم مرغی که
 به کله‌اش خورد انگار احساس راحتی کرد...

صحبت‌ها همه در پیرامون مرگ و میر و اموات بود، و بلایی که آمده بود
 و همچنان در ماندن اصرار داشت، و سخنان تسلی‌آمیز بابه سبی که مردم را به
 بردباری در قبال مصیبت خدا می‌خواند؛ و هرچندگاه تک‌سرفه‌ای، یا
 سرفه‌هایی، و آن پایین‌ها، در فواصل «پروکه پروک»^۱ زن‌ها، که هرکس برای
 عزیز رفته خود می‌گریست.

«حالا باین بچه چه باید کرد؟... ناشکری نباشد کس و کاری ندارد؛ تازه
 اگر نان زمستانش را هم داشته باشد باز درست نیست تک و تنها در این خانه
 گل و گشاد زندگی کند...» این عمو خدا کرم بود.

یکی دوتایی زیر لب گفتند: «راست است... باید «تکبیر»^۲ می‌کرد...»
 زن‌ها ساکت شده بودند، نگاه‌ها همه به بابه سبی و کاکه خانه و حاجی مجید

بود. حاجی مجید یک زانو نشسته بود و بازویش را برزانو تکیه داده بود و تسبیح می‌گرداند، و کاکه خانه انگار در مجلس نبود: سبيله را پر کرده بود، نرمه دست را بر حقه اش تکیه داده بود و با قیافه‌ای دلمشغول و حرکاتی کاهلانه و نابدل، مشغول ساییدن توتون بر حقه سبيله بود.

بابه سبی گفت: «حالا شاید کسی محضاً لله خودش پاپیش گذاشت...» و در ثواب و صواب یتیم‌داری چند حدیثی گفت، و شعری از شیخ سعدی خواند، و بیت آخر را دو سه بار تکرار کرد:

همی گفت و در روزه‌ها می‌چمید کز آن خار بر من چه گلها دمید!
و منتظر ماند. خودش داور بود، بنابراین جزو بازی نبود. «حالا شاید خداوند به دل کسی برات کرد، و خودش پاپیش گذاشت...»

همه به حاجی مجید نگاه کردند، که وضع مال و «پاتال»ش در ده شاخص بود. اما خوب، به قول معروف، سر بزرگ دردش هم بزرگ است. وانگهی او نگفته کارش را می‌کند: برای چراغ مسجد نفت می‌خرد، لوله لامپا می‌خرد، حوض مسجد را تعمیر می‌کند... مگر چه خبر است؟ روی گنج قارون که ننشسته است...

ظاهراً داوطلبی نیست، مجلس بی‌تاب است، هرکس دل‌وایس بیمار خویش است، و می‌خواهد هرچه زودتر به نزد او بازگردد. زنها در گوش شیرین زمزمه می‌کنند: «حالا دیگر ماشاالله برای خودش زنی است، ماشاالله بزرگ است، و باید خودش را اداره کند...»

«ای، چه فرمایشی! سابق براین هم یک خانه را اداره می‌کرد... نه، این طوری نبین، ماشاالله «گوره گچ» است...!»

شیرین به خود فشار می‌آورد که نگرید، و نمی‌گیرید...

بابه صوفی است که محضاً لله پاپیش می‌گذارد. بابه صوفی خویشاوندی است بسیار دور — مثل همه مردم روستا، که همه کم تا بیش باهم خویشاوندند.

نگاه‌ها همه متوجه او می‌شود؛ لبخندی در ریش بابه سیی پخش می‌شود و کم‌کم همه صورتش را پر می‌کند، و به چشم‌ها هم می‌رسد؛ کاکه خانه از دلمشغولی و ساییدن توتون سر چپق بدر می‌آید؛ حاجی مجید چارزانو می‌شود... بابه صوفی به لحنی مردد آغاز به سخن می‌کند: «شاید هم تقدیر خداوندی باشد... بابه‌سیی، باور کنید شاید صدفبار به درگاه خداوند دعا کرده بودم که دختری به من عطا کند، که نخواست و نکرد، و مادر بچه‌ها با این آرزو به گور رفت...»

«خدا رحمتش کند!»

«با اموات حاضرین!»

«آمین! اجمعین!»

«بله... شاید این جووری مقدر کرده... بچه‌های من دیگر بزرگند - و بحمدالله تا دل آرزو کند صالحند. من خودم پدرم، نباید تعریف بکنم، ولی بحمدالله تا به حال عمل خلافی از آنها ندیده‌ام... شما هم البته بیگانه نیستید، خودتان می‌بینید...»

«نه، شهیدالله... خداوند به آنها طول عمر بدهد!...»

«انشالله، با بچه‌های حاضرین... بله، عرض می‌کردم بزرگ شده‌اند و به توفیق خدا دیگر باید کم‌کم راه بیفتند و خانه و خانواده‌ای برای خودشان تشکیل بدهند. محمود حالا دیگر برای خودش مردی است، حسن هم یکی دو سال دیگر باید دنبال زندگی‌اش برود...»

«انشالله، به کرم خدا...»

«به هر حال کلبه خرابه‌ای هست، اگر دادا شیرین به دختری من و برادری بچه‌ها راضی باشد، قدمش بالای چشم، بیاید پیش خودم، و به توفیق خدا مثل یک پدر خوب نگهش می‌دارم - پسرها هم مثل دو برادر خوب دورش می‌گردند.» و رویش را به شیرین کرد و افزود: «ها، دادا شیرین، به سر تنور این پیرمرد راضی می‌شوی؟... حاضری دختر این پیرمرد باشی، و آخر عمری پیاله آبی به دست این پیرمرد بدهی؟...»

اینها را با چه محبتی گفت! حتی او هم فهمید که دلش با زبان یکی است. دیده بود وقت‌هایی که دل با زبان یکی نیست لب بی‌خود و بی‌جهت تاب برمی‌دارد، چشم‌ها یک‌جوری می‌شوند، حتی صدا انگار به بیراهه افتاده باشد سردرگم می‌شود.

روی باب‌ه صوفی همچنان به او بود. نوک ریش به سوی سقف میل کرده بود. باب‌ه صوفی، صوفی احمد «بیستانه‌وان»^۱ بود، باصورتی استخوانی، جمع و جور، آفتاب خورده، و یک قبضه ریش، که در حوالی کمرگاه خم یافته بود، توگویی در میانه راه از رفتن پشیمان شده بود و برگشته بود و متوجه بالا شده بود — سفید زردگونه، با رشته‌های سیاه زردگونه؛ چشمانی زنده، که آنها را سرمه می‌کشید، که سنت بود، و پیشانی نه چندان شیار خورده، و سری به نسبت جثه بزرگ.

تکرار کرد: «ها، دادا شیرین؟...»

خاله نارنج بود که از جانب او جواب داد. خاله نارنج — مادر حمه خسرو — گیس سفید ده بود.

«باب‌ه صوفی، خدا به خودت و بچه‌ها طول عمر بدهد، خان‌ات آبادان باشد. این چه فرمایشی است، بلا نسبت خاک هم می‌خورد که پدری مثل شما داشته باشد — از شما بهتر چه کسی؟ واللّه، خدا به سر شاهد است، من خودم با این گیس سفیدم حاضر، منت دارم، خدمت شما را بکنم! حالا دختر جوانی مثل دادا شیرین دیگر جای خود دارد. خدا به سر شاهد است، به جدّ این باب‌ه‌سی، همین دیروز پریروز بود که به حمه می‌گفتم اشخاصی مثل شما ای‌شالله از اولیاءالله هستید...»

باب‌ه صوفی انگار از این حرف ناراحت شد، و رنگش برافروخت. مردی بود بسیار پاکدل، و مثل همه اشخاص پاکدل بسیار تند، هرچند بیشتر به خودش

فشار می آورد و عصبانیتش را بروز نمی داد. در این گونه مواقع تنها واکنش این بود که سر را بسته به موقعیت مخاطب به اندازه یک زاویه پانزده درجه به چپ یا به راست - بیشتر به راست - بگرداند، و نوک ریش را اندکی متوجه بالا کند، و با آن چشمان زرننگ تیز در فضا بنگرد، و بگوید: «هی هو!» - یعنی که بس کن دیگر. تنها استثنای این قاعده زمین بود. با زمین بسیار ملایم بود، زمین دختر عزیز دردانه اش بود، و واکنش بابه صوفی در قبال عمل خارج از قاعده اش چون واکنش پدری در قبال رفتار بی رویه بچه ای خردسال و معلول بود - ترحم آمیخته به تأسف و درد. ندیدم به زمین بنگرد، و لبخند به لبش نباشد. اگر هم ابرو در هم می کشید این، اخم به حشرات یا علف های هرزی بود که حال و روزی برای زمین بینوا نگذاشته بودند. در این گونه مواقع انتظار داشتی مثل مادری که سر بچه اش را می جورد با دلهره بگوید: «ای رو!...». در کنار زمین چندک می زد و همانجا تند تند زمین را می جورید - ولو به مدتی کوتاه - حالا زمین مال هرکی بود. همه قبولش داشتند «بابه صوفی یک نگاه می بکن... نمی فهمم چرا این جور شده! بگی بی آبی کشیده نکشیده، حتی «پاراو»^۱ هم بوده، به موقع «بژار»^۲ هم شده... سرم سُرم^۳ مانده!» بابه صوفی با همان قد کوتاه، و شال جمع و جور، و قنده ای که به پُرشالش زده بود و نیمی از آن چون قبضه خنجر از پُرشال بیرون زده بود، سر و گردن را جلو می داد و نوک ریش را در موقع مناسب جامی انداخت، یک چند با قیافه مهربان و متأسف زمین را می نگرست. سپس خم می شد، مثنی خاک برمی داشت و آن را محاذی خمیدگی ریش می گرفت، در حالی که زهرخندی به لب داشت: مثل اهل منبری که زندگینامه مختصر متوفا را مرور کرده و به خانواده های سوگوار رسیده، و تو

۱. Pâr Âw : فاریاب. ۲. Bzhâr : وجین.

۳. Sor : به معنی چرخش (سرماندن به معنی گنج بودن، مات ماندن).

انتظار داری بگویی: «عاش سعیدا، و مات سعیدا». دست را مٹ می‌کرد، و خاک را می‌فشرد، و باز نگاهش می‌کرد — باز با مهربانی و تأسف. «پسرم، این زمین زمین ماش نیست؛ در این زمین باید ارزن کاشت... زمینش هیچ عیب ندارد، زمینش یک تکه جواهر است — حرف ندارد — هر زمینی برای خودش جواهری است — خداوند زمین بی‌مصرف و بی‌خاصیت نیافریده... آن آدمیزاد است که تن به نوکری و «مهرتری» می‌دهد و وجودش را بی‌مصرف می‌گذارد. زمین خدا روش کار هم نکنی خودش به همت خودش چیزی دست و پا می‌کند — از همان آب باران... نه، پسرم، زمین عیب ندارد، منتها به درد ماش نمی‌خورد. امسال دیگر گذشت، سال دیگر به توفیق خدا ارزن بکار، و بین. من به تو قول می‌دهم خدا بخواهد و حوصله کنی می‌توانی دوبار حاصل برداری...» و به خاک کف دست مراجعه می‌کرد، و خاک انگار قول شرف می‌داد. خاک را آرام آرام از لای انگشتان می‌ریخت، و دو دست را خیلی آهسته، با حوصله، با حرکاتی ملایم، به هم می‌سایید و می‌تکاند. خودش همیشه «بیستانه‌وان» بود، خربزه و گرمک و هندوانه عمل می‌آورد. آن مدت که من بودم ندیدم — بعد از آن هم نشیدم — حتی در عراق — که کار دیگری کرده باشد — این رشته تخصص او بود. بستانش «نیمه کاری» بود، یعنی با آغا شریک بود، و به تعبیری وابسته به دستگاه آغا بود — اما حاشا از این که بگویی «چلکاو» خور آغا بود، در واقع آغا چلکاو خور او بود. و با آغا هم همان‌طور صحبت می‌کرد که با دیگران، جز این که «هی هو» بی به او نمی‌گفت. آغا هم حد و حرمتش را نگه می‌داشت.

این بار هم ریش را در وضع و موقع معمول جا انداخت، ولی دیگر پشت سرش «هی هو» بی نگفت. زیر لب گفت: «استغفرالله، خدا یا توبه!»

مجلس پایان گرفته بود. بابه‌سیی مقدمه آخرین فاتحه را خواند: اعظم‌الله اجورکم و غفرلنا ولکم به حرمت سورة المباركة الفاتحه! و حضرات فاتحه

خواندند، به پایان سوره مبارکه رسیدند و بابه‌سی با صدای رسا ثواب فاتحه را هدیه کرد: «اللهم بَلِّغْ و اوصل مثل ثواب ما قرأناه...»، و مردها همه دست به محاسنشان کشیدند. زنها لچک‌ها را پایین کشیده بودند: «خداوند او را معفو فرماید!»

و همه گفتند: «آمین، اجمعین!»

بابه‌سی گفت: «یاالله!» همه برخاستند. تا بابه‌سی هنّ و هنّ کنان به خود بجنبد و راست شود بابه صوفی جلد به سوی زنها رفت، و در مقابل داداشیرین ایستاد، و دست در گردنش انداخت و سرش را پیش آورد، و فرقتش را بوسید، و با صدای بلند گفت: «روله، دخترم، در حضور همین بابه‌سی و جدش، و حاضرین، با خدای خودم عهد می‌کنم که برایت پدر خوبی باشم و نگذارم جای پدرت را خالی بینی...» و بعد پیشانی‌اش را بوسید. لرزهای در لب‌های داداشیرین دوید، و سینه‌اش به تلاطم افتاد...

خاله نارنج گفت: «خانه‌ات آبادان، بابه صوفی — خداوند شما را از پدری همه کم نکند... دخترم، شانه‌ی بابا را بوس!»
و شیرین شانه‌ی بابا صوفی را بوسید، و یک جند سر را بر شانه‌اش تکیه داد، و گریست — مظلومانه، یتیمانه، دخترانه.

سبحان‌الله... بابه صوفی هم گریست! تا کنون کسی ندیده بود. هر مصیبتی، هر اندازه هم بزرگ، قادر به تکان دادنش نبود. تنها واکنشش در قبال این‌گونه مصایب تیرگی اندک پوست چهره و غمزگی اندک حالت چشم‌ها بود. «خدا خواسته... هرچه خدا بخواهد خوش است!» این تکیه کلامش بود... و حالا می‌گریست، و زنها می‌جوشیدند... «خانه‌ات آبادان باشد، چراغ دنیا و قیامت روشن باشد!»

مردها و زنها به در حیا رسیده‌اند، بابا صوفی پا سست کرده است و با داداشیرین می‌آید؛ داداشیرین سر فروافکنده است؛ به دم در می‌رسند،

جوان‌ها، حتی در آن مصیبت — با قیافه‌های مصیبت‌زده — یک چند در او زل می‌زنند. احساس می‌کند که انگار لختش کرده‌اند، و برهنه در میان جماعت راهش می‌برند... بی‌کی برهنگی است.

حاجی ورگه و حسن براز از خوشحالی با دماشان گردو می‌شکنند: حالا دیگر موانع مفقود و موجبات از هر حیث موجود بود: پدر و مادری نبودند که مخالفت کنند؛ رشه خرامان هم سگ کی بود! «هم! عجب روزگاری است. مردکه آب تو جیگرش نیست آروغ امتلا می‌زند!» این مادرم بود، و امتلا را «ایتلا» می‌گفت. اشاره‌اش به حاجی ورگه بود. «هیچ کدامشان را با «ترشیات» هم نمی‌شود خورد.» هردو را می‌گفت: حاجی ورگه و حسن براز را. آن شب بابہ صوفی پیشش ماند؛ فرداش گاوها و بزها را هم بردند — با مرغ‌ها، و آن مختصر آذوقه‌ای که مانده بود، و شر و شاتال خانۀ رعیتی.

چشم برهم نهاد، با قلاب پلک‌ها گذشته را به درون چشم‌ها کشید — نه که کشید، و قایع خودشان می‌آمدند. صحنه‌ها خیلی سریع می‌آمدند و دمی نیابیده دور می‌شدند، و در همان یک دم یک بغل تأثیر در سینه‌اش جا می‌گذاشتند، و تا کوله‌بارشان را می‌گذاشتند معطل نمی‌کردند و می‌گذشتند.

خانه‌های رعیتی همه بیش و کم به هم شبیه‌اند — هم از حیث رنگ، هم از حیث بو: اتاقی، و پاره گلیمی یا نمدی، و سماوری حلبی، و چند فنجان گلی... و لاوک و دیگ گلی؛ و بوی دوغ و دوراغ ترشیده، بوی زحمت، بوی فقر — بوی تشویش — تشویش دربارهٔ امروز، دربارهٔ فردا، دربارهٔ زمهار^۱... خرابی

۱. Zenhar: آرد زمستانی (زم = زمستان؛ هار = آرد، آرد کردن؛ زمهار کردن = آرد مورد نیاز زمستان را فراهم کردن).

گاو آهن، پیری گاو شخم. تا چشم باز کرد همین بود — و همین ها در یادش رسوب کرده بود.

به صحبت ها گوش می کند — صحبت های همیشگی و معمول خانه های رعیتی: صحبت کار، صحبت نان زمستان، «علوفه حیوانات. ای، خدا بخواد نان زمستانت را فراهم کنی و با خیال راحت سیله ات را چاق کنی و دم اجاق خانه ات بنشینی، و عیش کنی!... و این او آخر، اگر خدا بخواد کم دستی بالا بزنند و دختری اهل برای کا که محمود پیدا کنند...»

«محمود، امروز آب را تو وا کرده بودی تو خیارها؟ امروز نوبتشان نبود...»

«چرا بابا، امروز نوبت آیمان بود — چطور؟»

بابا می شمارد: یک شب به یک شب می کند هشت روز... «ولی زیاد تشنه نبودند — می خواستی بیندازی تو یادمجان ها — من دیر رسیدم خیلش حرام شد. یادت باشد تو گرمک ها دیگر آب وانکنی...»

«شیرین، روله، حالا دیگر تک هوا شکسته، علف کم کم «خاکه لیوه»^۱ شده، یواش یواش گوساله را روزها یکی دو ساعت ببر کنار «کانی برده» — خودت هم یک هوایی بخور، با همسن و سالهات بجوش — هم اش که نباید تو کنج خانه اسیر باشی... حسن هست، طویله را تمیز می کند.»

جایش را بالای اتاق می اندازد — اول او، بعد بابه صوفی، بعد کا که محمود، بعد کا که حسن. همان شب اول ورود به خانه بچه ها با هم نان برادر — خواهری خوردند... و شانه همدیگر را بوسیدند. طرف های ما خواهرها و برادرها شانه همدیگر را می بوسند. داداشیرین — کا که محمود؛ کا که حسن — داداشیرین... این خطاب معمول است. محمود — بابه گیان؛ حسن — بابه گیان؛ شیرین — بابه گیان. این خطاب بابا و پاسخ برادرها و خواهر است.

۱. Khāka Lēwa: (خاکک = خاک؛ لیو = لب. اول بهار که گیاه رشد چندانی نکرده و پوزه حیوانات ضمن چرا به خاک آلوده می شود).

اوایل وقتی به خانهٔ بابۀ صوفی رفت قیافۀ بابۀ صوفی باز شد، حتی خنده همیشه در چهره‌اش بود. ولی چندی که گذشت قیافه‌اش ابرناک شد.

بابۀ صوفی با تمام خستگی‌ها شب‌ها در بستر غلت می‌زند، و زیر لب چیزهایی می‌گوید - اغلب در خواب حرف می‌زند: «بی‌دین - کافر...!» و بعد ناله: «اهد... هه!» و بر پهلو می‌غلتد. پیدا است که از چیزی می‌ترسد - مثل پدرش، او هم اغلب اینطور بود. خودش هم در بستر غلت می‌زند، گاه هست که نمی‌داند آیا خوابش برده یا در خواب چیزی گفته یا نه. کاکه حسن یکبار گفت: «دادا، دیشب تو خواب گورانی^۱ می‌گفتی!» بابۀ صوفی ابرو درهم کشید، و سر و ریش را در زاویۀ معین جا انداخت، و حسن ماست‌ها را کیسه کرد...

کارها را بابۀ صوفی خودش می‌کند - خودش خمیر می‌گیرد، خودش نان می‌پزد. نان ساجی - خودش آش می‌پزد - از وقتی که مادر بچه‌ها مرد، و حسن دوساله بود، همهٔ کارها را خودش کرده... کاسه کوزه‌ها را بچه‌ها می‌شویند، حیوان‌ها را شیرین می‌دوشد، چای را هم او می‌ریزد.

حاجی ورگه و حسن براز، و نوکرهای دیگر می‌گذرند و می‌خندند، به خمیر گرفتنش، گاه متلک هم می‌پرانند... بابۀ صوفی جواب حکیمانه‌ای به آنها داد، که خیال نمی‌کنم فهمیده باشند: «نان را هر حیوانی می‌تواند بخورد.»

در بستر است - خوابش نمی‌برد... فکر می‌کند، و فکر می‌کند. جریان فکرش یک مسیر بیش ندارد. سابق دلش این‌طور نبود. به رشه خرامان که می‌رسید دلش می‌تپید؛ ولی حالا انگار بچه‌ای که چشم درد داشته باشد و در جولانه باشد مدام در رفت و آمد است: می‌تپد، چه جور!

صدای تپس دلش را می‌شنود. غلت می‌زند، بیشتر می‌شود، غلت نمی‌زند باز بیشتر می‌شود... آه می‌کشد.

۱. Gorāni: آواز. گورانی گفتن = آواز خواندن.

بابه صوفی می‌گوید: «روله، چرا می‌لولی - جائیت درد می‌کند؟»

«نه، بابه گیان، جائیم درد نمی‌کند، تازه داشت چشمم گرم می‌شد...»

دل بابه صوفی هم در جولانۀ خودش تاب می‌خورد.

احساس بیقراری می‌کند، در عین حال که همه چیز را زیبا می‌بیند -

همه چیز را معطر می‌بیند... چشم‌های درشتش، صورت زیبا و پاک‌تراشش،

دست‌های سفیدش، لقمه گرفتن‌های زیبایش...

پشتش به دیوار بود. چشم‌ها را بسته بود و در یک فضای درخشان شناور

بود. او پیش رویش بود. اگر دیوار نبود، با آن لرزش تن و لرزه همه جان،

می‌افتاد. چشم برهم، گرمی نفسش را برگرد گردن و صورت حس می‌کرد.

سرش گیج می‌رفت.

آیینۀ کوچکش را از جیب کلیجش درآورد... وای، گونه‌هایش چه قدر

سرخ شده بود؛ چشم‌هاش انگار پف کرده بود، لب‌هاش سفید شده بود...

دوستش داشت، اگر نه این همه او را نمی‌بویید... اما دلش قرص نیست،

بیقرار است... نه، خیلی هم قرص است - اگر دوستش نداشت...

صدای دلش در گوشش پیچیده است... آهی را در خمیازه گم می‌کند.

«آه... ه!» خیلی آهسته...

تو می‌گویی می‌دانست که گاه بعضی موفقیت‌ها خیلی بدتر از شکست‌اند!

اینک قصه رسیده بود و شخصیت اول داستان را از صف جمعیت بیرون

کشیده بود.

تازه به خانه‌آغا رفته بود؛ آغا در «رش بلک» او را دیده و پسندیده بود.

نگفته بود برود «کاره کر»ی کند، گفته بود برود به «دایه خانم» کمک کند.

بابه صوفی ابرو درهم کشیده بود، و سر و ریش را در زاویۀ معین جا انداخته

بود، و گفته بود: «آغا، دختر یتیم است، بی کس است، خدا بر نمی دارد...»
 «صوفی، انگار عوضی شیدی! تو تا حالا چه وقت دیدی من چشم به ناموس رعیت داشته باشم؟... من عیال و اولاد رعیت را افراد خانواده خودم می دانم...»
 پا روی حق نمی شد گذاشت، تا حالا کسی «چشم ناپاکی» از آغا ندیده بود... ولی خواهرها و مادرش... اینها از کجا آمده بودند، یا این از کجا آمده بود؟!... استغفرالله، خدایا توبه، هزار شک و گمان بد به دل آدم می آید — بر شیطان لعنت!

دوسالی از مرگ و میر ده گذشته بود، و دادا شیرین حسابی استخوان ترکانده بود. حسن براز و رشه رحیم — که هم کاسه حسن براز بود — رشه خرامان را حسابی مالانده بودند؛ آغا این دو را جلو همه در حوض مسجد انداخته بود و آنها را حسابی چوب زده بود، که دیگر «از این غلطها نکنند» — و سر خود مزاحم رعیت نشوند؛ بابه سی شفیع شده بود و رعیت دعا کرده بود به عمر و عزت آغا.

زنها نکته سنج تر بودند: «آره، جان خودش، دلش برای رعیت سوخته — چه جور هم، کباب شده!... آن پیر نسناس می داند چه کار می کند!» پیر نسناس مادر آغا بود، که به راستی هم با آن هیکل لندهور و چشم های زرد و موی سرخ به نسناس شبیه بود، آنطور که مادرم و دیگران اوصافش را می گفتند. طرف های ما نسناس نبود. می گفتند در «هندوستان» است، جانوری است بینین آدم و انتر، از آدم خیلی درشت تر، دو سه برابر این میمون های کون سرخ — می گفتند آدم می خورد. «... مرد که خودش هم از خر تر نمی گذرد... خواهر هاشم مثل این توله های ماده کارشان به اینجا کشیده که دسته بیلی یا دسته جارویی لای پاشان بگیرند — روز و شب سوار جوان های مردم می شوند!» این از آن حرف ها بود! مادرم حرف هایی می زد که سر دماغ آدم اسفناج سبز می شد. روز روشن! من از بام تا شام توی ده و زیر درخت ها ول بودم، و

ندیدم سوار کسی بشوند - اتفاقاً نه این که سوار مردم نمی شدند و مزاحمتی فراهم نمی کردند بلکه خیلی هم مهربان بودند. حتی یادم هست یک روز کریم ملکه خانم را به گوشه دیوار پشت طویله چسبانده بود، طوری که چیزی نمانده بود خفه بشود، و ملکه خانم طفلکی روترش نکرد، همه اش می خندید، و پشت سر هم می گفت: «هه تیومه که! ده مه که، هه تیو!»^۱ و می خندید، و کریم ول کن نبود. و حالا این می گفت «روز روشن سوار مردها می شوند - همین مانده که روز روشن تبنانشان را رو سرشان بکشند و توی ده راه بیفتند و با فلانسان «چپله»^۲ بزنند!» من آن وقت ها چپله آن جوروی ندیده بودم، در کنفرانس های زمان شاه هم ندیدم...

یادش رفته بود؛ همین چند روز پیش بود، که تا به خانه برگشتم با همان لحن تلخ همیشگی گفت: «کدام جهنم دره ای بودی؟ گلوم پاره شد از بس هوار کشیدم - عاقبت خودم بردم...» (نان و دوغ را می گفت که باید برای بابا به مزرعه می بردم.) وقتی گفتم رفته بودیم گوجه چینی، و گفتم کیها بودیم، مادرم چطور که کریم ملکه خانم را به دیوار پشت طویله چسبانده بود مرا به کنج کنار بخاوری چسباند و گفت: «تخم سگ، صدبار بهت گفتم اینقدر دور و بر اینها نگرد. الهی خیر نبیند! صدبار بهت گفتم، زبانم مو در آورد! به خدا یک روز دیدی از دست تو و کارهای تو و بابات طناب انداختم و خودم را راحت کردم...!» زنه پاک دیوانه شده بود...!... حرف هایی می زد - تبنانشان را رو سرشان بکشند! بیچاره بنده خدا اصلاً تبنان پاش نبود - همان یک لا پیراهن بود... من خودم با این دو تا چشم دیدم...

رفته بودیم گوجه سبز بچینیم. من بودم و کریم و صالحه دراز و طویلی

۱. Hativ Maka: «هه تیو، یتیم؛ در زبان محاوره، پسر، پسر، نکن! ول کن! ډ نکن!

۲. Chapla: یا چپ = کف. چپله یا چپ زدن = کف زدن.

خانم. کریم دنبالمان کرده بود. نمی گذاشت از درخت برویم بالا، می گفت گوجه آغایی^۱ است و ما حق نداریم بچینیم. طوبی خانم رفته بود بالای درخت، و گوجه می چید و می خورد، و کریم پایین ایستاده بود، درست آن زیر، و مواظب بود که نیفتد و جایش نشکند، که خانواده آغا از چشم او ببیند. و بانگرانی چشمش به او بود و از بس نگاهش به آن بالا مانده بود که «چشمش رویده» بود، و از ترس رنگش شده بود عین کتخن مرده. ولی طوبی خانم انگار نه انگار — می خورد و می خندید. آن وقت بود که دیدم. تا موقعی هم که پایین نیامد کریم طفلکی از زیر درخت جنب نخورد... ما هم از موقعیت استفاده کردیم و حسابی دلی از عزا درآوردیم — و بغل هامان را هم پرگوجه کردیم. وقتی هم که پایین آمد کریم رفت و کمکش کرد، که مبادا بیفتد و جایش بشکند. قلمدوشش کرد، و مثل ما بچه ها که از هم کولی می گرفتیم اقل کمش ده بار دور درخت دوید، و طوبی خانم را ترساند. وای، چه جیغ هایی می زد...! «دهمه که هه تیو... ده وامه که هه تیو!...» و جیغ و جیغ! و من و صالح می خندیدیم چه جور، و کریم هناسکه هناسکه می کرد چه جور!

می گفت: «آن نسانس بوده که زهرش را به حسن براز ریخته... آره، رعیت... اروای باباش!...»

دادا شیرین حالا روزها بیشتر خانه آغا است؛ پیشانی بابه صوفی این روزها همیشه خدا ابری است. نوک ریشش بیشتر اوقات به شانه راست تکیه کرده است، و «مژ» است که پیایی به «قنده» می زند؛ مادرم اغلب توی خودش است، و بیخود و با خود، سر هر چیز جزئی، دق دلش را سر من و دادا «لا و لاو» و دادا نرمی خالی می کند، و غر است که مدام می زند.

پوره جواهر، زن کاکه خانه، یک روز شیرین را زیر «سب امرود» های گورستان پیر مراد به حرف می‌گیرد.

«شیرین، تو راستی چند سالته حالا؟ ناشکری نباشد گرفتاری از بس زیاده که حساب سال و ماه هم از دستان در رفته...»
«شانزده سال، خاله.»

«آه، سال چه زود می‌گذرد — تا چشم به هم زدی آمده و رفته! ماشاالله ماشاالله، حالا حسابی خانمی شدی برای خودت... یواش یواش دیگه خودم باید دستی بالا بزنم، و به توفیق خدا یواش یواش راعت بیندازم. خدا بیامرزد مادرت خیلی حق به گردتم داشت... این جور کارها کار ما زنهاست... کار امثال بابیه صوفی نیست...»

شیرین چیزی نمی‌گوید — ولی خاله جواهر هم مقید این نیست که مخاطبش جواب بدهد یا ندهد. دنبال فکر خودش را می‌گیرد.

«باید پیشتر به این فکر می‌بودم — دیروز به خاله نارنج می‌گفتم — یکی باید پیش بیفتد... دختر خودش که نمی‌تواند؛ دختر که نمی‌تواند پا پیش بگذارد — هرچه باشد دختر است. ناشکری نباشد مادری هم نیست...»

آدمی که تو خانه ییگانه — در واقع دو ییگانه — زندگی می‌کند و به نحوی خود را سربار می‌داند (هرچند از حق نگذشته بابیه صوفی از هر پدری مهربان‌تر است) خلقیات غریبی پیدا می‌کند. مدام باید حواسش جمع و گوشش به زنگ باشد: در گفته‌ها دقت کند، در چهره‌ها دقیق شود، لحن سخن را بسنجد، و در پشت کلمات به دنبال معانی و مفاهیم غیر عادی و پنهان بگردد. چه می‌گوید؟ کسی به او گفته است؟ این پیغام است؟ من غیر مستقیم خواستگاری می‌کند — برای کی؟ مزره دهنش را می‌سنجد؟ می‌خواهد بداند حالا که با رشه خرامان به هم زده دلش در گرو جایی و چیزی نیست؟...

«تو هم دیگر نباید زیاد بالا بالاها پیری... آخر ناشکری نباشد خانواده و کس و کاری نداری... جهیز و مالی هم نداری که بگوئیم به خاطر مال و دولتش پاپیش می‌گذارند. ولی شکر خدا در عوض بر و رویی داری، اگر نه باید به یکی از همین زن مرده‌ها شوهر می‌کردی و یتیم‌هاش را بزرگ می‌کردی، و شب و روز خدا برای یک لقمه نان شکم و یک تکه رخت کتک می‌خوردی!... یکی باشد، نه زیاد پیر نه هم زیاد جوان — دنبال جوان رفتن کار درستی نیست؛ جوانی دو روز است، تا چشم به هم می‌زنی مثل برفِ بهار گذشته و رفته... امثال ما باید چشمان به عاقبت کار باشد، که عاقبت به خیر باشیم، و سر پیری با شوهرامان عصای دست هم باشیم...»

«فعلاً که خیال ندارم، خاله... هنوز تازه یک سال از مرگ بابا و مادر گذشته — حالا چه وقت این حرف‌ها، خاله...!»

و خاله جواهر احساس کرد که این را از سر سیری گفت... «یعنی گلوش پیش مردکه گیر کرد — به این زودی!» مردکه «آغا» بود... «او-م!»

«من هم عجله‌ای ندارم، دخترم. من که خدای نخواسته نگفتم همین فردا... من هم می‌دانم که کارِ دل است، کارِ گِل نیست. تو هم باید بینی و بیسندی — اصل کار تویی... وقت زیاد است، باز باهم صحبت می‌کنیم، تو هم تا آن وقت حساباتو با خودت می‌کنی...»

عجب! تو هم باید بینی و بیسندی! اصل کار تویی...!

چندی از این گفت و گو نگذشته بود که یک روز حسن پسر کا که خانه درِ خانه آغا آمد و گفت که مادرش گفته اگر از این ورها رد شد بی‌زحمت یک تک‌پا برود و او را ببیند، کارش دارد.

رفت. اما خاله جواهر انگار کار فوتی و فوری نداشت، ولی اصرار و اصرار که بنشیند و یک پیاله چای بخورد... «این کا که قاسم است، غریبه نیست — از خودمان است... نوه دایی من است... تو ندیده بودی، تو شهر زندگی

می‌کند - آنجا «سودا» می‌کند. شکر خدا خانه و زندگی خوبی دارد. اینطوری
نین، ده تایی مثل ما را می‌خرد...»

و او نشسته دیدت مردی میانسال، چروکیده، دماغ کوفته‌ای، صورت زرد و
پرجوش، و چشم‌ها ورغلبیده... «وییی!» مرده، پررو پررو، در قیافه‌اش زل
زده بود، انگار آدم ندیده بود...!

«خاله، چه کارم داشتی؟ - آخر به کاکه حسن گفته بودی کارم داری...»
«وا... خدا مرگم بده... از بس گرفتارم یادم رفت چه کارت داشتم... حالا
بشین یک پیاله چای بخور... شاید یادم آمد...»

«خدا زیاد کند... کار دارم - مهمان دارند، باید برم - خودت که
می‌دانی...» (می‌دانست، خودش هم حالا که شوهرش جانشین کدخدا بود
اغلب آنجا کمک می‌کرد) و دوپا داشت و دوپا قرض کرد، و رفت... با چه دل
تپه‌ای!... وای خدا، چه تکه‌ای براش گرفته...! مردم چه بی‌کارند! اینها... تا آدم
را گرفتار نکنند راحت نمی‌نشینند...!

این روزها انگار یک جور شده است. حالا دیگر مثل سابق به قصه
داستانسرای درون نمی‌خندد. ظاهراً گوینده چیزهایی می‌گوید که او را بیشتر
در فکر فرو می‌برد. تو می‌گویی لابد حالا که بزرگ شده و استخوان ترکانده
لحن قصه گو عوض شده و مثل مادرها و پیرزن‌ها افتاده است به نصیحت کردن
و تشر زدن و ایراد گرفتن! تا می‌آیی یک کم بزرگ بشوی و «فهم بکنی» از
پدر و مادر گرفته تا همه یکپو لحنشان عوض می‌شود، و می‌افتند به نصیحت
کردن و ایراد گرفتن. جرأت نداری بخندی... «نخند، تو دیگه بزرگی!» «نکن...
به ناسلامتی حالا مردی هستی برای خودت!...» «چه این همه حیلکه حیلکه -
به ناسلامتی «کل»^۱ آمده‌ای!...»

حالا بیشتر توی خودش است. ظاهراً صدای دهل و سرنای درون بریده است. حالا دیگر نه این که «جفتک» نمی اندازد، خیلی هم دلمشغول است، در حالی که شایعه‌ای خفیف در ده به گوش می خورد — در حد بیج، بیج: «آغا عاشقش شده است!...»

«نه! این که غصه ندارد، باید خوشحال باشد، باید خاک هم بخورد...» شایعه لنگان لنگان به راه می افتد، و زودتر از همه جا به خانه ما می آید... مبارک است، چشم ما روشن... پس بگو! حالا می فهمم این همه فیس و افاده از کجا بوده! هوم... «حالا چه وقت این حرف ها، خاله!...» دیله^۱ سگ خانم!... دو روز نیست که مادرم مرده... بیخودی نگفته اند... خانه و خانواده‌ای گفته اند — پدر و مادری گفته اند. اول باید بدانی از کجا می آیی تا بدانی به کجا می روی — تا ندانی از کجا می آیی نمی دانی به کجا می روی. پدر بیچاره اش با گریس^۲ از زمین بلند نمی شد؛ خودش جوری ناز و افاده می فروشد که اگر ندیده بودی خیال می کردی اروای دلش خانم صبح ها با سکنجین طهارت می گیرد... ای خراب بشی دنیا!»

اینهارا مادرم از لجش می گفت. می گفت: «آه، من مرده شما زنده... اگر دو بامبی توی سر خودش نزد یک تف غلیظ بیندازید تو صورت من — آه! آره، حالا می فهمم این فیس و افاده بی جهت نبوده... خانم بوی کباب شنیده! بیخود نیست این گل و گیشه‌ای که به گیس هاش می زند... اوم! حالا دیگر او هم به ناسلامتی به بوی چس بزرگان عادت کرده... ولی پشیمان می شود — حالا می بیند، اگر نشد! پیشینیان ما یک چیزهایی می دانستند که می گفتند بچه‌ای که یک شب تو خانه غیر خوابید دیگر برای پدر و مادر بچه نمی شود... یارو بچه جهود را

۱. D&I: ماده، ماچه.

۲. Goris: ریمان باطناب باربندی (معمولاً آلاغ که از خستگی می برد یا درگل فرومی رود گریس از زیر شکمش رد می کنند و از دوسو به طرف بالا می کشند و او را بلند می کنند).

دزدید، جهود آمد، خواهش و التماس... که سی تومان میدم بچه‌ام را پس بده، چهل تومان می‌دم... صد تومان می‌دم، بچه‌ام را بده! یارو به خیال این که فردا دوست تومان خواهد داد بچه را نداد. صبح جهوده نیامد دنبال بچه، یارو خودش رفت سراغ جهوده. گفت: «خواجه، همان صد تومان را بده، بچه‌ات را ببر.» جهوده گفت: «به حضرت موثا دیگر به مفت هم بدهی نمی‌خوام. بچه‌ای که یک شب تو خانه غیر مانند دیگر به درد آدم نمی‌خورد!...»

این شایعات پُری می‌آخذ نبود. حالا دیگر آن گرمی سابق نبود، دیگر چندان بازن‌ها نمی‌آمیخت، و پس از این که شایعه گرم شد دیگر آن مهر مادرانه سابق هم در چهره و حالت چشم زن‌ها نماند. قیافه‌ها اکنون سرخورده، و بیشتر ترحم‌آمیز بود — انگار نگاه کسی به بیماری که امیدی به بهبودش نیست.

فصل هفتم

شایعه گرم شد. با شایعه نمی‌شود مبارزه کرد. کافی است مثل برف لبه کوه تکه‌ای از جایی جدا شود و فروغلتد تا بهمنی شود و کاروانی را، دهی را، کس و کسانی را در زیر خود دفن کند. اصولاً بیشتر باورهای مردم بر شایعه استوار است. مردم با شایعه زندگی می‌کنند - آن وقت‌ها هم مثل حالا - مثل همیشه - حرفی را در دهان‌ها می‌انداختند، و می‌رفتند - مثل امروز، که از آن سر دنیا حرفی را در رادیو - تلویزیون‌ها می‌اندازند و می‌روند، و از اطراف بفهمی نفهمی - بیشتر بفهمی - مواظب‌اند که جا بیفتند... و گزارش‌ها و تفسیرها. آن وقت‌ها بدتر از حالا بود - آن وقت‌ها کسی نبود، دسته و گروهی نبود که به خود زحمت فکر کردن بدهد و شایعه‌ای را سبک و سنگین کند و عیار صحت آن را به محک عقل و واقعیت بیازماید - محکی در کار نبود. گروه‌ها هم که در کار آمدند کارشان بیشتر خشتی کردن اثر شایعات گروه‌های مخالف و اشاعه شایعات مربوط به پندارهای خود بود تا پی جویی حقیقت. محیط مثل همیشه هوایی را تنفس می‌کرد که جهل و فقر و هزار دستگی مسمومش کرده بود. با این همه این‌گند و مسمومیت مشام و خاطر کسی را نمی‌آزرد. همه، هریک در مقام خود، خوش بودند. خنده‌ها رسا بود، خوش

بود، «خنده» بود — گریه‌ها هم رسا بود، گریه بود، تلخ بود. سالخورده‌ها که تجربه‌ای داشتند آخم خود را به نارضایی از گردش روزگار، و (استغفرالله) کار خدا و پیران و «مشایخان» اسناد می‌دادند. نه، اسناد؟ نه، یقین محض بود — این جنبه مثبت زندگی بود، که در آن اقلأً یقینی در کار بود. «هی، چه شد آن طاعت و عبادت سابق، آن شرم و حیا و حرمت سابق!...»

و جوان‌ها همچنان جوان بودند، و همچنان جوانی می‌کردند، و بزرگترها همه به نحوی می‌دانستند که دنیا به سوی ناپاکی و بدی می‌رود — هریک برای خود نشان و «بینه» ای داشت: لک‌لک‌ها نیامده رفته بودند! در «ده‌بر» خانه باب‌سی خیارها — حاشا من حضور — گندله گندله شده بودند، حاشا من حضور، چیزهایی چون «گن بران»^۱! خر خالو حمه حسین — بلا نسبت، دور از روی حاضرین — «منحرف» شده بود و هر خر نری را ماچه می‌دید و هیچ ماچه‌ای را لایق «همسری» نمی‌دید — چندان که کفل همه خرهای ده بوی زهم ماهی کوبیده^۲ می‌داد! گاه — یعنی بیشتر اوقات — حتی به این بوه هم اعتنا نمی‌کرد و روی خر بیتوا می‌پرید، و صاحب بینوای خر را سرافکنده می‌کرد. اول‌ها مردم زیاد مقید نبودند: «خوب حیوان است دیگر، خر است — از خر چه توقع داری!» اما دیدند که نه، این حیوان دیگر حدود خریّت را هم پس پشت گذاشته و وارد قلمرو «خریّت» خراشه شده! چه چوبدست‌هایی که بر سر و کمر این خر شکستند — و آخرش نشد که نشد. آن وقت‌ها «دام روانکاو» یا «رواندامپزشکی» و این جور چیزها باب نشده بود، و تحلیلی اگر بود احلیل حواله دادن به فلان کس و کار صاحب خر و زدن به سر و پوز خر، و گاه کتک و کتک‌کاری بین صاحب خر منحرف و صاحب خر «مهتوک». خنده‌های خالو

۱. Gon : خایه، خایه قوچ.

۲. ماهی را می‌کوبیدند و به کفل این‌گونه خرهایی که نقش ماچه‌خر بر آنها تحمیل شده بود می‌مالیدند.

حمه حسین از هزار فحش خواهر و مادر بدتر بود. مردکه با آن ریش و سبیلش فخر هم می‌فروخت. «هه... کره سوری من^۱! هه و زهرمار! انگار بگوید: «هه، پسر من — یگه بزَن است، بزَن بهادر است!» — کره سور! کره سورت بخورد تو سرت، پیرمرد خرف!»

مادرم هم نك و نال می‌کرد: «قُلته»^۲ ای که بر چنارهای کنار کانی ژنان آشیان می‌ساخت، و آشیانش را مثل کوزه‌ای نقلی از نوک چنار می‌آویخت امسال پیدایش نشده بود... ماشاالله به قدرت خدا، باورکن خاله زینتِ «هورکر»^۳ هم به آن قشنگی نمی‌ساخت — آن هم با منقار، نه با کاردک! امسال او هم برنگشته بود — قهر کرده بود... بیاید چه کند، پرندهٔ مظلوم؟ بیاید که از آن بالا ناظر معصیت‌های ما باشد!؟

شایعه دامن گرفته بود، و پا به پای رشد و گسترش آن دگرگونی‌هایی در افکار و اذهان و احوال پیرامونیان روی داده بود. اصولاً شایعه برای همین جور چیزهاست — که کسی یا کسانی تابشوند، یا راست بشوند، بجوشند یا بکوشند. تأثیرش بیشتر بر اطرافیان است، تا خود اشخاص درگیر در ماجرا؛ هرچند اینها هم از تأثیرات آن برکنار نمی‌مانند: گاه به بارِ لجاجت می‌افتند و چاراسپه در راستای مسیر شایعه می‌تازند؛ گاه هم — خیلی به ندرت — به بارِ ندامت. در جریان عشق و عاشقی معمولاً گوش عشاق بدهکار این حرفها نیست. اینها معمولاً در جمع نیستند، گم شده‌اند، درهم ذوب شده‌اند. اینها، اگر بشنوند، از این‌گونه شایعات لذت می‌برند. اگر هم نبرند می‌دانند که حاشیه‌نشینان از روز ازل عشق را تمسخر کرده‌اند، حالا هم می‌کنند...

استحالهٔ بابَه صوفی بینوا از همه چشمگیرتر بود. حالا دیگر به ندرت اگر

۱. Kara Soori men: خِرِ سرخ من!

۲. Gholta: پرنده‌ای کوچک، از گنجشک بزرگ‌تر (معادل فارسی آن را نیافتم).

۳. Hawr Kar: (هور، هرک: گل) سفالگر، کوزه‌گر.

«نرمخند»ی به لب می آورد. بیشتر با بچه‌ها تندی می‌کرد — بچه‌هایی که مادری در حقشان کرده بود. حالا دیگر میلِ زاویه‌گردنش بیشتر به طرف زمین بود و میل نوک ریشش به سوی پیشانی — انگار همیشه خدا چشمش به دنبال حشره مزاحم بود، و «حشره مزاحم» انگار نه انگار. اکنون کم‌کمک فوزکی در انتهای گردن، بین دو شانه، سر برآورده بود و «قنده» پر شال را به چال سینه می‌فشرد. شایعه می‌گفت با آغا یکی به دو کرده، و گفته که خدا این ظلم و زور را بر نمی‌دارد، دختر یتیم است، روز قیامت جواب خدا را چه می‌دهد؟ و آغا طبق معمول با خنده گفته است که جواب آن با خودش، سپس به لحنی دلجو تر افزوده که او هم می‌داند که دختر یتیم است، و خدای نخواستہ چشم به عصمتش ندارد، و او را جزو خانواده خود می‌داند، و از این حرف‌ها. و باز شایعه می‌گفت که یابه سبی را مخصوصاً دعوت کرده (بابه صوفی) به خانه‌اش، که آخرهای شب که شیرین از خانه آغا به خانه باز می‌آید چند حدیث در گوشش بخواند، و بیدارش کند، به توفیق خدا و همت و برکت پیران و «مشایخان». در این که چند شب پیش یابه‌سی را تنهایی دعوت کرده بود شکی نبود. البته این از عجایب روستا بود، چون در روستا به ندرت پیش می‌آید که کسی تنها یک نفر را برای «نان خوردن» به خانه‌اش دعوت کند. اما کسی نفهمید که آنجا چه گذشته، و چه گفته‌اند و چه نگفته‌اند...

آن وقت‌ها سنگ انداختن به شیئه پنجره خانه یار یا پنجر کردن اتومبیل رقیب یا رقیبان، یا میهمانان خانه یار رسم نبود. شیئه‌ای نبود تا کسی سنگی به آن بیندازد، «اترموبیل» را هم کسی ندیده بود، جز یکی دو حاجی که به شامات و «مکه و مدینه» رفته بودند، که چیزهایی می‌گفتند که بیشتر به سخن جهان‌دیدگان شبیه بودند، و لاجول والی ماشالله از شنونده در می‌کشیدند، و جایی در دل و ذهن کسی باز نمی‌کردند.

چند روز پیش ناگهان صدای نعره بابه صوفی در ده پیچید... مادرم گفت:

«آه، بالاخره ترکید! بیچاره دیگر کارد به استخوانش رسیده... حق دارد واللّه، چقدر دندان روی جگر بگذارد! بیچاره آمد ثواب بکند کباب شد!» «یتیمداری ثواب دو حج دارد...!» راست می‌گفتی خودت نگه می‌داشتی، و ثواب این دو حج را خودت می‌پردی! (اشاره به بابه سی بود.) پیرمرد دیگر کارد به استخوانش رسیده... واللّه حق دارد... دختره شورش را درآورده — استغفرالله، خدایا توبه، اولیاءالله را هم از راه بدر می‌کند، با این زیرلی حرف زدن و ناز کرشمه‌اش... «فعلاً که خیال ندارم!» (با قر و قمیش) کرم از خود درخت است، دختره سبک است. با این تریقه تریق‌هایش حاجی ورگه سهل است بابه‌سی را هم از راه بدر می‌برد... دختره شیطان به جانش افتاده و بعد: «اگر دیل به بابه — نیره سگ دی له به غذایه!»^۱ (در موارد مشابه، پدرم می‌گفت: «نه دیگر — تو هم داری حرف‌های خانم را می‌زنی! دختر خوبی است، جوان است، بچه است، خوب می‌شود... حالا بچه است. جوان جوانی نکند چه کند؟» این حرف‌ها را از مادرم گرفته بود و به خودش پس می‌داد...) همه گوش تیز کردیم... بابه صوفی‌ای که کسی حرف ناروا از او نشنیده بود فحش می‌داد چه فحش‌هایی!...

با آغا بود؟!... یعنی اجلس آمده بود و مثل بزهای بخت برگشته نان چوپان را خورده بود!

نه، فحش‌ها گیرنده خاصی نداشت: به قول امروزی‌ها *to whom they may concern* — به هرکس که جریان به او مربوط باشد، به هرکسی که به خودش بگیرد. چه شده بود! شیره شیر و نزه تزی^۲ راه انداخته بود آن سرش ناپیدا — «مادر فلان... پدر فلان... گیرت بیاورم — با همین چاقو (بلا تشبیه، حاشا من حضور) فلان مادرت را جر می‌دهم!»

۱. Agar Dél Bebaya Nera sag Dé La Baghdadaya: وقتی ماده سگ به فحل آمد

سگ نر از بغداد می‌آید! ۲. Nara Nar . Shira Shir : نعره.

«ای ی! پیرمرد دیوانه شده! حسن یواشکی، پادزده پادزده برو، بین چی شده، چرا این جور دیوانه شده...»

پدرم به پشت در رسیده بود، و ظاهراً بخش آخر حرف‌های مادرم را شنیده بود. گفت: «کجا؟» گفتم کجا. گفت: «نه، لازم نیست... ظاهراً کسی تو بستانش افتاده و هندوانه خربزه‌ها را چاقو زده... و پیرمرد آتش گرفته...»
 «کدام از خدای بی خبری؟» لحن سخن مادر، یکهو به مایه همدردی رفت.
 «چه می دانم... خودشان می دانند...»
 «کی مثلاً؟»

«راه، تو هم اصول دین می‌پرسی - من چه می‌دانم!»
 مادرم طبق معمول این‌گونه مواقع چیزی نگفت. اوقات بابا تلخ بود. از حاشیه ریشی که می‌خاراند، و نگاه خیره‌ای که به گوشه اتاق دوخته بود پیدا بود - با این حالت‌هاش خوب آشنا بودیم.

یک چند حاشیه ریشش را خاراند، سپس انگار کسی چیزی پرسیده باشد گفت: «اوم - آره (انگار با خودش) از آنجا میام...» خانه آغا را می‌گفت.
 «آمده بود - پسر صوفی احمد - می‌گفت حسن براز و حاجی ورگه بوده اند؛ کسبی سرستان نبوده، اما او - حسن پسر صوفی - زیاد دور نبوده و دورادور قیافه‌ها را شناخته - حسن براز را درستان دیده، که خم می‌شده و هندوانه‌ها و خربزه‌ها را چاقو می‌زده...»
 «پس چرا نگرفتش؟»

«لابد جرأت نکرده... می‌گفت تا از دور او را دیده خودش را دزدیده، و در رفته... حاجی ورگه را هم همان وقت‌ها در آن حوالی دیده...» و بعد باز انگار با خودش «حالا معلوم نیست چرا این کار را کرده - بعید نیست چاقو زده که ببیند رسیده یا نه... ولی باز آدم می‌گوید خب... یکی دوتا، دیگر چرا پنجاه تا شصت تا...!»

«خدا خیر به راهش نیاورد الهی! آغا چه گفت؟»

«هیچی، آغا چه بگوید؟ حسن براز را صدا کرد، و پرسید. او هم هزار قسم و آیه خورد که روحش خبر ندارد — آغا چه بگوید؟ سرِ بستان اگر گرفته بودندش باز یک حرفی. پسر صوفی احمد هم نمی تواند قسم بخورد که او بوده. می گوید سایه ای را، سیاهی را از دور دیده که به قوارهٔ حسن براز شبیه بوده. حسن براز هم قسم و آیه می خورد که پایش به آنجا نیفتاده، و لابه لای حرف هاش می فهماند که بعید نیست رشه خرامان بوده...»

«هی هی! این رشته سرش دراز است... تازه این چنبر اولش است که دارد باز می شود! دختره مثل «مانگا به گل»^۱ یک گله دنبال خودش انداخته. بالاخره روزی پیرمرد هم زیر دست و پا می رود...»

دیده بودم، «کلهها» — گاه هفت هشت تا — ماده گاو فحل آمده را دنبال می کردند، و ماده گاو به سرعت می گریخت، و کل ها به تاخت در پی اش بودند، تا آخر سر آن که از همه پُرنفس تر بود — ولدانسل و نطفه اش برای بقا احسن بود — از دیگران پیشی می گرفت، و سوار می شد! این پی چوبی اغلب تا درِ خانهٔ «معشوق» ادامه می یافت، و گاه که درِ اتاق خانه باز بود یکهو سر و کلهٔ چندین گاو در اتاق پیداشان می شد و آنچه سفالینه و شکستی بود زیر دست و پا می رفت و بسا اهل خانه هم از این جریان عاشق و معشوقی سالم نمی جستند. به هر حال، این طبیعت عشق است — دست کم در دیار ما، که جز طرفین وارد در ماجرا دیگران را هم به نحوی درگیر می کند.

بازار شایعه باز گرم شده است — داد و ستد اخبار، به قول اهل بازار، شیرین است. دختر خاله حلیمه که آبکش خانهٔ آغا است چیزهایی تعریف می کند که

مادرم و مادرهای دیگر کم مانده است هر کدام یک جفت شاخ خوشگلی مُدل بالا دریاورند، هر چند به ناپدلی اضافه هم می‌کنند، که می‌دانستند، از اول هم گفته بودند. «نگفتم! نگفتم! نگفتم! اه، من مرده شما زنده! حالا دیدید من گیس را تو آسیاب سفید نکرده‌ام!» روی این افاضات با دادا «لا و لاوه» و دادا «نرمی» است. گیس سفیدها تکمله یا تبصره‌ای هم بر اصل حکم می‌افزایند و می‌گویند که: «آه، خدا عمرت بدهد... آدم هر حرفی را که نمی‌تواند بزند - خدا را خوش نمی‌آید. مادر خدایا مرزش هم - خاک بر اش خبر نبرد! - یک کمی سبکسر بود. او هم به وقت خودش سر و گوشش می‌جنبید... زینت، اگر دروغ میگم بگو تف به آن روت، دروغ میگم!»

«دور از روی شما، خاله زلیخا - چه فرمایشتی! دست بر قضا همین دیشب من هم همین را به خوشکه^۱ بکبه می‌گفتم... چی بگم واللّه... بدرورگاری است - خدا این جور دختری را نصیب هیچ مادری نکند!»

«هه، پیرمرد خواست - بلا نبت - زرنگی بکند - بوی کباب شنیده بود. دیگر نمی‌دانست، حاشا من حضور، دور از روی حاضرین، خرداغ می‌کنند! خواست زرنگی بکند و با یک سنگ دو گنجشک بزند: هم کارش را به حساب ثواب دنیا و قیامت جا بزند هم برای محمود زردولش^۲ زن مفتکی بگیرد... خاله زلیخا می‌گویند آن سربنی که خودش زیر سر می‌گذارد پُر لیره عثمانلی است...»
 «اووم... چی بگم واللّه... من که سرم سر مانده... خدایا، با این چشم‌های کوچکمان چه‌ها ندیدیم! دختره انگار از دماغ قیل افتاده، خیلی به خودش مطمئن است... خدایا مرز پدرش هویج می‌دید خیال می‌کرد مرغ پَر کننده است، حالا از بوی «کستوری»^۳ نمی‌توانی از صد قدمش ردشی... بنازم به

۱. Khoshk: خواهر. ۲. Zardool: زردنیو.

۳. Kastoori: نوعی صابون معطر.

قدرت خدا — هیچ کارت بی حکمت نیست!...»

«می‌گن رشه خرامان را هم نم کرده زیر سر دارد» کی گفته معلوم نیست. به حاجی ورگه و حسن چلکا و خور هم قیچه می‌کند... ای خراب شی دنیا — با آن هیکل و قواره اش، انگار «کلور» تنور!... تو بگی یک مثقال گوشت به تمام آن تن و بدن هست، به قدرت خدا نه!...»

افکار عامه مثل همیشه — همیشه همه جا و این گونه موارد — چرخش تندی کرده بود.

زینب دختر پورعایشه گفته بود (به کی و کجا، باز معلوم نبود، چون در ملا عام جرات گفتن چنین چیزهایی را نداشت) گفته بود دستنوی آغا شده!... (مادرم سری تکان داد و گفت: «اووم... خوب که بوئید و پلاسیدی همچین بنذارت زیرپا که حظ کنی!...») گفته بود دختره یابو برش داشته و انگار خری که خار زیر دمش داده باشی شمر هم جلودارش نیست... آغا هم بهش رو می‌دهد. یک بار که گویا لوله لامپایی را شکانده بود و خانم بزرگ بهش توپیده بود نه گذاشته و نه برداشته بود گفته بود: «خوب کردم، از قصدی کردم!...» و مادری به پسرش، یعنی آغا، نق زده بود که دختره را روی همه شیرک کرده ای و از بس بهش رو داده ای که همین مانده است بگوید تو پاشو من بشیم سرجات — و حالا همه جا را پر کرده که می‌خواهد مرا بگیرد — آبرو برامان نگذاشته. و آغا گفته که بچه است، فهم نکرده، درست می‌شود، و خانم بزرگ گفته: «هوم... بچه است... یک فوج را جواب می‌دهد... بچه است!؟» و جوش آورده، و باز در برخوردی دیگر گفته — یعنی داداشیرین — که «آره، خوب می‌کنم، زنش میشم... مگه من چیم از دخترهای تو کمتره!» و خانم بزرگ آتش گرفته، و او را تا می‌خورده زده...

می خورد — همه را مثل خودش صاف و ساده می داند. خدا خیر به راه آنها بی
 نیاورد که زیر پای این جور دخترهای بی کس و بی پناه می نشینند — خدا خیر به
 راهشان نیاورد، الهی!...»

همه می دانستند که جوان است، و می دانستند که جوان ساده است و همه را
 مثل خود ساده می پندارد و زود تحت تأثیر ستایش قرار می گیرد، و از لی لی به
 لالا گذاشتن مرد جماعت لذت می برد، و خوشش می آید که دل از مرد ببرد و
 مورد توجه «بزرگان» واقع شود — به ویژه اگر «بزرگان» سن و سال چندانی هم
 نداشته باشند. و زن ها به ویژه می دانستند که مرد جماعت اصولاً زن لوند را
 بیشتر می پسندند. آغا هم به نسبت جوان بود، و هم زن نواز — و هم خوش قیافه
 و خوش لباس — به قول مادرم جای برادرش باشد... اما حیف! یعنی حیف که
 از آغا جماعت است، و به قول و فعلش اعتماد نیست. نسخه عکس خواهرهاش
 بود — آن طور که می دیدند: اگر آنها چون مادیان های رام بودند، او هم به قول
 معروف اسب یگه شناس نبود؛ او هم مثل خر خالو حمه حسین تا سایه خری را
 از یک فرسخی می دید عرعرش را سر می داد... دیگر چه رسد به یک دختر
 جوان و معصوم... و خوش اندام...

این جور وقت ها داداشیرین یکهو خوش اندام می شد!

هر چند تا آن وقت موردی در تأیید گفته های خود — در پیوند با او — ذکر
 نمی کردند، جز این که می گفتند زنش — مادر همین پسر بزرگش — در حال
 مرگ بوده که زن دوم را گرفته، و هیچ مقید نبوده که زن بیچاره را دق مرگ
 کرده، و تازه وقت هایی که می می زده و خوش می شده به شوخی و جدی می گفته
 که تاب این نداشته که جایش را — جای متوفا را — خالی ببیند، به این جهت
 بوده که او نمرده این هوس زن گرفتن کرده — وگرنه شهید الله زن خوبی بوده،
 زن عقیقی بوده، و او بسیار راضی بوده — راضی بوده که نتوانسته جایش را در
 خانه خالی ببیند، و اگر روح متوفا از این عمل او آگاه باشد قطعاً آسوده

می‌شود و آن را حمل بر حقیقت‌سناسی و ستایش نسبت به خود می‌کند... چیزهایی در این حدود - و خنده...

پدرم هم کم‌کم انتظار «خیزد کل» از این دختر جوان داشت. یادم هست می‌گفت از قدیم و ندیم گفته‌اند «از جلو بزرگان و عقب قاطر نباید رد شد.» من البته آن وقت‌ها نمی‌فهمیدم - حالا که می‌فهمم می‌بینم که این توقع زیاد از اندازه بوده - آن هم از یک دختر زیبا و جوان، که به قول همه دوست دارد مرد لالی به لالاش بگذارد.

مادرم می‌زد به رمز و راز: «آره، لیلی... میلی... لاله... وقتی ماره نیش را زد و تن و بدن ورم کرد...» در حالی که سابق براین در جواب حرف‌های بابا می‌گفت: «هی هی، او ناز می‌فروشد و تو حکمت...» و حالا این جور...
و خواهرها زیر زیرکی می‌خندیدند، و او چشم می‌دراند، و خود را به عصیانیت می‌زد...

«خیلی خوب، می‌بینیم... آبستنی نهان است و زاییدن آشکار...»

چقدر هم نهان! شکم یک متر بالا می‌آید تازه نهان است!

«... وقتی از جوش افتاد و شکمش بالا آمد آن وقت تازه، گل به سر، می‌زند به پشت دستش، و آقایان تازه می‌فهمند که رعیت جان به جانش بکنی رعیت است! آن وقت باید بچه رعیت را سر به نیست کرد - چرا که آغا آبرو دارد! آن وقت خانواده رعیت بیچاره است که برای این که بچه‌اش سر به نیست نشود باید نیمه‌های شب بار کند، «شر و شاتال»ش را بارِ خر و گاو کند و خانه و لانه‌اش را بگذارد و دربدر ولایت غربت شود...!»

این یک واقعه شناخته شده بود، و خیلی «عادی» اتفاق می‌افتاد. هر یک از بچه‌های ده - هر دهی تقریباً - در طول عمر خود دست کم یکبار چنین واقعه‌ای را دیده بود. واقعه گاه، مثل این فیلم‌های تکراری تلویزیون، در سال دو سه بار تکرار می‌شد، در ده یا دهات مجاور، که شتیده‌ها و دیده‌هاشان

تقریباً مشترک بود. در این فیلم تکراری هم مثل هر فیلمی قضیه دو طرف اصلی داشت: دختر و پسر: اگر خانوادهٔ آغا دختر رعیت را خراب کرده بود، دختر در مردو محکمهٔ افکار عمومی آغا و رعیت، محکوم بود. اگر هم خانوادهٔ آغا برای سر به نیست کردنش اقدام نمی‌کرد خانوادهٔ خودش به‌ویژه اگر برادرانی داشت — آرام نمی‌گرفت، و اول کاری که می‌کرد او را سر به نیست می‌کرد. بعد برادرها یک چند در خفا شات و شوت می‌کردند و خط و نشان می‌کشیدند و پسر یا برادر یا خود آغا یا همه را با هم تهدید به مرگ می‌کردند، سپس... چون نیک تأمل می‌کردند اجرای طرح را به آینده موکول می‌کردند، و باز به آینده، و اعتبار طرح همچنان پا در هوا می‌ماند و هرگز پادار نمی‌شد. اما اگر قضیه برعکس بود و مجریان طرح خانوادهٔ آغا بودند، کار جور دیگری بود: آغاها طبق معمول همیشه «تنخواهی» برای اجرای این‌گونه طرح‌های اضطراری در اختیار داشتند — و طرح را خیلی زود اجرا می‌کردند. حاصل همهٔ این مباحثات و افاضات و خرج کردن زبانزدها و امثال این بود که، به زبان استعاره و مجاز، داداشیرین جوجه کبکی بود که یواش یواش به «قنه قن»^۱ افتاده بود و «قنه» می‌کرد، و غریزه به او می‌گفت که باید بپرد، و آغا جرّیه بازی بود که غریزه — به اضافهٔ تجربه — به او حکم می‌کرد که جوجه کبک را بگیرد.

این یک چیز طبیعی بود. دختر و پسر، زن جوان و مرد جوان، مثل دو جویی هستند که از دو نشیب همجوار جاری شده باشند، که سرانجام در خط‌القعَر به هم می‌رسند. همجواری طبعاً عوارضی دارد. از قدیم‌الایام همه دیده‌اند و دریافته‌اند که دختر و پسر چون پنبه و آتش‌اند. با این همه — همیشه — در مواردی که پای دختر رعیت در میان بود — همیشه دختر مقصر بود...!

۱. Ghena Ghen: راه رفتن و دم جنباندن = مثل دم جنبانک.

اما با این همه عشق، طبق تعریف، گرگ گرسنه‌ای بود که از هی می هیچ چوپانی نمی ترسید. چیز غریبی است، این عشق... قرار و قاعده معینی ندارد، به هیچ حکمی تمکین نمی کند، و تن به هیچ تجزیه و تحلیلی نمی دهد. می گوید «عاشق است»، یعنی که شیفته است، آشفته است، از هفت مملکت آزاد است! راستی چرا؟ دیوانه است؟ — شاید. فرزانه است؟ — یحتمل. با این حال می بینی هیچ کدام نیست — عاشق است. دختر رعیت است؟ — باشد، عاشق است. طرف، خان است؟ — باشد، عاشق است — عشق این حرف ها را ندارد. طرفه این است که خودشان هم نمی دانند چه اتفاق افتاده است. پیچک یا مو را می بینی... می بینی پیچک است — ظریف، ترد... اما می بینی با همان ظرافت و تردی نادیده، نامحسوس، شب هنگام رشد کرده... پنج روز، ده روز، یک ماه می گذرد، چشم باز می کنی می بینی رشد کرده، و درخت شده است، و به همه جای بدن درخت یا دیوار چنگ انداخته است، جدا شدنی نیست، و ساقه ها چندان ستر شده اند که با چاقو هم نمی شود برید!...

راست است، آغا تجربه دیده است: باغبانی نکرده است، اما گل زیاد چیده است. با این همه گناه او را هم نمی شود شست. عشق است، عشق هم دو سر دارد — یک سرش او است. دستنبو است، دم دست است — خوب چه کند؟ زیر پا بیندازد له کند؟ — توقع بیجایی است... دستنبو است، خوشبو است، خلق شده است برای این که مشامی را بنوازد، نمی تواند علت وجودی خود را نفی کند... باید کسی دستش بگیرد و ببوید.

«دل از آغا برده است؟» عجب حرفی! می خواست نگذارد برود. «به آغا دل باخته است!» می خواست نوازد. بازی اشکنک دارد، سر شکتک دارد: یکی می برد، یکی می بازد — در حالی که در این بازی بازنده‌ای وجود ندارد — تنها بازی است که دو طرف برنده اند. آن باختی که می بینی ظاهری است، مصنوع است: کسی چیزی نباخته. دیگرانند — شتیل بگیران — که به زعم خود جیب

طرفین را خالی کرده‌اند...

عده‌ای هم می‌گفتند صحبت عشق و عاشقی نیست — صحبت عیاشی است، زنی را کشته (آغا را می‌گفتند) زن دوم گرفته، و حالا می‌خواهد زن سوم بگیرد — شایعه بود — و در این ضمن دستی هم به سر و گوش دختره بکشد — مزه عرق!

این حرف هم بی پایه نبود؛ به اصطلاح علما «مصادیق» بارز داشت: خوانین از این بازی‌ها زیاد داشتند. من خودم به چشم خودم دیدم. یادم هست سال هزار و سیصد و بیست تا حکومت رضاخان سقوط کرد و خوانین گرمایی به پشتشان خورد و از «سِر»ی درآمدند مثل «تامارزوا»هایی که غفلتاً به سفره پُر پیمانی رسیده باشند زدند به زن گرفتن — کارشان شد زن گرفتن و تاخت و تاز کردن — مثل هر قشر و طبقه جاهل به حکومت و آزادی رسیده‌ای: جایی را غارت می‌کردند، لفت و لیبی می‌کردند، و آنچه را که از خانه‌های جهود و مسلمان آورده بودند خرج عروسی می‌کردند. گاه — در واقع بیشتر اوقات — مواقعی که لفت و لیبی در کار نبود با مختصر پولی که قرض می‌کردند زن می‌گرفتند — گاه حتی با توسل به زور. حتی پیش می‌آمد که بستر دامادی را از خانه‌های مردم به «وام» می‌گرفتند، و دیگر هم پس نمی‌دادند. و اگر عروسی را در شهر یا شهرک غارت شده به راه انداخته بودند و شب زفاف بر خانهٔ ینوایی آوار شده بودند، در بازگشتن به محل، لحاف و دشک و گلیم خانوادهٔ میزبان ینوا را هم با خود می‌بردند!... این سیرهٔ «آغاروته»ها بود، آغاهای صاحب آب و ملک دستشان باز بود.

با این همه گناه او را هم نباید شست. آنطور که می‌دیدند و می‌گفتند او هم «دردمند» بود — «گرفتار» بود. از حرکات و سکناتش پیدا بود، و از

برخوردهایی که در خانه با دایه خانم داشت، و از متلک‌هایی که پسرعموها بارش می‌کردند. عاشق جماعت هم «ملت» جالبی هستند: هر قدر بیشتر سخن‌پوشی به خرج دهند، هر اندازه بیشتر رعایت کنند، کار را بیشتر خراب می‌کنند.

«بوی کز درویش را مثل بوی کهنه نفت آلود از دو در آن‌ورتر می‌شنوید!»
عجب! این حرف مادرم است، و انگار شائبهٔ غروری هم — به حساب داداشیرین، و رعیت جماعت به طور کلی — در آن به گوش می‌خورد — یعنی که ما را این‌طور هم نبین — ما اینیم!

بابا می‌گوید: «آدم نباید زیاد بالا بالاها پیرد، چون ممکن است بیفتد و پاش یا گردنش بشکند...»

چرا؟ چرا نباید آدم چشمش را به بالا بالاها بدوزد که اگر هم لغزید و افتاد یکی دو پله سقوط کند؟ باز از این بهتر است که آن ته‌ها باشد، و زیر دست و پا برود!...

بابا انگار در پاسخ به این پرسشی که در ذهن خواهرها سر برداشته است می‌افزاید: «دیگر این نیست که یکی دو پله بیفتی و کار تمام شود. همچنین می‌افتی که دیگر تا قیام قیامت بلند نمی‌شوی!»

در این ضمن طبعاً «سیستم‌های هشداردهنده» هشدارشان را می‌دادند... اما کو گوش شنوا، کو دستگاه «گیرا»؟!... وانگهی «سیستمی» هم نمانده بود: کار دستگاه‌ها مختل شده بود؛ آزمایشگاه شیمی درون هر لحظه و هر ساعت در کار بود — مثل برادران ژاپنی: این سیستم را می‌ساخت، به یک بخش از وجود تو می‌داد؛ فرداش خشتی‌کننده‌اش را به بخش دیگر... یا به طرف مقابلت می‌داد، و پس فرداً باز یکی دیگر، و پس فردا...

کار از این چیزها گذشته بود. (به قول مادرم) دختره با حیلکه حیلکه‌هایش هزاران تار نامریی، اما محسوس، به دور آغا تنیده بود، او را کشیده بود — و در این کشش و کوشش، تار به دست و پای خودش پیچیده بود. هر دو تار تَنک

آناً نیشان را به نقطه حساس یکدیگر زده بودند، هردو لرزیده بودند، هردو یک چند وزوز کرده بودند، یک چند مکیده بودند، و از رمق افتاده بودند — در گوشه کارُنک بی رمق. اما همچنان گوش به زنگ، کمین کرده، مواظب بودند... وزوز می کردند، و مردم از وزوزشان به حیلکه حیلکه، و تریقه تریق خنده تعبیر می کردند — و شگفتا که این صداها به گوش هردو «مگس — عنکبوت» به یک اندازه خوش و دل انگیز بود. اما برداشت مادرم همچنان یک جانبه بود: «شاخ حجامتش را جوری نچبانده که حالا حالاها بردارد...! هی، دختره سر به هوا به کک بند شده که رقاص خدا است!»

بینوا حاجی ورگه! از دور سماق می مکید و از نزدیک خون دل می خورد. تأثیر این همجواری اجباری و نزدیک چون تأثیر روشنایی بود. همانطور که روشنایی زشتی ها را زشت تر نشان می دهد این قرب جوارِ داداشیرین نیز او را زشت تر و نفرت انگیز تر نشان می داد. حالا حاجی ورگه و مادر آغا را صدبار زشت تر از سابق می دیدی. راست گفته اند روشنایی زیباترین شاهکار خلقت است... تاریکی هم — آخر تاریکی پوشاننده زشتی ها است. آه، چه خوب بود که زشتی ها همیشه پوشیده بودند! من خودم بیشتر شیفته شاهکار دوم خلقتم — تاریکی را دوست تر می دارم. «روشن فکر» — «روشنایی فکر»! حالا هی تو برو درس بخوان، یکی تو سر خودت دو تا تو سر کتاب بزن — نتیجه چیست؟ — که عمق زشتی ها، کیفیت ناپاکی ها و تیرگی های ذهن خودت و دیگران را بهتر و روشن تر بینی! که از غم زشتی ها سرطان بگیری!... حالا اگر «تاریک فکر» بودی — همه جا راه، همه راه، یک سان می دیدی — مثل تاریک شب. و خودت و دیگران راستاره هایی می دیدی در دوردست، فروزان، امانه مخّل و مزاحم... زیبا است، تاریکی!

بیتوا بابه صوفی! انگار دچار کابوس بود — انگار همه چیز را به چشم دیگر و از زاویه ای جدا از زاویه دید سایر مردم ده می دید... مثل خواب های

وحشتناکی که آدم می‌بیند... خواب می‌دید، خودش را می‌دید که مرده بود، و با مردم ایستاده بود، به جنازه خودش نگاه می‌کرد، و بر خودش دل می‌سوخت... و شگفت این که بیشتر تأثر دیگران را حس می‌کرد، و می‌دید آنقدر که دیگران برای او متأثرند خود او متأثر نیست...

با این همه حالت نگاهش حاکی از سرگردانی و انتظار بود... اکنون چین‌های پیشانی آشکارا عمیق بود — عین چین‌های دم آهنگری. قیافه تلخ و تند بود. با بی‌صبوری، بی‌باوری، منتظر اعلام «خبر» بود... و سرانجام خبر به صورت شایعه در ده پیچید...

آری، انگار سرانجام دریا طغیان کرده بود و این دو قایقی را که مدت‌ها بود بر لبه ساحل آفتاب می‌خوردند در ربوده بود. اینک صحبت عروسی آغا و داداشیرین بود!

فصل هشتم

سالی گذشته بود، و بهار باز آمده بود. بازار خلع سلاح داغ بود، اما اسلحه همچنان بود — شب‌ها بیشتر. بهار گذشته بود، تابستان آمده بود؛ تفنگچیان آغاسعید بیگ هم یکی دو بار آمده بودند، و تفنگچیان آغا هم یکی دو بار رفته بودند. هر دو آغا هم کمال فی السابق، با فاصله اندک، یکی دو بار به شهر رفته بودند، و از هم عارض شده بودند، و فرمانده ساخلو به هر دو التفات فرموده بود — هر دو را بالادست خود نشانده بود. اینها را خودشان در بازگشت تعریف می‌کردند. هر دو بر تیل و پیشکش داده بودند، و از نظر فرمانده ساخلو — و نهایتاً دولت — هر دو خدمتگزار و «دولتخواه» بودند، و سابقه دولتخواهی خود و خانواده‌شان بر او — و طبعاً دولت — کاملاً روشن بود. هر دو در بازگشت لاف می‌زدند که بله چنان گفته‌اند، چنان کرده‌اند، و در آینده چنین خواهند گفت و چنین خواهند کرد — حالا می‌بینید! و خود می‌دیدند که با این پیشکش‌ها و بر تیل‌ها خود را خانه‌خراب کرده‌اند. دو دانگ «خور آوا» در رهن بود، و اکنون صحبت از رهن گذاشتن «کانی سپی» بود. محمودخان هم وضع خوشی نداشت — دهش همچنان در گرو حاجی عزیز آهنگر بود — خلع سلاح هم که ناشکری نباشد — به قول دایه‌خانم — همه را

بیدست کرده بود. اما این ناراحتی‌ها را طبعاً بروز نمی‌دادند — وای به روزی که روی رعیت باز شود. رعیت خیلی نانجیب است. حیا به چشمش نیست... و رعیت همچنان پررو پررو — در کمال بی‌حیایی — آشکارا بیل می‌زد، و پنهانی دسته‌بیل حواله می‌داد؛ آشکارا شخم می‌زد، و دعا به جان «دولت» و آغا می‌کرد، با صدای رسا، و در خفا هیچ‌یک را به تخمش حساب نمی‌کرد و جد و بر جدشان را می‌جنباند.

کلاه پهلوی هنوز نیامده بود؛ «دولت» در شهر زیاد بود؛ در کردستان عثمانی جنگ بود — می‌گفتند شده است عراق عرب؛ شیخ محمود همچنان می‌جنگید — با انگلیسی‌ها و عرب‌ها — گاه می‌زد، بیشتر می‌خورد. طیاره‌های انگلیسی گاه در آسمان ده ماهم پیدایشان می‌شد... شیخ، آنطور که می‌گفتند در دزلی بود. رضاشاه آنطور که می‌گفتند در تهران جا خوش کرده بود... رضاشاه از آن یک‌ه‌زن‌ها بود — از آن بزین‌بها درها! «آی، مرگت را نبیند، مادر! حقا که گردوها^۱ را حرام نکردی!» این گفته چلکا و خورهای دولت بود. سمایل^۲ آغا را بیدست کرده بود — گفتند سمایل آغا دخالت کرده، گفتند رضاشاه از او دلجویی کرده، و او را حاکم اشتر کرده... عشایر خوشحال شدند... در شهرها دادوستد رونق گرفته، راهها بیش و کم امن شده‌اند... حاجی‌ها چاق شده‌اند... حاجی ورگه داغان است.

آغا مهمان داشت.

دادا شیرین بقرار بود، چیزی اذینش می‌کرد؛ مثل سوزی که می‌آید و اذیت می‌کند، و کسی متوجه نیست که یکی از پنجره‌ها باز مانده است... بقرار است، اما این بقراری بقراری کسی است که چشم انتظار رسیدن

۱. گردویی که صبح شب هفتم تولد پر به بچه‌ها می‌دهند (عمل را گویزه‌بان می‌خوانند).

۲. اسماعیل آغا (سمکو).

مسافری عزیز است، و چشمش هر لحظه به گرد راه است، که سفر کرده کی از راه می‌رسد. پنجره دل را باز گذاشته و در کنارش چشم بر راه، نشسته است. لیخندی را پوشش نگرانی‌اش کرده است... سوز می‌آید و او متوجه نیست... آه، درد بزرگی است چشم‌انتظاری!...

سرانجام چشم‌انتظاری بسر رسید، گرد راه خبر ورود مسافر انتظار کشیده را داد... «آینده» آمد... اما...

آغا مهمان داشت. «کاره کر»ها سخت مشغول بودند؛ بوی برنج دم کرده تمام ده را برداشته بود. اما برخلاف سایر مواقع دیواخان شلوغ نبود... رفت و آمد زیاد نبود. آغا محمودخان بود و یک نوکر - یک سوار بیشتر با خودش نیاورده بود.

شب بود. نان خورده بودند. دایه خانم آن بالا نشسته بود؛ هرچند در «بانیژه»^۱ بالا و پایینی نبود، و هر جا که خانم بزرگ می‌نشست بالا بود، و بالا اکنون قبله بود، و خانم بزرگ پشت به قبله نشسته بود... آغا محمودخان رو برو - و آغا پایین دستش، و خالو مرادخان با آن سیل سفید از یکی‌اش پایین، در نقطه‌ای که حد فاصل بین «دو گروه» بود - دوزانو، بالاتنه بسیار بلند و پایین‌ته بسیار کوتاه، توگویی مثل زن‌های آغا جماعت با مقوایی و مثنی کهنه چیزی به بالاتنه اضافه کرده بود. مشاور خانه آغا بود: خویشاوند دور بود، کدخدای عموی خان مغفور بود. و به اتکای همین سابقه در امور خانوادگی مشاور بود، و حرف‌های گنده‌گنده می‌زد. تازه از عراق - از پیش پسرش - باز آمده بود. صحبت‌ها همچنان «عادی» بود: رضاشاه، شیخ محمود و سماعیل آغا، رهن ملک، بی‌حیایی رعیت، و بی‌چشم و رویی بزاز و بازاری جماعت - و این اواخر، مالیات. مالیات باز بد نبود. مالیات را رعیت می‌داد، و آغا جمع

۱. Bānizha: باسجه. بام چسبیده به پنجره اتاق، که از آن به جای ایوان استفاده می‌کنند.

می‌کرد. با کدخدا می‌نشست و بر خانه‌ها مالیات می‌بست، و می‌گرفت، با چک و چانه، و قسم و آیه، که باید خودش یک چیزی هم رویش بگذارد — حالا پیشکش و برتیل دیگر پیشکش شما — و کلی اخم و تخم...

«دختر، جای یار!»

دختر چای آورد. خانم بزرگ دستی به سر و روی خود کشیده بود، سیگار را به «دمنه»^۱ سیگار کهرهای زرد ته‌گردش زده بود. «مژ» خانمانه‌ای — خیلی آرام — به دمنه زد، و با خنده گفت:

«باوانه کم،^۲ هیچ نپرسیدی زن عمو با این عجله مرا برای چه خواستی — چه کار داشتی؟!»

محمودخان، به رسم آغاوات، خیلی مؤدبانه گفت: «چه فرمایشی است، زن عمو، لابد خواستید وظیفه‌ام را به‌ام یاد آوری کنید... شما جای مادرم هستید — زن عمو بزرگ هستید. قصور از من بوده — من شرمندهام — من هیچ نباشد باید هفته‌ای یک بار به دستبوسی می‌آمدم. ولی خودتان در جریانید... متأسفانه گرفتاری مجال نمی‌دهد — وگرنه این وظیفه من است...»
و منتظر ماند.

شیرین چای را آورد، و سینی را همان پایین‌ها پشت سر خالو مرادخان گذاشت (آن وقت‌ها رسم این نبود که چای را با سینی جلو مهمان بگیرند تا مهمان خودش بردارد — چای را جلو مهمان می‌گذاشتند) اول خانم بزرگ، بعد محمودخان، بعد خالو مرادخان — و آخر سر، آغا. آغا سر در پیش افکنده بود، سرخ و سیاه شده بود. هرطور بود، با دست لوزان، چای را جلو آغا گذاشت — استکان لب پر زد، خانم بزرگ لبخند زد... طعن آمیز!

۱. Damna: چوب‌سیگار.

۲. Bâwân: بابان، پدر و مادر... کس و کارم... همه کم.

زن عمو گفت: «تو که غیر نیستی... همین دیروز پریروز به مرادخان می‌گفتم ناشکری نباشد بد روزگاری است، بد دوره‌ای است، و خانواده ما متأسفانه بدجوری از هم پاشیده... آن تو، با آن گرفتاری‌ها، آن سلیم، با آن طایفه قادربیگ - طفل بینوا - بی‌کس و بی‌پشتیبان - میانه افتاده، و یک لحظه خواب راحت ندارد و، دور از جانش، هر لحظه منتظرم خیر مرگش برسد... ما هم که خودت می‌دانی - مردکه هر دوی ما را می‌رقصاند». مردکه آغاسعدبیگ بود. «تو شاید باور نکنی، محمود - چون مادر نیستی، و درد و دلواپسی مادرها را نمی‌دانی... روزی نیست که سوار یا پیاده‌ای از ده تو بیاید و من بند دلم پاره نشود... چه کنم، مادرم... تو از یک طرف، عبه^۱ از یک طرف (عبه آغای ما بود). تو فکر می‌کنی وقتی پسر نوجوانت را در محبس می‌کشند...» چند غل بی‌مایه زد، محمودخان ابرو درهم کشید، مرادخان دست به سیلش کشید، و بر پاشنه‌های پا جابجا شد. «پسر نوجوانت... اهو، اهو...!» جمله پا در هوا ماند... شیرین مانده بود. چرا مانده بود؟ جای را گذاشته بود، باید می‌رفت و نرفته بود...

خانم بزرگ دستمالش را از پَر شالش درآورد، و به چشم برد... و شکسته بسته گفت: «خالو مرادخان... بقیه‌اش را... تو بگو... من دلم پُر است... نمی‌توانم... اهو، اهو...!»

خالو مرادخان سنگینی پایین‌تپه را بر پاشنه پای راست انداخت، و دست و تسبیح را روی زانو گذاشت... تلاطم درون خانم بزرگ فرونشسته بود. خالو مرادخان به عوض آنکه عنوان مطلب کند، ابتدا شمه‌ای در محاسن اتحاد و اتفاق و عرق طایفه‌گری بیان داشت، و از زمان خان مغفور شاهد مثال آورد، و فصل مشبعی در محاسن تجدید اتحاد و اتفاق گفت، سپس به عرض رساند که

خانم بزرگ مخصوصاً به ملاحظه این جهات، همچنین به این جهت به «خان» زحمت داده که اولاً همانطور که فرمودند خان جای پسر او است، و در ثانی درد پا مانع از آن بوده که خودشان شخصاً سوار بشوند...

محمودخان گفت: «البته زن عمو جای مادر ما است، و وظیفه ما است که خدمتشان برسیم...»
«دختر جای بیار...»

دختر یکهو از بهت بدر آمد... و باز فهمید که نباید می ماند، و مانده بود، و خانم بزرگ چشمی ندرانده بود. رفت... و پس از چندی باز آمد. آغا همچنان سرش پایین بود، همچنان سرخ و سیاه بود... صحبت به اینجا رسیده بود:

«زن عمو، شما جای مادر ما هستید... امر می فرمودید، ما او امرتان را اجرا می کردیم. درست است که رعنا خواهر من است، ولی دختر شما هم هست - شما کم محبتی فرمودید. کافی بود دو کلمه پیغام بفرستید، من خودم دختر را سوار می کردم، و می فرستادم خدمتان - برای کلفتی. کم التفاتی فرمودید...»

خالو مرادخان گفت: «مبارک باشد، انشاء الله... به سلامتی و خوشی و خرمی...»
خانم بزرگ گفت: «به میمنت و مبارکی، ایشاالله... عبه، پاشو شانه محمود را بیوس!»

عبه با دلخوری پا شد، محمودخان به چالاکی پا شد. شانه همدیگر را بوسیدند، و بعد دو تایی رفتند و شانه های خانم بزرگ را بوسیدند، و خانم بزرگ پیشانشان را بوسید...

سرش گیج رفت، چشمانش سیاهی رفت... آغا حتی یک بار هم نگاهش تکرده بود... نفهمید چطور و با چه حالی به «مدبق» بازگشت...

دلش به هم می خورد... وای، خاک عالم، آبروریزی است اگر بالا بیاورد! خاله «گلبدن» داشت پسخوانها را جمع می کرد و در دوریها می ریخت، برای کاره کرها و نوکرها.

«خریزه، میخوان، دختر... پاشو آن خربزه درشته را بذار رو سینی، با آن چاقو بیار...»

به بائوی در تکیه داد. «چاقو؟»

«گفتم آن خربزه درشته را... تو چه ات شده... ناخوشی؟»

«نمی دانم، مثل این که می خوام بالا بیارم...»

«خدا مرگم بده... رنگ به روت نمانده...! چه کار کردی به خودت؟...»

اینجا بالا نیاری — تازه تمیز کردم... چیزی خوردی؟ حتماً چیزی خوردی

سردیت کرده! هی می گم اینقدر هله هوله نخور... حالا باز می خیار بخور و

پوستش را بمال به صورتت...!»

با حال والزارایاتی به خانه رفت. تا خانه شان — خانه بابیه صوفی — راهی نبود. بابیه صوفی بیدار بود؛ پیرمرد زمینگیر شده بود... نه این که خدای نکرده زمینگیر باشد، نه — خیلی هم قبراق بود، ولی «پابست» او شده بود. بچه ها سر بُستان می خوابیدند و شب و روز آنجا بودند؛ بابیه صوفی «پابست» او شده بود. هرزالی در گوشه راست حیاط بسته بود — بهانه اش این بود که بستان کنار رودخانه است و شبها «سرمه سرم» گراز و هیاھوی «پاسه وان»^۱ و صدای حلبی و پاره آهن مترسک و نمِ رودخانه نمی گذارند خواب راحت به چشمش بیاید. «بدبخت بینوا — عجب کسب و کاری پیدا کرد... خودش را کرده لنگه کفش کهنه و بسته به پای خانم — خدا پیش نیارد... خانم حتی یک پیاله آب خالی هم به دست پیرمرد بیچاره نداد!» این برداشت زن های ده بود... «خانم» هم می دانست. ته مانده «گورانی» که از آفتاب نشین در دره غلغل افکنده بود هر از گاه، تک و توک، بر بال نرمه باد از راه می رسید. گاه دل داده بود که به دختر خطاب

می‌کرد، که راهش، مقصدش، علی‌آباد است و شام و ناهارش ماچ گونه‌های او است، و از او می‌خواست که اسپش را نزد او ببرد تا او بر آن نعل بتدد و بر هل «پُل» اش چهار اشرفی به جای میخ خرج کند. گاه باز دل‌داده بود که می‌نالید از آمدن شب و نزد یار، و همه، شکوه می‌کرد که «ای...ی، باز شب آمد به سراغ حال او، به سراغ دلِ پُر خیال او، عالمی سوخت از نال او» و ناله‌نی چوپان از دور به این ناله‌ها پاسخ می‌داد — دردمندانه، عاشقانه. و ماه سرک کشیده بود، از پس کوه، با حسرت، چون یتیم دختری که از پشت بام، ترسووار به عروسی خانه همسایه می‌نگرد — رنگ و رو باخته؛ و صدای بگو بخند خانه‌آغا که از «بانیژه» به درون تاریکی می‌ریخت، و به تیرگی دل‌ها می‌خندید... به تیرگی دل او... و صدای جیرجیرک‌ها، پارس هرچندگاه سگ‌ها، و سایر صداها، شب، و خروش آب دره که تمامی نداشت.

ماه آخرین پله نردبان کوه را پیموده است، و سینه را بر لبه کوه تکیه داده است، و حالا است که با سر در دره بیفتد. در همان حال از لای شاخ و برگ درختان پیدا است که در جوی آشفته درون دره، دزدانه، دور از چشم ناپاک، سر و تن می‌شوید. نرمه باد هر چندگاه پرده را کنار می‌زند تا صابونی یا شانه‌ای به او بدهد — یا حوله‌ای. تن و بدنش لحظه‌ای برق می‌زند — از دور سفید، چون کف صابون... و ماه دخترانه، سراسیمه پرده را می‌کشد — و به جای خود به لبه کوه باز می‌رود، و تا فرصت پیدا کرد باز می‌گردد... کوه‌های روبرو می‌خندند به دره «ناوپلوسکان» که اخم کرده، و به تپه «گله‌سی» که رخت‌های شسته‌اش را هنوز جمع نکرده... گِلِ بسر... همسایه‌ها کمک کنید تا او شوهرداری کند! بایا صوفی چیزی نپرسید. چشم‌های خانه‌ها کم‌کم به خواب می‌رفتند یا که دیری بود رفته بودند — او نمی‌دید خانه‌آغا، مثل خودش، جلوتر از ده بود.

بابه صوفی در بستر آرنج را بر متکا تکیه داده بود — بر پهلو دراز کشیده بود، رویش به او نبود. تعریف می کرد، از وضع بستان، که اگر خدا بخواهد بدک نیست، و این که فردا پس فردا خودش به شهر می رود، و اگر خدا خواست قند و چای، و... می خورد — او به چیزی احتیاج ندارد؟ خرده ریزهای زنانه را باید خودش برود — اینها کار مرد نیست — یک روز انشاالله با محمود برود، و اگر حنایی، چه می داند، صابونی، سوزنی، نخی خواست بخرد...

«کفش را می گذاریم برای پاییز، به توفیق خدا... حالا هم که فصل «کلیجه» نیست... کراس و اول کراس داری؟»

«دارم، بابه گیان. پارسالی ها هنوز نوند...»

احساس می کرد از چیزهایی بو برده، و احساس می کرد که این چیزها را به دلجویی می گوید — می خواهد فکر نکند، می خواهد بار غمش را سبک کند. آه، این بار یک کوه بود... کوه... کوه چطور سبک می شود!

اما بابه صوفی می داند که جوان چغفر و انعطاف پذیر است — می داند، دیده است که سختی ها و بیماری ها را زود از سر می گذرانند... ای، جوان و جوانی — هر دم به هوایی! جوان این گونه مواقع مثل بته ای است شته زده، که همین که بدنی سبک کرد جان می گیرد و راه می افتد... یا درختی که از سوز سرما در خودش فرو رفته و پوست ترکانده، با دمیدن اولین دم بهار تر و تازه می شود. شاید خدا خودش رحم کرد...

دل آشوبه و سرگیجه بر طرف شده بود، اما سرش دنگ و دنگ صدا می کرد — صدا در گوش هایش می پیچید... ذهنش خالی بود — خودش — وجودش... پا در هوا بودند، و در هوا به دور خود می گشتند... نر مه بادی برگ خشکیده ای را چرخ خوران به حاشیه بستر کشید.

آیا زندگی آدم هم مثل این برگ، این خس است که دستخوش باد است؟ در پرواز، در زیر نور خورشید، در گنداب، در جوی کنار ده، لهیده، زیر پا...

یا آواره، بی هیچ مقصد و منظور؟ بی هیچ جهت نمایان، با هوس باد؟ باد هم هوس دارد؟ خودش دستخوش چه هوسی است... هوس خانم بزرگی خودش؟... گنج بود. بیکهو، بی هوا، گفت: «بابه گیان، عیبی دارد من هم با کاکا که محمود و کاکا که حسن سر بستان بخوابم؟...»
 نفهمید چرا این را گفت... ولی باید چیزی می گفت.

«چطور؟...»

«هیچی، همینطوری پرسیدم...» و یقین داشت اگر در آن لحظه بابه صوفی به او تکلیف می کرد به کاکا که محمود شوهر کند، بی تأمل می پذیرفت.
 چندشش شد...

«مگر کارت آنجا تمام شده؟...» و بی اختیار افزود: «الحمد لله — خدا را شکر — هزار و هزار بار شکر...!» و در پرتو تور ماه چشم به او دوخت، اما روی شیرین به او نبود...
 «دیگر خسته شدم...»

عجب خسته شدی! خودت که دیدی، «او» که چیزی نگفت، «او» که حتی سر بلند نکرد، «او» هم مثل تو ناراحت بود... نه، هنوز تمام نشده... گور پدرشان!... هرطور دلت خواست، روله — اینجا یا آنجا. از تو چه پنهان خودمم دیگر از اینجا خسته شده‌ام، از تنهایی. شاید خودمم آمدم... فعلاً بخواب، تا فردا... فردا فکری می کنیم...

فردا و پس فردا، خبری نشد... به بستان رفتند. دیگر در ده کار چندانی نبود، جز این که روزانه سری بزنند تا اگر بزی به گله نرفته بود «تاماو»ی، علفی، جلوش بگذارند... و غروب حیوان‌ها را بدوشند — صبح‌ها خاله زلیخا می آمد، و حیوان‌ها را به گله می فرستاد — یا او — شیرین — احیاناً آبی گرم کند و در سر تور سر و تنی بشوید. بابه صوفی و بچه‌ها طبق معمول تابستان‌ها در رودخانه سر و تن می شستند...

فردای آن شب آغا و محمودخان به شهر رفتند — شایعه می‌گفت رفته‌اند رخت عروس بخرند. بازار شایعه گرم بود — و منبع صدور این شایعات خانم بزرگ و اطرافیان او بودند.

«...دختره آبتنه — گلبدن و دیگران با چشم خودشان دیده‌اند... که اق می‌زده و بالا می‌آورده...!»

«ای خدا بگم چه کارتان کند، جانورهای بی‌رحم! رعیت را آدم نمی‌دانند، خیال می‌کنند با حیوان طرف‌اند؛ خیال می‌کنند دختر رعیت — بلانست — ماده گوساله است، حس ندارد... ای خدا ذلیلتان کند!...»

«خدایش را بخواهی او هم تقصیر نداشت... دختره گل آمده بود و عالم و آشکار سوار مردکه می‌شد!... چه کند مردکه — تو بودی چه می‌کردی؟... یک بار، دو بار، ده بار — او هم که استغفرالله اولیاءالله نیست — مرد است دیگر — مردها را که خودت می‌شناسی، نزده می‌رقصند... باز خدا پدرش را بیامرزد — پارسال پیرارسال باید آبتن می‌شد...»

«رشه خرامان هم دیگر ازش تکیده...»

«خوب، معلومه... غذایی را که خوک پوزه زده تو می‌خوری؟ او هم مثل تو... نه، دیگر «بوژو»^۱ شده...!»

«نگفتم!... نگفتم عاقبت دو بامبی توی سر خودش می‌زند! حالا کو تا تمام بشود... باز دنباله دارد...!»

«آخر بابه صوفی بیچاره از خدا دختر می‌خواست! ماشاءالله به قدرت خدا... خوبه، والله، حالا خانم یک نوه هم تو دامش گذاشت — زنگوله پای تابوت، که بنشیند و باهاش بازی بکند...!»

۱. Bozho: بو گرفته (در اشاره به علف، که حیوان دهن نمی‌زند).

«ماشاءالله به قدرت خدا... هی آرزو بکن، دخیل بسند... خدا یک وقت دختری مثل این به تو می‌دهد برای چزانندت - حالا اگر کاروانی نباشی، گلابی فروش نباشی، نوکر و رعیت آغای مخالف نباشی... دختر...! ای سلاطون بگیری دختر!...»

بر تخته‌سنگ کنار خاربست مزرعه نشسته است؛ سرش را در میان دو دست گرفته است... مزرعه از وسط، از چندین جا، جر خورده است، گویی آن را با نخ‌های کلفت و نازک و کوک‌های ناهموار دوخته‌اند.

در کپرستان نشسته‌اند، او و باب‌ه صوفی تنها هستند...

«...دخترم، زندگی مثل دریا است. در کنارش ایستاده‌ای، ولی وقتی به آن پشت کردی وجود ندارد. وقتی با آن روبرو هستی دیگر غیر از آن وجود ندارد - غیر از آن نمی‌بینی...»

این باب‌ه صوفی است که دارد دل‌داریش می‌دهد.

«آدم نمی‌تواند همیشه به زندگی پشت بکند - آن هم جوان، که تازه می‌خواهد زندگی کند - و خدا خلقتش کرده که زندگی بکند. او باید زندگی‌اش را بکند. زندگی هم یک مقدارش همین چیزها است... اینها خس و خاشاک زندگی است... تو خیال می‌کنی من این مزخرفاتی را که می‌گویند نمی‌شنوم؟ نشنیده‌ام که حتی گفته‌اند من تورا برای این آوردم پیش خودم که برای محمود زنِ مفتکی بگیرم؟ روله، دخترم، من اینها را نمی‌شنوم - شنیده‌ام... تو باید به دل خودت مراجعه کنی، و ببینی مرا تو دلت چه جور آدمی می‌بینی. آیا مرا جور می‌دیدی که تو خانه خودم تو را، که دختر بی‌پناهی بودی و مرا به پدری قبول کرده بودی، در وضعی قرار بدهم که به محمود شوهر بکنی؟ - حالا بگذریم از این که با محمود نان برادر خواهری

خورده بودید. خوب دیگر... من گناه دیگران را نمی‌شورم — می‌دانم نشخوار آدمیزاد حرف است، و حرف هم مثل هر چیزی چاق و لاغر دارد، ریخت و پاش دارد. خداوند همه را یک‌جور نیافریده... ولی دخترم، تو گوشت به این حرف‌ها نباشد، سرت به کار و زندگی خودت باشد. از من پیرسی من به سهم خودم خوشحالم که خداوند عنایت کرد و تورا، بحمدالله، از آن لجن بیرون کشید...

«آب سرریز کرده از کرت‌های گرمک، محمود... آب را بینداز تو کرت‌های هندوانه...!»

«..اینها برای ما و امثال ما مایه نمی‌شوند. اینها برای خودشان خوبند، ما برای خودمان — هر کسی برای دسته و طایفه خودش — هر کسب با همجنس خودش. هر کسی باید در دسته و طایفه خودش باشد... شهری با شهری، دهاتی با دهاتی — حتی از این ده به آن ده هم خطا است... می‌بینی — پسر بزرگش را می‌بینی — در طایفه خودشان هم یک پله که دورتر باشند، یک پله که پایین‌تر باشند، جای نشستن‌شان، احترام‌شان، رفتارشان نسبت به هم فرق می‌کند. من نمی‌گویم درستش این است، ولی — خوب — زندگی‌شان اینطور پیش آورده... او باید دختر فلان خان را بگیرد — دختر فلان عمو را، خواهر فلان پسر عمو را، که اگر سعیدیگی، چه می‌دانم، زهرمار خانی آمد و تیری در کرد خودش و دار و دسته‌اش بیایند برایش تیر در کنند. من و تو و امثال ما چه کمکی می‌توانیم به او بکنیم؟ کمکی هم اگر بکنیم از روی دل نمی‌کنیم — من خداییش را می‌گویم. اینها به هم گره خورده‌اند، و بشوند شده‌اند دیگر، جمع و جور شدنی نیستند — و این را می‌دانند... ما هم اگر شعور داشتیم همین جور بودیم. با این اوصاف چه فایده که دختری معصوم بخواهد در میان یک جمع غریبه — که جای آدمش نمی‌گذارند و به چشم کلفت و «کاره کر» نگاهش می‌کنند — زندگی کند؟ — آن زندگی زندگی نیست... به قول خودمان از دُم سگ نمی‌شود الک ساخت، دخترم...»

دادا شیرین یک زانو نشسته بود، سر در پیش افکنده بود. حالت نگاهش پرت بود. آغا - با آن قیافه‌ای که نشسته بود و سر فرو افکنده بود و سرخ و سیاه شده بود - راحتش نمی‌گذاشت و هرازگاه - ناخوانده - از گوشهٔ ذهنش، از آن سوی بستان، از پشت مترسک، از کنار پیت حلبی و پاره‌سنگی که آویخته بودند و گاه و بی‌گاه با وزش هر باد و نرمه‌بادی به هر گذرنده و گرازای اعلام خطر می‌کرد و چون هر اخطار بی‌پشتوانه‌ای حتی گنجشک‌ها را هم نمی‌تواند، سر برمی‌آورد و یگراست می‌آمد و در چشمانش جا خوش می‌کرد.

بابه صوفی دنبال حرف خودش بود: «شاید با خودت بگویی اگر آن زندگی نیست پس زندگی چیست؟ از من بررسی زندگی یعنی زندگی - یعنی کار، یعنی اینکه همین گل کوچولو - همین گل ستاره‌ای - همین بتهٔ خیار یا تماته^۱ را بکاری، آبش بدهی، و بعد وقتی جان گرفت مثل یک مادر خوب بنشینی و «بزار»ش بکنی، و خوب که تمیز شد بنشینی و نگاهش بکنی و بینی که چه طور گل می‌کند، و چه طور به میوه می‌نشیند... همین. جهنم است آن زندگی که آدم گلش را، بتهٔ تماته و خیارش را عمل آورده باشد، و بته مثل دسته گل به رویش لبخند بزند، و اطرافیان لگدمالش کنند. هیچ مادری خوش ندارد روح و جسم بچه‌اش را لگدمال کنند، و خودش همیشه خدا نگران اطراف باشد که کسی روزی از گوشه‌ای فلان برادر ناتنی به طمع ارث و میراث تیری در می‌کند و جگر گوشه‌اش را می‌کشد. دخترم، تو حالا دیگر بزرگی، دیده‌ای، اگر هم خودت ندیده باشی شنیده‌ای... همین دیروز پریروز بود که تا پسر در محبس مرد نامادری و خواهرهای ناتنی‌اش حنا بستند، و برادرهای ناتنی شادی کردند - تازه، آن از خودشان بود. خداوند به همهٔ ما رحم کرد... به همه... به تو بیشتر... چون من دیگر عمر زیادی به این دنیا ندارم... ولی دخترم زندگی

همین است. تو گوشت به حرف این و آن نباشد. خودت را هم از مردم کنار نکش — مردم هم چشم دارند می بینند؛ عقل دارند می فهمند... یک روز دو روز، ده روز... بالاخره می فهمند. دنیا به آخر نرسیده، یک روز، دو روز — فردا، پس فردا...»

فردا، پس فردا، و پسین فردا... آغا تنهایی از شهر بازگشت.
 «مردکه دیوانه شده — زده به سرش! بخت النصری که بابه سبی می گه همینه...
 والله صد رحمت به بابای بخت النصر — مردکه با آن خودش هم دعوا دارد!»
 بابا گفت: «چه طور؟ مگر خبری بود؟» خودش تازه از «کانی رش» برگشته بود؛ می خواست آب و دوغی در خانه بخورد و سیله ای چاق کند، و بعد به خانه آغا برود.»

«مثل بچه کوچولوها همیشه خدا بهانه می گیرد... امروز سر یک مگس الم شنگه ای پیا کرد که بیا و بین. همه را — کاره کرها و نوکرها را — از دم، تا می خوردند زد. هیچ وقت این جوری ندیده بودمش...»
 «گفتی مگس؟ مگس چرا؟»

«چی می دانم — افتاده بود تو دوغ. محصوم^۱ می گفت فحش و بد و بیراه بوده که بار خانم بزرگ کرده... گفته حالا که خودت گز کردی و پاره کردی خودت هم پیوش — خودت هم بغلش بخواب... می گفت خانم بزرگ اشک می ریخت چه اشکی — به پهنای صورتش!...»

«خب، حالا آن هم نخواهد هستند دیگران که بخوابند — قحط مرد نیست — طرف هم همچین مرد ندیده نیست...»

«تو فکر می کنی راستی راستی می خواست دختره را بگیرد؟»

«خدا می‌داند... دختره خوش برو رو که هست — اینها هم که از زن همین چیزها را می‌خواهند...»

«خب، حالا طوری نشده — او را بگیرد این را هم بگیرد. یک «سوکه ماره‌بی»^۱ بهش ببندد... بعدش خدا کریم است — او که دارد!»

«دارد؟ یک دانگ دهش را همین دیروز پریروز گذاشته رهن، پیش حاجی رسول...»

«ده ما را!» مادرم چشم دراند و شتراق زد روی گونه‌اش «خدا مرگم بده!»
 «بله، همین ده ما را... عیاشی خرج دارد، خانم، کم کمش، براش هیچ تمام نشود دویت تومان تمام می‌شود — تازه اگر بشود...»

«حالا مگر واجب بود؟... دختره که بود، دست‌بازیش را می‌کرد — این زن گرفتن دیگر چه هوسی بود!...»

«هوس... تو هم خیلی پرتی! مجبور است. آن مردکه زور آورده، این هم خودش دست‌تنها از پیش برنمیاد — لشکر می‌خواهد، تفنگچی می‌خواهد. صحبت دختره نیست. دختره را می‌گیرد که برادره و تفنگچی‌هایش را داشته باشد...»

«پس دیگر این قار و قور چیه که راه انداخته — شده دُلْمَهٗ آخم و تخم... مردکه با آن خودش دعوا دارد!... خوب شد من نبودم، اگر نه دست به روم بلند می‌کرد حسابی جلوش درمی‌آدم...»

«این چند روزه تو سعی کن زیاد دم چنگش نباشی... درست می‌شود... سعی کن کمتر آنجا بروی...»

«من کی می‌روم! خودشان می‌فرستند دنبالم... آره، خیلی هم آرزو دارم!... خودشان می‌فرستند...»

۱. Sooka Mārayee: سوک، سبک، ماره‌بی: مهر، مهریه (مهریهٔ ناچیز).

«نه، تو هم مثل همه زن‌ها بدت نیماذ سرکی به گوشه کنارها بکشی و سر و گوشه‌ی آب بدهی. ولی از من می‌شنوی کمتر برو... تو مثل من نیستی، من مجبورم... من گرفتارم. خدا نیامرزد پدر آن کسی را که این تکه را برای ما گرفت — ما را از کار و کاسبی انداخت...»

آنطور که بابا می‌گفت عروسی همین روزها سر می‌گرفت.

«به این زودی؟ چه خبره مگر؟ — هنوز که خواستگاری نرفته‌اند...!»

«خواستگاری مگر شاخ و دم دارد؟ مردکه اینجا بوده، «داده» — او هم از خدا می‌خواهد زودتر از گردن خودش بیندازد — هر روز و هر ساعت که نمی‌تواند سر یک خواهر ناتنی آدم بکشد. تا حالا کلی بر تیل و پیشکش داده، پرسش تو محبس مرده... ملکش را رهن گذاشته... تو هم انگار از آسیاب می‌آیی...!»

دیرگاه شب بابا از خانه آغا آمد. قیافه‌اش تکیده و درهم بود — خسته، انگار تازه از گرد راه رسیده بود. دیرگاه بود، ولی مادرم چشم‌انتظارِ خبر بیدار مانده بود. من هم. حالا دیگر من هم در بحث‌ها شرکت می‌کردم، یعنی به حرف‌ها گوش می‌دادم، و در سنینی بودم که گاه احياناً اظهار لحنیه‌ای هم بکنم. مادرم یکی دوبار گفته بود: «بگیر بخواب، پسر — بابات شاید دیر آمد... تو که نباید به پای او بشینی... فردا هزار کار و گرفتاری داریم — بگیر بخواب!» ولی من این پا آن پا کرده بودم... و به قول او از این گوش گرفته بودم و از آن گوش در کرده بودم...

مادرم هندوانه‌ای را که از بستان بابه صوفی آورده بودم روی سینی حلبی آورد، و چاقو را داد دست بابا: «سهم دخترها را بگذار کنار — فردا می‌خورند —» دخترها در هر زال خودشان خواب هفت پادشاه را می‌دیدند. ماه از کوه به قدر یک دسته‌یل فاصله گرفته بود؛ کوه‌ها خوابیده بودند،

بالاپوش سیاهشان را بر خود کشیده بودند؛ بوفی در گورستان پشت ده سسکه می‌کرد، پارس سنگ‌های گله از دور خبر بیداری پاسبانان گله را به ده می‌داد، و... «هووو-ی!» - و صدای خواب‌آلود چوپان: «ها... بگیر-ش!...»

هندوانه را خوردیم. بابا با دست سینی را پس زد - نیمی از هندوانه را برای دخترها گذاشته بود... «زیادش کن!»

مادرم سینی را به حاشیه هر زال راند. بابا انگار ماست بندی که کمیچه چوبی بزرگش را در تغار ماست بزفد حقه سیله را در ته کیسه توتونش زد، و پس از قدری تکان تکان آن را در آورد و با انگشت شست توتون را خوب روی حقه سفت کرد، و با نرمة کف دست سایید.

«ای روزگار!... دیگر یواش یواش باید جل و پلاسمان را جمع کنیم و از این خراب‌شده برویم!»

مادرم گوش به زنگ شد - من بیشتر. بابا هر سال همین را می‌گفت - اما امسال این سومین یا چهارمین بار بود - و هر سال این رفتن را به عقب می‌انداخت - و می‌ماندیم.

بابا انگار با خودش حرف می‌زد، نگاهش به هیچ کدام از ما نبود. «اگر دیدیم جور نشد «جوانه‌گا»^۱ و «نوبن»^۲ را می‌فروشیم... اگر دیدیم هر^۲ نشد گوشواره‌های تو را یک کاری می‌کنیم...» مادرم بفهمی نفهمی اخم کرد. «می‌فروشیم، و به توفیق خدا بنه کن می‌ریم عراق... نرینه هرچه باشد نرینه است، یک‌جوری جل خودش را از آب می‌کشد، مادینه‌ها را باید حفظ کرد... این خراب شده جای زندگی نیست. من می‌خواهم جایی باشم که اقلأ یک‌بار سرم را راحت رو «سرین» بگذارم - بعد هم مردم مُردم، به جهنم! تا اینجاش صحبت‌های پار و پیرار بود، بنابراین کسی - مادرم - چیزی نگفت «جایی

باشم که اقلأً بدانم زن و بچه‌ام رسوا نمی‌شوند، خودم خفت نمی‌کشم. اینها با هم پدرکشتگی دارند ما زیر دست و پا می‌رویم... حالا ما هم شده‌ایم یک پا مدعی، یک پا دشمن. یک روز دیدی ما را هم نقله کردند... و بعد بی‌هیچ موجب نمایانی به سوی من برگشت و گفت: «با توام، پسر. تو دیگر بزرگی — زیاد دور و برشان نپلک، اینقدر زاغ سیاه دیگران را چوب نزن... سعی نکن مثل زن‌ها از کار و بار دیگران سر دریاوری. تو دیگر بزرگی، تو مردی. مردی گفته‌اند و زنی. یک روز دیدی سنگی به پات بستند و انداختند تو رودخانه که برای خودت سیر ماهی بخوری... بس کن این ماهیگیری را!...»

مادرم انگار مهره‌های پشتش تیر کشیده باشند پوست صورتش دان دان شد — در آن نور هم می‌دیدم.

بابا در ادامه سخن گفت: «به ما چه مربوطه، گور پدر هرچه رعنا خانم و پورحلیم و سعید هم کردند. مردکه خودش جواب بدهد. آن هم دیدی همین یکی دو روزه گوزمالش کردند... به ما چه — ما سر پیازیم یا ته پیاز. کسی که خربزه می‌خورد باید پای لرزش هم بنشیند، به ما چه مربوط، کسی که ماهی می‌گیرد کونش هم تر می‌شود... من حالا جرأت ندارم از یک قرسخی «خور آوا» هم رد بشوم. چیش هه!» و سر تکان داد.

ولی من بعد از آن جریان «برده بوک» مدت‌ها بود پورحلیم و رعنا خانم را ندیده بودم. با قیافه‌ای معترض گفتم: «مگر من چه کار کرده‌ام؟ من چه کار دارم! من دیگر ماهی هم نمی‌گیرم — آن طرف‌ها هم دیگر نمی‌روم...»

بابا گفت: «خب، این را گفتم که بیشتر متوجه کنم... به ما چه مربوط، گور پدر همه‌شان کرده...» و اخم کرد: «گیری کرده‌ایم این وسط!...»

مادرم گفت: «چی بگم والله، مگر خدا خودش رحم بکند! والله من هم با این همه کاری که رو سرم ریخته باز تا سرم را روی سرین می‌گذارم هزار و یک فکر و خیال به سرم می‌زند، و خواب را به چشمم حرام می‌کند. کجا بریم؟»

هفت جد و برجدمان را تو این خراب شده بگذاریم کجا بریم؟ بریم ولایت غربت چه کنیم! آنجا هم مثل اینجا — تو کردستانات تو سر هر سنگ و گربه‌ای بزنی یک «آغاروته» است — تخم و ترکه‌شان مثل تخم تره تیزه همه جا پاشیده — آنجا هم مثل اینجا. اینجا اقلأً اینها را می‌شناسیم، به حالات و احوالاتشان عبادت کرده ایم — آنجا باید مدام گوش به زنگ باشیم...» و بعد زیر لب «خدا بپرد این زندگی را — این زندگی که ما داریم!» و لحظاتی بعد «مگر چه طور شده باز؟»

«می‌خواستی چه طور بشود؟ آغا از عروس خوشش نمی‌آید من و امثال من مقصریم. آغا خواهر کوچکه را می‌خواهد — از کشور خانم، نامادریش؛ که علاوه بر محمودخان برادرهای او را هم داشته باشد. کشور خانم هم مایل نیست، بهانه هم دارد. می‌گوید رسم این نیست که خواهر بزرگ در خانه بماند و خواهر کوچک شوهر کند — سرشکستگی خانواده است...»

«آه، پس بهانه «دختره» را می‌گیرد...!» مادرم انگار خوشحال بود، لبخند به لب داشت.

«چه می‌دانم، شاید آن هم باشد — سنگ مفت گنجشک مفت. شاید هم آن چیزهایی که ما شنیده ایم او هم شنیده... شاید پیش خودش فکر می‌کند خوب، حالا که مجبور است، کم ضرر ترش را انتخاب کند، و خوشگل ترش را... آخر آنطور که می‌گویند گویا دختره بدک نیست. کشور خانم هم نمی‌خواهد دخترش را، به قول تو، زبردست «نناس» بیندازد.»

«پس تو امروز برای این رفته بودی؟... چی گفتی، چی گفتند؟ این کار کار مرد نیست — یک عاقله زن را باید می‌فرستادند!»

«آره، فقط دلالی مان کم بود! تو دیگر یواش یواش کهنه حجله را هم زیر بغلمان می‌دهی!... اینها را گویا دیروز خودشان رفع و رجوع کرده بودند — خانم بزرگ به عنوان هواخوری رفته بود تا حاشیه رودخانه، و کشور خانم هم از آن‌ور به استقبال آمده بود... من شنیدم، خودم ندیدم...»

بابا درست می‌گفت: رفته بودند «سیران»،^۱ زیر بیدهای کنار «گومه‌سی»
 قالیچه انداخته بودند و چای دم کرده بودند، تا غروب...
 «پس برای چی رفته بودی؟...»

«رفته بودم خیر بدم که مهمان دارند — رئیس ساخلو گفته که می‌خواهد دیدنی
 از او بکنند، و اگر شد «راوه‌برازی»^۲ هم با هم بکنند... رفته بودم خبر بدم.»
 «پس همان زنکه را به ریش بستند — آره؟»
 «آره، مثل این که...»

«نگفتم!... سبحان الله، انگار به دلم برات شده بود!...»

این حرف بابا بود، در واکنش به خبری که به ده ما رسید. خبر می‌گفت که
 رئیس ساخلو و چند صاحب‌منصب دیگر در خانهٔ آغا محمودخان مهمان
 بوده‌اند — آغای ما هم بوده — و می‌افزود که «پسره» به خودنمایی جلور رئیس
 ساخلو شروع به شات و شوت کرده و زده شیشهٔ پنجرهٔ خانهٔ خان را شکسته، و
 با نوکرهای خان گلاویز شده و سر «حمه‌میرو»^۳ را خرد و خاکشیر کرده، به
 حکم رئیس ساخلو که خودش ناظر معرکه بوده دست و پایش را بسته‌اند و تا
 صبح در طویلهٔ خانهٔ آغا حبش کرده‌اند، و صبح اول وقت کت بسته و کلبچه
 کرده او را به ساخلو فرستاده‌اند!

«اوم...!» با دلمشغولی «انصافاً نقشه را هر کی کشیده خوب کشیده — سرِ خرِ
 ناجوری بود. حالا دیگر بُستان مانده بی‌سرخر... بله... این هم از این!»
 خیر تنها یک تفسیر داشت: که برتیل کار خودش را کرده؛ متها سعید هم
 نفهمی کرده، آن وقتِ روز و در چنان موقعیتی نباید دوروبر خانهٔ آغا می‌پلکید...

۱. گُست، سیر. ۲. Râw: شکار. Barâz: گراز. شکار خوک.

۳. Hama: مخفف یا مصغر محمد. Méroo: مور، مورچه.

فردای آن جزئیات دیگری بر خیر افزوده شد: که البته پیشتر هم بیش و کم معلوم بودند — در واقع تأیید همان قبلی‌ها بودند. گفتند که طفلکی کاک سعید برای نماز عصر به مسجد می‌رفته — حوض مسجد تقریباً چسبیده به خانه آغا است... باری، می‌رفته، به حوض نرسیده به «حمه‌میرو» برمی‌خورد، حمه‌میرو بیخود و بی‌جهت به او می‌پرد، و او را به باد مشت و لگد می‌گیرد. طفلکی کاک سعید یکچند می‌خورد، و دم نمی‌زند... زن‌های خانه آغا هم از پنجره‌های اتاق‌هاشان تماشا می‌کرده‌اند... خلاصه، آخر سر به غیرتش برمی‌خورد و حمه‌میرو را می‌مالد، در این مالیدن و مالاندن سنگی به سر حمه‌میرو می‌خورد و سر می‌شکند، و خون راه می‌افتد؛ نوکرها می‌رسند و حمه را با سر خونی و در حالی که خون به شانه‌ها و سینه و همه‌جانش شتک زده بوده به نزد خان و رئیس ساخلو که از «بانیره» ناظر معرکه بوده می‌برند... «خوب نقشه‌ای کشیدی — دست درد نکند!... حالا آنجا چند غلپ آب خنک می‌خورد و حالش جا می‌آید، تا کار تمام می‌شود!...»

آغا در شهر بود...

«شما را به‌خدا... دختر بیچاره حق ندارد در سر تنور خانه خودش آب گرم کند و لشش را بشورد... چرا که چشم «حاجی بیگ» به دنبال او است...!»
 داشتیم نان می‌خوردم، من تازه از — به قول مادرم — الواطی آمده بودم — تازه از «بدرقه» داداشیرین آمده بودم.

بابا گفت: «تو هم خیلی ساده‌ای — گاهی حرف‌هایی می‌زنی که یک بچه سه ساله نمی‌زند... حاجی بیگ! حاجی بیگ سگ کیست! یارو با یک سنگ دو گنجشک را حسابی زد... حسابی! حالا دیگر خیالش تخت است، حالا دیگر دست و پای مردکه را طوری تو پوست گردو نگذاشته که بتواند جنب بخورد — حالا دیگر خاک هم می‌خورد...»

مادرم انگار هنوز درست متوجه نبود؛ سر پا مانده بود، کاسهٔ ماست را همانطور نگه داشته بود، دست چپش را به کنار دهان برده بود، و مات مانده بود...
 «یعنی میگی...!»

«حالا آن ماست را نریزی... بله، می‌گم با یک سنگ دو گنشجک زد: هم دختره را رسوا کرد، هم حسن را فراری داد... حسن هم «سعه» دخترش بود.
 «آه...» و دهان مادر همچنان باز ماند.

شایعه می‌گفت که داداشیرین به اسم سر و تن شستن به ده آمده، و با حسن خلوت کرده، و حاجی ورگه که رقیب حسن بوده دیده و به خانم بزرگ خبر داده و خانم بزرگ رشید بیگه چیسته و کریم نوین را فرستاده؛ حسن از روزنهٔ سر تنور گریخته، و آنها داداشیرین را لخت و برهنه گرفته‌اند و برده‌اند پیش خانم بزرگ، و خانم بزرگ تف تو صورتش انداخته، و اول خواسته او را همانطور لخت و برهنه بر پشت خر برهنه بنشاند و در ده بگرداند، و «سنگار» کند، ولی بابه‌سی شفیع شده و به هر نحو شده خانم بزرگ را راضی کرده با لباس بگردانند...

«حالا فهمیدی، متوجه شدی، که دیشب پریشب‌ها چه می‌گفتم! اینجا جای ما نیست... جلو دخترهات را بگیر... این چوبی ورش بَلکک مش بَلکک کار دستان می‌دهد. هنوز آغا کریم خان هست، آقا قادر خان هست... حسن براز هم زیاد است — برای دخترهای مردم از چوب هم شده حسن براز می‌تراشند... تو هم زیاد در کانی‌ژنان و این جور جاها در این چه گفت چه گفت‌ها شرکت نکن — یک کمی رعایت ما را بکن... ممکن است زن‌ها از روی عصبانیت بد و بیراهی بگویند — تو کارت نباشد...»

«اه تو هم، مرا اصلاً تحویل نمی‌گیرند!» — با دلخوری.

بر تخته سنگ کنار خار بست نشسته بود، سر را در میان دو دست گرفته بود
— دلش پُر و ذهنش خالی بود...

خورشید از پشت سر بر او تافته بود، و او دنبال سایه خود رفته بود، و سایه
ناگهان گم شده بود — و او به اعماق دره سقوط کرده بود!... این خورشید را
خودش ساخته بود، که سایه اش را به پیش براند، و گرنه آغا خورشید نبود...
بر فراز کوه باران موی خاکستری ابرها را می شست و با شانه کُند دندان
پرتوهای خورشیدی که در پس شیشه مه گرفته آسمان مخفی شده بود، آنها را
می آراست... پایین تر — در دشت — با دست نرمة باد زلف ابر را می آشفست، و
دشت نرم نرمک می گریست...

سوز سردی به صورتش ناخن کشید، و دستی بر شانه اش قرار گرفت... از
جا پرید، جیغ کشید...

کاکه محمود بود... تا شد، سرش را بر شانه اش تکیه داد، و با باران گریست...

فصل نهم

وقتی او را از ده بیرون کردند و آبها کم کم از آسیاب افتاد معلوم شد که قضیه آن جور هم که شایع کرده بودند نبوده. حالا، مثل هر جریان مشابهی، مردم کم کم با تأسف از واقعه یاد می کردند، و قیافه جافتاده ها و گیس سفیدها توهم بود — به هر حال او از خودشان بود، و خانواده آغا غیر بود. حالا دیگر بعد از آمدن از کانی ژنان اگر «مجلسی» بود یا جایی که پیرزنی معرکه گرفته بود، یا بچه ای بیمار بود و عیادتی از او می شد و توصیه های دوا و درمان به مادرش می شد، موضوع بحث همین بود: «خدا آن روز را نیاورد، هیچ پدر و مادری نبیند! خدا باعث و بانی اش را ذلیل کند! نسناس تقاص دخترهاش را از بچه های مردم می گیرد...» «آن پیرمرد با یک گز ریش... خودش به ناسلامتی پدر است، یک گله دختر تو خانه دارد، مثلاً «اجاق زاده» است...!» از این حرف ها و «خدا ذلیلشان کند» و «خدا خیر به راهشان نیاورد» و نظایر آن زیاد بود. انگار همیشه اینطور بوده، حالا هم اینطور است: وقتی کسی مظلوم واقع می شود همه دست روی دست می گذارند، و اگر آشکارا جانب ظالم را بگیرند از خرده متلک گفتن و طعنه زدن به مظلوم هم ابایی ندارند. وقتی مظلوم را خوب مالانندند، تازه آفتابه و لگن می خواهند و «دستشان را می شویند...» و دست به هم می ساینند، و افسوس می خورند — دیگر هیچ.

و شگفت این که همه می دانستند — همه می دانند. و وای به وقتی که بیفتی — آن وقت می بینی که همه پیش بینی کرده بودند، همه هشدار داده بودند، و تو نفهم بودی، به غضب خدا گرفتار بودی، خدا کورت کرده بود، خدا کورت کرده بود — گوش نکردی، نشنیدی — و حالا بخور که حق تو است...!

سعه در قشله حبس است، خانواده اش چندین بار رفته و آمده، وعده های میرزا عبدالله عطار تا کنون چیزی عاید نکرده... «حضرت رئیس لطف دارند.» «حضرت رئیس گرفتارند.» «حضرت رئیس فرموده اند رسیدگی می شود...» میرزا عبدالله گفته است از حضرت رئیس قول گرفته به دیوان حرب تحویلش ندهد، همین جا به کارش رسیدگی شود. سعید بیگ عرض حال نویس گفته است: «فرستادش که نمی فرستد، اینجا خودش محکمه دارد — محکمه نظامی. جای بابه سیی خالی «محکمه بر وزن مظلومه — از ماده حکومت: حاکم يُحاکم محاکمه — حاکمه، محکومه...» دو هفته ای است بابه سیی وفات کرده — «خدا بیامرزد!» با اموات حاضرین. مرد نیکی بود، خداوند روحش را غریق رحمت کند! مادر سعید شده است جفتِ قراولِ «قشله». روزها اول صبح می رود، و روبروی قراول دم در می ایستد — اوایل می ایستاد، حالا می نشیند — و شب ها آخر وقت برمی گردد. اجازه نمی دهند وگرنه شبها هم می ماند. ناشکری نباشد صبح اول وقت می رود، خم خمان می ایستد. اگر حال و توانی داشته باشد همان رو برو می ایستد، اگر نه دورا دور رو به قراول می نشیند. چندین بار رذش کردتد. اوایل جناب سرهنگ چندین بار به صاحب منصب کشیک پرخاش کرد، صاحب منصب های کشیک را بازداشت کرد، و صاحب منصبان کشیک چندین بار به وکیل باشی های کشیک توپیدند که بلانست «مردکه دبنگ، پس تو اینجا چه گهی می خوری؟! پس شما اینجا چه گهی می خوردید؟!» یکی ماضی یکی مضارع، یکی مفرد یکی جمع — به ابواب جمع... و وکیل باشی ها سربازی را

مأمور کردند که او را دور کنند... کولش کردند، و بردند. ولی نه این که فایده نکرد بدتر هم شد: تا دست و کیل باشی به تنش می خورد پیرزن با آن جثه نحیف جیغ هایی می کشید که مثل سرمای زمهریر گوش سنگ را می ترکاند... باشد، الحکم لله، همان دور بایستد یا بنشیند...

اولها تا صدای سوت دیدبان بلند می شد و سربازها جلو در به خط می شدند و صاحب منصب کشیک سربازی را صدا می کرد تا دستمالی به چکمه هاش بکشد، و جناب سرهنگ سوار بر اسب قره کهر درشتش از دور پیدا می شد... پیرزن هم شال و کلاهی می کرد و چند قدم جلو می رفت، تا رکاب اسب را بگیرد، و بیوسد - این رسم طرف های ما است، در تظلم به بزرگان. تا کنون دستش به رکاب و لبش به ساق چکمه نرسیده است...

حالا با جناب سرهنگ حسابی ایام شده است... صاحب منصبان کشیک و وکیل باشی ها به او لطف دارند، چون جناب سرهنگ تا از دور او را می بیند چراغ لبخند را می زند - این کم عنایتی نیست. پیرزن هم در پاسخ محجوبانه، مظلومانه، متوقعانه لبخند می زند. چهره اش به چهره این صورتک های مومی امروزی شبیه است: زرد و سفید آمیخته - بیشتر زرد - صاف، بی چین و چروک، و گیسوان یک دست سفید (زن های گرد در سن و سال بالا کلاه سر نمی گذارند)، لبها قیطانی، و چشم ها به رنگ دود کاه، و بینی و خطوط دیگر چهره بسیار ظریف.

جناب سرهنگ لبخند می زند، او لبخند می زند... گاه جناب سرهنگ چیزهایی می گوید که او نمی فهمد، و خودش قاه قاه می خندد، و شکم گنده اش را با آن تسمه اش، انگار جوانی که «قیاسه» اش را خوب کشیده باشی، می لرزاند و چین های غمگین را چندین بار برهم سوار و پیاده می کند... اما

نمی‌ایستد! او هم چیزهایی به زبان خودش می‌گوید که جناب سرهنگ نمی‌فهمد، او هم می‌خندد، به دُم اسپ جناب سرهنگ. اسپ دم می‌جنابند، در پاسخ به مهمیز راکب، و او خود را می‌جنابند، در پاسخ به سیخونک دردِ درون. هرچندگاه از دور پاکت چروکیده‌ای را به جناب سرهنگ نشان می‌دهد، بی‌اینکه چیزی بگوید، و جناب سرهنگ به سربازِ قراول دایه فرمان می‌دهد پاکت را بگیرد، و ببرد — برای جناب سرهنگ. سرباز پاکت را می‌گیرد — و می‌برد، و به جناب سرهنگ می‌دهد. جناب سرهنگ پاکت را می‌گیرد، اما کاغذ را نمی‌خواند. آخ اگر می‌خواند — در لحظه آزادش می‌کرد!...

یکچند قراولی برایش گذاشتند که وقتی جناب سرهنگ تشریف فرما می‌شوند از جایی که نشسته تکان نخورد. او نشسته، قراول ایستاده است، دست بالا — شبیه یکی از تابلوهای پیکاسو — در مایه‌ای دیگر. حالا جزو ابوابجمع است، جزو عدهٔ جیره‌بگیر است... جناب سرهنگ گفته است به او هم از غذای سربازان جیره بدهند — جیره را هم می‌گیرد، هم نمی‌گیرد. سرباز یغلاوی را می‌برد — یغلاوی را پیش می‌برد — پیرزن هردو دست را به زیر بغل‌ها برده، و اگر حال و حوصله‌ای داشته باشد خود را می‌جنابند. سرباز یغلاوی را با نان سربازی در کنارش می‌گذارد — نان روی یغلاوی است... یغلاوی را می‌گذارد، و می‌رود — ساعتی بعد برمی‌گردد... «هنوز که نخوردی، دایه!» دایه جواب نمی‌دهد. سرباز آتش سرد یا عدس پلو سرد را با نان و یغلاوی باز می‌برد...

ناشکری نباشد «افکار عامه» ای هم پشتیبان ندارد. «قشله» هرچند در وسط شهر است، جزو شهر نیست. عمارت درندشتی است بر تپهٔ شهر — قدیمی، — مقر امرای اختیارالدین، که حکمران محل بوده‌اند، از صدر اسلام، و از آن دورتر. در زمان خلافت خلیفهٔ دوم است که بانه فتح می‌شود، و امیر محل به اختیار، دین اسلام را می‌پذیرد، و می‌شود «اختیارالدین». اختیاردینی‌ها شاخهٔ عمدهٔ آن روزگار همین بیگزاده روته‌های امروزی بوده‌اند، و شگفت آنکه تا

زمان حکومت ناصرالدین شاه حکام محل بوده‌اند...! «قشله» نشیمنگاه حکام این خاندان بوده؛ قشله لفظ ترکی است، گویا به معنی پادگان — و یادگار دوران اشغال عثمانی‌ها در جنگ جهانی اول. پیشتر «جایگاه سلطان» نام داشته، با باغی که در پای تپه است — باغ سلطان — که اکنون ویرانه است.

دایه صبح‌ها و غروب‌ها سعید را می‌بیند — سطل به دست، با دو قراول — بی‌کمر، بی‌میزر — که محوطه اطراف درِ جبهه را آب می‌پاشد. وای، مادرت بمیرد! وای، اول بار که دید چه حالی پیدا کرد. دوید سطل را از دستش بگیرد، و خودش آب و جارو کند — مثل همیشه. مگر می‌گذاشت دست به این جور کارها بزند — این کارها کار مرد نیست، مادر! آب و جارو بکار زن است — زنی گفته‌اند، مردی گفته‌اند... آی بمیرد مادرت — کاش می‌مرد و نمی‌دید! گویا چند قدمی هم دوید... ولی کافرها، شمرها، نگذاشتند. جیغ زد، نگذاشتند؛ صورت خراشید، نگذاشتند؛ خوش را تو خاک‌ها انداخت، باز نگذاشتند. خودشان مادر ندارند؟ — چرا دارند. مگر پسر تو وقتی گلابی فروش را سر یک گلابی یا مرد کاروانی را به خاطر یک لنگه قند می‌کشد به مادرش فکر می‌کند؟ امنیه و سرباز هم مثل او. او هم موجبی نداشته به مادر دیگران بیندیشد، مادرها هم موجبی نداشته‌اند به یاد مادر او باشند. راست است، وقتی پسری کشته می‌شود مادرها همه باهم بر مرگش می‌گریند. ولی آیا واقعاً بر مرگ او است که می‌گریند؟ — نه، به استقبال شیون بر جنازه عزیز خود رفته‌اند. از همان بچگی در قصه‌هایی که برایش می‌گفتی همیشه پدر، عمو یا جد او بود که می‌کشت، همیشه او بود که بر دشمنش زور می‌شده، او بود که در شرط‌بندی‌ها خنجرش از خنجر همه برتر بود، و نه تنها از تخت کلاش^۱ می‌گذاشت که از پشت پای طرف در می‌آمد — شرط‌بندی را می‌بینی!

همیشه اسپ طرف دیگر بود که بی سوار به ده باز می گشت، همیشه خانه او بود که می سوخت، همیشه زن و بچه او بود که به اسارت می رفتند و همیشه پسر یا شوهر یا «هیور»^۱ تو بود که زن یا دختر مرد کشته را برای خود عقد می کرد!... نه، نگفتی — هیچ کس نگفت. همدردی همین بود که «خدا پیش نیاورد!» یعنی برای خودت، و گرنه برای «او» که پیش آمده بود. مقصر کی بود، چه بود، چیست، که این سرباز، این افسر، که مادری چون تو، به مهربانی تو، به فداکاری تو دارد اینطور تو را هل می دهد و با تو با این خشونت رفتار می کند؟ — مادرهای آنها هم نگفتند، بزرگ های آنها هم نگفتند. گرفتاری عمده مردم همین «بزرگان» اند. و گرنه پسر تو «جوتیار»^۲ است، این سرباز هم «جوتیار» است؛ پسر تو «بیستانه وان» است، برادر این امینیه هم جالیزبان است — این را اینطور نبین. در خانه خودش او هم از غم بدی محصول، زور مالک، زور دولت، اجباری، و گرفتاری های مشابه گرفتاری های پسرت پیاپی «مژ» به سیله اش می زند؛ مادرش مثل تو از ظلم مالک عریضه می دهد... کافر نیست، شمر هم نیست. شده است، کرده اند — کی؟ کیها؟ — چرا؟...

خوب دیگر — آنها هم دارند کسانی که تو گوششان بخوانند، و بگویند: «این را می بینی؟ این ترک است... ترک بد است، ترک خونخوار است. آن طرف تر هم مادر ترک است که حرف های مادر و مادر بزرگش را تکرار می کند، و به پسرش می گوید: «این را می بینی؟ این فارس است، ظالم است، همین است که تو را چزانده است، همین است که بر تو حکومت می کند، و به تو زور می گوید، مالت را می خورد.» و چون به هم می رسید طرف سوم را نشان می دهد و به پسرهایتان می گوید: «اینی که می بینی گرد است... وحشی است، درنده است... مبادا مبادا به او اطمینان کنی! می زند مغزت را داغان می کند!» اینها را

۱. Héwar: برادر شوهر. ۲. Jootyâr: (جوت: جفت؛ جفت گاو)، کشاورز.

چه کسانی می‌گویند؟ - خوب دیگر، بزرگان، و تو - خودت، و خودهای دیگر... می‌نشیند، و با آن چشمان غبار گرفته، که دور نیست جایی را هم درست نبینند، در چشم قراول خیره می‌شود. قراول عوض می‌شود، قراول دیگر می‌آید؛ در او هم خیره می‌شود - و در «پاس‌ها» ی بعد هم. همه لب‌خند می‌زنند. خنده‌دار است! آغا سعید بیگک هم گاه‌گذاری پیدایش می‌شود. او هم از دور لب‌خند می‌زند - مثل این که اجازه ندارد نزدیک بشود - گاه هم خود را به ندیدن می‌زند. دیرگاه شب - به زعم محل - حوالی نماز عشا - پسر کوچک خاله رابعه به دنبالش می‌آید. پیرزن برمی‌خیزد و خم‌خمان به خانه خاله رابعه می‌رود، در محله پایین - تا فردا... تا «مه‌لابانگان»!...

سعید در قشله است... عروسی است، عروسی رعنا خانم...

دهل‌زن بر دهل می‌کوبد، سرنازن در سرنا می‌دمد. آواز سرنا شنیدن از نزدیک هم خوش است. رجمان لوطی را آورده‌اند. - بهترین و پرنفستین سرنازن منطقه را. به قدر یک تخم‌مرغ در هر یک از لپ‌ها باد می‌اندازد و در سرنا می‌دمد، چه جور؛ به نوای سرنا، موافق آهنگ، سر و بدن را، و سرنا را، رو به آسمان، به راست و چپ و پیش رو می‌گرداند. در محوطه جلو خانه آغا «رش بلک» است - چوبی کشیده‌اند.

دیگ‌های گنده را در حاشیه صف چوبی بار گذاشته‌اند، سینی‌هایی با گله‌های آتش بر آنها گذاشته‌اند... بوی برنج دم کرده همه جا را برداشته است. حاجی ورگه و احه‌براز با آب برنج دم‌اسپ‌هاشان و اسپ آغا را می‌شورند، که هم برق بزنند، و هم خوب رشد کنند... خواهرای آغا رخت عروسی پوشیده‌اند، و قدره به پا کرده‌اند، و سرمه غلیظ کشیده‌اند، و سرخاب غلیظ به گونه‌ها و

لب‌ها زده‌اند، با «برمور» و «گیل گبله» و «لرزانه»، و صداها سکه بی‌بها که به «سیخمه»^۱ شان زده‌اند، و «گوبروک» — انگار اسپ پشاهنگ، تا یک جنب می‌خورند ده‌ها صدا از خود درمی‌آورند... زن‌باباهای آغا دُور خانم بزرگ نشسته‌اند و سیگار دود می‌کنند...

مادر آغا در پنجره نشسته است، و قلیان می‌کشد — قلیان خان مغفور را... قلقل قلقل قل! کلیج مخمل جگری و پیراهن پشم سفید گلدار به تن دارد. برادرهای آغانونوار شده‌اند — کفش به پا دارند، و کمرهای چیت به دور کمر، با خنجر، و تسیخ‌های منجوق به دور قبضه خنجر. دخترها و زن‌های ده هم‌دستی به سر و بر و موی خود کشیده‌اند، و دست در دست جوان‌ها می‌رقصند — آزر مگین... رشه خرامان بار به شهر برده است...

«شاباش...! مالیا واکاک رحمان؛ نمری^۲ داداشلی^۳... شاباش!» و دهل زن بر دهل می‌کوبد، و صف می‌رقصد چه جور! سر چوپایی کش، هرچندگاه، خم می‌شود، نوک دستمالش را بر زمین می‌کشد، هو می‌کشد، راست می‌شود، چرخ می‌زند، و از نفر مابعد به قدر طول یک بازو فاصله می‌گیرد. عرق از هفت چاک بدنش راه افتاده است... آهنگ عوض می‌شود — رویه^۴ است. رویه مخصوص زنها است، بی‌ورجه و ورجه، خیلی نرم، انگار آبی که رویه‌اش با وزش نرمة باد تاب بردارد. دخترها، زن‌ها، آرام، زیبا، کمر تاب می‌دهند و به نرمی می‌خرامند: پایی را برمی‌دارند — به لطف — و پایی را می‌گذارند، نرم: «آمان لرزانه، آمان لرزوکه پاییه دابنی پاییه برزوکه»^۵... زیبا

۱. Sikhma: نیم تنه بی‌آستین که زیر کلیج می‌پوشند. ۲. نمری، زنده‌باشی.

۳. Shlé.

۴. Royna: گام و خرام نرم، صورتی از صورت‌های رقص کردی.

۵. این بیت از گوران شاعر کرد است. با لرزاندن لرزاقه‌ها پایی را بر زمین نه و پایی را از زمین بلند کن.

است. تنی چند از میانسالان و جوانان که رقص نرم را نمی‌پسندند از صف درآمده‌اند، پشت صف ایستاده‌اند، می‌گویند و می‌خندند، و خرام و گام نرم صف را دید می‌زنند - سوارها برای آوردن عروس رفته‌اند...

خورشید به حاشیه شاخه‌رش^۱ رسیده است، که سواری به تاخت از سر بالایی مشرف بر راه پدیدار می‌شود: آمده است مژدگانی بگیرد. تن اسپش کف کرده است، عرق از پیشانی سوار می‌چکد - پیدا است همه را پشت سر گذاشته است...

اسپ آغا را زین کرده‌اند، و اسپ‌های دیگر را. آغا باید به استقبال عروس برود...

«شما کارتان را بکنید!... این خانم بزرگ است، خطاب به صفِ چوپایی، و دهل‌زن و سرنازن، که می‌خواهند رقص را به هم بزنند...

آغا از پله‌ها پایین می‌آید، احه‌باز اسپ را جلو می‌برد، و رکاب را می‌گیرد، و آغای بی‌هیجان، بی‌شتاب - انگار از سر سیری - سوار می‌شود. حاجی ورگه و دو سه سواری که مانده‌اند سوار می‌شوند. آغا سر و گردن اسپ را جمع می‌کند، و خیلی آرام به راه می‌افتد. با سر فروافکنده، بی‌اینکه در چشم زن و دختر رعیت بنگرد. این از محنات او است - مثل آغاهای دیگر چشمش این طرف و آن طرف نمی‌دود... قیافه‌اش گرفته است - اخمش توهم است.

سوارها از سربالایی پدیدار می‌شوند - عروس نیز. آغا پیش می‌رود، عروس پیش می‌آید، در حالی که داماد اگر رعیت بود به پشت‌بام می‌رفت و به آرزوی فراوانی محصول و نعمت‌های خدا سیبی، امرودی، اناری به عروس پرتاب می‌کرد. عروس پیش می‌آید، در «گویزه نینوکه»^۲ به هم می‌رسند. آغا

۱. شاخ: کوه، سنج کوه.

۲. Ninok: ناخن. نوعی گردوی پوست نازک که با استفاده از ناخن پوست می‌کنند.

اسپش را نگه می‌دارد، جلوکش اسپ عروس هم می‌ایستد. آغا چیزی از جیب درمی‌آورد - که بعد می‌فهمیم شیشه‌ی عطر بوده است - از روی زین خم می‌شود و آن را روی سر عروس می‌ریزد؛ و بعد، سر اسپ را برمی‌گرداند و شانه به شانه‌ی عروس، در طرف راست او باز می‌گردد. قاله نارنج‌وارو بر اسپ نشسته، آینه‌ای قدی رو به عروس نگه داشته است: همه رحیم جلوکش اسپ او است...

عروس می‌آید. لب و بینی کوتاه و کلاه دوطبقه‌اش - که طبقاتش امروز دو سه انگشتی بلندتر شده‌اند - از زیر «تارا»^۱ی سرخ پیدا است؛ بارگی و الاغی، هریک با دو یخدان، در پشت سرش روانند - این جهیز عروس است. سوارها می‌تازند - به دور عروس، جلو عروس. اسپ کریم نوبن از صدای دهل رم می‌کند، و کریم نوبن، تمام قد، از پشت می‌افتد، مثل این فیلم‌های امریکایی - چنگی در هوا می‌زند، و با پشت قایم زمین می‌خورد. همه می‌خندیم... یکی دو نفری به کمک می‌روند. کریم برجا نشسته و پایی را در بغل گرفته و آخ و واخ می‌کند - و ما همه خوشحالیم. چند تیر بالای سر عروس درمی‌کنند... ولی فشنگ گران است، آغا هم چشم غره رفته است. پورحلیم را پشت سر عروس می‌بینم - او هم بر یابویی نشسته است - ینگه است. انگار یک چیزی می‌خورد، دهش می‌جنبد.

سوارها همچنان می‌تازند - عروس جلو پنجره رسیده است، خانم بزرگ از آن بالا یک کاسه نقل روی سرش می‌ریزد، و یک بادیه کوچک سکه. زنها انگشت بر لبها می‌گذارند و کیل می‌رند: تلی لی لی لی لی! بچه‌ها، زنها، دخترها زیر دست و پای عروس می‌لوند - نقل و سکه جمع می‌کنند...

عروس پیاده شده، ینگه پیاده شده... اسپ عروس فرصت غنیمت می‌شمارد، پاها را قدری باز می‌کند، پشش را کمان می‌کند، و آب می‌اندازد.

«نه کی! نه کی!» کسی با دست به کفکش می‌کوبد. اسپ خود را جمع می‌کند و شاش را نیمه کاره می‌گذارد، اما مقداری از شاش به پشت پورحلیم و عروس می‌پاشد... پورحلیم رم کرده، اما عروس واکنش نشان نداده... ای خدا بگم چه کارت کند! چند نفری هرهر می‌خندند...

عروس بالا می‌رود، ما دیگر چیزی نمی‌بینیم...

مادرم خانه‌آغا است، خدمت می‌کند؛ بابا هم آنجا است، او هم خدمت می‌کند. خواهرها برگشته‌اند - اما نخواییده‌اند: تجارب امروزشان را مرور می‌کنند. می‌گویند و می‌خندند، لابد مثلاً به کریم نوبن، یا به شاش اسپ عروس. از خانه‌های دیگر هم صدای خنده به گوش می‌رسد.

روی هرزال دراز می‌کشم، ماه درشت چهره‌ای به وسط آسمان رسیده - مثل یک مجمعه نقره. بابا می‌آید خسته، عرق کرده، قیافه گرفته... دوغ می‌خواهد. کوزه را از پای پنجره می‌آورم، دوغ را در جام می‌ریزم، و به او می‌دهم... بابا هنوز درست جاخوش نکرده، و درست حاشیه ریش را نخارنده، که در چپری صدا می‌کند و مادرم هتاسکه هتاسک می‌رسد.

گلیم و نمداق را رو هرزال انداخته‌ایم؛ باکفش از اتاق می‌آید، دم پنجره کفش‌ها را درمی‌آورد و با قیافه‌ای خسته به هرزال می‌آید.

«وای ی‌ه!» می‌نشیند و پاها را دراز می‌کند. خسته است «از صبح تا حالا سرپا هستم... کمری برام نمانده... شما هنوز نخواییده‌اید... تو کی آمدی؟»

«با منی؟» - بابا است. «همین پیش پای تو...» و بعد «خب، تعریف کن... جریان به خیر گذشت؟...»

رگه طعنی در گفته بابا است که مادرم مثل همیشه به خودش می‌گیرد. «از من می‌پرسی... دخترم عروس بوده یا خودم «ینگه» بودم! می‌خواستی نگذرد - معلوم است که می‌گذرد... اینها گوشت همدیگر را می‌خورند ولی استخوان‌های همدیگر را دور نمی‌ریزند...»

گوشر تیز می‌کنم. انگار دنباله دارد - و دارد.

بابا گفت: «او - وم! خب؟»

«خب که خب... خودت که بودی... تو که خودت وزیر دست راست بودی!»

«من!؟ به قول خودت بسم‌الله!...»

«هه، وزیر دست راست، جات خالی، کتکی خورد که حظ کردم! زنه

هم...»

طرف‌های ما رسم است، عروس و داماد را که دست به دست دادند داماد باید «سام»^۱ش را روی سر عروس بیندازد - شب اول باید از او زهرچشم بگیرد، که در آینده «سوار» نشود. عروس را می‌زند. بی‌هیچ عذر و دستاویزی - اما البته خیلی دوستانه، با حسن نیت. به قولی خشونت به خرج می‌دهد که به او محبت کرده باشد - این به نفع خود او است.

«خب، نگفتی؟ - آخر تو آن تو بودی - تو زنها بودی... چه می‌گفتند؟»

«هیچی، اول مثل همیشه دو سه دقیقه‌ای منتظر شدند...»

«کیها؟»

«خواهرها دیگه - همه. بعد کوبیدند به در و صدا زدند: «کاکه خان، چی

شد این - تمام نشد!؟» آن وقت بود که صدای گرومب گرومب توی اتاق

پیچید. مردکه بدجوری می‌زد. باور کن خالو حمه حسین هم کوره‌سور را

آن جوری نمی‌زند... ولی تو بگویی «متق»^۲ از دختره درمی‌آمد...!»

«دختره!... کدام؟»

«تو که خودت می‌دانی چرا دیگه از من می‌پرسی!؟»

«نه، من همین جوری گفتم؛ من پیش آدم‌های محمودخان بودم - باید یک

جوری سرشان را گرم می‌کردم. خب؟...»

۲. Metegh: نُطق.

۱. سام = سهم، هیت. (گره را دم حجله بکشد).

«هیچی. گفتند لابد گیری پیدا شده، لابد زنی که بهش دست نمیده، و ینگه را خواستند... صدای فحش هم می آمد - فحش های بد بد: «...م به قبر پدرت - ...م به روح...» تو بگویی از این در «متق» در می آمد از زنه در نمی آمد. تنها چیزی که می شنیدم نوسکه نوسک^۱، و همین بود که بگوید: «باشد، بگو - هرچه بگی به عموی خودت می گی!...» و مردکه می زد و می گفت: «... م به روحش!...» قیامتی بود. ینگه پادزده می کرد، نمی رفت تو. بالاخره چشم غره^۲ خانم بزرگ مجبورش کرد - و رفت. آی، چشمت روز بد نیند - کتکی خورد! از پشت در می شنیدیم که مردکه می گفت: «پدرسگ... بی آبروی کثیف، الآن میگم چوب تو آستین هردوتان بکنند و سر هردوتان را بتراشند و وارو سوار خرتان کنند...» مادره تا اینطور دید خواهرها را زودی رد کرد...
وای چه نعره ای زد، نسانس!...»

«سوار خر؟ گه سگ خورد...!»

«حالا اگر دختر رعیت بود همان وقت سرش را پاک پاک می تراشیدند، و می فرستادنش خانه باباش... با آبروریزی!»
بابا بی اختیار گفت: «خب؟»

«خب که خب! لابد بدبخت بینوا فکر کرده پسر عمو است، کاری ندارد...
گویا تو این کتک زدن ها آن زهرماری جا بجا شده بود...»
بی اختیار گفتم: «زیخلدان؟»
هیچ کدام به ریش نگرفت.

«مردکه آن زهرماری را دیده بود، و پشت سر هم می گفت: «باید بخوری...
باید بخوریش!»

«به کی؟»

«به وزیر دست راست...»

«او چه می‌گفت؟»

«چی بگه بدبخت... می‌گفت: «چشم، چشم، چشم...! چشم... می‌خورم،

می‌خورم!» و مثل این که هم خورد.

«آه؟»

«آره...»

«خب پس دیگر خیالش از درد کلیه راحت!... پس این بود که سر و صدا

یکهو خوابید — ولی انگار بعد دعوا شد!...»

«دعوی خواهرها بود — سر بزغاله بود. خانم بزرگگ گفت برای فردا آغا

«آش ماست» خواسته — آره، جان عمه‌اش — و یکی از بزغاله‌ها را باید بکشند

— و خواهرها هیچ کدام بزغاله خودش را نمی‌داد — خودت که می‌دانی، آنجا

هرکی هرکی است...»

«مرغ نداشتند؟»

«اوا... تو هم! تو آن نصف شبی برند تو «گلانه» مرغ‌ها، عیب و شوره‌یی،

قیژ و قاز راه بیندازندا!»

یکهو همه از صدای تیر یکه خوردیم، و گوش به زنگ شدیم... چه بود...

مردکه سر غیرت آمده بود!

بابا «زرده خنی» کرد و دستی به ریشش کشید، و گفت: «خب، الحمدلله،

خدا را شکر — به سلامتی داماد شد!»

نفسی به راحت کشیدیم. آغا داماد شده بود. مادرم سر تکان داد، و آه کشید.

فرداش خلعت‌ها توزیع شد — به همه دادند: به سوارهایی که از خانه

عروس آمده بودند و به آنها که در خانه آغا خدمت کرده بودند. به مادرم هم

یک کلاغی دادند، که مدت‌ها در تاقچه ماند. قاطی رخت‌هایش نکرد، به دخترها هم نداد، می‌گفت «نهامت» دارد، سیه بختی می‌آورد.

و عجب آن که فردای آن آغا هم به سفر رفت! گفتند فرمانده ساخلو او را خواسته، گفتند (از قول خانه آغا) عروس خونریزی داشته و «نزدیکی» میسر نبوده.. گفتند شب هم در حجله نمانده، و در «بانیره» خوابیده... گفتند بین آغا و خانم بزرگ تندی شده: آغا به خانم بزرگ پریده، به او بد و بیراه گفته، معصومه خاله حلیم شنیده که خانم بزرگ گفته: «حالا اگر توانستی بین دو خانواده خون و خونریزی راه بیندازی... سرش «سُر» مانده، نمی‌داند این «کچه تیوه»^۱ رعیت چی بهش نشان داده — یعنی دادا شیرین...

«غصه نخور آب بلد است چه جوری راه خودش را باز بکند... جا می‌افتد... آه، یادتان باشد چی گفتم! وزیر دست راستش هست.» وزیر دست راست پورحلیم بود.

«من غصه خودم و زن و بچه‌ام را می‌خورم. تو اینطور نبین — فرصت گیر بیاورد زهرش را به ما می‌ریزد — حالا آب جا باز بکند یا نکند، به حال ما فرق نمی‌کند، ما را آب می‌برد! او حالا یک پا دشمن ما است، شاهد خفتش بوده‌ایم... تو هم خیلی ساده‌ای... آره، می‌نشیند با تو فالوده می‌خورد! مرده شور بُرد این زندگی را! شده‌ایم دلال مظلوم — پسر فلانی یا دختر فلانی فلان می‌کند من باید غصه بخورم، که مبادا خون و خونریزی راه بیفتد — همین مانده زیخلدان هم کار بگذارم! حنا به موقع برای خانم نرسیده من باید حرف تلخ بشنوم، تریاک و عرق آغا تمام شده من باید به تقلا بیفتم. مثل جانور جنگل همیشه خدا باید گوشم به زنگ باشد که بینم آغا به سلامت «خوب» خوابیده، خوب از خواب بیدار شده، پشه اذیتش نکرده، به موقع تپاله دود کرده‌اند — رئیس ساخلو لطف

داشته یا نداشته... شده ایم رفاص — مثل خرس رحمان لوطی به هزار «نقام»^۱
می رقصیم... باید رفت، اینجا جای زندگی نیست.»
«برویم کجا؟ — کجا هست که برویم!..»
«هر درکی شد... هر جا بجز اینجا...»

بعد از «باوه خوند»^۲ عروس، روابط دو پسر عمو به طرز چشمگیری تیره شد. نه تنها وحدت و اتصال بیشتری از این وصلت نتیجه نشد بلکه کار به «انفصال» کشید، و پیغام و پسخام تند — خالو مرادخان در این بین واسطه بود. علت تیرگی روابط آنطور که می گفتند یکی این بود که برادره که مثل ما شایعات مربوط به زیخلدان را شنیده بود (آنطور که می گفتند زنش — کشورخانم — خواهر شوهری کرده بود و به گوشش رسانده بود) فرصت را مغتنم شمرده و در یکی از همان شب‌هایی که خواهره «باوه خوند» بوده نصف شب به سراغش رفته و خنجر را روی گلویش گذاشته، که او را بکشد، که خانواده را بی‌آبرو کرده و... خلاصه خواهر را مجبور کرده ارثه‌اش را به او بیخشد. و تا آغای ما خیردار بشود حاج سید باهر قبائله را نوشت...

دختر از خانه بابا برگشت، آغام از شهر باز آمد — مثل برج زهرمار. زنه «بی‌پرو»^۳ به خانه‌اش آمده بود هیچ، ارثه‌ای را هم که باید به خانه او می آورد به دیگری داده بود!

خلاصه، پیغام و پسخام... از قول کشورخانم، زن محمودخان گفتند... گفتند گفته — یعنی کشورخانم — «چه گه خوردن‌ها! حرف‌های گنده‌تر از دهنشان می‌زنند!» این را گویا به خالو مرادخان گفته بود. گویا آغا پیغام

۱. Neghām: مقام، آهنگ.

۲. Bāwa Khond: بابا خواند، دعوت تازه عروس به خانه پدر.

۳. Paro: کهنه، بی‌پرو، بی‌کهنه — بی‌دوشیزگی.

فرستاده بود که دختره «بی‌بن»^۱ بوده، و او به رعایت حرمت خانواده برش نگردانده، حالا که «بی‌بن» بوده و مالش را هم از دستش درآورده‌اند او را طلاق می‌دهد. به جایش طلّیعه خانم را بدهند — یعنی دختر کشورخانم را. و کشور خانم نه گذاشته و نه برداشته به خالو مرداخان گفته حالا عبدالله خان کارش به جایی رسیده که دختر او را با دختر «... لنگک دراز» در یک ردیف می‌گذارد! (لنگک دراز، لقب مادر رعنا بود) و تازه کور کور را می‌جوید آب جو را... بدجایی نیفتاده است — آره، خواهرهای خودش خیلی «بن» دارند! خلاصه، نتیجه‌ای که از وصلت انتظار می‌رفت حاصل نشد — نه تنها حاصل نشد، کار بدتر هم شد...

اما آب می‌داند راهش را چه جور باز کند...
 یک چند که گذشت رعناخانم دیگر آن رعنا خانمی نبود که تو دیده بودی؛ آغا هم کلی فرق کرده بود. مثل این که مادرم درست گفته بود. حالا گویا به قول معروف باران باریده و تَرَک‌ها هم رفته بود.
 درست گفته‌اند: وقایع تکان‌دهنده می‌گذرند و آرامش — آرامش اعصاب — باز حاکم می‌شود، حساب در کار می‌آید — حساب سود و زیان — و حالت روحی تحول می‌یابد و زندگی کم‌کم روال عادی خود را از سر می‌گیرد، و عادات سابق که رشته‌شان گسسته شده بود باز مستقر می‌شوند.

آب راهش را باز کرده بود — آن هم چه جور!
 «کمری تاب می‌دهد که بیا و بین — یک عبدالله‌خان می‌گوید صد عبدالله‌خان از آن لب‌های کوتاهش می‌ریزد — ای آفرین به آن وزیر دست راست...!»

«خودش هم مستعد است، تنها وزیر دست راست نیست...»
 «مردکه هم رعنا جان رعنا جانی می‌گوید، که حظ می‌کنی» (آن وقت‌ها هنوز از رعناجان رعنا جان دلکش خبری نبود... بنابراین فضل تقدم با رعناجان آغا است.) از حالا تو اطراف برای مردکه افتاده به دلالتی! بنازم به قدرت خدا، بزرگی فقط به تو میاد... زنکه حالا دست چربش را می‌مالد به سر دختر بی‌نواى عصمت خانم!»

عصمت خانم زن بزرگه آغا بود، که مدت‌ها بود قهر کرده بود و به خانه پدرش رفته بود — آن طور که می‌گفتند زن با آبرویی بوده، با خواهرها و خانم بزرگ نساخته، و پسر و دخترش را گذاشته و رفته بود. و حالا رعنا خانم — آنطور که مادرم می‌گفت — سوابق خود را به دختر او می‌بست: «بن ندارد.» «هر روز خدا زیر آلوچه‌ها ول می‌گردد، به پسرها قیچه می‌کند، و ماچ مفت شاباش می‌کند!» و آغا و برادره را انداخته بود به جان دختر بی‌نوا.

«آی نمیری وزیر دست راست! حالا دیگر افتاده به دلالتی — باز خوبه رفته سراغ برادرزاده خودش...»

«کی؟ کدام؟»

«همان که آغا می‌خواسته...»

«تو از کجا فهمیدی؟...»

«من کنار گلابی‌ها دیدمشان... کور که نیستم. عبدالله خان جانش را انداخته بود تنگ دل دختره، و خودش را دزدیده بود — سرش درد می‌کرده — بمیرم براش — رفته بود آن پشت‌ها خوابیده بود، آخر جلو عبدالله خان «عیب و شوره‌یی» است! عیب و شوره‌یی نیست... ت را برای دیگران هوا کنی، ولی عیب و شوره‌یی است که پیش شوهرت دراز بکشی!... «خانواده است» «خانزاده است...!» چی بگم والله...!»

بابا گفت: «سبحان‌الله... تو چه کار داشتی که رفتی زاغ سیاهشان را چوب

زدی؟ چند دفعه بگم... حالا اینقدر «سره تاتکه»^۱ بکن که روزی سر همین پسره را هم به باد بدی - اگر ندادی!»

«اه، تو هم - من چه سره تاتکه ای کرده ام! رفته بودم لش صاحب مرده ام را بشورم... آخر من هم آدمم...!»
«تو رودخانه!؟»

«خب بله، منم آدمم، گرمم می شود...»
«سر تنور خانه ات خراب شده بود... نه، تو فضولی - تو را خدا ساخته برای خفیه گیری...»
مادرم روگرداند...

سعید آزاد شد، و با مادرش به ده باز آمد.

«الحمد لله، خدا را شکر!»

«پسره اگر عقل داشته باشد دیگر باید برود دنبال کار و کاسبیش - اگر فهم داشته باشد باید شب و روز به درگاه خدا شکر کند که این طوق لعنت را از گردنش انداخت...»

ولی او انگار نه انگار - کار و کاسبی اش را ول کرده بود و همچنان ول می گشت... یکی دوبار اطراف ده ماهم دیده شد. و گفتند آغا به حاجی ورگه سپرده جایی به کمیش بیندازند و «نافک»^۲ اش را بزنند...

«خدا به مادر بیچاره اش رحم کند...!»

خدا به مادر بیچاره اش رحم کرد: مادر بیچاره چندی پس از بازگشت از شهر و آزاد شدن سعید مرد...

«راحت شد پیرزن، خیلی مرارت کشید... بیچاره!...»

«نه، پسره دیگه زده به سیم آخر.»

«چطور؟»

«قافذا^۱ نوشته به آغا...»

«قافذا! به آغا!؟»

«نگفته که او نوشته، قافذا امضا نداشته، جای انگشت هم نداشته... نوشته همه

می‌دانند که زنه زن بوده، دختر نبوده — تو هستی که خودت را به آن راه

زده‌ای... دیگه چه می‌دانم، از این حرف‌ها...»

«کی... نمی‌دانی کی بوده؟»

«مثل این که صحبت هفت هشت ده روز پیش باید باشد... درست نمی‌دانم.»

مادرم گفت: «آه...!» و انگشتش را برد کنار لب و، مات مات، با نگاه تهی،

در روبرو خیره شد.

«ها... چیه؟»

«آن روز که محصه^۲ یا مادرش رفت شهر...» و با انگشتانش شروع کرد به

شمردن... «جمعه بود. جمعه به جمعه می‌کند... شنبه، یکشنبه، دوشنبه...»

می‌کند هشت روز — یادت هست؟ همان وقت نبود؟! خودت گفتی...»

«خودم چی گفتم؟»

«آخر اگر یادت باشه آمدی گفتمی برم آنجا — نزدیک‌های ظهر بود...»

«آره، خب؟»

«خودت می‌دانی که اینها تا لنگ ظهر می‌خوابند...»

«خب؟»

«صبحانه را تو اتاق پایین خورد. آفتابه لگن بردم دست و صورت بشورد...»

خاولی^۱ را به دستش دادم، که بکهو گفت: «آن فاقد چیه؟» گفتم: «کدام، آغا؟» گفت: «همان که لب پنجره است... کسی آورد؟» گفتم: «نه... من ندیدم... من کسی را ندیدم... نمی دانم...» گفت: «بیارش بینم.» بردم برایش — تو پاکت بود. خواند و بعد همچین تو لب رفت، و دوباره خواند. بعد حاجی ورگه را صدا کرد، که دیشب و امروز صبح کسی آمده، کسی را دیده؟ — او هم کسی را ندیده بود.»

بابا گفت: «فهمیدم... حالا فهمیدم...!»

همان روز بابا را فرستاده بود پیش ماموستامه لاسی شفیع و عریضه‌ای را که برای فرمانده ساخلو نوشته بود، داده بود که او به خط خودش بنویسد، که بهتر است — می خواهد تمیز باشد. ظاهراً خواسته بود خط را با آن خط تطبیق کند. کاغذی هم برای ماموستامه لا عبدالله کانی رش داده بود، و رشیدیگک را فرستاده بود و جواب گرفته بود. آن وقت‌ها غیر از میرزاهای شهر و ملاها با سوادى تو منطقه نبود. از قرار، از این عمل نتیجه نگرفته بود.

«پسره عالم و آشکار شرفروشی می کند — سرش به تنش زیادی کرده... این رسم بسیار کثیفی است — این جور انتقام و انتقام‌کشی. پدرش به پدرت بدی کرده دختر بینوا در این میان چه تقصیر دارد...»

«تقصیرش این است که مثل مرغ کرچ تا دست روی پشتش می گذاری می خوابد.»

«به هر حال رسم کثیفی است...»

دیشب شکم مادبان آغا را در طویله دریده بودند. کی؟ معلوم نبود. اچه‌براز کتک سیری از آغا خورد — این قدر چوبش زدند که خودش را خیس

کرد. قسم و آیه می خورد که بوده، ولی آدم‌های آغا سعیدیگ که سر و رویشان را پیچیده بودند او را تهدید کرده بودند — می‌گفت دست و دهانش را بسته بودند، او کلی تفلا کرده تا دست و دهانش را باز کرده، که بیاید خبر بدهد...

«دولت» زیادی به شهر آمده، اجباری می‌گیرند، اجباری‌های ما را به «ورمی»^۱ می‌برند. مال ورمی را به کردستانات می‌آورند — حکم رضاشاه است، اجباری هر «مملکتی» باید برود به «مملکت» دیگر. «آغاوات» بی‌دست شده‌اند، کار خلع سلاح به انجام رسیده است؛ با اسلحه‌ای هم که دولت برای «پاسه‌براز» به خوانین می‌دهد نباید به شهر رفت، در دهات هم نباید اسلحه باشد — اما هست. آغا سعیدیگ برای آخرین بار فرصت را غنیمت می‌شمارد، و پیش از آنکه اسلحه به کلی زیرزمینی شود یا به عراق برود پیدایش می‌شود. فرصت خوبی است — آغا خانه نیست، رفته مهمانی — خانه شوهر خواهرش. نوکرها هستند. شب است، نشسته‌ایم نان می‌خوریم، که صدای شلیک در ده می‌ترکد و در دره می‌پیچد، و هنوز به دامنه روبرو نخورده و برنگشته شلیک دیگر — و باز شلیک دیگر. حاجی ورگه و اچه‌براز و کریم‌نوبن یک‌چند معطل کردند — مثل سگ بی‌صاحب — آخر سگ هم باید یکی باشد که کیشش کند، وگرنه جلو نمی‌رود. سرانجام به شلیک جواب دادند، اما کاری از پیش نبردند، و ناچار به دامنه روبرو پناه بردند...

«آه — این دیگر چیست؟...»

ده مثل روز روشن شده است. از اتاق با ترس و لرز سرک می‌کشیم... خانه آغا است، خانه آغا را آتش زده‌اند!...

«ای بدبختی!»

بابا این را می‌گوید، و می‌گوید ظاهراً دارند ده را آتش می‌زنند، دستشان به من برسد مرا می‌کشند... تو مواظب خودت و بچه‌ها باش — من رفتم.» این را می‌گوید و از خانه درمی‌آید... و ما دیگر خبری از او نداریم...
در به در دنبال حاجی ورگه و بابا می‌گردند. حاجی ورگه آن روبرو است، بابا هم معلوم نیست در چه سوراخی پنهان شده است. ده را آتش می‌زنند، محشری است، گاو و گوسفند و مردم... سگ صاحبش را نمی‌شناسد! خانه آغا را تخلیه کرده‌اند؛ پسرعمو، زن‌ها را با احترام به آن سوی ده فرستاده است؛ ما و حیوانات بی‌احترام، به آن سوی دره می‌رویم. «شر و شاتالی» اگر توانسته‌ایم با خود برده‌ایم — کسی در صدد برنمی‌آید آتش را خاموش کند. خدا رحم کرده که گاه و گیاه را هنوز انبار نکرده‌ایم. می‌نشینیم، غمزده؛ گریان، تماشا می‌کنیم... بابا هم پیدایش شده است — در بجویحه ناراحتی خوشحالیم، از این که «بی‌مضرت»^۱ بوده...

آغا از همانجایی که بوده به ساخلو می‌رود. سعیدیگ از دهش می‌رود: این عارض می‌شود، او حاشا می‌کند — اصلاً روحش از این ماجرا خبر ندارد — حالا است که می‌شنود. او چه می‌داند — ممکن است خودش برای اثبات دشمنی با او ده را آتش زده باشد، ممکن است آن پسرعموی دیگرش خواسته از او انتقام بگیرد. فرمانده ساخلو مانده است معطل... تازه کار خلع سلاح را به پایان برده، و تشویق شده است — حالا چه جواب بدهد؟ از آغای ما می‌خواهد صورت خساراتی را که به خانواده‌اش و ده وارد شده بدهد، تا به مرکز بنویسد. آغا کلی گوشواره، و گل طلا، النگو و انگشتری و فرش و اثاث، صورت می‌دهد. به رعایا هم «خساراتی» وارد شده، اما او برآورد این فقره را به «مرکز» وامی‌گذارد. صورت به مرکز می‌رود و آغا به ده می‌آید، و رعایا همانجا که هستند می‌مانند...

نه دیگر، این بار تصمیم کاملاً جدی است. مادرم همچنان مخالف است: برود؟ کجا برود؟...

در «هوار»^۱ هستیم، مثل کولی‌ها روی خرابه‌های ده آلاچیق زده‌ایم، و سخت مشغولیم: هر روز خدا چاردیواری تازه‌ای بالا می‌آوریم — ده را به سرعت باز می‌سازیم... همه مشغول‌اند — زن، بچه، دختر، پسر، جوان — همه. همانطور که در «هه‌ره‌وز»^۲ جوت^۲ و درو، در یک روز مزرعه‌ای را شخم یا درو می‌کنیم در اینجا هم هر روز ساختمانی را بالا می‌بریم. به «داره‌را»^۳ رسیده‌ایم که خدا میرزاعلی را می‌رساند. وصفش را زیاد شنیده‌ایم — من و خواهرها — و برای خیلی‌ها تعریف کرده‌ایم. میرزاعلی پسرخالهٔ بابا است، در شهر زندگی می‌کند، آن هم نه در شهر خودمان — در شهر مجاور، که سه قدم شهر ما است، و شهر ما را در جیب کوچیکه‌اش می‌گذارد — هر محله‌اش شهری است...

مردی است بلندبالا، صورت چاق و پهن، چشم‌ها سیاه، ابروها پرپشت و سیاه — و رنگ صورت سفید رنگ پریده. با سربند نازکی به سر، کفش بنددار به پا، با یک لاکمر...

«... شریف زاده...»

«شریف زاده!...»

«آره، پسرخاله! یادم نبود سبجل هنوز اینجا نیامده...»

«!...»

«سبجل یک دفترچه است، دولت می‌دهد، که تو البته بسته به میل خودت — اگر خواستی — اگر هم خودت چیزی نداشتی دولت خودش می‌نویسد... که

۱. Hawâr : بیلاق.

۲. Jui : جفت (اینجا به معنی شخم زدن)، هه‌ردوز جوت: شخم اشتراکی یا تعاونی.

۳. Dâra Râ : پوشاندن سقف با تیر، سقف انداختن.

بله، از امروز تو مثلاً حسین زاده یا حسنی یا محمدی یا شریفی یا هر اسمی که خواستی هستی...»

«چرا؟ من که خودم اسم دارم... پس این اسمی که دارم!»
«آن هم هست. ولی حالا دیگر به جای اینکه بگویند حسن پورحلیم، رشه رحیم یا قاله خرامان می نویسند حسن حلیم پور، رشید رحیمی یا قادر خرامان زاده — سندش را هم می دهند دست — بد نیست...»
بابا گفت: «اوم!» پیدا بود که ذهنش درست نگرفته است. مادرم دهانش باز مانده بود — دخترها و من هم.

پسرخاله دنباله حرف را گرفت: «این را داشتم می گفتم — وضع با سابق خیلی فرق کرده، شریف زاده قصری ساخته که استغفرالله چیزی نمونده سرش به عرش اعلیٰ برسد، نگاه که می کنی کلاه از سرت می افتد...»
مادرم گفت: «پناه بر خدا!...»

بابا گفت: «حاجی صفر هم قصری در پنجوین ساخته بود که آه...!» و دستش را بلند کرد، طرف آسمان.

پسرخاله گفت: «به پنجوین! تو پنجوین را با آنجا مقایسه می کنی! پنجوین در مقابل شهر ما یک ده کوره است... پنجوین اگر یک محله اش بشود. حالا عمارت و دستگاهش جای خود، آدم راحت است — سر راحت روی سرین می گذارد. دیگر این نیست که یارو خوش کند بیاید خانه ات را آتش بزند، یا خودت و خانواده ات را خفیف کند... سگ کیست فلان خان یا بیگ که به تو یا زن و بچه ات چپ نگاه کند. بلانسیب حرف ناباب و نامعقولی زد می دهیش دست آژدان، پدرش را درمی آورد — مملکت قانون دارد!...»
«آژدان!»

«مأمور حکومت — جوپ قانونش را هم به کمرش زده؛ برایش فرق نمی کند که تو خان باشی یا رعیت. کار خلاف قانون از هرکی دید چوبش را می کشد و می افتد به جانش...»

«از کی اینطور شده... ای خدا پدرش را بیامرزد!...»

«از خیلی وقت پیش. با تهران هیچ فرق ندارد — عصرها که خیابان را
آپاشی می‌کنند یا و بین...»
«خیابان؟»

«بله... کوچه‌ها را وسیع کرده‌اند، مرتب و به قاعده — اطرافش درخت
کاشته‌اند. عینهو بهشت، بلانست. آپاشی می‌کنند و عصرها مردم — جوان‌ها،
مردها — می‌آیند و قدم می‌زنند، و باهم اختلاط می‌کنند. امنیت که دیگر نگو...
هرچه بگویم کم گفته‌ام. خیالت از بابت همه چیز راحت است — شب تو باشی یا
نباشی آزدان قفل مغازه‌ها را...»
«مغازه؟ — مغازه دیگر چیست؟...»

«مغازه دکان است، اما دکان تمیز و مرتب، با درآبه^۱، و دیوار سفیدکاری...
نه مثل دکان حمه مصطفای شما که روی کفه‌ها و تسمه‌های ترازویش یک من
چرک و کثافت نشسته...»

«آه! پس چرا می‌گن مغازه؟»

«می‌گن دارند نقشه تهران را آنجا عمل می‌کنند — در تهران می‌گویند
مغازه آنجا هم شده مغازه... آره، ترازوها دیگر فرنگی است...»
«مثلاً چطور؟» بابا دیگر لنگ انداخته بود.

«از این تسمه‌ها و، چه می‌دانم، آن قبه وسط شاهین و این جور چیزها ندارد.
دو لنگه است — مثل دوتا دوری. نشسته‌ای راحت سر جات، آن را هم جلوت
گذاشته‌ای. سنگ کارخانه را روی این دوری می‌گذاری، و جنس را روی
دوری دیگر... دیگر این که بلند شوی و زور بزنی و کفه‌ها را از زمین بلند
کنی... دیگر از این خبرها نیست — سنگ‌ها هم دیگر سنگ و آهن بیخودی

نیستند — وزنه‌هایی هستند که کارخانه درست کرده، روشن هم نوشته: یک کیلو، نیم کیلو...»

همه مات مانده بودیم.

«حالا تو باید قپان کارخانه قند را ببینی — شتر از این ور با بار چغندر می‌رود از آن ور بی‌بار می‌آید — وزن شده است، بی‌اینکه تو دیده باشی...»
«سبحان الله!»

«بله، شب تو باشی یا نباشی آزدان قفل‌های مغازه‌ها را تک تک امتحان می‌کند و اگر یادت رفته باشد و در مغازه را قفل نکرده باشی هناسکه هناسکه می‌آید، انگار دزد به مالش زده باشد... می‌آید و با خواهش و تمنا از تو می‌خواهد بروی و در مغازه‌ات را قفل کنی...»

خلاصه، پسرخاله ایتقدر از آسایش و نظم و انتظامات و مدرسه و اداره گفت که همه را حالی به حالی کرد — و بعد در متهای تعجب همه گفت:
«پسرخاله، چرا حسن را با من نمی‌فرستی...؟ خودم سجل برایش می‌گیرم، اسمش را در مدرسه می‌نویسم... می‌گذاریم آنجا درسش را بخواند، که انشاءالله به جایی برسد...»
«که چه بشود، مثلاً؟»

«درسش را که خواند داخل اداره می‌شود، می‌شود نوکر دولت و به سلامت حقوق می‌گیرد — اینکه شما دارید زندگی نیست...»
بابا گفت: «خب بله، ولی...» و آه کشید.

«می‌دانم ناراحتی‌ات از چیست. من برش می‌دارم با خودم می‌برمش... با همین لوری که آمده‌ام برمی‌گردیم... لوری چند روز معطلی دارد تا بارش تکمیل بشود. من چیزی از تو نمی‌خواهم، اگر خیلی وسواس داری زغال زمستانم را بفرست — همان کافی است. اتاقی تو خانه خودم، یا یکی از خانه‌های دیگرم بهش می‌دهم، سجل برایش می‌گیرم، اسمش را تو مدرسه

می‌نویسم، بگذار درسش را بخوانند... براژن^۱، تو انگار ناراحتی... ولی من صلاح و مصلحت شما را می‌گویم - اصراری هم ندارم... ولی حقیقتش را بخواهید این زندگی نیست که شما دارید. بگذارید بچه درسش را بخواند - خیالت هم راحت باشد - خودم مثل شمر بالای سرش هستم... و بعد به من، با خنده «شوخی می‌کنم، پسر... تو با پسرهای خودم هیچ فرق نداری...»

مادرم گفت: «خدا سلامتشان بدارد - با ناز پدر و مادر بزرگش، ای‌شالله!...»

من عرق کرده بودم، خیال می‌کنم رنگم هم پریده بود...

بابا گفت: «خیلی ممنون، پسرخاله - خانه‌ات آبادان؛ نه ما هم بحمدالله دستان به دهنمان می‌رسد. بحمدالله روغن هست، بلغور هست، ماش و عدس هست... اینها را که دیگر می‌توانیم برایش بفرستیم - نان دو سه ماهش را هم می‌توانیم یکجا برایش بفرستیم. و اگر بنا باشد آنجا درس بخواند هرچند خانه تو با خانه خودم فرق ندارد و می‌دانم که براژنه حبیبه در حقش مادری خواهد کرد، پول تو جیبی‌اش را هم می‌فرستم. پسرخاله، حقیقتش را بخواهی خودم مدت‌ها بود به این فکر بودم، و دنبال راه و چاره می‌گشتم، خودت که می‌دانی تو شهر قوم و خویش آن جوری نداریم، حالا که خدا شما را رسانده من یکی معتقدم باید با تو بیاید. بماند اینجا چه کند؟ اینجا خیلی ترقی بکند می‌شود یکی مثل خودم - نوکر بی «خلات و برات» - بلانست چوب دو سر طلا، آغا به او فشار بیاورد، او به رعیت - نه با آغا باشد نه با رعیت. بعدش هم این بازی‌ها... اقلأً جوری باشد که خودش با نان زحمت خودش زندگی کند، و شب که به خانه‌اش می‌آید سرِ راحت روی سرین بگذارد. من همین امروز یا فردا از آغا اجازه می‌گیرم - خوب دیگر، رسم است... و از همین فردا به توفیق خدا تدارک سفرش را می‌بینم... زغال زمستان هم به روی چشم. ما متوجه نبودیم،

تو هم کم محبتی کردی — وگرنه زغال که دیگر جان آدمیزاد نیست؛ اینجا چیزی که فت و فراوان است زغال...»

خلاصه، رفتیم که برویم...

بابا همان روز جریان را با آغا در میان گذاشت، و عجب آن که آغا این فکر را بسیار پسندید، و همان شب پسرخاله را به شام به چادر خودش دعوت کرد — هنوز در دامنهٔ روبروی ده بودیم.

دیرگاه شب برگشتند، مادرم از حالا «پروکه پروکه» را شروع کرده بود، و من از حالا دلم به تاپ و توپ افتاده بود. برگشتند.

«خب، دیگر تنها هم نیست...»

مادرم و من با قیافه‌های پرش‌آمیز نگاهش کردیم.

«آغا هم بالاخره تصمیم گرفت کریم‌خان را بفرستد. کریم‌خان دوسه سالی از من بزرگ‌تر بود. «دیگر تنها هم نیست — زیاد غریبی نمی‌کشد... بعلاوه، پسرهای پسرخاله هم هستند. زنها هم هستند کمک می‌کنند، و یواش یواش یاد می‌گیرند خودشان خودشان را اداره کنند...»

مادرم گفت: «پس لباسشوکی می‌شوره!...» خیلی مظلومانه.

«برازن هیچ ناراحت نباش. هر هفته رختشور میاد — یک قران می‌گیرد لباس‌های خانه را می‌شورد... مال اینها هم مگر چه قدر است، دوتا پیرهن و... دوتا زیرشلوار — همچو توفیری نمی‌کند...»

اما خودم با اینکه می‌خواستم بروم دلم زیاد قرص نبود، چون به هر حال این ده خانه‌ام بود، در این خانه مادرم بود، پدرم بود، خواهرها بودند — در اینجا خطرها و روال زندگی، معلوم بود — نوعشان، جهتشان... خوشی‌ها، عروسی‌ها، عیده‌ها... آنجا چه؟...

از طرف دیگر... شاید هم حالا است که اینطور فکر می‌کنم... از طرف دیگر می‌خواستم خودم باشم، خودم چیزی باشم، طوری باشم که انگار به دم

آغا بسته‌ام، برای هرچیز وامدار او و زیر منت او باشم، و هی دولای و راست بشوم و دعا کنم که خدا سایه‌اش را از سرم کم نکند، و تازه او هر وقت به مشکلی برمی‌خورد دق دلش را سر من خالی کند و جلو هرکس و ناکسی بگوید: «همه‌اش تقصیر این کدخدای پدر سوخته است!...» نمی‌دانم، واقعاً اینطور احساس می‌کردم؟! — نمی‌دانم، خیال نمی‌کنم.

تدارک سفر کامل شد: ماش، عدس، بلغور، لپه، نان، روغن، حتی لنگه هرشی^۱ و آلوچه خشک... اقلأ ده کیسه. وای خدا، حالا من اینها را چه جوری ببرم! رفتم خانه آغا برای سر و گوش آب دادن. پسر آغا بار و بندیلی نداشت. گفت باباخان گفته با کاروانی می‌فرستد... و انصافاً هم حسابی فرستاده: ده بار زغال برای خانه پسرخاله و یک عالمه نان و برنج کرده و روغن و یک کوزه قورمه — و حتی یک بار انار و به...

خواهرها در ده ماندند، بابا و مادرم با من به شهر آمدند. بابا حواسش نبود، من تمام وجودم انگار با همه بود — خودم نمی‌دانستم... درختان سر تکان می‌دادند، و با قیافه‌ای غمزده با من وداع می‌کردند... خواهرها گریه می‌کردند، درخت‌ها بغض کرده بودند — همه می‌دانستند که می‌روم، و رفته‌ام، و اگر هم برگردم دیگر آن برادر سابق، آن دوست سابق نیستم. آن آلوچه، آن سیب سرخ، آن گردو، آن بلوط... همه سر تکان دادند، و سلام — و خداحافظ... بی‌اختیار روگرداندم. سوار شدیم، پسرخاله و پسر آغا در جلو، بغل دست راننده. و من با مسافره‌های دیگر بالای بار...

«مواظب باش... یکهو خوابت نبرد از آن بالا بیفتی!»

«بچه که نیست — بزرگ است، چرا خوابش ببرد!...» و یواشکی به یکی از مسافران سپرد که مواظب باشد. خودم را به ندیدن زدم...
راه افتادیم... آه، این هم درختی که از دور می‌دیدم — آن که از دور می‌دیدم فقط درخت بود — زالزالک است... آن وقت نمی‌دانستم. این هم پیچ گردنه، که شب‌ها همین که ماشین می‌پیچد نور چراغش پیچ و تاب می‌خورد. آه، آن وقت‌ها دلم چه می‌تپید، با حرکت نور جابجا می‌شد، و حالا... حالا از این پیچ می‌گذرم!... پیچیدیم، و شهر و روستاهای دشت و دره و راه را پشت سر نهادیم، و درخت‌ها ناپدید شدند.

همین که لوری از پیچ گردنه پیچید شهرمان از نظر ناپدید شد. حالا دیگر شهر حاجی‌ها و بازاری‌ها نبود — شهر ما بود — شهر من؛ اول شهر من بعد شهر آنها. گردنه و پیچ، و کوه، برای همیشه گذشتند و حالم را — حتی آینده‌ام را — از یکدیگر جدا کردند... و سرانجام، تحصیل هم — مثل همین کوه، همین پیچ، همین گردنه مرا از شهر و دهم جدا کرد. مردم ده من، مردم شهر من — آن طرف کوه؛ مردم شهر دیگر — باز مردم من — این طرف...

حالا بابا و مادرم لابد خانه‌ی خاله زیبا نشسته‌اند چای می‌خورند... نه، مادرم گریه می‌کند، و بابا یک زانو نشسته، پشت به دیوار داده و حاشیة ریش را می‌خاراند، و در روبرو خیره شده است... من در قهوه‌خانه نشسته‌ام، با پسر خاله و پسر آغا، چای می‌خورم... دیگر هرگز با بابا و مادرم چای نمی‌خورم — آنچه خواهم خورد — اگر بخورم — دیگر آن چای سابق نیست، دیگر آن طعم را نمی‌دهد... همین که لوری از گردنه سرازیر شد این‌گونه چیزها هم ناپدید شدند، نیست شدند.

راه پیش می‌رفت، من پیش می‌رفتم — و آنها عقب مانده بودند، عقب بودند، و هر دم بیشتر فاصله می‌گرفتند. راه خاکی به جلو — راه خاکی در پیش — راه خاکی پیش‌تر... قهوه‌خانه، مگس، کثافت — از هر دو سر — و من از یکی

بریده و به دیگری نپیوسته... گرد و خاک، گرد و غبار... «کله کله!... کنار... هُش!» مرد روستایی الاغ را به کنار جاده می‌رانند... «ددد — ید!» بوق ممتد. عملۀ طرق با بیحالی از سر راه کنار می‌رود... ماشین جوش آورده... فش فش رادیات — فش — و بخار! شاگرد شوfer از رکاب لوری پایین می‌پرد، از زیر داشبورد سطل را هول هولکی برمی‌دارد، دوان از کنار راه سرازیر می‌شود، سطل را از جوی آب می‌کند... «صورتو بکش کنار!» در رادیات را می‌پچاند... یک وری... چهره‌اش کج و کوله شده، دهش تاب برداشته... صدای آواز بریده است... آب را می‌ریزد... رادیات نفس می‌کشد، و آرام می‌گیرد، پس از چندی... سطل را زیر داشبورد می‌گذارد... راه می‌اقتیم. صدای آواز، مردد، تک آوا در اوج می‌آید، استوار می‌شود، و چند آوا — گردی، ترکی... استقبال کوه و کوه‌های بیشتر؛ پس رفتن کوه و کوه‌های بیشتر... آرنج زدن پیچ‌ها به پهلوی لوری، لغزیدن لوری به میان دره، و دره‌ها... پیچ و تابِ کمرِ دره‌ها... پل... قهوه‌خانه — باز کردن ره توشه — نان خالی، نان و چای شیرین — چای... و ناگهان پایان سفر: فرازی نرم، گُرده ماهی، سرازیری... آه، این هم مقصد... خانه‌ها و خانه‌ها... باغ‌های کنار راه، رودخانه... آه رسیدیم!...

شب را خانهٔ پسرخاله می‌خواهیم... فرداش سجل می‌گیریم، من می‌شوم رحمانی، پسر آغا می‌شود حسینی — پدر بزرگ من رحمان بوده، پدر بزرگ او حسین — پسرخاله می‌گوید رسم این است. فردا شب هم می‌مانیم، بعد می‌رویم آن یکی خانهٔ پسرخاله، که یک خانوادهٔ کرایه‌نشین هم دارد — مرد و زن و بچه‌ای سه چهار ساله به نام ابراهیم. مرد، خیاط است، گردی دوز است، و بسیار شلخته؛ زن، زن خوبی است — عایشه خانم. اینجا همه خانم‌اند — عایشه خانم، ناهید خانم، خورشید خانم... همه خانم‌اند — برخلاف شهر ما که همه خاله و

عمه‌اند. لباسمان را عایشه خانم می‌شورد، با لباس‌های خودشان — غذا هم برامان درست می‌کند... ابراهیم شب‌های بیشتر در اتاق ما است. مردِ خانه، آسلیم، از آن قاتل‌های روزگار است... بیچاره عایشه خانم...!

چندی می‌گذرد، تمدن به شهر ما هم می‌رود، پست دایر می‌شود... پست کاغذ می‌آورد — با قاطر. برای پسرخاله کاغذ می‌آید، از بابا — نوشته است (پسرخاله می‌گوید — حتی کاغذ را نشان هم نمی‌دهد، و من خیلی دلم می‌خواهد کاغذ بابا را ببینم — کاغذ پستی ندیده‌ام) نوشته با خانه‌آغا رفته «گلاجار». می‌فهمم — می‌فهمیم... پسر آغا ناراحت می‌شود. می‌دانیم عرصه به آغا تنگ شده که رفته. بابا نوشته که آغا به حاجی حسین بزاز گفته است با پسرخاله در تماس باشد، غصه نخوریم، حال همگی خوب است — همه سلامتند، مادر و خواهرها؛ جز غم دوری ما نگرانی ندارند. ما هم نگرانی نداریم، اما غم دوری را احساس می‌کنیم...

می‌گویند هیچ چیز غریب‌تر از یک شهر نا آشنا نیست، هرچند هواخوش و آفتابی هم باشد و مردم به روی آدم لبخند بزنند. دل، غریب است، و به روی کسی لبخند نمی‌زند، و تو فوراً می‌توانی بیگانه را از خودی تشخیص بدهی — لبخندش بیگانه است، از دل نیست؛ حالت چشم‌ها بیگانه است، گرم نیست... حتی حالت دست‌ها... شیوهٔ راه رفتن... هیچ‌یک در جای طبیعی و آموخته تو نیست. نگرانی نداریم، اما احساس بیگانگی می‌کنیم — انگار لباسی غیرعادی پوشیده باشیم... نگرانی نداریم، ولی راحت هم نیستیم...

روزها در مدرسه درس می‌خوانیم، و بازی می‌کنیم... شب‌ها هم... و می‌خواهیم، تا صبح، که عایشه خانم ما را بیدار کند، تا به کنار رودخانه برویم و دست و رو بشویم، و صبحانه بخوریم، و به مدرسه برویم، به میان بیگانگانی که به زبان خودمان صحبت می‌کنند، اما ما راهتوز از خود نمی‌دانند: با ما می‌گویند می‌خندند، و بازی می‌کنند، و گاه دعوا... اما باز بیگانه‌ایم. از خانه هم بیگانه شده‌ایم.

فصل دهم

توده‌ای برگ یا «علف» راه افتاده است. توده بزرگ است، چارگوش، پهن، گاه بی قواره. پیش می‌آید - کُند، با طمأنینه - اما استوار... بی سر، بی پا... بی تنوع رنگ. کم کمک نزدیک می‌شود؛ می‌نگری، چیزی چون پاهای مارمولک، در کفش‌های تخت تگری^۱ یا کلاش، یا برهنه، قاچ خورده، خط و خراش خورده، از زیر توده هویدا می‌شود. از سر هنوز اثری نیست، آنچه هست همین توده است و این دو «تگر» یا کلاش - تا به چند قدمی تو می‌رسد، مگر این که از روبرو با آن برخورد کنی، وگرنه جز از این زاویه نشانی از سر نمی‌بینی. تازه آن وقت هم چیزی به شکل سر نمی‌بینی. سر، چون زگیلی نارنگ بر چهره توده نشسته است. شانه‌ها، اگر پیدا باشند، طناب پیچ شده‌اند؛ پشت خم شده، توده راست است...

این زن یا دختر گُرد است که از دشت کوله «گیاه» یا از کوه کوله «گلا»^۲ به روستا می‌برد...

۱. لاستیک فرسوده تایر اتومبیل، که از آن تخت کفش برای روستاییان می‌ساختند.

۲. برگ درخت برای تغذیه دام در زمستان.

نقاطی را می‌بینی از دور، به‌گرد هم آمده، و پراکنده، سر به هم آورده، سر به دم برده — چون مثنی گوسفند، چون مثنی قلوه سنگ بر دامنه، بر سینه کوه، انگار هیولایی به تصادف مثنی قلوه سنگ بر دامنه افشاند — جای جای جمع، جای جای پراکنده، و پراکنده و جمع، بی فاصله، با فواصل کوتاه و بلند...

نزدیک می‌شوی، قلوه سنگ‌ها و سنگ پاره‌ها درشت و درشت‌تر می‌شوند، جان می‌گیرند... نزدیک‌تر می‌شوی — گلّه را می‌بینی، گلّه گلّه... پراکنده و جمع. در هریک از این گلّه‌ها مثنی بز و گوسفند گرد آمده، بیقرار، چشم انتظار، آرام. چند قدم آن سوتر تک می‌شی یا بز می‌بینی که آزمندانه، تند تند، کاسه سبوس را لیس می‌زند، ریش می‌جبناند یا دم و دنبه... و صدای فش فش نرم، و آهنگین، و آوازکی زیر لب — جوانانه، جوان و گاه مادرانه و حزین... بیشتر شاد، گاه به غم آلوده، و رنگ‌هایی که از پهلوه‌های میش یا بز شکفته‌اند، و پاره‌سنگی که این رنگ‌ها و رنگ پاره‌ها بر آن نشسته‌اند، و دو آونگ گونه‌ای که با «ریتی» معین پیش و پس می‌روند، و پس آنگاه کاسه‌ای که از زیر شکم حیوان بیرون می‌آید، و تکه‌ای از رنگ یا تیرگی یا بیرنگی که از گرده حیوان جدا می‌شود، و سری که پدیدار می‌شود، و چهره‌ای خوی کرده و برافروخته... و کف دستی که آرام بر پهلوی میش یا بز می‌خورد، و به نرمی او را به کناری می‌راند... «خب دیگر... برو دیگر!...» و دستی که دراز می‌شود، و کاسه سبوس را پیش می‌کشد تا آن را تجدید کند. بز یا میش، دوستانه، متوقعانه نگاهش می‌کند، منتظر است تعارف کند، اما او دیگری را پیش خوانده است، که دوان دوان می‌آید.

این زن جوان یا دختر گرد است که به «بیری» رفته است...

خطی را می‌بینی از دور، بر دامنه — شکسته، تاب برداشته، ناهموار... بخشی سبتر، بخشی نازک، جای جای تُنک، و گبیخته... پیش می‌آید، فرود می‌آید — سرود خوان، گاه پر آوا، بیشتر تک آوا...

نزدیک می شوی... صف هنوز تو را ندیده، هنوز تو را «هست»^۱ نکرده، و تو صدای بگو بخند و آوازشان را به خوبی می شنوی، اما می دانی که اگر «هست» کنند، بگو بخند می بُرد، رشته آواز می گسلد، از طبیعت جدا می شوند — از خود می برند... و نیست می شوند، و تو نمی خواهی که دختر طبیعت از طبیعت ببرد، و طبیعت نخندد، نخواند، نخرامد. طبیعت طبیعی اش زیبا است، با همان آواز و خرام آزاد — چون کبک با ناز و آوازش. کلاش یا کفش تخت تگری به پا دارند، اما گام‌ها و خرام‌ها بسیار نرم و زیبا است — کبک آسا، طبیعت به صنعت بی اعتنا...

نزدیک می شوی، هنوز تو را هست نکرده‌اند، شیر مشک را می بینی، به گردن آویخته، چون کودکی که مادر به بغل گرفته — دهانه شیرمشک بر چال گردن یا شانه تکیه کرده. دختر طبیعت گاه تشنه اش می شود، و دهن بر دهانه شیرمشک می نهد، و جرعه‌ای شیر می نوشد... می گویی خوشا به سعادت شیرمشک، که لبی تر کرده است؛ خوشا به سعادت طبیعت که از دامن طبیعت تغذیه می کند...

هست کرده‌اند؛ انگار سکوت پیش از توفان، پس از وزش بادِ پیشگام... طبیعت درخود فرو می رود؛ صف از خواندن و خندیدن باز می ایستد؛ بعضی دست‌ها را به دهان می برند، برخی دست به سر و مو می کشند، و برخی شیطنت می کنند، می خندند — نرم، دخترانه، جویبارگونه — زنگوله آسا، و سیمین. چون افراهای جوان به آوای باد، سر و تن می جنبانند، رو می دهند، رو می گیرند — با چهره صدها گلبرگ گل‌های بشکفته، آزر مگین. بیشتر چشم به زیر می افکنند — تک و توک، بی اعتنا، گردن افراخته، سینه پیش داده، سینی پیش برده و میوه‌ها بر سینی، رو به رو را می نگرند... تو را نمی بینند — اما به دقت

۱. هست کردن، متوجه شدن، بو بردن از (تقریباً).

بررسی ات کرده‌اند. چندان راهی نیموده، همه انگار طبق قرار، شلیک خنده سر می‌دهند — نرم، گرم، چون قهقهه ماده کبک...
این دختر کُرد است که از «بیری» به ده باز می‌گردد.

شیرین هم دختر کُردی است که چون هر دختر کُردی نسل‌ها به کوه رفته، «گلا» آورده، به دشت رفته، «گیاه» آورده، به «بیری» رفته، از «بیری» باز آمده — خندیده، گریسته... گاه وارو بر خر نشانده شده... اما با این همه دختر کُردی است که نسل‌ها و نسل‌ها دختر و جوان کرد را در خود دارد؛ دختر کُردی است که هزاران دختر کُرد در او شکوه می‌کنند، می‌خندند، می‌گیرند، شادی می‌کنند، امید می‌جویند. دختر کُردی است که مادران کرد به او امید می‌دهند، هشدار می‌دهند، به او تندی می‌کنند، از او بد می‌گویند، که نتوانسته یا کاری کرده که نگذاشته‌اند به قاعده عروس بشود، مادر بشود، مرارت‌ها را جمع کند، قوام بیاورد و به آیندگان قوم تحویل دهد...

به هر حال زن کُرد است... به هر جا برود همین است — اما در سرزمین خودش بیشتر. در سرزمین خود در «شهر خویش» است، اما خانه خودش از همه جا گرم‌تر است — گرم‌تر از سایر جاهای سرزمین خودش. اینک در شهر خویش است، اما در خانه خود نیست. رفتن از «خانه» و گذشتن از راهی و رودی به معنای این نیست که خانه را پشت سر گذاشته‌ای... «خانه» همیشه هست — همیشه هم «خانه» است. در همه جای وجودت خانه کرده است، و همیشه تو را، دلت را، خیالت را به خود باز می‌خواند.

شیرین ممکن است این را نداند — حتماً هم نمی‌داند... بابه صوفی هم... اما احساس می‌کند که «خانه» همیشه هست — و همیشه آدم را به سوی خود می‌خواند. سو سوی چراغش از دور، بوی پاتالش از نزدیک، بوی مادر، لبخند پدر، در کنج اتاق. همین است — همین کنج است — که در پیری می‌جویم و

بازش نمی‌یایم. این چیست؟ چه سَرّی است؟... «سه کُچکه»^۱ ای که در دیوار کار گذاشته شده، با دو صفت کوچک دایره شکل، که قوری یا کاسه غذا را بر آن می‌نهند تا گرم بماند... این که چیزی نیست، نه بدیع است، نه هم زیبا — اما با این همه همه اینها است: بنای یادبود خاطره‌ها و یادها است. آن کنج بابا است، که نشسته است و با انبر گُل آتش را از میان همین سه کچکه برمی‌دارد و بر حقه سیله‌اش می‌گذارد؛ کنج روبرو مخصوص مادر است، که نشسته است و پیرهن وصله می‌کند، و آه می‌کشد هرازگاه... و این سوتر من — که چای را داغ داغ هورت می‌کشم، و خواهرها، که لب ورمی چینند و با «تیه تیت»^۲، و حتی کرکر و هرهر، به مادر حالی می‌کنند که چه نشسته‌ای باز دارد «هورت می‌کشد»!... «سه کچکه» اینها را ضبط کرده است... اتاق هم، و اکنون — که خودش نیست — اینها را چون نوار ضبط صوت به من پس می‌دهد — و چه خوب هم ضبط کرده است — بی‌خش و خراش مزاحم، روان، و شمرده... خشونت‌ها همه نرمی، نرمی‌ها همه لطف... بابا قبراق است، چهره مادر از زیبایی برق می‌زند، لب‌های «سیخمه» و «کلیج» خواهرها تاب فشار سینه‌ها را ندارند و بالا جسته‌اند. یا آن وقت‌هایی که کوچک بودند و بابا به التماس از آنها شیر می‌خواست و نمی‌دادند خیلی قرق کرده‌اند.

این خانه است، با هزاران خاطرات تصویری، بوهای تصویری، احساسات تصویری...

ریشه در آن خاک داشتند، آنجا را خانه خود، زمین خود، می‌دانستند — باشد، بیرونشان کرده باشند، یا قهر کرده باشند... خودشان که نرفته‌اند — چه

۱. Koçek: سنگ، پاره‌سنگ. ظاهراً یادگار سه‌سنگی است، که زیردیگ می‌گذاشته‌اند. اجاق.

۲. Tita Tit: خنده نقلی فروخورده.

کسی از خانه خود قهر می‌کند؟... بیرونشان کرده‌اند... دلشان هنوز آنجا است — جا مانده است. و دل هر جا است خانه آنجا است... می‌گویند مادر هر جا باشد آنجا سرزمین مادری است، ولی او احساس می‌کند — نمی‌داند چه گونه — که سرزمین مادری وطن است، و خانه نیست — سرزمین است. وطن خانه بزرگی است، که آن «گنج» در آن گم شده است، و تو باید همه این خانه بزرگ را بگردی تا این کنج را — این دو کنج را — که مرکز تجمع یادهای تو است و خاطرات و احساسات و باورهایت در آن شکل گرفته و برومند شده و به بر نشسته‌اند بیایی — ای ی... عمر نوح می‌خواهد!...

اکنون بی‌خبر از ریشه درآمده بودند. توفانی در گرفته بود، و ناگهان آنها را از ریشه درآورده بود — مثل آن توفانی که در گرفت و آن گردوبن تو منداکنار حوض را از ریشه درآورد. پدرش می‌گفت «هزار» سال است برای حوض و چشمه سایه افکنده، و اکنون در چند لحظه خشم توفان آن را از ریشه درآورده بود. ریشه‌ها را می‌دید، ستر، گره گره، و بلند، چون مارهایی که در گل خوابیده باشند — از وسط، از سر، از ته بریده بودند. چه حس می‌کردند؟ حس می‌کردند؟ ریشه در آن خاک داشتند، و اکنون از ریشه درآمده بودند — ریشه‌شان را بریده بودند، همانطور که بابه صوفی و برادرها به‌ها را از ریشه بریدند — آخر وقتی رفتند بابه صوفی و برادرها هریک چاقویی به دست گرفت، و با دردمندی نیمی از به‌های بستان را پی کردند — ریشه خودشان را پی کردند، با ریشه هر به‌ای یکی از ریشه‌های خود را...

این قطع ریشه است، این جدایی از خاک است، قطع اندامی از پیکر است، قطع بخش بزرگی از پیکر، از زندگی... و جز صاحب پیکر هیچ‌کس از درد آن خبر ندارد. قطع اندام را دیگران می‌بینند، اما کمبود و دردش را احساس نمی‌کنند... می‌بینند، اما احساس نمی‌کنند — هیچ‌کس، جز صاحب اندام بریده، در کنج ذهن، در خلوت دل — در تیر کشیدن‌های اندام‌های دیگر از غم جدایی اندام بریده...

دل هر جا است خانه همانجا است، تازه این جدا از پاره‌دلی است که در خانه‌ای دیگر جا گذاشته است...

در صحبت‌ها همیشه آنجا «طرف‌های خودمان» بود، و شگفتا که مردم آنجا هم بابه صوفی را «صوفی بانه‌ای» صدا می‌کردند.

با این همه باز تسکینی است که زن‌گرد در همه‌جای سرزمینش همچنان زن کرد است... و زیاد غریبی نمی‌کشد. مثل زن ترک یا زن عرب نیست، که کسی با او نجوشد، یا اگر بجوشد با احتیاط بجوشد. همین که آمد آمده است، مثل بعضی‌ها همین که آمدند چترشان را وامی‌کنند و کم می‌دهند، انگار صد سال است لنگر خورده و لنگر انداخته‌اند، و حالا حالاها هستند...

«خاله کبکه، ماش نداری؟ - یک «له ویج»^۱ برای «ماشینه»^۲ می‌خواستم.»
 «چرا، عزیز دلم... حالا بشین یک پیاله دوغ بخور، تا برات بیارم...»
 «نه، آبادان باشد، پدر کژال^۳ رفته دشت... گفتم خسته و کوفته میاد یک غذای گرم باشد جلوش بگذارم...»

«یک دقیقه صبر کن، روله، مگر دنبال آتش آمده‌ای! یک دقیقه صبر کن یک کم مویز هم بدم برای کژال... به سلامتی دندان‌هاش همه درآمده...؟»

«مرگ بچه‌ها را نبینی، انشاالله.. خیلی وقته... حالا سه سالتسه...!»
 «آه... هیچ فکر نمی‌کردم، ماشاالله بس که رخسار شیرین است آدم خیال می‌کند هنوز گا گولکه^۴ می‌کند! بی «چاوه‌زار»^۵ باشد «ایشالله...»
 «با جگر گوشه‌های همه مادرها، ایشالله!...»

۱. Lawêch : به اندازه یک مشت، یک کف دست.

۲. Mashêna : آش ماش.

۳. Kazhâl : نام دختر (غزال؟ - شاید).

۴. Ga Golka : چار چنگولی.

۵. Chawa Zâr : چشم زهر، چشم زخم.

«مامه رشه بیکارم، می‌خوای پیام کمکت کنم؟»
 «آی روله... خدا به خودت و بچه‌ها سلامتی بدهد. بیا، بیا... بیلچه را بگیر... خسته شدم... آی، پیری است و هزار درد... روله، سعی کن برگ‌های پایین را نشکنی — آ بارک‌الله، دادا گل!»
 «ماش‌الله توتون‌ها امسال خیلی خوب شده...»
 «خدا بخواد... اگر کافرها بگذارند...»
 «خدا خیر به راهشان نیاورد الهی!...»
 «آی دخترم، تا حالا که آورده... روله، ملت کُرد «ملت خوخور» ای است. کرد جماعت وقتی دشمنی در مقابلش نیست، یا هست و نمی‌بیند، لوله تفنگ را برمی‌گرداند طرف ملت خودش. اگر هم ببیند تازه به یاد خرده حساب‌هایی می‌افتد که با دیگران داشته، و از لیج دیگران می‌رود «چلکاو خور» حکومت عرب و ترک می‌شود... ای، دخترم، بدبختی ما یکی دو تا نیست... ملت کُرد «خوخور» است...»

این را دیده است، می‌داند. سعیدبیگ را ندیده، ولی کارهایش را دیده؛ محمودخان را دیده و عواقب حرکاتش را دیده و تجربه کرده... «آن یکی» را هم دیده...

همیشه این جور است، انگار در جایی از پس ذهنش کمین کرده، و منتظر بوده نامی از او برده شود یا چیزی یا لفظی بهانه‌ای به دستش بدهد، مثل پسر بچه‌ای که با شوق و ذوق، چابک به ندای بزرگترانی پاسخ می‌دهد که کاری به او ارجاع می‌کنند، دوان دوان از گوشه ذهن پیدایش می‌شود، و تا می‌آید چارزاتو می‌نشیند و جاخوش می‌کند. قیافه‌اش همچنان گرفته است، همچنان

سر فروافکنده است، سرخ و سیاه شده است — سربرنمی دارد... خجالت می کشد! همیشه به این قیافه است... خودش را زده به آن راه، انگار، دور از جان، مردم شیر خر خورده اند! دلگرفته است... «این بود قسم و قرآنت! که سر بلند نکنی... لابد می گویی گردنت گذاشتند... آه... آره...!»

جنگ است: عده ای دور شیخ محمود را گرفته اند، عده ای دنبال انگلیسی ها و فیصل راه افتاده اند... چرا؟ — برای اینکه «چلکاو» خورند، باهم دشمن اند... همسایه ملک بوده اند، مثل سعید بیگ و محمودخان، و محمودخان و آغا... «اه، باز هم که پیدات شد! خاک عالم، مثل فاشق نشته... آن مادر جاننت، الهی خبر مرگت را برایش ببرند!... الهی...» مرگش یا مرگت...؟ استغفرالله، خدایا توبه...!

وای، حالا با این سر و ابروی تراشیده کجا برود، چه گلی به سرش بگیرد! می رود و از دست این زنیکه خودش را حلق آویز می کند... ها... چرا؟ زنیکه که از خدا می خواهد... باشد، بگذار رئیس قزاق ها پسرش را کلبچه کند، و ببردش قشله... داغی روی دلش بگذارد که تا صد سال جاش زق زق کند! امشب که جایی نمی تواند برود — جایی ندارد... با چه رویی به بستان برود... فعلاً همین دور و برها می ماند، غروب پادزده پادزده می رود و در کومه علفی، نزدیک خرمنی، مخفی می شود...

ناگهان دستی بر شانه اش قرار گرفت، انگار ماری او را زده باشد از جا پرید و جیغ کشید...

سرش را حنا بسته، و با برگ گردو^۱ نیود مو را جبران کرده است. پوست گردو سبز هم کوبیده و به ابروها مالیده — یعنی که مثلاً و سمه... آن شب تا نصف شب نشستند، نصف بیشتر آرد موجود را پختند. سه سر بز، دو سر گاو، و دو الاغ، و چهار مرغ... و دو لنگه آرد را با چند هندوانه و خربزه بار خرها کرده‌اند، کاکه محمود و کاکه حسن هر یک یک رشکه^۲ پر از خربزه و هندوانه، تماته و کدو بر دوش دارند؛ مقداری از شر و شاتال‌ها را به پشت گاوها بسته‌اند... گاوها عادت به بار بردن ندارند، و فیشه فیش می‌کنند و بازی درمی‌آورند. مواقعی که اتراق می‌کنند تا شر و شاتال‌ها را از پشتشان برمی‌دارند، فرار می‌کنند — اما زیاد دور نمی‌روند، انگار آنها هم می‌دانند که سلامت در با هم بودن است. بز بیمار، با دو مرغ، سربار یکی از الاغها است. او کوله‌ای نان، بابه صوفی کوله‌ای نان به پشت دارد — و بنه کن رفته‌اند...

«کوها کوه» می‌روند، از جاده می‌پرهیزند. اول بار چون به بالای کوه رسید و عظمت کوههای پیرامون و گستره دشت مقابل را دید انگار سبک شد — دلش انگار باز شد... آخی، دره دلگیر است. در دره که بود انگار یک کوه غم بر دلش بار شده بود — آخی! ایستادند، دمی آسودند — آخی! بارها را نینداختند، دمی آسودند، و باز به راه افتادند.

«کوها کوه» و منزل به منزل — و منزل‌ها کوتاه... پیدا است بابه صوفی می‌خواهد وقتی برسد که ابروها کمی رشد کرده باشند — ناشکری نباشد «اسپک» گرفت، حکیم قشون سرش را تراشید... «روله، اگر احياناً کسی پرسید بگو «اسپک» گرفتم — رضا به قضای خدا...»

خر پیشاهنگ است، گاوها آخر از همه... گریس به پوزه‌شان بسته‌اند — سر

۱. زندهای کرد وقتی حنای بندند سر را با برگ گردو می‌پوشاند — شاید برای تیره کردن رنگش.

۲. Rashka: توری.

گریس دست کا که حسن و کا که محمود، و گاه دست او است... بابه صوفی خم شده است — یک گام پیشتر از بچه‌ها است... «کوها کوه» می‌روند. هوای کوهستان خنک است، چشمه‌سارها زیبا... هر جا بابه صوفی خوش کرد «گلیم» را از پشت گاو باز می‌کنند، و پای چشمه می‌نشینند و چای درست می‌کنند. چای را طبق معمول او — شیرین — می‌ریزد؛ استکان نعلبکی‌ها را پای چشمه می‌شوید... بچه‌ها خستگی در می‌کنند، بابه صوفی یکوری لم می‌دهد، و قنده می‌کشد... شب‌ها هم گل قنده‌اش مدام چشمک می‌زند. الاغ‌ها و گاوها و بزها دور و بر می‌چرند — دور نمی‌روند. می‌روند از چشمه آب می‌خورند، و برمی‌گردند. لنگه کفش یا کلاشی به پای مرغ‌ها می‌بندند... چه جوری آب می‌خورند، این مرغ‌ها... او را به یاد چیزی می‌اندازند... او هم دست می‌برد، گیلان را برمی‌داشت و تا به لب می‌گذاشت مثل همین‌ها سر و گردن را عقب انداخت... ای زهرمار بخوری ایثالله!... الاغ رفته آبش را خورده، و طبق معمول در جوی آب شاشیده... پاها را از هم باز می‌کند، پشت را کمان می‌کند، دم را اندکی بالا می‌دهد... و «شرشر!» ای بگم خدا چه کارت کند — با این الاغیش نمی‌خواهد شاش به پروپاش بیاشد... بیسرف! پای دیوار که می‌شاشد ترشح شاشش ده قدم آن ورتر می‌رود. به ناسلامتی حج هم رفته است... الاغ با آن الاغیش، آن هم با آن «کشیده» اش!

«روله، اگر خسته‌ای بارها را بیندازیم — چشمه و آبش بد نیست... خودم خسته‌ام...»

«نه، بابه گیان...» ولی بابه صوفی دانه‌های عرق را بر پیشانی‌اش می‌بیند. اتراق می‌کنند...

خودش و سایه‌اش در کنار هم نشسته‌اند، لب چشمه. در کنار هم نشسته‌اند،

از هم فاصله گرفته‌اند. تا او دستش را به ابرو می‌برد، آن دیگر هم چنین می‌کند... آن دیگر هم سرش را بسته است - او هم، دور از جان، اسپک گرفته است. زنی را بر رویهٔ آینهٔ آب می‌بیند - دختری زیبا، وسمه بر ابرو، با چشمان سیاه، به سیاهی دو قطعه یشم... و رنگ و روی پریده - لب‌ها خشکه بسته، و خسته. راستی این چه سری است که تا غصه‌دار می‌شوی اینها بازی درمی‌آورند! می‌گویند لبها پیش از آدم می‌میرند، همین که مردند مرگ حتمی است... شاید هم به همین جهت است که حکومت‌های زور اول به لب‌ها حمله می‌کنند، که زودتر بمیرانند! لب اعدامیان هم، آنطور که می‌گویند، سرد است، و خشک... ابرو درهم می‌کشد، زن رو برو هم ابرو درهم می‌کشد. سابقاً هم اینطور بود، تا او می‌خندید آن دیگر هم می‌خندید... صورتش شده قد یک تاقرانی... نرمه باد رویهٔ آب را چین می‌دهد، چهره‌ها درهم می‌روند، لب‌ها کج و کوله می‌شوند - گریه‌اش گرفته؟... سایه آرام کنارش نشسته است... لب‌ها از هم باز مانده... برمی‌گردد، سایه هم رو می‌گرداند...

دستش را در آب زد، و مثل بچه‌ها شروع به چلپ چلپ کرد... سایه قبلاً خم شده بود... وقتی دستش را از آب بیرون کشید... چشم‌های خودش را دید - اِه، آمده بود درست وسط چشمهایش جاخوش کرده بود - سر فروافکنده بود، سرخ و سیاه شده بود... خجالت می‌کشید!

خورشید شامگاهی با پَرِ پرتوها سرخاب به گونهٔ ابرها می‌مالید... دور بودند - ابرها.

«دادا، استکانها را بیار...» کاکه حسن بود... آخر رفته بود استکان‌ها را بشوید و جام را آب کند - هفت جوش^۱ را قبلاً کنار آتش گذاشته بود. برخاست؛ دختر توی چشمه غییش زد، سایه آمد این یکی دست و باز در کنارش به راه افتاد.

سایهٔ آدم جوری است، همیشه کنار آدم نیست — گاه پیش، گاه پس، بسته به این که «آفتاب» از کدام سوی آدم بتابد. گاه از آدم جلو می‌زند، گاه خیلی عقب است — خودش را پس می‌کشد، و تو تا می‌خواهی نزدیکش کنی، نزدیکش شوی، چند قدم فاصله می‌گیرد... حالا هم این جور است...

سپیده زده بود، بابه صوفی نمازش را تمام کرده بود، لحافش را روی او انداخته بود و او متوجه نشده بود... الاغ «پژمه»^۱ می‌کرد، مرغ‌ها کنار آتش کز کرده بودند. اولها — اولهای شب — خواسته بودند بپرند بالای لنگه‌های آرد کنار آتش — لنگه کفش و کلاشی که به پاهایشان بسته بود مانع شده بود — یک‌چند بال و پر زده بودند و ناچار آرام گرفته بودند. سرها را در پره‌های گردن برده بودند، گاه انگار خواب ببینند تک «غد»ی می‌کردند، مثل بچه کوچولوها — «یغ!» — سر را اندکی از پرها بیرون می‌آوردند، چشمی می‌گشودند — سرخ — و در دم می‌بستند — انگار در خواب متلکی شنیده بودند و نباید می‌خندیدند و تک خنده‌ای از گلویشان گریخته بود. گاوها و بزها بر پهلوی راست خوابیده بودند، و باحوصله — و بی‌حوصله — نشخوار می‌کردند. بابه صوفی خدا را شکر می‌کرد به خاطر نعمت‌های داده و نداده: «الهی شکر به داده و نداده‌ات، الهی شکر — هزار و هزاران بار شکر... ما عبد رو سیاهیم، ما را هدایت کن، ما را ببخش، به عنایت خودت... کرم‌ت را از ما دریغ مکن — ما بندگان عاصی درگاه توایم...»

گفت، و برای همه — و او — دعا کرد... «آمین، یا رب العالمین!»

به آسمان نگریست و به ستاره‌ها. همه فروزان بودند — یکی کمتر یکی بیشتر — و همه آرام و ثابت. چه زندگی آرامی! به عوضش اینجا — هیچ معلوم هست! به دنیا می‌آیی — معلوم نیست در کدام خانواده؛ تمارزو، سیر یا نیم

گرسنه بزرگ می شوی - با یک دنیا آرزو... آرزو که منحصر به خانواده خان و آغا نیست... و حتی بی آرزوهای بزرگ - همین یک دست رخت، و یک شکم سیر. بعد شوهر می کنی، زن می گیری، بچه دار می شوی، بچه ها بچه دار می شوند... باز همان آشفتگی... و همان شانس و تصادف... او که به کسی بدی نکرده بود...!

به خواب رفت... در خواب به ده بازگشته بود. از صدای خنده خودش بیدار شد... به دور و برنگریست - بابه صوفی لب چشمه بود، بچه ها حیوان ها را دور کرده بودند - خاک عالم، خواب مانده بود...!

شب ها بیدار می ماند... می دانست که خواب دیده است، خواب می دیده است. اما همین که بیدار می شد و به خود باز می آمد. «خواب» می رفت، و دیگر چیزی از جزئیات آن یادش نبود، جز این که هی تقلا می کرده، از کوه بالا می رفته، پایین می آمده، و باز بالا می رفته، و پایین می آمده - می دویده، سکندری می خورده، و الاغ جفتک می انداخته. کی بود آن که سوار الاغ بود؟ به خودش شبیه بود. سوز به صورتش تیغ می کشید. ها... صدای زنگوله بود؟ خودش سوار بود؟ پس چرا می دوید؟... از صدای تفنگ حاجی ورگه و «قروسکه قروسک» سگ از خواب می پرید... و حالا خودش بود در بیداری - خواب و بیدار - که به صدای قروسکه قروسک سگ گوش می داد... زرده و سفیده تخم مرغ از کنار گوش هاش سرازیر شده بود... گریه می کرد، عرق می ریخت...

«چیه، روله؟» بابه صوفی بود.

«هیچی، بابه گیان...» آب حنا از بنا گوشش راه افتاده بود.

«پس چرا گریه می کنی؟»

«گریه نمی کنم...» و از گریه خفه می شد، و غلت می زد، و باز به خواب

می رفت، و خواب باز می آمد، با صدای زنگ...

صدای زنگوله‌گردن بز بود... برای تاراندن مار...

در بیداری هم خواب می‌دید - در راه، از میان دو گوش خراب او را می‌دید... می‌دید بی‌حیا، پررو پررو، در او زل زده است. با چه رویی! با این وصف او هم در او خیره می‌شد، پشه‌ها، خرمن خرمن، برگرد سرش طواف می‌کردند، و با او پیش می‌رفتند، و او همانطور ایستاده بود و در او زل زده بود - دندان‌های طلایش را می‌دید، چشمان خندان را... آب روی دستش می‌ریخت... و او عرق کرده بود، داغ شده بود، سرد شده بود...

«بخور، دادا!» کاکه محمود بود، بُرشی هندوانه به سویش پیش آورده بود...
«بخور، دادا؟» و او از «خواب» می‌پرید.

خبر آمد، گفتند در عراق اند - در پنجوبین. مردم روستاهای کُرد از احوال هم خبر دارند - از این ده به آن ده خبر می‌آید و می‌رود. فضیحتی اگر باشد، مرگ و میری اگر باشد؛ برخورداری، کشته شدنی اگر باشد، «دولتی» اگر آمده باشد - همه باخبر می‌شوند. خرکچی هنوز از اولین خانه حاشیه ده نگذشته که همه آگاه شده‌اند. شهر کهایی که «خان»^۱ دارند دیگر جای خود دارند: خان مرکز تجمع و مبادله اخبار و اطلاعات است - در معنا مرزی وجود ندارد.

او هم - آنها هم - مثل هر مهاجری سرشار از نیرو بودند. بابه صوفی همان بود که بود: رفت، حوالی و اطراف را گشت، با زمین‌ها خوب آشنا شد - با همه خوش و بش کرد، به مهر، به مهر آمیخته به دلسوزی، به مهر آمیخته به همدلی... و با خاک به تفاهم رسید، و با صاحب خاک هم...

ابروهای داداشیرین رشد کرده بود، چه جور! انگشت چربش را که بر آنها می‌کشید مثل شبق برق می‌زدند... و چه پریش! «ماشاالله، دادا گل!» این

تحسین آمیخته به لبخند و محبت بابا بود. و پاسخ او به این ستایش و لطف همین بود که دخترانه چشمی به زیر افکند و خود را به کاری مشغول بدارد...
 یک چند تحریک عصبی بیقرارش کرده بود - سر پا بند نمی شد، مدام در جنب و جوش بود، سکون و بیکاری برایش تحمل ناپذیر بود. این تپه، آن تپه، آن دره، آن چشمه. دنبال گم گشته ای می گشت - بی هدف، بی جهت، تنها... با سایه اش، که گاه با خودش یکی می شد، و گاه از او فاصله می گرفت - مسیر حرکتش را به حس ششمش باز گذاشته بود...

روی تپه می نشیند و به سایه اش که از او فاصله گرفته، یا به او نزدیک شده، نگاه می کند؛ لب چشمه می نشیند، در خود فرو می رود - با این همه در چشمه است، و در چشمان خود خیره شده است، و شگفت این که «او» هم آنجا است...
 بلا گرفته بین کجا رفته!

مثل هر مهاجری سرشار از نیرو بود... آخ مگر میدانی برای جولان این نیرو بود! مهاجر این جور است - حتی در سرزمین خودش. همین پسر آغا، که حتی مه لاشیخ شفیع هم از کند ذهنی اش شکایت داشت دور از خانه محشری بود. بچه ها انگار بیشترشان این جورند. جای راحت، غذای گرم... همه چیز دارند درس نمی خوانند، اما در غربت اغلب می درخشند. مهاجران امریکایی که دیگر زبانزد تاریخ اند...

شب و روز در میان کرت ها، لای بته ها می لولید. از تخم هایی که با خود آورده بودند نوعی گرمک پوست ببری به دست آمده بود بسیار شیرین که بابه صوفی آن را «دادا گل» نام کرده بود - دادا گل، او بود، و هر دو دادا گل خواستار فراوان داشتند...

خواستگار آمد - ندادند. باز آمدند باز هم آمدند - بابه صوفی نداد، خودش هم تمایلی نداشت، نه، شوهر نمی کند، هرگز نخواهد کرد. در این سن و سال جوان ها از این گونه تصمیم ها زیاد می گیرند - که به عمرشان گرد فلان یا بهمان چیز نخواهند گشت...

خاله «گله باخ»^۱ می گفت شنیده نخل ماده اگر بوی نخل تر به او نخورد می میرد. متعاقب این گفته سری می جنباند «هی — دخترم! ولی اگر نخل تر ناباب باشد چه — باز هم می ماند؟ لابد می شود مثل یکی از این زنهایی که از روی ناچاری زن امثال «مینه ریوی» و «حمه سر سوتا»^۲ می شوند — می میرند، ولی مرگشان تدریجی است!...»

خبر تأیید می شود: آغا مستقیماً «توسط عمدةالتجار جناب آقای میرزاعلی مازوجی دامت اقباله العالی» به پرش می نویسد که به «گلاچار» رفته اند — همه در کنف صحت و سلامت اند. از همه نام برده است، جز از خواهرش... «و همگی دیده بوسند» و ناراحت نباشد، درشش را بخواند، از حیث آذوقه کم و کسر نخواهد داشت، خیال دارد اگر فرصت کرد سری به او بزنند، هرچند امسال دیگر دیر شده است...

پسر آغا ناراحت است، من هم ناراحتم. انگار مادرم درست می گفت: بابا هم نان نوکری خورده، به نوکری عادت کرده و دیگر دستش به کار و کاسبی نمی رود — به دُم آغا چسبیده و رهایش نمی کند. من هم به دُم پسر آغا چسبیده ام — من هم نوکرم: رختخوابها را می اندازم، جمع می کنم — برای عایشه خانم خرید می کنم، سفره را می اندازم، ولی ظرفها را عایشه خانم می شورد، از روی دلسوزی. من هم دلخورم، از وقتی که از آن محیط درآمده ام دلخوری را احساس می کنم. سابق براین اینطور نبود. می دانستم او پسر آغا است من پسر رعیت. اما حالا، تو مدرسه، همه یک جور لباس می پوشیم، همه کنار هم نشینیم، آقای آموزگار همه را به یک چوب می راند... کسی جلو پای پسر آغا بلند نمی شود، گاه کتکی هم می خورد — و اگر من نباشم

۲. Sar Sootāw : سر سوخته.

۱. Gola Bākh : سرخ گل: خاله سرخ گل.

بیشتر. یکی دو بار مرا هم زده‌اند — بومی‌ها، بی‌عذر، بی‌دستاویز، برای زهرچشم گرفتن، که خدای نکرده رویمان زیاد نشود — آخر غریبه هستیم — ولی او فقط میانجیگری کرده، هرچند با این همه بی‌نصیب نمانده...

من هم دلخورم. به خانه که می‌رسم باید در جلد پسر رعیت بروم... و سختم است. و گناهش به گردن بابا است — همین پسر خاله ده تا مثل بابای او را می‌خرد...

چندی نگذشته کاکه سعه می‌آید — کاکه سعه چته^۱ شده است، جزو دسته حمه‌رش است... و خط و نشان می‌کشد برای محمودخان، برای آغا... بلایی به سرشان بیاورد که حظ کنند...! باب‌صوفی نصیحتش می‌کند — با تشدد: «مرد حسابی، ننگ و عار هم چیزی است — تو دنبال کلاه کج افتاده‌ای. والله پدرت مردی بود — شهدالله مردی بود تمام، شیر مصری^۲ هم او را نمی‌برید... تو آب و ملک داری، خانه و زندگی داری، حیف نیست — عیب نیست! تو را به چه به چته گری... حالا اگر حسن براز چته بشود باز یک حرفی — هرچند او هم راه را عوضی می‌رود، او هم باید دنبال کار و بدبختی خودش برود... چته گری هم شد کار! کاری گفته‌اند، و باری — این همه زمین خدایی صاحب مانده است، برو یک جایی را آباد کن، درختی بنشان، حیوانی عمل بیار، زن آبرومندی بگیر، خانه و زندگی برای خودت درست بکن — تو را چه کار به کار آغا و آغاوات!... عیب است، پسر آدمی مثل کدخدای رحیم به «شره» خوری بیفتد — هر چیزی جایی دارد... هرکاری قاعده‌ای دارد. از قدیم و ندیم از پدر و پدریزرگمان شنیده‌ایم: «نان بو نانوا گوشت بو قصاب»^۳! عیب است، شوره‌یی است... هیچ می‌دانی مردم چه خواهند گفت!»

۲. شمشیر مصری.

۱. Chata: راهزن (گویا لفظ اسلاوی است).

۳. یو = برای (هرکسی را بهر کاری ساخته‌اند).

می‌داند که سعید جوان است، و گوش جوان به این حرف‌ها بدهکار نیست. از این گذشته چته گری هم این روزها «حیثیتی» پیدا کرده است — دیگر «شره» خوری نیست، شده است نوعی عیاری؛ یک نوع دهن‌کجی به حکومت رضاخان... بابه صوفی این را می‌فهمد اما باز نصیحتش را می‌کند — خدا را چه دیدی، شاید هم رحم کرد و به دلش آورد که دست از این کارها بردارد، و به راه صواب برود. ولی سعید چنین راهی را در پیش رو نمی‌بیند. نه، کسی که چته شد شده است دیگر، دیگر استغفرالله با جفت پا روی قرآن هم برود رضاشاه و ساخلو دست‌بردار نیستند. می‌داند هر قدمی که به طرف ساخلو بردارد یک گام به سوی نابودی برداشته است. بعد هم می‌داند مردم چه خواهند گفت، مردم او را متهم به بی‌غیرتی خواهند کرد: «هه، نگفتم! نگفتم! سرِ دو روز خسته می‌شود و به گه خوردن می‌افتد! حالا بخور... نوش جان! حالا اگر عمری به دنیا داشته باشی دیگر گز نکرده پاره نمی‌کنی. حدت را می‌شناسی! پسر سلیم نادر هم...» پس باید خودی بنماید، و به مردم — به دهش — نشان بدهد. به قول بابه صوفی

خودش را نمی‌شناسد — افتاده است دنبال کلاه کج!

او هم آهن سرد می‌کوبد — شاید هم خودش بدانند. همه اینطوریم. معمولاً وقتی خودمان را می‌شناسیم که دیگر کار از کار گذشته است، و به آخر راه پیمایی رسیده‌ایم. خطوط و عوارض راه را شناخته‌ایم، و در حد خود کامل شده‌ایم، ولی دیگر توان راه رفتن نداریم. مردم بیشتر وقتی دربارهٔ ما داوری می‌کنند که دیگر وجود نداریم. در ضمن بابه صوفی نمی‌داند که هر کس با آسپ هوس خودش به دنیا می‌آید، هر کسی کلاه کجی دارد که در پی‌اش بیفتد. سعید هم می‌تواند نصیحتش کند و بگوید دنبال کلاه کج افتاده است، بستان بانی هم شد کار، بهتر بود می‌رفت تجارت می‌کرد، که هم راحت‌تر است، هم پرسودتر... حسن‌براز هم آمد، او هم چته شده بود، و با کاک سعید در یک‌دسته بودند. او هم خط و نشان می‌کشید برای آغا، و زیرچشمی داداشیرین را می‌پایید...

دردِ دوری از آغا هنوز بود، اما مبهم، چون دندان دردی خفیف. و او بود که هرچندگاه دندانی برهم می‌فشرد تا ببیند درد هنوز باقی است یا نه، و دندان تیر می‌کشید، و شگفتا که او ناراحت نمی‌شد — مطمئن می‌شد که درد هست، و برای اطمینان بیشتر باز آزمایش می‌کرد، و باز هم...

این بار واقعاً تیر کشید، و درد در سرش پیچید... برخاست و از اتاق درآمد، حسن برآز هم رفت...

اما شگفت آن که هر وقت کاک سعید و او می‌آمدند دلشان همچین باز می‌شد — مثل هر آواره‌ای که در غربت به هم ولایتی آواره برمی‌خورد. چیزهایی را که می‌گفتند نه تنها می‌شنیدند که می‌دیدند، حس می‌کردند. کافی بود آن چیزی بگوید این تصویرش را ببیند، این چیزی بگوید آن حس کند... و همه چیزهای آشنا، مأنوس...

حسن برآز رفت؛ او رفته بود و شایعه در شهرک و اطراف راه افتاده بود: حسن برآز را با او گرفته بودند، لخت و پتی، حسن در رفته بود، او را گرفته بودند، بی آبرو کرده بودند، وارو بر خر نشانده بودند و در ده گردانده بودند، و از ده بیرون کرده بودند. خبر، چه خوش چه ناخوش می‌رفت — و رفته بود. کم کم دیگر خواستگاری نیامد، آن عده هم که به هوای بر و رویش آمده بودند از او تکیدند — حسن همه‌جا را پر کرده بود که «دستگیران» اند...

خدا بانی و باعثش را ذلیل کند... خدا بگم چه کارت کند!...

علاقه زیادی به کسی یا چیزی، و سرخوردگی از آن، باعث نفرت می‌شود، و این نفرت همه چیز را از ذهن می‌راند، و کینه و دشمنی را جایگزین آن می‌کند. این نفرت — نفرت از آغا — اندک اندک ورم می‌کرد، اما نه آن اندازه که چون گردبادی تند و خروشان حتی خط افق ذهن را از دید محو کند، و دید

را به کلی مختل کند. بود، اما به جای رگه دشمنی رگه گلایه، و قهر، و سیردلی داشت: «تو خیال کردی تحفه نظری!... خیلی هم باید بخواهی!...» و در خیال روگردانده بود و بینی بالا گرفته بود...

مادرم گفت: «مردکه اسپش را بهانه کرد... آره، تو گفتی و من باور کردم... اینها از صد فرسخی بوی «مانگابه گل را می شنوند... از اینجا از میان یک دریا دوست و دشمن راه افتاد و رفت پنجوین دنبال اسپش... آره، جان مادرش!... شما که عار و ننگ نمی دانید، بگو رفتم دنبال مادریان جانم!»

بابا گفت: «عجب حرفی می زنی تو! خوب رفت، و آورد هم. حالا اگر نیاورده بود باز یک حرفی... اسپش را دزدیده بودند، رفت و آورد...»

«آره به همین سادگی... ماشاالله به قدرت خدا! نگفت وقتی رفته دیده، به قدرت خدا، حیوانی برای خودش راحت می چریده! تو هم خیلی خوش باوری — چه کنی، تو هم تفصیر نداری — تو هم باید سری بَلقانی!...!»

می خواست بگوید نوکر شده ای، و هرچه را که آغا گفت باید تصدیق کنی. این جور مواقع بابا سرخ می شد، و می گفت: «لا حول ولا...!» اما بودن من، که به قول مادرم به سلامت چند روزی آنجا می بودم و برمی گشتم مانع از انفجار می شد. بابا هنوز خودش را وابسته نمی دانست — مثل همه وابسته های مدعی استقلال. بابا هم — به قول مادر — «قُر» را شنیده بود، ولی گویا هنوز دنباله را درست نشنیده بود، یا آغا «قرمساق» را رو راست نمی گفت — و بابا هنوز «مستقل» بود.

«من به تو قول میدم اسپه را خودش فرستاده... آن چند روز احوه برآز کجا بود؟ یعنی تو ندیدی؟ — ندیدی، نفهمیدی؟! من که زنم فهمیدم — تو نفهمیدی؟!»

بابا خود خوری می کرد. ماحصل کلام این بود که اسپ آغا را دزدیده بودند (یا به قول مادرم خودش آن را فرستاده بود) و آغا دنبالش رفته بود - اول سری به سلیم بیگ پسر عموش زده بود، که دهش لب مرز بود، و بعد با آدمهای او به پنجوین رفته بود، و هفته ای مانده بود - و اسپ را آورده بود. گفتند دست بر قضا چته ها هم در محل نبوده اند، و «آغا» صوفی احمد را دیده و از او دلجویی کرده، که برگردد - و برمی گردد...

مادرم گفت: «بابه صوفی؟ محال است! من از این دوتا چشم انتظام می دهم (منظورش التزام بود). حاضر نیست به صورتش تف هم بیندازد. حالا بیاید برایش «بیستانه وانی» هم بکند! محال است... ولی «نونگینکه»^۱ به کل... اون...!»
یعنی آن، آن دیگر کارش از این چیزها گذشته!...

... و خلاصه اینکه داداشیرین را هم دیده، یعنی آغا... راست و دروغش را دیگر خدا می دانت - و مادرم، البته...

«اگر دختره را دیده بود و به قول تو چشم و دلش روشن شده بود دیگر این همه اخم و تخم چی بود؟»

«تو هم خیلی ساده ای!... دیده که اخم و تخم می کند - اگر پیشش بود که نمی کرد. من هم جای او بودم می کردم... آنجا دلش قیل و ویلی رفته، حالا که پیش چشمش نیست جایش را خالی می کند... حق هم دارد، نارات است. یعنی تو دیگر این قدر ساده ای! باور نمی کنم، تو داری نعل وارو می زنی...»

اما بعد...

بعد ناگهان خبر آمد که داداشیرین به حسن یراز شوهر کرده!

«نه بابا! کی گفت؟»

«راخله سور آمده بود...»

«پس بگو.. شنیده که با آتش دعا می‌کند... هوم - پس بگو!»

«می‌گفتند جد و برجد آغا را جنبانده...»

«کی؟ حسن؟...»

«نه... همان دختره...»

گفتند آغا از او دلجویی کرده، خواسته آبی گرم کند، دختره هم نه گذاشته نه برداشته پاشنه دهن را کشیده و حسایی او را شسته و گذاشته تو تاقچه، و فحش‌هایی نثار مادر جانش کرده که چاروادار بار چاروادار نمی‌کند.

«... آره - دختره خیل در بود - خیلی زبان تلخ بود - خدا نصیب نکند، وقت‌هایی بود که یک حرفش را با یک من غسل هم نمی‌شد خورد...! ولی خوب کرد، قربان آن دهنش برم... این کارش خوب بوده...!»
دور نبود چنین بوده باشد...

حسن باز و باز هم از او خواستگاری کرده بود - این را خله سور گفته بود - و دختر بی میلی نشان داده بود، و سرانجام بابه صوفی نصیحتش کرده بود، گفته بود که لابد مقدر چنین بوده... پسر بدی نیست - پدرش مرد زحمتکشی بود - تنها عیش این است که نان نوکری خورده؛ کسی که نان نوکری خورد مشکل دیگر دستش به کار برود... شاید هم خدا بهش رحم کرده... از کجا معلوم، شاید خدا به دلش آورد، و یک روزی دستش به کار رفت. «به هر حال، روله، اسمش روی تو هست... تو گل به خدا... «چاره نوست»^۱ این بوده، وگرنه او لایق تو نیست، تو باید به یکی خیلی بهتر از او شوهر می‌کردی - ولی خدا نخواست... بهتر که نخواست، چون هرکس بود به هر حال آدم بود و مثل هر مردی بعد از یکی دو سال به روی تو می‌آورد...»

(آنطور که بعدها شنیدیم حسن گویا یک چند دنبال کار و کاسبی هم رفت.)

«خوشم آمد... مردکه را حسابی چزانند... ای رحمت به آن مادری که به تو شیر داد!» این باز مادرم بود. «خوب کرد، اگر بفهمد از هزار فحش ناموس بدتر است.» بعد با خودش «من هم چه دارم می‌گوییم، اینها ناموس نمی‌شناسند، اینها ناموس ندارند!»

«خیلی خب، حالا برو کانی‌ژنان از این خرده فرمایشات خرد کن... دختره که تا قیامت نمی‌توانست بنشیند...»

درست می‌گفت: هر سنی مقتضیاتی دارد، هر کس باید همسری داشته باشد. آدم نمی‌تواند با خیال زندگی کند، و با خیال به بستر برود — زن یا مرد، فرق نمی‌کند. «... کار بسیار خوبی کرده... حالا دیدی پیرمرد برای «محمود زردولش» زن مفتکی نبرده بود؟! — حرف‌های خیلی ریخت و پاش دارد، زن. حالا از من می‌شنوی باز برو این‌ور آن‌ور و حرف‌های صدتا یک‌ک غاز بزن...!»

فصل یازدهم

تعطیلات تابستانی است. برگشته‌ایم... اول به ده خودمان می‌رویم: باید یکی دو روز صبر کنیم تا برایمان اسپ بفرستند. ده دیگر آغا - گلاجار - از شهر دور است، و من تاکنون نرفته‌ام. این یکی دو روز در ده خودمان می‌مانیم، که از شهر فاصله چندانی ندارد.

تأثر من از این دیدار همه درد و ناراحتی است. انگار همه چیز تغییر کرده است! از خود ده گرفته، تا درخت‌ها، و جوی و همه چیز - جز کوه‌ها، آن هم تا حدی... انگار همه چروکیده‌اند. یعنی در این یکی دو سال چشم‌های ما اینقدر بزرگ شده، یا به قول زنها ده «آب رفته است!»

تغییرات موضعی را می‌فهمم - هر روز حس می‌کردم: هر روز تا از مدرسه به خانه باز می‌آمدیم من با یک «خویشکاری» - به اصطلاح متجددین - در جلد سابقم می‌رفتم و باز می‌شدم پسر رعیت، و پسر آغا با یک خویشکاری عکس، گریم را عوض می‌کرد و غبغبی کوچک از جایی از زیر چانه فراهم می‌کرد... و برای تثبیت موقع، گاه سر سفره به لحنی بیش و کم آغایانه مثلاً می‌گفت: «پاشو یک پیاز هم بیار!...» و من، اگر پیشتر آب نرفته بودم، آب می‌رفتم و کوچک می‌شدم. در باز آمدن دیگر کم و کسری در کار

نیود: پسر آغا بغل دست راننده بود و من با بغچه‌ها و بار و بندیل بالای بار بودم. آن اندک کم و کسر احتمالی اگر بود، تاگردنه بود - همین که ماشین از پیچ گردنه پیچید و سرازیر شد و جلو قهوه‌خانه ایستاد به همت قهوه‌چی و دورگشتن‌ها و اظهار توقع کردن‌ها برطرف شد. اکنون همه عناصر صحنه در جای شایسته خود بودند - پسر آغا، قهوه‌چی، و من، که به احترام پسر آغا در متها الیه دیگر نیمکت لکته زیردرخت گردو مؤدب نشسته بودم، و منتظر بودم که قهوه‌چی، اگر خوش کرد و خواست، چای مرا هم بیاورد... نگاه قهوه‌چی بیخود و بی‌جهت طعن آمیز بود... به من.

اما این تغییر حالات را هیچ از دهمان توقع نداشتم. ده انگار آب رفته بود - مثل پیرزن‌ها کوچک شده بود. یعنی همین طور بوده و من متوجه نبودم! آه، خانه‌ها چه توسری خورده، کولان‌ها چه کثیف، پشت‌بام‌ها چه نکبت گرفته - نکبت و چرک و کثافت از سر و روی ده می‌بارید. خانه‌ها انگار یک مشت پیرزن ژنده و چروکیده که برحاشیه جویی نشسته باشند و رخت بشویند - جز این که با این وصف هم رخت‌ها همه چرکین بود! نکبت حتی از سر و روی درخت‌ها می‌بارید. آلوچه‌ها دیگر آن شادابی سابق را نداشتند - همه کرم‌زده، تاب برداشته، کج و کوله تر از سابق. گردوها هم دیگر به آن تنومندی سابق که در خیال چندین و چند برابر می‌نمودند و از شادابی برق می‌زدند، نبودند. وای که در خیال شاخ و برگ و همه تن و بدن درخت، مواقعی که باد به بالایش می‌آویخت، زیبا و دلنواز بود!... اکنون بیشتر شاخه‌ها خشکیده و پیر بودند، که به سلام باد، پیرانه پاسخ می‌گفتند و سری می‌لقانند. جویی هم که در دره می‌ریخت چون گذشته توفنده نبود - طنین فش فش به صدای فش فش شاش حاجی ورگه شبیه بود. آن وقت‌ها که خیلی کوچک بودم شاشیدنش

را دیده بودم، و صدای شاشش را شنیده بودم — یکی از مزایای ایام کودکی ما همین بود، که نادیدنی‌ها را می‌دیدیم و ناشنیدنی‌ها را می‌شنیدیم...

یعنی چشم‌های ما بزرگ شده بودند یا به قول امروزی‌ها «محو دید» مان عوض شده بود؟ و باید منتظر می‌ماندیم تا اینها هم با نوعی «خویشکاری» به قالب سابق بازگردند، یا خیال و احساس ما باید این کار را به انجام می‌رساندند؟ — آخر کوه‌ها دیگر آن جور سر به فلک کشیده نبودند! بعدها بود که به تجربه دریافتم که هر چیزی خیالش خوش است، در خیال زیبا است — مثل زن داستانی، که چون زاییده خیال است و عملاً با او تماس نمی‌یابی زیاتر از زن واقعی است... با او دعوا هم نداری».

اسپ‌ها رسیدند. دیگر به شهر نرفتیم و از همانجا راه افتادیم، و میان‌بُر راه «گلاجار» را در پیش گرفتیم... آه، چه کوه‌های سر به فلک کشیده‌ای، چه جنگل‌های انبوهی... آدم وحشت می‌کند! هر آن انتظار داری خرسی، پلنگی و حتی، آنطور که می‌گفتند، کفتاری از پشت درختی نعره‌زنان در جلوت سبز شود. من می‌ترسم، از قیافه کریم‌خان هم پیدا است که فارغ از دلمشغولی نیست. این ترس را بیشتر رحمان آغا به ما القا می‌کند، که آغا او را دنبال ما فرستاده است. رحمان آغا خویشاوند دور خانم است، یعنی رعنا خانم؛ و به آغا «پناه» آورده است، یعنی شده است نان‌خور آغا. نوکر است، متها به اعتبار خویشاوندی با خانم حق دارد در دیواخان بنشیند، و گاه اظهار لحنه کند — اما نه زیاد. مردی است فسقلی، و لاغر، از دور به قواره و قیافه پسر بچه‌ای هشت ده ساله می‌نماید، که کمر گردی قلمبه‌ای بسته باشد. از نزدیک ریش دارد، و موی ریشش مائش و برنجی شده (برنج آتش بیشتر است، ظاهراً آشپز مربوطه یک انگشت زیادتر از معمول ریخته است) با سبیلی عادی — شاربزده — و سر بند متناسب با کمر، در فرم قاش خربزه‌ای. شیوه سخن گفتش بسیار آغایانه و مجلسی است — حرکاتش هم، هر چند گاه — بسته به مسیر

جریان سخن - دستی به پَر شالش می زند، یعنی پنج انگشت دست را، صاف، کشیده، در حوالی آبگاه، لای شال می برد - آرنج در خط شانه، یعنی که ما اینیم. این در واقع نوعِ کردی حرکتی است که شاهنشاه این اواخر در تلویزیون می کرد: دو انگشت شست دو دست را زیر لبه های کت می برد و غرب را متهم به کم کاری می کرد و خود و اطرافیشانش را به پُر کاری، و اشکالی نمی دید در اینکه غرب از اصول انقلاب سفیدش استفاده کند، با قیافه ای که می گفت «حق التالیف» هم نمی خواهد - یعنی همینطور به رایگان. البته رحمان آغا، طبعاً، از بزرگترها تقلید می کرد، و فضل تقدیمی برای خود قایل نبود، متها اگر «حق التالیفی» پیشنهاد می شد، خوب البته رد نمی کرد - رد احسان کراحت دارد. اما متأسفانه پیشنهاددهنده ای نبود. به هر حال، برای انبساط خاطرِ پسر آغا داستان ها می گفت، از روزگار قدیم - البته قدیم نه چندان دور، قدیم سابق - مثل بعضی از این کودکان سابق، که برنامه کودک اجرا می کنند...

که بله... عرض بشود به حضور آغا، سواره می رفته... حالا دیگر می گذرد از توصیف اسپی که سوار بوده، و زین و برگش. بله... ای! بله... روزگار خوشی بود، تازه خط داده بود. (دست را، پنج انگشت را با حالتی که انگار پیاله ای را روی دست گرفته تا حد چانه بالا می آورد، یعنی که بله، تازه خط داده بود، رشد کرده بود) بله، آقایی که شما باشید - یعنی پسر آغا - از یک همچو جنگلی می گذشته... یک چندتا «کروکال»^۱ هم همراهش بوده اند... بله، آقایی که شما باشید، داشته می رفته که یکهو خرسی به قد یک «جوانه گسا» جلوش سبز شده... ای دل غافل!... بله، اسپس «پرمه» ای کرده، و خودش را عقب کشیده (از ترس خودم را جمع و جور کردم) و او (البته با حرکات متناسب و ابروگره کردنِ درخور این موقعیت) رکاب زده... و «کروکال»...

خوب دیگر... جوانند دیگر... بله، اما اسپ پاها را محکم بر زمین فشرده و نرفته که نرفته — و حالا او خون خونش را می خورد چه جور، و خرسه مثل یک دیوار نیم خیز کرده چه جور! و پنجول است که تکان می دهد... انگار بگوید: «بفرما... این گوی و این میدان!» گفتم: «حیزه، راه بده — راه بده رحمان است!» یعنی به بدکسی راه گرفته ای، رحمان امثال تو زیاد دیده. خلاصه، در دسر ندهد حیزه راه نداده، و اسپ راه نیامده، و رحمان وقتی اینطور دیده الحکم لله پیاده شده، تپایی زیر شکم اسپ بی غیرت زده، و دست برده به خنجر (دستش را از پَر شال در آورد و به خنجری برد، که نبود) و رفته جلو... حالا کروکال... هریک از درختی رفته بالا، و خدا خدا می کند... خلاصه، حالا خرس نعره بزن، رحمان نعره بزن... سرانجام خرس جلو آمد، و به رویش آوار شد...

ای دل غافل!... «رحمان» زرده خنی می کند، و ما را نگاه می کند، و ماکه از ترس قالب تهی کرده ایم با دلهره پایان داستان را انتظار می کشیم. بله، در این اثنا غریو کروکال را می شنود، که از بالای درخت ها به خرس تشر می زنند، که بلکه کمکی به او باشد... و حالا «رحمان» افتاده است زیر تنه خرس...

خودش هم، از ما — یعنی پسر آغا — چه پنهان، زیاد دلش قرص نیست. راست است، خنجرش خنجر دسته ماهی قزوين بوده، و جوهر مثل جوی های آب از تیغه اش می ریخته، و مثل این «شینه تیغ»^۱ هایی نبوده که آنروزها می دیدیم، ولی خرس هم خرس معمولی نبوده و در مقابل چنین خرسی که طول الیاف پشمش هریک بیش از یک و جب بوده چه کاری از خنجر بیچاره ساخته است؟ خرس داشته او را می مالانده، و کروکال قطع امید کرده بودند، ولی او از آن زیر نام خدا و پیغمبر صلی الله علیه و سلم را بر زبان می راند و، علی الله، نوک خنجر را زیر آنگاه راست خرس می دهد و با یک حرکت آرنج

را می چرخاند و «خرت!» تا آنگاه چپ می آید... آی نمیری پیره خنجر — انگار یک ورق «مقبأ»^۱!...! خرس نعره ای می کشد که تمام کوه و جنگل می لرزد. شدت نعره به اندازه ای است که یکی دو تا از کروکال از بالای درخت می افتند. تمام دل و روده و احشای حیوان — حاشا من حضور — با محتویاتشان، مثل یک کوه زباله روی سر «رحمان حاضری» آوار می شود، و «رحمان حاضری» با تقلا از زیر — حاشا من حضور — این کوه کثافت بیرون می آید...

خلاصه، ضمن راه ما را با این داستان هایی که برای ریختن ترس خودش تعریف می کند نیمه جان می کند. داستان خرس آخرین آنها است، که با انبوهی جنگل پایان می پذیرد. موقعی که «رحمان حاضری» خنجر به دست، خون آلوده، و آلوده از زیر شکم و «گد» و «گیبال»^۲ خرس در می آید و نفس می کشد و کروکال از سر سبکباری آه می کشند و شادی می کنند، ما هم از سر سبکباری آه می کشیم و خوشحالی می کنیم... به حاشیه جنگل رسیده ایم.

پدر آمرزیده با این داستانش ما را نیمه جان کرد! راه چندانی باقی نمانده بود، کم کم به قول او به پشت آبادی رسیده بودیم — اینک در گورستان پشت ده بودیم، که طبق معمول درختان بود، و به لطف بازمانده اموات و حرمت مزارها انبوه مانده بود...

قیافه بابا و خواهرها آشنا مانده است — مادر هیچ تغییر نکرده، همان پیرهن، همان کلیج... و همان لبخندها و تلخی ها، و لحن خوش صدایی که آدم جز در او در هیچ کس سراغ نمی کند. خواهرها با یکی دو خنده و دو سه بار دست به گردن کردن و «دورت بگردم» گفتن به جای اولشان بازگشته اند ولی قیافه بابا گرفته است، انگار پیر شده است. صحبت ها همان است که بود، و

می شنیدم، و شخصیت اول قصه همان، و شخصیت‌های دیگر همان... به اضافه وقایع تازه‌ای که در این مدت بر قصه افزوده شده‌اند...
آنطور که شنیده‌اند اکنون در عراق جا افتاده است...

داداشیرین در تمام این مدت «خانه»‌ای نداشته بود، احساس خانه خدایی نکرده بود، و در هیچ «خانه»‌ای درختی نشانده بود. بزرگ که شدم متوجه شدم که آدم وقتی درختی می‌نشاند و درخت پا می‌گیرد احساس «ماندگاری» می‌کند، خانه را خانه می‌داند، برای همیشه...

همیشه؟ — نه، نه همیشه همیشه؛ همیشه معمول، که آدم نهال را بنشانند، به موقع به پایش آب بدهد، و این روزها کود هم، و سمپاشی... و بعد تا نهال است حافظی برگردش بگذارد — و شاهد رشدش بشود و درخت شدنش را ببیند... بچه‌ای داشته باشد، بزرگش کند... تا بعد، خدا کریم است، که فیصلی، عبدالکریم قاسمی، عارفی، مصطفی کمالی، رضاخانی، صدّامی برسد و درخت و صاحب درخت را از رگ و ریشه درآورد.

می‌گویی این زحمت‌ها به چه درد می‌خورد، می‌گویند زندگی است، زندگی همین است... زندگی باغ است، زندگی بستان است — باغ بی‌درخت معنی ندارد، بستان بی‌برگ و بته بستان نیست. زندگی هم برگ و بار می‌خواهد. گویا شته و آفت هم می‌خواهد، ولی دیگر نه شته و آفتی مثل رضاخان و مصطفی کمال یا صدّام...

شاید هم این نیست — شاید این درخت و درختان را برای این می‌نشاند که با آنها ریشه خود را در محل استوار کند — حتی آب و گل پیدا کند — اما این وجه از درخت نشاندن یا اثر و آثار پیدا کردن خاص تصرف‌های عدوانی است، در حالی که او صاحب ملک است. از طرف دیگر سکونت‌های اجباری نه که ریشه استوار ندارند بلکه به تارهای لرزان امید آویخته‌اند... پا در هوا هستند.

نه، این هم نیست. باید دید ضرورت چه پیش آورده است. چون هرکس هر کاری را برای این می‌کند که ضرور می‌داند. دیگران هستند که براساس این کارها و این تصمیماتی که گرفته درباره‌اش داوری می‌کنند، تا ببینند آیا زندگی‌اش از نظر آنها در مجموع ارزش زیستن داشته، با عقل مشترک وفق می‌داده، معقول عام بوده یا نبوده...

می‌گویند بچه دار شده... «خب...!» با خنده‌ای بسیار رقیق که در چهره پخش شده است، اگر شنونده نظر ناموافق نداشته باشد. «خب، به سلامت، با سر و دلِ خوش!» به قول مردم طرف‌های ما «با ناز پدر و مادر بزرگ شود، ای‌شالله!» پیدا است که می‌دانند با آمدن اولین بچه ترس از آینده ناپدید می‌شود، و مادر کم‌کم در قالب خود جا می‌افتد — ریشه‌ها جان گرفته‌اند... این پا در هوایی تا آن وقت هست — تا آن وقت خلای است. اکنون امیدی به دنیا آمده؛ با به دنیا آمدن امید خلأ پر شده، امیدهای دیگر که مرده می‌نمودند همه به یکباره می‌میرند، و امید تازه رنگ می‌گیرد.

زندگی هم چیز غریبی است... مادر آشکارا، انگار در یک دم، متحول می‌شود. شاید هم خودش یا دیگرانند که چنین می‌اندیشند، وگرنه مقدمه تحول از مدت‌ها پیش آغاز شده. مقدمه با اینکه مقدمه تحول بوده به او آرامش داده است — شبیه به همان آرامشی که در آغاز توفان جنگل را درخود فرو می‌برد، و بی‌شبهت به آن... زیرا چشم انتظاری و نگرانی که جبین جنگل را درهم کشیده پیشانی او را گشوده است، حالت چشمانش را مهربان کرده است، و به روحش، حرکاتش، لطف و نرمی داده است. راست است، در مواردی مادر از پیش متحول می‌شود، می‌شورد، می‌بقرار می‌شود. اما این مورد یا موارد جزو همان استثنای مؤید قاعده‌اند. قاعده کلی همین آرامش و نرمی و صفا است...

آمدن نخستین فرزند احساس حمایت و اعتماد با خود می‌آورد — اعتماد و اطمینان از این بابت که دیگر تنها نیست، و اکنون کسی خواهد بود که او را

دوست داشته باشد — کسی هست که باید به خاطرش زنده باشد و از او حمایت کند، و به حمایتش متکی باشد، کسی هست که باید به خاطر حفظ او زندگی را دو دستی بچسبید — اگر تا کنون نفهمیده اینک می فهمد که جگر جگر است و دگر دگر...

باشد، هر چه می خواهد بشود، مادر دیگر ترسی ندارد. بچه هر اندازه بلندتر عر بزند این امید همانقدر ژرف تر ریشه می دواند... و وای که این جیغ و فریاد به گوش مادر چه خوش است! خوش تر از هر نغمه ای و شیرین تر از آواز هر پرنده ای. به همین جهت است که ناگهان دست می برد، نوزاد را می قاپد، و بر سینه می فشرد... دیگر از هیچ چیز هراس ندارد...

چه رشته وقایع غریبی! چه کسی فکر می کرد چنین بذری در چنین خاکی جوانه زند، و اصولاً خاک پذیرای چنین بذری باشد و چنین بذری این پاره گوشت زنده و «معجز نما» را در میان بازوانش بنشانند، تا غایت و هدف شیرینی را برای ادامه زندگی به وی بیخشد، در حالی که موجبات و اسباب ادامه چنین چیزی نابوده می نمود؟

دیگر ترسی از آینده «تهی» — تهی از امید، تهی از نیروی حیاتی، تهی از شیره زندگی — نداشت. آینده آمده بود، آینده همین پاره گوشت زنده ای بود که بر آغوش می فشرد. ولی آیا واقعاً چنین بود؟ آیا امیدهای دیگر مرده بودند؟ آیا آن توفانی که در گرفت درخت را در واقع نیفکند و از ریشه درنیارود، و ریشه ها نخشکیدند؟ او که خود دیده بود، همه دیده بودند... پس این چه بود؟ این یک پاجوش نحیف بود؟ آیا این که آمده بود، به تعبیری — با توسع — از بقایای همان درخت تناور بود، جزو همان امید بزرگ بود؟ — آخر خود او هم نیمی از آن درخت سترگ و امید بزرگ بود. ولی این امید چه؟ این تنها پاجوشی بود که از بن این یک نیم درخت سر برآورده بود؟...

راست است، این نتیجه از دواج «دوم» بود... آخر پیشتر «از دواج» کرده

بود، رشته الفتش با آن دیگر نبریده بود — به آن سر دنیا هم می رفت نمی برید. با این قرب جوار چه گونه ممکن بود: هر لحظه، هر ساعت او را می دید، به بیداری یا به خواب — در خواب محسوس تر از بیداری. با او می گفت و می خندید: «هی هی هی، هو هو هو هوا!» به او تلخی می کرد، به او اخم می کرد، از او قهر می کرد... دیگران هم می دیدند، می شنیدند...

راست است، همین که «بله» را به این یک گفت آن دیگر همان دم مرد، و او با چشم خودش دید، و خیلی هم متأثر شد، و بیار هم گریست. آه، چه شیون و «شه پور»ی راه انداخت. سوگوار شد، پیشتر تنها خبر مرگ بود، اکنون مرگ واقعیت یافته بود... سوگوار شد و به یادش «پلکه» ای از گیوان نودمیده اش را برید، و خاک کرد. سپس نشست و با دلِ پُر سکوت کرد...

می گویند سکوت بهترین «نشان» است. نشان چه؟ عشق یا نفرت، یا نفرت زاییده از عشق؟ عشق و نفرت با سکوت مناسب دارند!... سکوت انواع و اقسام دارد... سکون و سکوت درون به معنی مرگ است — دست کم مرگ نفرت و عشق. «آدم» «عاشق» یا «بیزار» از دیگری مدام در درون خود می جوشد، مدام می خروشد، طغیان است که می کند، خنده است که سر می دهد، ناسزا است که می گوید، گریه است که می کند...

نفرت! مردم خوشخت می گویند نفرت چیز سستی است که آدم بخواهد بر آن تکیه کند یا از آن تغذیه کند. باور مردم ما درست به خلاف این است، آنها جز نفرت تکیه گاهی ندارند... شاید خوشبخت بود که سکوت کرده بود!...

بچه آمده بود، و او حالا دیگر بچه نبود — هرچند با این همه باز بچه بود، و مدام با بچه عروسک بازی می کرد. مادرها همیشه بچه اند — همیشه در حال تعریف بچگی و بچه شدن... مادر بزرگ ها از آنها بدتر — همیشه یک گله

عروسک کوچک و بزرگ در دُور و برخورد دارند، و آنقدر به آنها ورزفته‌اند که خودشان پاک بچه شده‌اند — کارشان شده است بد و بیراه گفتن به عروسک‌ها و قهر کردن از آنها، و یک دقیقه بعد آشتی کردن با آنها و شرکت کردن در عروسک‌بازی‌ها و آرزوی عمر بیشتر کردن برای دیدن دامادی و عروس شدن نوه‌ها و نواده‌های عروسک‌ها...

بچه آمده بود، دیگر بچه نبود... اما دیگر خودش هم نبود. شده بود یک خانه اجاره‌ای، که بی‌اینکه با مستأجر انس و الفتی داشته باشد باید قیافه مستأجر و قیافه اثاثش را تحمل کند. نقشه خانه را کس دیگری برایش کشیده بود، و «مستأجر» آمده بود، و با خود عروسکی به خانه آورده بود، و خانه کم‌کمک خنده‌های این عروسک را بر در و دیوار منعکس می‌کرد.

مادرم گفت: «مردکه غیر از آن دفعه که به بهانه دزدیدن اسپش رفت یکی دو بار دیگر هم رفته... گویا «خانم» دنبالش فرستاده بود... چه کند بینوا، دلش تنگ است — ولایت غربت است... ناشکری نباشد کی هست که با دیدنش چشم و دلش و ایشود — بابہ صوفی یا محمود زردول! پیغام فرستاده بود آن دومی نیامده... بیا. بلد است «نقام» اش را چه جوری بزنند!»

«دومی... یعنی حسن براز؟»

بابا گفت: «نه، پسر — حالا دیگر بامن هم به رمز و راز حرف می‌زنند... نمی‌دانم...» و بعد خطاب به مادرم، با تلخی: «من نمی‌دانم — خودت بگو!» معلوم شد که بله، مضمون کل این رموز و اشارات این است که حالا شوهردار است و دیگر آن قیود دوران دوشیزگی در بین نیست... همین. ولی مادرم مثل خیلی از دانشمندان این جریان ساده را طوری به مایه رمز و راز می‌برد که فهمش بی‌شارح و مفسر میسر نبود.

خندیدم، ولی بابا همچنان فیش فیش می‌کرد: «خیلی خب، این غریبه نیست، به سلامت یکی دو روز دیگر برمی‌گردد - پیش این عیب ندارد، ولی جان این تنها پرت... آه...!» از انتهای دو لب پنج انگشت دست چپ را به پایین سراند و در نوک چانه به هم متصل کرد، یعنی که این تن را کفن کرده باشی، به حرمت این ریش سفید... بس کن، و این حرف‌ها را جای دیگر نزن! خندیدم، گفتم: «حالا که آن صحبت‌ها دیگر تمام شده... اینجا هم که جای پرت افتاده‌ای است...»

مادرم مجال صحبت به بابا نداد: «ای... خدا عمرت بدهد، پسر. تازه تمام شده؟ از اولش تمام شده بود، صحبتی نبود که تمام بشود. یادت هست گفتم آب بلد است چه جوری راه خودش را باز بکند؟»

«یادم هست...»

«حالا که نمی‌تواند و کسی دم دست نیست که بخواهد برایش دلالتی کنند وزیر دست راست یک راه دیگر پیش پاش گذاشته: حالا «خانم» است که تو گوشش می‌خواند که خدا بر نمی‌دارد، «دختر بینوا» را وارو سوار خر کردید، بدبخش کردید، آواره و در بدر شهر و ولایتش کردید، باید مثل یک پدر خوب، هر چند وقت به چند وقت، بروی و به او سر بزنی... و مردکه را راهی می‌کند - خودش می‌فرستد برایش «دیاری» می‌خرد - حنا و صابون و هوری^۱ و این جور چیزها، و برای راهش کماج درست می‌کند، و راهش می‌اندازد... آخر خدایی گفته‌اند، قیامتی گفته‌اند... ای خدا! دستش را یواشکی بر سینه کوفت، و چشمانش را به سوی آسمان غلتاند.

«!...»

بابا گفت: «راست میگه - اگر جای دیگر نگه. این طایفه عیب و عار

نمی فهمند. حالا هر دو سه هفته یکبار برادره هم پیدایش می شود — و کلی هم طلبکار است. چطور که تو یک ماده گاو شیرده به کسی می فروشی، و می شوی که همانطور که خودت گفته بودی و او آن وقت باور نمی کرد نقصی نداشته و ندارد، و می خواهی این را یک جوری به طرف حالی کنی و بگویی برادر ما هم برای خودمان آدمی هستیم و حرف بی پروا نمی زنیم، او هم عیناً همینطور. اقلأً ده بار هم با این گوش خودم شنیده ام: «پسرعمو، «ناوچاوان»^۱ هم دخیل است. تا آن دو تا زن دیگر خانهات بودند گاو بازی هم تو خانهات می کردند ضرری بهت نمی خورد، نان خالی تو سفرهات نبود. بحمدالله از وقتی که رعنا آمده — از سایه ناوچاوان او — ماشالله کلی رو آمده ای! و رعنا رعنائی و عبدالله خان عبدالله خانی می گویند که بیا و ببین... آن بیچاره نتوانست تحمل کند، و ناچار رفت خانه باباش... خلاصه، اینطور...»

«زنکه انصافاً زن با عصمتی بود...»

«بله، با عصمت بود، ولی عوضی بود... آن قیافه بود که برای خودش درست می کرد؟ زنکه یواش یواش صورتش هم نمی شست. مرد از قیافه این جور زنی بیزار است — که همیشه خدا بنشیند و زانوی غم به بغل بگیرد، و آه بکشد... که بله، می بینی چه پدری از من در آورده ای! نه شوهر، هیچ مردی از یک همچو زنی خوشش نمی آید...»

«آره، می دانم — این یکی پا و پوزش سفیدتر و چاق تره...»

«هی هی...! تو هم مثل میمون لوطی مراد همین یک «نقام» را بلدی...!»
 اواسط فصل درو بود. بابا روزها بیشتر در گله درو^۲ بود. بیشتر شبها، در واقع تمام شبها هم در کپر آغا بودیم. نان می خوردیم و می رفتیم. آغا تنها

۱. Nāwchāwān : پیشانی.

۲. Gala Drow : درو دستجمعی (یا گله دروینه).

بود. رعیت‌ها هم می‌آمدند. می‌نشند، و صحبت می‌کردند — بیشتر آغا، که روزها کتاب «کنت مونت کریستو» را می‌خواند و شب‌ها برای رعیت‌ها تعریف می‌کرد، و جماعت با دهان باز گوش می‌کرد، و خوارق را می‌شنید، و به عمر و عزت آغا دعا می‌کرد.

خانه‌های ده همه در یک ردیف بر تپه گورستان پشت ده تکیه کرده بودند. از گورستان می‌توانستی یکراست، بی‌هیچ مانع و رادعی به بام همه خانه‌ها بروی. اما اگر می‌خواستی از حیاط به پشت‌بام بروی این عمل جز با واسطه نردبان مقدور نبود. ده بود و همین یک ردیف خانه، با «ده‌بر»ها و مزارع گندم مزارع جلو ده را هنوز ندرویده بودند. محصول بسیار خوب بود. گندم‌های جلو ده به بالای یک آدم متوسط بالا آمده بودند. هرگاه نرمه بادی می‌وزید و سطح مزرعه تموج می‌یافت، صدای ساییدن سنبله‌ها به هم از کران تا کران می‌رفت و دریای زرینی در پیش چشمت شکل می‌بست که از آن زیباتر نبود. ماشاالله به قدرت پروردگار! و شادی بود که بر چهره‌ها پدید می‌آورد. اما این شادی دمی بیش نپاییده انگار از پف دمی سرد می‌مرد: سال گذشته خدانشناسی خرمنی را آتش زده بود و بیم این می‌رفت که امسال نیز، که محصول بسیار خوب بود، این عمل زشت تکرار شود، و حتی وسعت بگیرد، هر چند این‌گونه اعمال از ناحیه دشمنان خونی هم رسم نبود. نفرت از این عمل به اندازه‌ای شدید بود که حتی دو دشمن هم نسبت به هم مرتکب نمی‌شدند — توتون چیز دیگری بود — بی‌توتون کسی نمی‌مرد — توتون گیاهی بود که به درد پاتال هم نمی‌خورد... نان، گندم، برکت خدا بود — برکت خدا را آتش نمی‌زنند. آن روزها کسی نشنیده بود که برای جلوگیری از شکستن نرخ بازار گندم را عمداً آتش می‌زنند و حتی یک مثنش را به گدای سرکوجه نمی‌دهند... ای خدا خیر به راهش نیاورد، این بی‌دین چه طور دست و دلش به این کار رفت! از خدا شرم نکرد! از دست‌های پینه بسته و ریش سفید و چین‌های صورت صوفی

قادر بینوا خجالت نکشید!... آن دنیا جواب زن و بچه‌اش را چه می‌دهد...؟

آن شب هم همه در کپر آغا بودیم... تاریک شب بود. در روستا مردم زود «نان» می‌خورند - شامگاه همین که از دشت به خانه باز می‌آیند «نان» می‌خورند، و می‌خوابند. اما «کت مونت کریستو»ی آغا این قاعده را به هم زده بود، و قاعده‌ای دیگر را. اصولاً کتابخوانی - کتابی اگر بود، و کتابخوانی اگر بود - مخصوص شب‌های زمستان، و جایش در مسجد بود. یادم هست آن وقت‌ها که بچه بودم مردی سنه‌ای به ده ما آمد. گفتند «شایر» آمده - «شایر» شاعر بود. ولی این شایر برخلاف شایرهای دیگر از خودش شعر نمی‌گفت - کتاب شعر می‌خواند. شایرهای دیگر به هر کس می‌رسیدند، به منظور گرفتن انعامی - حتی از زن‌ها - به مقتضای قیافه و احوال طرف یکی دو بیت «بند تنبانی» سرهم می‌کردند - به قول مردم محل به «شاخ و بالشان» هل^۱ می‌گفتند - و چیزی از نقد گرفته تا جنس، می‌گرفتند. گاه اگر مزاحمی دور و بر نبود، و جماعت زنانه بود، در قالب «شعر» برخی توقعات را هم پیش می‌کشیدند، و نوع صله را هم خود تعیین می‌کردند: «ماچیکم پی به لویوه لوزه مزره و ک هَنار سارده و ک ترزه»^۲ - این وقتی بود که لب و دهان و چشم و ابروی زن یا دختر را به تفصیل وصف کرده و ستوده بود، و زن یا دختر عرش را سیر کرده بود، به ویژه اگر تفصیل و توصیف اسباب و اجزای صورتِ ستوده چرب تر از توصیف نفر ماقبل بود، که در این صورت دختر خطاب به همان شخص چشمی به ناز می‌خواباند، و معصومانه فخر می‌فروخت. زن‌ها و دخترهای دیگر - بیشتر زن‌ها - گاه اعتراض هم می‌کردند: «نه، کاکه مصطفی، قبول ندارم - نمیدم! برای من سه تا گفتی، پس چرا برای دادا آمین^۳ چهار تا گفتی!» و معترضانه

۱. هل گفتن (Hal): ستایش کردن، تمجید کردن، ستودن، مدح کردن.

۲. ماچی به من بده از آن لیبی که می‌لرزد و مَلَس است چون انار، و خنک است چون تگرگ.

۳. آمنه.

دست به سینه می‌بردند، و «برمور» را در مشت می‌گرفتند، و قهرگونه در سیمای شایر زُل می‌زدند، و شایر مجبور می‌شد برای او هم چهارتا بگوید... الحکم لله! آری، مردی سه‌ای آمده بود، کتاب شعری هم با خودش آورده بود، که کسی تا به آن وقت ندیده و نشنیده بود: «آی رحمت له قبرت! بالام مفخم یا مجوف، که علی القاعده باید «خفیف» خوانده می‌شد. و سر لقاندن، و جنباندن چوب چپق در حاشیه چال گردن. استقبال عجیبی از «دوریش بچه»^۱ شد - از همان نخستین شب ورود نامش شد «دوریش بچه». هر شب خدا می‌نشست و «ارچه و شیرو» می‌خواند، و درویش بچه ارچه یا شیرو بود که خود را به آن هیأت در آورده بود - یادم نیست چرا. «ارچه و شیرو» به زبان و شعر کردی بود، و «دوریش بچه» آن را به آواز می‌خواند - به آهنگ «هلپرکه»^۲: «او درویش بچه یه، گیانه یه، گفته سه شونی»^۳... و شوری می‌انگیخت - ای رحمت له قبرت! تمام مدت زمستان در مسجد «ارچه و شیرو» خواند، و مردم براو آفرین خواندند: «ای رحمت له قبرت!» و سر لقاندند، و چوب چپق جنباندند. هر شب برای نان خوردن خانه یکی دعوت بود، و هر شب خواند، و مبالغی هم دوره کرد، و کسی احساس کالت نکرد؛ بهار هم وقتی رفت مرد و زن و بچه تا حاشیه ده به بدرقه‌اش رفتند، باره توشه فراوان، و عده‌ای حتی بر رفتن اشک ریختند.

آغا که بیکار بود روز هنگام «کنت مونت کریستو» را می‌خواند، و آنچه را که خوانده بود شب هنگام برای رعیت‌ها باز می‌گفت. گاه مواقعی که روز هنگام گرفتار بود یا حوصله نکرده بود بخواند کتاب را به کپر می‌آورد، و آن

۱. Dawrêsh: دوریش، در اصطلاح مردم بعضی نقاط کردستان، درویش بچه.

۲. Hal Parkê: رقص، پایکوبی.

۳. Aw Dawrêsh Bachaya Gianaya Kaftasa Shooni: (به لهجه مردم سنه) آن درویش بچه، جانمی، افتاده دنبالش.

را می‌گشود و آنچه را که در ذهن به فارسی می‌خواند به کردی باز می‌گفت — بی‌تیق زدن یا عوضی گفتن. «ای رحمت له قبرت!» و این برای ما — پسر آغا و من — که «درس خوانده» بودیم، و تحصیل می‌کردیم بسیار جالب بود. ما این جور کتاب‌ها را از رو هم نمی‌توانستیم بخوانیم، چه رسد به این هزوارش^۱. شبی آغا مرا بغل دست خودش نشانده و جلو رعیت‌ها کتاب را به دستم داد و گفت بخوانم — تا یک سطر را غلط غلط خواندم دم شتر به زمین رسید — بابا مدت‌ها پیش از آن عرق کرده زیر دم شتر در خاک و خل لولیده بود. انگار عمل بسیار زشتی از او سر زده باشد همه با تحقیر و تمسخر نگاهش می‌کردند، و او — هرچند که من خودم گرفتار بودم و نمی‌دیدم، اما می‌دانستم — از خجالت خیس عرق شده بود و عرق از هفت چاک بدنش راه افتاده بود. باز خدا پدر آغا را بیمارزد، که گفت: «پس تو هم دست کمی از کریم نداری!» و به این ترتیب بارگناه مرا قدری سبک کرد... معلوم شد، به طور خصوصی از کریم خان هم آزمایش به عمل آورده. ولی این حرف‌ها مگر به گوش بابا می‌رفت! آغا افزود: «زمان ما این جور بود، ولی اینها هم گرفتارند — درس و دَورشان زیاد است، نمی‌رسند... حالا زود است — خودشان کم‌کم راه می‌افتند!» خدا پدرت را بیمارزد، هرچند این حرف‌ها تأثیری در قضاوت حضار و تخفیف حقارت بابا نداشت. آن شب نزدیک بود دعوایی بین بابا و مادرم راه بیفتد آن سرش ناپیدا... «مرده خیال می‌کند همین دو سه ساله این بچهٔ جغله باید ملای دوازده علم بشود!... فقی^۲ — همین فقی که می‌بینی — پنج سال ده سال فقی یه تی^۳ می‌کند، و بعد تو بره اش را به کول می‌گیرد و ده سال دیگر هم ده به ده و شهر به شهر و مسجد به مسجد می‌رود — و از استنبول و

۱. Hozvareh: کلمات مأخوذ از زبان آرامی و ثبت شده به خط پهلوی، که در موقع قرائت ترجمه پهلوی آنها خوانده می‌شد، چنانکه می‌نوشتند «ملکا» و می‌خواندند «شاه».

۲. طلبه.

۳. طلبگی.

بغداد و شامات سر درمی آورد — تازه آن وقت می شود دوازده علم، و تازه آنوقت هم که برمی گردد تا یک قاقذ می نویسد دم شتر به زمین می رسد... این طفل معصوم هنوز یک «علم»ش را نخوانده، ماشاالله قاقذ می نویسد، مثل چی... آغا (یعنی بابا، و با بغض) چه توقع هایی دارد!... به حق حرف های نشیده...! و من بودم که در آن چله تابستان لحاف را روی سرم کشیده بودم، و خودخوری می کردم...

باری، نشسته بودیم — هوا هنوز تاریک نشده بود. دود بنفشی بر دشت آرمیده بود... زیبا و خیال انگیز — با غمی ملایم. شب پره ها، هرچندگاه، از جلو کپر از این سر به آن سر، تیز می گذشتند، هوای تیره را قیچی می کردند و دو سر آن را به اطراف می افکندند. اما تا به انتهای کپر می رسیدند دو لبه سیاهی به هم می آمد، و چون زخمی که خون مردگی پیدا کند لحظه به لحظه کبودتر می شد. سیاهی شبانگاهی هم مثل کشاورز و جنگل آزمند است، و مدام در حال پیشروی و دست اندازی بر زمین های اطراف است. جنگل را می بُری، باز سبز می شود، و نه اینکه سبز می شود بلکه جلوتر هم می آید؛ کشاورز هم مدام، از دو سو، آرنج می گشاید و تا چشم باز کنی مزرعه مجاور را هم بلعیده است — از زمین سیرمائی ندارد. تیرگی شبانگاهی هم چنین است.

آغا طبق معمول در انتهای جنوبی کپر نشسته بود، پایین دستش کریم خان بود، و روبروی کریم خان خالو مرادخان بود که با سبیل آویخته تسبیح می گرداند — من و بابا پایین کپر، در ضلع شمالی. رعنا خانم پشت کپر بود، با سماور که «گیزه گیزه» اش بلند بود، اما هنوز جوش نیامده بود، و چای هنوز حاضر نبود.

دشت گترده بود در تاریکی، که دم به دم غلظت بیشتری می یافت؛ دود

بنفش هنوز در هوا بو، و صدای جیرجیرک و قورباغه... و از پشت کپر، هرچندگاه، قار کلاغی، از گورستان، و صدای بالی که هوا را می‌جنباند — چون بادبزن سفی لق... و از دور راه، از ته دشت گسترده، انگار سایه پیاپی — که می‌آمد یا می‌رفت... در آن هوا معلوم نبود. کیست این؟ چرا این همه به «درنگ افتاده است»؟... جخت اگر یک ساعت دیگر برسد — اگر آمدنی باشد: این چیزی است که در ذهن من می‌گذرد.

کسی به فکر چراغ نیست. در این هوا، و بر این دشت، و با این صداهای شبانگاهی، انگار هرکس، چون طبیعت در خود فرورفته است — همه با خود مشغول‌اند. خالو مرادخان بالاتنه بلندش را اندکی جلو داده و با قوطی سیگارش بازی می‌کند: قوطی را بین چهار انگشت و شست می‌گیرد و می‌گرداند، بر فرش — قوطی یکی دو چرخ می‌زند، و می‌ایستد. خالو مرادخان جوری نگاهش می‌کند که انگار نباید می‌ایستاد — با غبغب آویخته، متعجب‌گونه. در عین حال انگشت شست دست چپ را زیر چانه زده و با انگشت اشاره لب زیرین را می‌خارد... با قیافه‌ای که انگار با نوک انگشت افکارش را غلغلک می‌دهد. آغاگاه با انگشت به گل قالیچه ور می‌رود — ابروها را درهم کشیده، گاه کف دست را خیلی نرم، در جهت موافق خواب قالیچه، بر گل می‌کشد و آن را صاف می‌کند، و همین که به ته گل رسید با حرکتی سریع — به نسبت حرکت قبل — در جهت مخالف — گل را آشفته می‌کند... این چهار قالیچه و «لاکیش»^۱ ای را که وسطشان انداخته‌اند چند روز پیش از شهر خریده است. ماشاالله، گلهاش به روی آدم می‌خندند — ماشاالله، عین قصر شاه...!

«کی له وی یه!»^۲ و بعد «رعنا» بگو لامپا را روشن کنند!... این رسم

۱. Lakësh: کناری.

۲. Kê Lâ Wèya: کی آنجاست؟ آغاها معمولاً با این عبارت بی‌مخاطب مشخص نوکرها را می‌خوانند.

آغاوات است. اگر یک نفر هم بیشتر نباشد نمی‌گویند «فلانی روشن کن، یا فلان» می‌گویند بگو روشن کند — تا طرف بداند دیگرانی هم هستند که او هنوز ندیده، و احتمالاً هرگز نخواهد دید، ولی بهتر است که در خیال باشند. لوله لامپا با دستمالی که از سر و ته آن گذشته بر دیواره کپر استوار شده. بابا برمی‌خیزد، لوله را از دیواره باز می‌کند، و به رعنا خانم می‌دهد. نمی‌بینم، ولی رعنا خانم گویا لوله را تمیز می‌کند: صدای «ها» «ها» بی‌کی می‌کند، و جیرجیر دستمال در لوله حکایت از این دارد. سپس خَش، و برق کبریتی، و پس آنگاه شعله کبریت تاریکی پست کپر را آشفته می‌کند، و از پشت برگه‌های تیغه کپر به درون تیرگی طرف ما سرک می‌کشد، و با دیدن واکنش ما شتابان خود را پس می‌کشد، اما راهی نرفته باز می‌گردد. می‌خواهم بروم لامپا را از رعنا خانم بگیرم، اما بابا پیشدستی می‌کند — می‌ترسد لامپا را بشکنم. لامپا را می‌آورد، و پیش می‌آید — تاریکی راه می‌دهد؛ هنوز او به وسط‌های کپر نرسیده که این انگار از لب بام به حیاط پریده است.

فتیله لامپا پایین است. بابا لامپا را می‌گذارد وسط کپر، نزدیک تر به آغا، و فتیله را آرام آرام بالا می‌کشد، و بازمانده‌های تاریکی جست‌زنان می‌گریزند. ده دقیقه‌ای یا بیشتر می‌گذرد. اکنون قیافه‌ها همه در قالب معمول خود هستند: آغا، که راحت نشسته، و تبلانه پُک به سیگار می‌زند؛ خالو مرادخان، که بالاتنه را راست کرده و سیخ نشسته؛ کریم خان، که یک زانو نشسته و آرنج دست راست را بر زانو تکیه داده و با تسیحش بازی می‌کند: نخ تسیح را از انتهای منگوله سر تسیح می‌پیچاند، آنقدر که وقتی از فشار دو انگشت می‌کاهد تسیح چرخان چرخان شکم می‌دهد و در هیأت دستنبویی گردان به دور خود می‌چرخد... و باز از جهت عکس...

«یاالله، صوفی حسن... بشین...!»

رعیت‌ها هم تک تک و دودو آمده‌اند، آغا قادرخان و آغا عزیزخان،

برادرهای آغا، هم هستند. آغا قادرخان با زیرشلواری بلند آمده، تنانش را گویا شسته، خشک نشده... کسی اعتراضی به این عمل ندارد. جز آغا، آن هم نه به لفظ، به اشاره. به اشاره نگاه ناخرسندی که هرازگاه به سوی او روانه می‌کند، و خالو مرادخان که «زردخنی» در حوالی سیلش بر لبش بازی می‌کند، و آغا عزیزخان که آشکارا لبخند می‌زند. آغا قادرخان هیچ مقید نیست، و به قول مادر چون «یکانه»^۱ ای که مان^۲ کرده باشد خیسه^۳ می‌کند.

هنوز همه نیامده‌اند. زن‌ها. خانواده آغا. در حیاط آتش افروخته‌اند و بر گرد آتش نشسته‌اند، و چغندر تنوری می‌کنند. در ده‌بر خانه آغا چغندر کاشته‌اند، و چغندر داده هریک قد یک طالبی، و شیرین مثل قند. صدای قال مقال زن‌ها از نردبان بالا می‌آید، آغا رو به پایین کپری می‌گوید: «خانه، بگو یواش ترا!» بابا پا می‌شود، از کپری در می‌آید، از نردبان پایین می‌رود، و ابلاغ می‌کند: «آغا فرمودند یواش ترا!...» صدای پیف و پوف خفیف به اعتراض، به تمخر، به گوش می‌رسد؛ گوش آغا و گوش‌های دیگر خود را به شنیدن می‌زنند. بابا برگشته است، که لوله لامپایی هیچ علت و موجبی اول «چک» می‌کند، و از عرض و طول تَرَک می‌خورد، سپس «جرق» می‌کند و از هم می‌پاشد. با رفع این محدودیت، گل چراغ خود را بالا می‌کشد، و دود آلود می‌سوزد، مانند هر جامعه محدودی که ناگهان به آزادی رسیده باشد. مثل هر آزادی خامی. اول همه یگه می‌خورند... رعیت‌ها دعا می‌خوانند... بابا برمی‌خیزد، به وسط کپری می‌آید. «مواظب باش... مواظب باش. همه‌جا خرده شیشه است.» بابا مواظب است. برمی‌گردد، به پشت کپری می‌رود، و جاروب را می‌آورد، و خرده شیشه‌ها را جمع می‌کند...

۱. Yekâna: گراز نر. ۲. مان کردن: لج کردن، ماندن.

۳. Khêsa: از گوشه چشم به شیوه تهدیدآمیز نگاه کردن.

«برو بیرس بین لوله لامپا ندارند...؟»

نرسیده می‌دانیم ندارند: تا لوله ترکیب رعنا خانم «آخی» گفته، و گفته بود که «وای، حالا چه کار کنیم، لوله لامپا هم نداریم!»

چه کار کنند؟ - چراغ را همانطور بی لوله بگذارند لب بام... از هیچ بهتر است.

چراغ را لب بام می‌گذارند... خوب، این هم از این!

آغا نشسته است و دعا می‌خواند - ابرو درهم کشیده و دلمشغول: می‌خواند و دست به ابرو می‌کشد. انگشت اشاره را یک چند بر ابروی چشم راست می‌فشارد و لحظه‌ای چند همانجا نگه می‌دارد. مجلس پیچ‌پیچ می‌کند. دور اول چای را خورده‌ایم، و منتظریم...

خالو مرادخان است که یخ سکوت را می‌شکند: «عبدالله خان، انگار چشمت می‌برد... اگر می‌پرد بگو یک ریزه نان خشک بیاورند، بگذار روش - آرام می‌گیرد.»

از پشت کپریک نان روی سینی می‌آورند، آغا به قدر یک ناخن از کناره آن جدا می‌کند و روی چشم می‌گذارد، و خواندن دعا را از سر می‌گیرد. نه، انگار نشد... نان می‌افتد، ریزه‌ای دیگر از کناره می‌کند و بر چشم می‌نهد و با انگشت آن را بر پلک می‌فشارد. نان مانده است، پرش چشم هم، دعا هم به تبع آن دو.

سه ربعی، کمتر یا بیشتر، از آمدن آغا و شکستن لوله لامپا و انجام این مناسک گذشته است، که صدای کسی که سراغ خانه آغا را می‌گیرد به گوش می‌رسد. «بینید کیست؟» لب‌ها همچنان می‌جنبند... آغا از همانجا که نشسته است بدن را به سوی حیاط می‌گرداند، و نگاه می‌کند، اما گویا چیزی نمی‌بیند. نرمه بادی بسیار خفیف شعله دود آلود را به راست و چپ و پیش و پس می‌برد...

صدای حیلکه حیلک و قال مقال زنها بریده است، و اوف اوف و ویش ویش خفیفشان نشان می‌دهد که بی‌گدار به آب زده‌اند، و چغندر را داغ داغ در

دهان گذاشته‌اند، و حالا سر می‌گردانند و لب و لوجه کج و کوله می‌کنند و ستاره می‌شمارند...

«کاکه چه کار داشتی؟»

«با آغا کار دارم...»

«بگو، من به آغا عرض می‌کنم...»

«با خودش کار دارم، پیغام دارم، باید به خودش بگم...»

انگار همان پیاده‌ای است که سایه‌اش را در دور دشت دیده بودم... تازه متوجه می‌شوم.

آغا از همان جا با صدای بلند می‌گوید: «خانه، کیه؟» و بی‌اینکه منتظر پاسخ بماند می‌گوید: «بفرستش بالا...»

بابا از جلو — نمی‌بینم، قاعده این است — و پیغام آور از دنبال — از نردبان بالا می‌آیند. «پیا نیفتی...!» هشدار بابا است.

مرد می‌رسد، چون هر پیاده پیام‌آوری، با چوبدستی. سلام می‌کند، و دست راست را — کف دست را — رو به مجلس بالا می‌آورد، و خم می‌شود: سلام — تعظیم. علیک می‌شنود و «به خیر بی، کاکه!»^۱

آغا است. مرد معطل نمی‌کند و با همان چوبدست، و پاهای چرکین و پاشنه‌های قاچ خورده از وسط مجلس می‌گذرد، و بکراست می‌رود جلو آغا. جلو آغا گرگی می‌نشیند، و در حالی که چوبدست را به حالت قائم، نزدیک‌تر به آغا تا خود، نگه داشته است، در گوش آغا چپه می‌کند: «بیج بیج... پشت آریبا...^۲ پپس پپس...»

آغا در همان مایه می‌گوید: «نگفت چه وقت؟»

«دیروز عصر... بیج بیج بیج...»

۱. خوش آمدی، برادر. ۲. Ârbabâ: کوهی است که شهر بانه پای آن واقع شده.

مرد از «چپه» باز ایستاده، اما همانطور گرگی جلو آغا نشسته است. منتظر است آغا چیزی بگوید. آغا می‌گوید: «مالیاوا... خیلی ممنون...» مرد راست می‌شود، با چوبدست و مخلفات از میان مجلس می‌گذرد، و می‌رود...

آغا می‌گوید: «کجا... کاکه اسمت چپه؟»

«سعه، نوکرت.»

«کاکه سعه کجا؟...»

«خانه، آغا... راهم دور است... باید برگردم سر کار و زندگیم...»

«همین حالا؟ حالا بشین آب و دوغی بخور، آبی به سر و صورت بزنی...»

پیاله‌ای چای بخور... چه عجله‌ای داری - نان خوردی؟»

«نه، آغا، تو راه می‌خورم... خانه‌ات آبادان باشد...»

و راه افتاد.

به پشت کپر رسیده بود که آغا باز صدا زد: «حالا صبر کن... کارت دارم...»

مرد برگشت و با قیافه‌ای خسته، و دلخور، پایین کپر ایستاد.

«بله، آغا...»

«تو کی راه افتادی؟»

این قسمت دیگر محرمانه نبود.

«مه لابانگان، قربان.»

«تو راه به کسی برنخوردی؟»

«خیر آغا... آنها «کوها و کوه آمده‌اند... اگر راست باشد... اگر برسند خیلی»

همت کنند جخت اگر مه لابانگان برسند.»

آغا سخت به فکر فرو رفته بود، کاکه سعه یک چند ماند، سنگینی بدن را از

این به آن پانداخت... سپس گفت: «آغا، ولامی^۱ نداری؟»

آغا گفت: «ام - م م... نه، خسته‌ای، برو پایین چیزی بخور...» و چون بی میلی او را به ماندن دید، گفت: «خیلی خب، پس خانه، بگو نان و کره‌ای برای تو راهش بگذارند...» و بعد «یک دقیقه صبر کن... کارت دارم» و باشد، همه به احترامش پیا خاستیم... و به پشت تیغه کپر رفت. و با او قدری چرپه چرپ کرد، بعد چیزی از جیب درآورد. من که ته کپر بودم، و از همه نزدیک تر بودم، احساس کردم پول بود... چوپان - بعدها معلوم شد که سعه شوان بوده - لحظه‌ای چند چشم به دهان آغا دوخت. آغا گفت: «این را می دهی به او...» «پیچ پیچ پیچ پیچ» - خیلی مؤکد، و همراه با حرکات مشدّد عضلات چهره، و باز «پس پس...» که من نفهمیدم، و بعد اسکناسی قرمز - دو تومانی - آنطور که در آن فضای تار قابل تشخیص بود... «این هم برای خودت...» چوپان ابتدا مات ماند، و پس از لحظه‌ای تردید گفت: «مالیاوا... خدا عمر و عزت آغا را زیاد کند!» آن وقت‌ها این یک عالمه پول بود. آن وقت‌ها اوایل دوره پهلوی بود و ایران پهلوی صد ره بهتر از عهد باستان بود، و به پول آن وقت معادل قیمت یک ماده گاو بود، یعنی دوست تومان عهد باستان، آری، یک دنیا پول بود: «خدا به آغا دوام عمر و عزت بدهد!...»

مرد رفت، و آغا به سر جایش بازگشت. نشست. نشستم. مرد پیام آور رفته بود، آغا ابرو درهم کشیده و مغموم بود... مجلس با قیافه‌های منتظر، و نگران، به او چشم دوخته بود، و او چیزی نمی گفت، و با نگاه با گل قالی دعوا داشت. باز خالو مرادخان بود که در شکتن یخ سکوت پیشگام شد. خالو مرادخان آنطور که می گفتند در لبخوانی مهارت عجیبی داشت؛ از نیروی دیدش، و از این استعدادش داستان‌ها می گفتند، می گفتند از صدق می می فهمد دو نفری که با صدای معمولی با یکدیگر حرف می زنند از چه صحبت می کنند...

گفت: «عبدالله خان، نگفت کی راه افتاده‌اند، جزو کدام دسته هستند، و

چند نفرند؟»

آغا، گیج‌وار کسی نگاهش کرد، و گفت: «گویا دیروز بعد از ظهر... راه افتاده‌اند به طرف پشت آریبا... جزو دستهٔ حمهرش هستند...» همه گوش به زنگ شدند — صحبت چته‌ها بود! «می‌گفت چهل نفرند... که من باور نمی‌کنم... نمی‌دانم...» آغا نگفت از کجا راه افتاده‌اند، کسی هم نپرسید — عراقش معلوم بود، اما از کجای عراق؟...

«چرا... عدهٔ این دسته زیاد که هست... من هم چیزی در همین حدود شنیده بودم... خب، نگفت که مقصدشان کجا بوده... فقط گفت پشت آریبا؟...»
«گفت این طرف‌ها...»

کسی که این پیغام را فرستاده آدم مطمئنی است، یا مثل بعضی‌ها یک کلاغ را چهل کلاغ کرده است؟

«بعضی‌ها» آغا محمودخان بود، که خالو مرادخان به رعایت حضور رعایا، و رعنا خانم که پشت کپر به بچه شیر می‌داد، از او به این اشاره یاد می‌کرد. شکم دومش بود — رعنا خانم — پر بود، ماشاالله زن بزایی بود، و باز آستن بود. چندی پیش که آغا محمودخان آمده بود بچه را تر و تمیز لباس پوشانده بود، و آورده بود پیش خان‌دایی، و چه تعریف‌ها که از هوش و نبوغش در این سن و سال شد! آنقدر گفت و گفتند و طعنه زدند که آغا ناراحت شد، و کریم‌خان با اوقات تلخی از کپر رفت. آغا محمودخان از این حیث صاحب آوازه بود — قول و فعلش، به قول ماموستا مه‌لاسی رسول، سست‌تر از «نکاح» بز و «وضوی» گربه بود...

آغا گفت: «نه، آدم مطمئنی است... از این بابت خاطر جمعم...»
«پس باید منتظر بود...»

تا اینجا انگار وضع روشن بود: آدم مطمئنی به آغا پیغام فرستاده بود که دسته‌ای از چته‌ها راه افتاده‌اند به طرف پشت آریبا و مقصدشان این طرف‌ها است، و این «طرف‌ها» مشتمل بر چندین ده بود، که یکیش هم ده ما بود، و همه

می‌خواستند بشنوند که به طور قطع ما را نشانه نگرفته‌اند. ده ما مجاور «بوگنه» بود، که آنطور که شایع بود، و می‌دیدند، و می‌شنیدیم، مالکش با چته‌ها روابط حسنه داشت. آن روبرو، به سوی غرب، پیر موسی بود، که مثنی سید بینوا خرده مالکیش بودند، و در این بازی‌ها نبود. این ورتر، به سوی شرق و مجاور بوگنه، «دوگه» بود، که باز دست یک عده خرده مالک بود، که گرفتار کار و زندگی خود بودند و کاری به کار دیگران نداشتند. احساس کردم — مجلس هم انگار احساس مرا داشت — که انتخاب لفظ این «طرف‌ها» از جانب آغا بی‌منظور نبود — نمی‌خواست مردم را نگران کند، و گرنه جریان بر خود او روشن بود. وانگهی جای نگرانی هم نبود. راست است، اغلب گله را می‌زدند، و به عراق می‌بردند، هرچند در مواردی، پس از چندی، دولت عراق آن را پس می‌فرستاد — و البته در این بردن و پس فرستادن همیشه چند سری از احشام مردم از قلم می‌افتاد، که می‌گفتند ساخلو خورده است، که او هم مدعی می‌شد که در این آورد و برده‌ها تلف شده‌اند، یا می‌گفتند چته‌ها یک‌جوری آیشان کرده‌اند. اغلب هم بر نمی‌گردانند — می‌گفتند «رابطه» دو دولت خوب نیست. به هر حال، این چند سال اخیر کمتر گله‌ای را زده و برده بودند، و بعید می‌نمود شبانه حیوانات را از آغل‌ها بیرون بکشند و ببرند — مضافاً اینکه گوسفندها هنوز در «بیری» بودند — اگر می‌خواستند، از همانجا می‌بردند. و اما بعد خانه رعیت چه دارد که ببرند؟ — یک گلیم با یکی دو جاجیم و یکی دو لحاف شندره را کول کنند و این همه راه ببرند، که چه بشود، و چقدر بفروشند!؟

پایین، در حیاط، آهنگ و نوع صداها تغییر کرده بود — از صدای به هم خوردن کاسه بشقاب و تاوه و بوی روغن پیدا بود که دارند شام تهیه می‌بینند... آغاوات، برخلاف رعیت دیر «نان» می‌خورند — شب‌ها همانطور که رعیت‌ها نشسته بودند برای آغا و دیگران دو مجمعه می‌آوردند... داستان بعد از خوردن نان آغاز می‌شد...

هنوز نان نیاورده بودند، که از پشت ده، حوالی گورستان، صدای «سه وُر»^۱ بلند شد... اول خیلی خفیف... همه گوش به زنگ شدند، سرها اندک میلی پیدا کردند. هرکه بود، هرچه بود، دور بود — ممکن بود گاوی آواره باشد.

«حیوان کیست که تا این وقت شب بیرون مانده!»

این پدرم بود، و روی سخنش با شخص معینی نبود. رعیت‌ها به همدیگر نگاه می‌کردند. ظاهراً حیوان کی نبود.

صدا بالا گرفت. از صدای پارس سگ‌ها معلوم بود که هرکه هست، هرچه هست، پیش می‌آید. یک چند گذشت. «سه وُر» همچنان بود.

آغا به برادرش گفت: «عزه، پاشو بین کیه — چیه؟»

نفهمیدم چرا به آغا عزیزخان گفت — این جور کارها را معمولاً به نوکری — اگر بود — اگر نه به پدرم ارجاع می‌کرد.

عزیزخان پاشد، و رفت. صدایش را به هنگامی که از حاشیه انتهای بام به گورستان خطاب می‌کرد شنیدیم: «کی، گُره؟»^۲

پاسخی نشنید؛ طبعاً ما هم چیزی نشنیدیم، اما پارس سگ‌ها همچنان بر دوام بود. برگشت و گفت: «کی نبود، قربان.» و نشت.

دوسه دقیقه‌ای گذشت، پارس سگ‌ها شدت گرفت، انگار صدا پیش تر هم آمد.

آغا باز گفت: «عزه، پاشو بین کیه... یک چیزی هست که سگ‌ها اینطور

گلو می‌درانند!...»

عزیزخان پاشد، با دماغی... و گفت: «بی قضا بی، خبری نیست... سگ است،

پارس می‌کند!» و پا ست کرد.

صدا بالا گرفته بود؛ حالا دیگر از صدای سگ‌ها خوب احساس می‌شد که

آینده یا آیندگان را دور کرده بودند و آنها را — به اصطلاح مردم خودمان —

«گمارو»^۱ داده بودند. من حتی در خیال حالات و حرکاتشان را می‌دیدم، که خیز برمی‌داشتند، و سپس پس می‌نشستند، چندان که قسمت خلفی و دمشان به زمین تکیه می‌کرد.

آغا نگاه تحقیرآمیزی به برادرش افکند، و گفت: «ای برکرد آن دلت — می‌ترسی!»

آغا عزیزخان با قیافه‌ای معترض و پرخاشجو گفت: «از چه می‌ترسم، قربان! بی‌بلابی... چیزی نیست — از چه بترسم!»
و با دلخوری راه افتاد و به انتهای بام رفت، و با صدای خیلی رسا، و شجاع، گفت: «کیی، کُره؟»

تا این را گفت چهل پنجاه تیر به کپر شلیک شد!

آغا عزیزخان آنطور که فرمایش تعریف کرد از همانجا خودش را از بام به ده، و گندمزار انداخت، و رفت، و تا ده مجاور درنگ نکرد.

همه هول کردند؛ آغا قادرخان از همانجا که بود خیز برداشت و با همان تنبان سفید به حیاط پرید، اما گویا از بخت بد — یا تنبلی — تنبان به «دستک‌های گوشک بام» گرفت، و لحظه‌ای چند چون لاشه‌ای که به قناره قصاب بزنند آویخته ماند، سپس «تلپی» در حیاط افتاد — به قول زنها «بی‌مضرت» — بی‌اینکه آسیب ببیند...

آغا و پدرم آشفته‌تر از همه بودند. آغا اول کاری که کرد با پا به لامپای بی‌لوله زد — لامپا افتاد، اما جا فتیله‌ای از لامپا جدا شد، چرخشی به دور خود زد و «سیخ» نشست، و شعله بالا گرفت. در این ضمن چند نفری، با استفاده از نردبان خود را به حیاط انداختند — از آن جمله رعنا خانم... آغا خواست جا فتیله‌ای را که شعله‌اش بالا گرفته بود خاموش کند، که چند نفر در مدخل کپر

پدیدار شدند: «بی حرکت!...» همه بی حرکت ماندند. آغا مانده بود و خالو مرادخان و پدرم — و حاج فتاح... که پیرمرد بود. آغا مرد بالنسبه فربه‌ی بود، و مثل همه آغاوات، آدمی دست و پا سفید بود: ترسیده بود از بام به حیاط بپرد — البته بام هم بلند بود. خواسته بود لامپا را خاموش کند و با استفاده از تاریکی شب از نردبان پایین برود...

عده‌ای به حیاط ریخته بودند، زنها قیژ و قاز می‌کردند... بچه در گهواره عمر می‌زد، کریم خان و من در ته کپر قوز کرده بودیم و از ترس می‌لرزیدیم، پدرم رنگ به رخسار نداشت — حتی در آن روشنائی اندک هم معلوم بود... خالو مرادخان ایستاده بود؛ شکمش را قدری تو کشیده بود، و دست به سبیش می‌کشید...

یکی از چته‌ها راست به طرف آغا رفت، و تا رسید چند قنداق تفنگ به او زد... از قیافه و ریختش، با اوصافی که درباره‌اش شنیده بودم، حدس زدم حمه‌رش باشد... «مادر فلان... از من لاپرت می‌دهی!... زبانت را می‌برم!...» و عجب آن که بعدها شنیدم پسرخاله هم بودند! «فلان فلان شده... از من لاپرت می‌دهی... امشب دیگر خلاصی نداری!...» و باز قنداق تفنگ، بعد با لوله تفنگ به پهلوی آغا زد. آغا دستش را بر پهلویش گذاشت و گفت: «آخ!» و خم شد... خالو مرادخان، مداخله کرد: «حمه‌د^۱ بیگ، نجیب‌زاده با نجیب‌زاده اینطور رفتار نمی‌کند، عیب است، شوره‌پی است!... می‌خواهی بکشی، بکش... ولی این رفتار «پیاوانه»^۲ نیست!...»

سبحان الله! دست‌های حمه‌رش یکهو سست شد. مادرم درست می‌گفت، اینها مثل رعیت جماعت نیستند... بی‌اینکه به خالو مرادخان تعرضی بکند، یا چیزی بگوید، آغا را رها کرد...!

در همین هنگام یکی را کشان کشان به دورن کپر آوردند... «وای بچه‌ام...
وای بچه‌ام مرد...!» رعنا خانم بود، رفته بود تو طویله قایم شده بود، و حالا او
را آورده بودند.

اِه، کاک سعید بود... کاک سعید بود که او را کشان کشان می آورد!
رعنا خانم خودش را انداخت رو گهواره، کاک سعید بازویش را گرفت و
محکم کشید، و گهواره افتاد، و فریاد بچه به آسمان رفت. ولی گوش سعید به
این چیزها بدهکار نبود... «گفتم و لش کن... این زنازاده است... بگذارش،
بگذار بمیرد!»

خانم را کشان کشان پیش آورد... «گفتم و ایسا...» و خانم را به شدت تکان
داد، و پیش آورد. «خوب نگاه کن، مردکۀ قرمق...!» مردکۀ آغا بود، سر به
زیر انداخته بود، دستش را بر پهلوش گذاشته بود، کمی هم خم شده بود...
«خوب نگاه کن... مرا می شناسی؟!»

رنگ خانم شده بود عین زعفران، عین گچ چرک مرده، عین رنگ تبنان
ماموستامه لاسی رسول. آغا همچنان سرش پایین بود، سعید مثنی را زیر
چانه اش داد، و سرش را بالا آورد. «خوب نگاه کن، نامرد! من همانم که «جا
پایم» را دیدی، و به روی مبارک نیاوردی. تو نمی دانستی که من صدبار با این
زن خوابیده بودم؟ کور بودی - ندیدی؟... حالا آن پیشکش... می گم مست
بودی نفهمیدی، قاقذی را هم که تو اتاقت انداختم ندیدی؟! شکم مادیانت را
من پاره کردم، شکم این مادیانت را هم من پر کردم - آن هم ندیدی؟! تبنانی
را هم که زیر آلوچه ها جا گذاشت و چوپان برات آورد - آن هم ندیدی؟!
«بی غیرت، وقتی دیدی دختر نیت، اگر راست می گفتمی چرا سر و
ابرویش را تراشیدی، و وارو سوار خرش نکردی?!»

اِه، حسن براز!... و این طرف تر آغا قادرخان با کون لخت... او را گرفته بود
و همان جور آورده بود. چرا بی تبنان؟ معلوم شد می ترسیده با آن تبنان سفید

در این شب تاریک تو چشم بزندی، و تنبان را درآورده بودی، خودش می‌گفت که هنگام گرفتن به تیرک لبه بام جر خورده بودی... ایستاده بودی و سر فروافکنده بودی...

«خجالت ندارد... خواهرات هم هیچ وقت تنبان پاشان نیست...!»

و کاک سعید بود که می‌گفت: «این زن من است... همین امشب می‌برمش، جاکش...»

رعنا خانم دو دستش را روی صورتش گرفته بود. همین توانست بگوید: «پیاهوتی که، کاک سعید...»^۱ — و به رو، به زمین درافتاد...

ظاهراً از کار پایین فراغت یافته بودند، که همه جمع بودند. زیاد بودند — بیش از سی نفر بالا پشت بام بودند. پیدا بود عده‌ای را هم در حاشیه ده، پشت ده، به نگهبانی گمارده بودند.

وای خدا... بابا را وحشتناک می‌زدند! مادرم آمده بود، و زار می‌زد... او و حاج فتح را وحشتناک می‌زدند — پول می‌خواستند. مادرم به بابا التماس می‌کرد اگر دارد، اگر جایی قایم کرده است، بگوید: «بگو، بگو — هرچه هست بده، همه را بده... اینها کافرند، رحم ندارند، ناقصت می‌کنند!» و بابا حرف‌های او را تکرار می‌کرد: «جوهر، جوهر... هرچه هست بده، هرکجا هست بیار، همه را بده...!» بعدها خواهرها و برادرهای آغا مضمونی در این باره برای ما کوک کردند. پدرم آرام و شمرده صحبت نمی‌کرد، حرف زدش خیلی تند بود، بین کلمات فاصله نمی‌انداخت، و حالا خواهرها و برادرهای آغا بودند که تندتند می‌گفتند «جوهر جوهر جوهر...» و قاه‌قاه می‌خندیدند و ما را کلافه می‌کردند... سرانجام سکوتی برقرار شد. کاک سعید جفت پا را در یک کفش کرده بود و می‌گفت خانم را می‌برد، می‌گفت زن شرعی او است، و خانم از حال رفته

بود، و با این وصف روی گهواره خم شده بود و پستان را به دهن بچه گذاشته بود — نفهمیدم کی بلند شده بود و به سراغ گهواره رفته بود. حواسم پیش بابا بود. پوست صورتش — رعنا خانم — به استخوان‌های گونه چسبیده بود، لب‌هایش با هیچ ترفندی به هم نمی‌آمدند، و اشک چشمش خشکیده بود.

حسن براز به دنبال حاجی ورگه به سوراخ سنبه‌ها سرک می‌کشید، پورحلیم در هفت سوراخ موش قایم شده بود. حاجی ورگه و رشید بیگه چپسته با اجازه آغا رفته بودند شکار ماهی. عده‌ای از چته‌ها در خانه‌های دیگر به دنبال اشیاء سبک‌وزن و گرانبها ولو بودند — صدای قیز و قاژ از خانه‌ها به گوش می‌رسید. حمه‌رش آمد، و با یکی دوتا از چته‌ها پیچ پیچی کرد؛ آغا را به یکی از تفنگچی‌ها سپردند و خودشان، ظاهراً برای شور و مشورت، در این باره که با او چه بکنند، به پشت کپر، یعنی حاشیه جنوبی گورستان رفتند... از دور جز روشنایی آتش سیگارها چیزی پیدا نبود — همه جیگاره عراقی می‌کشیدند.

آغا را به آن ورکپر برده بودند. خالو مرادخان و کریم‌خان و بابا و حاج فتح در کپر مانده بودند — خانم هم پشت تیغه کپر بود، و همچنان به بچه شیر می‌داد. مادر آغا در حیاط به سینه‌اش می‌کوفت، و نفرین می‌کرد و از خداوند می‌خواست خواهرزاده تخم حرامش را از روی زمین نیست و نابود کند، و با صدای رسا تهدید می‌کرد که اگر مویی از سر پسرش کم بشود خودش با آن ناخن‌هاش چشم این تخم حرام را درمی‌آورد...

هنوز چته‌ها برنگشته بودند که صدای تیری همه را لرزاند. رنگ رخسار کریم‌خان شد عین زردچوبه — و خانم از پشت تیغه کپر دوبامبی بر سرش کوفت، و جیغ زد: «وای شوهرم را کشتند!... کشتند قاتل‌ها... وای شوهرم، وای شوهرم!... کشتند خدانشناس‌ها!...» و شروع کرد به صورت خراشیدن، و گیس کندن، و به سر و صورت کوفتن، و سینه زدن...

و تفنگچی کشیک فریاد زد: «در رفت — بگیرید! نگذارید...!»

اما کسی باور نمی‌کرد... یعنی آغا در رفته بود!
 اما صدای خانم بزرگ بریده بود... اگر کشته شده بود که نمی‌برید... یعنی
 غش کرده بود!... پس دیگران چه؟...

و بعد غوغا... چته‌ها برگشته بودند، به حیاط ریخته بودند، «تخم‌سنگ
 این‌بار هم در رفت... دستش به تفنگ برسد کار دستان می‌دهد...» حمه‌رش
 بود، که با یکی از تفنگچی‌ها صحبت می‌کرد، خیلی ناراحت. «یکی دو نفر را
 بفرست دم ده‌برها... تا ما اینجاها را بگردیم...»

همه‌جا را گشتند، طویله را هم - اثری از آثار آغا پیدا نبود - قطره‌ای آب
 شده بود و به زیرزمین رفته بود - گویا خودش را تو گندم‌ها انداخته بود، و
 رفته بود...

بابا و حاج فتح افتاده بودند نه کپر، هر یک چند دنده‌اش شکسته بود.
 ماموستا ملاموسی رسول با آن قیافه مظلوم قرآن به دست ایستاده بود، و برای کاک
 سعید حدیث می‌گفت و آیه می‌خواند و او را به حق قرآن و صاحب قرآن قسم
 می‌داد، که کار خلاف شرع نکند، و یک زن شوهردار را برای تمام عمر بی‌آبرو
 نکند. «این زن بچه دارد، بچه‌هایش بچه خواهند داشت، خدا قبول نمی‌کند!»

طفلك ماموستا! مردی بود بیار بی آزار و سلیم‌النفس، بی‌مال دنیا، با یک
 مثن دندان کرم خورده، و یک جفت چشم کورسو، و چندین جفت بچه ریز
 و درشت، و شکمی گرسنه، چندان که هرگاه به سفره‌ای می‌رسید بی‌درنگ
 می‌گفت: «در میان «طلبه»ها مثلی است. می‌گویند: «کلو واشربو را تو در گوش
 کن - ولاتسرفو را فراموش کن!» و به شیوه کردها «واو»های «گوش» و «فراموش»
 را بسیار خفیف می‌خواند، در عین حال که شدیداً به توصیه عمل می‌کرد.

اما کاک سعید معتقد بود - مدعی بود - که «خانم» زن شرعی او است، و
 خلاف شرع را آن بی‌همه چیز کرده؛ او می‌خواسته با این زن عقد کند، عقد هم
 کرده - عقد چه جور است؟ - دار و درخت و پرند و چرند خدا شاهدند...

وای!... یکهو برگشت و مرا دید - گفت: «حسن، تو بگو... تو به ماموستا بگو! بگو... دیدی یا ندیدی؟ ما آنجا چه می کردیم... استغفرالله نماز می خواندیم!... ماموستا خودت ازش پیرس... ازش پیرس، بگو دیدی یا ندیدی؟ چه دیدی؟» و ماموستا همچنان از شرع می گفت، و از قرآن... و اینقدر گفت و گفت، که کاک سعید دیگر متأصل شد. به پشت کپر رفت، و همانطور، ایستاده، تف غلیظی به صورت خانم - که پیدا نبود - انداخت. و گفت: «تف به آن روت... سلیطه... حالا برای آن مردکه تو سرت هم می زنی! تف به آن روت! اشتباه از من بود، وگرنه تو ماده سگ ارزش این همه درد و مرارت را نداشتی... تف - ف!»

من دیگر کاک سعید را ندیدم. چته‌ها چون از جت و جو برای یافتن آغا و حاجی ورگه مایوس شدند، دمدم‌های صبح رفتند - خنجری هم جا گذاشتند. در بحبوحه آن بدبختی مادرم خوشحال بود که خوب شد آدم‌های سعید بیگ نبودند، اگر نه مرده را به تقاص کدخدای دهش می‌کشتند... «هی گفتم نوکر نشو... کدخدا نشو - گوش نکرد - خودش و ما را به این روز انداخت...» و بالاته را می‌جنابند، و می‌گریست، و بابا آخ و واخ می‌کرد، مثل همه مردهایی که به هشدارهای به هنگام زنه‌اشان اعتنا نمی‌کنند... آخر زن‌ها، طبق معمول، همه خلافکاری‌ها و اشتباهات آینده شوهرانشان را می‌بینند و عواقبشان را پیش‌بینی می‌کنند، و به موقع هشدار می‌دهند!

صبح فردای آن به کپر آغا رفتم - آغا دنبال بابا فرستاده بود؛ بابا دنده‌هایش شکسته بود، قادر به حرکت نبود - من به جایش رفتم. آغا هم پهلوش درد می‌کرد...

کپر لخت و برهته بود - قالیچه‌ها و «لاکیش» را برده بودند، گردن‌بند مادر آغا را حسن برآز از گردنش باز کرده بود؛ رنگ و روی رعنا خانم هنوز درست سر جا نیامده بود - اما همچنان رعنا بود. «رعنا، قوطی سیگارم را پر کن

توتون، اگر داریم!» و رعنا قوطی سیگار را برد، و آورد.

از حرف‌های آغا، که داشت قضیه فرارش را برای خالو مرادخان تعریف می‌کرد، معلوم شد که آن نگهبانی که برایش گذاشته بودند یک وقت نوکرش بوده و از او خوبی دیده، و گفته که خیال دارند یا زبانش را ببرند یا او را بکشند؛ چون نان و نمکش را خورده دلش فتوا نمی‌دهد... بهتر است یواشکی در برود. و آغا مقداری پول که در جیب داشته به او داده، و از نردبان پایین رفته، ولی باز به حرفش اطمینان نداشته — فکر می‌کرده از پشت خواهد زد، هرچند قبلاً قسمش داده بوده... خلاصه، وقتی نگهبان تیر را در کرده او ناگزیر به طویله پناه برده، و در آخوری مخفی شده، و چیزی نمانده بود که لو برود، که کبریت تفنگچی که با ترس و لرز طویله را می‌گشته خاموش شده، و تفنگچی از جت و جوی بیشتر منصرف شده... او هم وقتی اینطور دیده از ترس اینکه برگردند، یا خانه را آتش بزنند و در میان آتش و دود گیر بیفتند، تا وضع کمی آرام شده از طویله درآمده و به گندمزار زده است...

سال بعد از مادرم شنیدم که گفت آن چوپان را — آن پیغام‌آور را — داداشیرین فرستاده بوده. گفت چوپان خودش برای کسی تعریف کرده، که گویا حسن‌براز با شوخی و خنده وعده گردن‌بند مادر آغا را به داداشیرین داده و وقتی پرسیده چه وقت، خیلی جدی گفته پسین فردا، به توفیق خدا... و داداشیرین او را — یعنی سعه شوان را — گیر آورده و با عجله فرستاده — او هم گفته بود نان و نمکشان را خورده‌ام، خدا بر نمی‌دارد، گناه دارند...

همان روز صبح دو «بارگه»^۱ برای حاج فتاح و بابا درست کردند، و با خنجر غنیمی با آغا برای تظلم به شهر رفتند...

۱. بارگه: دو مفرشی که از دوسو بر پالان الاغ یا قاطر می‌بندند و بر آن لحاف یا دشک می‌اندازند برای راحتی سوار.

فصل دوازدهم

بزرگ شده‌ایم... رشد کرده‌ایم — هر سه: ابراهیم و کریم خان و من. حالا ابراهیم، پسر عایشه خانم، بیشتر با ما است — چون آسلیم در واقع بیشتر اوقات نیست، آن وقت‌هایی هم که هست نه سرپرست که سرباری است — سربار عایشه خانم بینوا، که با رختشویی و دوخت و دوز بچه را بزرگ می‌کند، آن مختصر پولی را هم که با هزار بدبختی اندوخته آسلیم با انواع دوز و کلک از چنگش درمی‌آورد و به اصطلاح خودش «سودا» می‌کند، و عجب آنکه در این سودا هیچ‌گاه سود نمی‌کند، و چون زیان می‌کند عرق می‌خورد و عایشه خانم بینوا را می‌زند. ما مداخله می‌کنیم... حرمت پسر آغا را دارد — اما مرا می‌زند، و بدجوری هم می‌زند. عایشه خانم خودش را روی من می‌اندازد و «ضربگیر» من می‌شود. از آن شب به بعد آسلیم دیگر با من حرف نمی‌زند، و در صحبت‌ها — اگر باشد، و اگر من به اتاقتان بروم، که نمی‌روم — مرا «پره» می‌خواند، پشت سر «جولق»ی هم چاشنی کلام می‌کند، خیلی غلیظ «جعلق»... و دهاتی کون دریده شپشو. عایشه خانم از من دلجویی می‌کند: «به دل نگیر، حسن جان... حرف دهنش را نمی‌فهمد — همیشه خدا مست است، نمی‌فهمد چه می‌گوید — از خاله خودت بشنو... تو چیزی نگو — جوابش را نده — بگذار

بگوید — آنقدر بگوید که شکمش مثل طبل باد بکند... دریا به دهن سگ نجس نمی شود... و من به دل نمی گیرم، متها ناراحتم...

بعدها است که می فهمم — آن هم با اکراه، که ثروت پدر فضل نیست که برای پسر حاصلی نداشته باشد، تازه اگر برای خود صاحب فضل داشته، ثروت، ثروت است... صحبت «گیرم» و این جور حرف ها نیست. حالا که پدر تو هست دارا سوت سونکت را بزن از همین حالا. پدرت وقتی دارا باشد مال تو است، امروز نه فردا... پسر آغا پسر آغا است، و دارد، از حالا آغا است، فردا آغاتر است... و من نیستم، من پسر رعیتم...

اول ها که آمده بودم با آن حرف هایی که پسرخاله زده بود فکر می کردم به سرزمین آزادی و برابری آمده ام. روزهای اول مردم را جور می دیدم — حتی خودم را... راه رفتنشان را، خندیدنشان را، تندپیشان را می دیدم و پیش خودم بر زمینه حرف های پسرخاله تفسیر می کردم. البته نه مثل کسی که بشنید و به منظوری چیزی را تفسیر کند. نه، در آن سنین نبودم. اما مثل هر بچه ای نگاه می کردم، و نابخود در ذهنم مقایسه هایی می کردم و چیزهایی از خودم می پرسیدم: این مردم از کجا آمده اند؟ طبعاً عده ای همین جایی هستند، آن عده که از جاهای دیگر آمده اند از جاهایی مثل شهر و روستای من آمده اند؟ نگرانی های بابا را داشته اند، آنها هم مثل بابا سر راحت روی سرین نگذاشته اند... چرا نگذاشته اند؟ مردم شنده را می دیدم، و یهودی های خنزر پنزری را، و روستایان کفش تگری را... و به یاد حرف های مادرم می افتادم، که «همه جای ملک خدا مثل اینجا است» — انگار درست گفته بود. راست است، آژدان شب قفل ها را معاینه می کرد، و اگر قفلی باز بود پی صاحب «مغازه» می رفت، و او را می برد، و قفل را می بست. آژدان گویا کارش نظارت بر قفل های زندگی بود — گشودن قفل ها کار کسان و دستگاه های دیگری بود که — گویا — هنوز به این شهر نیامده بودند — بعدها هم نیامدند، نه به آنجا به

هیچ جا. اما پسرخاله می گفت درست می شود، فردا «صلحیه» می آید، درست می شود — صلحیه نیامده بود.

و من همچنان پسرۀ دهاتی کون دریده بودم، و مردم همانطور مانده بودند، و کریم خان آغا کریم خان بود، عیناً مثل طرف های خودمان، و بالا بالاها می نشست، و آسلیم در صحبت با او «عرض» می کرد، و خواستار «امر» می شد، که اگر باشد بفرمایند — و من ده شاهی یا یک قران را می گرفتم و بادمجان و گوجه فرنگی می خریدم... نانمان را سه ماه به سه ماه می فرستادند — ناراحتی خریدن نان نداشتم. اینجا برخلاف شهر ما نان فروشی بود...

طرف های ما رسم خوبی هست: بچه را هرکس بزرگ کند به نام او می خوانند: حسن پور زلیخا، منیج پور گلندام، صالح خاله خاتون، و از این گونه. شنونده بی درنگ می فهمد که پدر کودک یا در کودکی بچه مرده یا تأثیری در پرورش نداشته، و به هر حال برای او مرده بوده است. ابراهیم هم ابراهیم عایشه خانم بود، و عایشه خانم در واقع «بنائوان»^۱ دو خانوار بود. پخت و پز و شست و شو با او بود. ابراهیم چندسالی از ما کوچکتر بود — و طبعاً در مدرسه هم چندسالی از ما عقب تر. ما عقب ماندگی را به لطف پسرخاله جبران کرده ایم، و دو سه کلاس جلو آمده ایم، که از سمنان زیاد عقب نباشیم — هر چند کریم خان هنوز چند قدمی با سنش فاصله دارد.

از شب غارت به این سو کم کم سردی بین ما پدید آمد — بین کریم خان و من — که من تا مدت ها موجش را نفهمیدم. بچه بودم، در صحبت ها گاه به وقایع آن شب می خندیدم، و بسیاری چیزها را نفهمیده برای همکلاسی ها تعریف کرده بودم، و در صحبت های خانگی هم به خنده از آنها یاد کرده بودم، و عایشه خانم و آسلیم خندیده بودند، و آسلیم زیر پایم را کشیده بود —

برای اطلاع بیشتر، و من البته مضایقه نکرده بودم. وقتی آن واقعه اتفاق افتاد او آخر تعطیلات ما بود، و پدرم در آن احوال در وضعی نبود که طبق معمول هشدار می‌دهد، و هشدار را تأکید کند. مادرم هم طبق معمول جز غرولند زنانه کمکی نکرده بود. بنابراین من از یاد برده بودم که ناظر خفت آغا و خانواده‌اش بوده‌ام و کسی که ناظر خفت کسی بوده در واقع دشمن خونی او است. شاید هم خودم را جزو خانواده می‌دانستم — و به تعبیری جزو خانواده هم بودم، چون به هر حال زایده خانۀ آغا بودیم. من هم طبعاً در آن سنین، با نفرت و محبت — بسته به اشخاص — از افراد خانواده یاد می‌کردم — مثل خود کریم‌خان، به علاوه تأثرات حاصل از حرف‌های مادر. زن بابای او را زن بابای خودم می‌دانستم، و به همان چشم به او نگاه می‌کردم، و برای جلب خاطر او بد و بیراه زیاد می‌گفتم. حتی جریان دیدارهای اولیه رعنا خان و کاک سعید را به تفصیل و با اضافاتی که واقعیت نداشتند برایش بازگفته بودم. قصه «زیخه‌توره» را کارشناسانه، انگار خود پورحلیم باشم و با موضعی که «زیخه‌توره» را در آن کار گذاشته بود آشنایی کامل داشته باشم، تعریف کرده بودم — چندین بار — و اظهار نظرهای مادرم را به حساب برداشت‌های خودم از قضیه جازده بودم که بله، در جریان کتک خوردن عروس جابجا شده، و درآمده... و طفلکی پورحلیم مجبور شده است آن را بخورد... و از این حرف‌ها. و هر بار سرخ شدن کریم‌خان را به حساب لذت بردنش از قصه گذاشته بودم، و ندانسته مواد نفرت را برهم انباشته بودم... بخصوص که کاک سعید جلو خودش به ماموستا مه‌لاسی رسول گفته بود: «از همین حسن پرس — حسن بگو — به ماموستا بگو چه دیدی؟» خلاصه، من هم بی‌احتیاطی کرده بودم، متوجه نبودم که موضوع به هر حال موضوع خانواده است، و خانواده خانواده‌ او است، و خانواده‌ او از خوانین است، و ما رعیت... در این ضمن هر سال به شهر خودمان می‌رویم، و از آنجا به ده خودمان.

آغا در «گلاجار» تاب نیاورد، و به کانی سپی باز آمد. آغاوات، دیگر کاملاً بیدست شده‌اند، از خودشان ذلیل تر نیست، و امنیه بر همه حاکم است. از دید من در این دیدارها یقۀ پدرم چرکین تر از سابق شده، لباسش ژنده است، و خودش چروکیده تر از سابق است. ولی مادرم همان است که بود، همان بوی سابق را می‌دهد — بوی خودش، و رخت شسته، و عرق تن مادر را. قیافه‌اش خیلی مأنوس است. حالت چهره‌اش مهربان تر شده، و مظلوم تر — و زیاتر. با باباگذشت بیشتری نشان می‌دهد، و بیشترین تلخی‌اش شده است: «خیلی خب، حالا حرف تو باشد!» خواهرها دیری است شوهر کرده‌اند و یک مشت بچه «چلمن»^۱ دور و برشان را گرفته است — از سف آویخته‌شان دلم به هم می‌خورد — خانه را بسیار حقیر و دلگیر می‌یابم...

کلاه پهلوی هم آمد، بعد هم شاپو — شاپکا — بعد کشف حجاب... شهر امن و امان است: مارها و توله مارها رفته‌اند تو سوراخ‌هاشان، امنیه و پاسبان و «دولت» دم سوراخ‌هاشان جولان می‌دهند... ناشکری نباشد بازار بیگزاده کساد است. اما بازار داد و ستد گرم است. حالا دیگر مثل سابق نیست. جنس را بارنامه می‌کنی، بارنامه و بیجک را می‌دهی دست شوfer که بدهد مثلاً به میرزا عبدالله. حساب کار هم معلوم است، بیجک را نگاه می‌کند: فلانقدر عدل مثلاً چیت روس، متری فی فلان، پس کرایه فلان — یا ندارد. این را پسرخاله می‌گوید. متر هم تازه آمده است.

از وقتی که عشایر را تخته قاپو^۲ کرده‌اند بازار عرق و تریاک و تنبور و تمبک^۳ «سلفی»، که چیزی در حد چیزهای قسطی این روزها است، رونق گرفته: مدام یکی دو تا از این خوانین تخته قاپو شده را جلو دکان بزاز یا رزاز

۱. Chelmen: مُف آویخته، چلمن فارسی شاید تحریف همین لفظ باشد. (چلمن: آب دماغ، مُف).

۲. تخته قاپو: سکونت اجباری در شهر. (لفظ ترکی است) قاپو: در.

می‌بینی که آمده‌اند گندمشان را پیش فروش کنند و برای عرق و تریاک و ساز و ضرب شب مایه‌ای فراهم کنند. و صدای ساز و ضرب است که شب‌ها در محله‌های شهر می‌پیچد. دم غنیمت است، هیچ معلوم نیست، شاید فردا امیر لشکر آمد و او را هم انداخت تو کامیون اسکورتش و بردش به جایی که عرب نی می‌اندازد. همه به افلاس نشسته‌اند، اما کسی خود را از تنگ و تانمی‌اندازد. شلوار نخ نما شده، سر آستین کت رفته... اما در عوض شلوار اتو دارد: شلوار را زیر دشک می‌اندازد، و صبح دیرگاه، اتو کشیده، نونوار، از زیر دشک درمی‌آورد. این روزها اسلوب تازه‌ای کشف شده، که کار را بر خوانین آسان کرده است. حالا دیگر لازم نیست هر سال کت و شلوار نو بخری — حالا یک ساعت در پستوی دکان خیاط می‌نشینی و خیاط تند تند درزها را می‌شکافد و چرخ می‌کند، و اتو می‌کند — باکت و شلوار نو مونی‌زند، انگار کت و شلوار نو، که تازه از زیر دست خیاط درآمده است، و اگر خودت نگویی کسی نمی‌داند که پست و رو کرده‌ای. حالا خیاط‌ها هم تابلو می‌زنند: «دوزندگی...» و ما می‌خوانیم و خوانده‌ایم...

تمدن بیشتری به شهر ما هم رفته است. آنجا هم خیابان کشیده‌اند، غروب‌ها خیابان را آب‌پاشی می‌کنند، و مردم توی خیابان «اختلاط» می‌کنند... روستاییان شندره‌تر شده‌اند، سعی می‌کنند کمتر به شهر بیایند — بین شهر و روستا فاصله بیشتر افتاده است. روستا مال امنیه است، شهر مال پاسبان است، پاسبان و امنیه مال «دولت»‌اند — و دولت مال رضاشاه...

صحبت‌های روستا همان صحبت‌های گذشته است — روستا معمولاً در گذشته زندگی می‌کند؛ جز «دولت»، عوامل حال کمتر به سراغش می‌روند؛ دولت هم که می‌رود نقل و نبات نمی‌برد. آغاوات ما را تخته قاپو نکرده‌اند. می‌گویند چیزی ندارند بیچاره‌ها که تخته قاپوشان کنند — «هاپو» را چه به

اینها! آه ندارند که با ناله سودا کنند، و تازه امیر لشکر و رضاشاه اهل این گونه معاملات «اعتباری» هم نیستند. اولها منظور را در نمی یابم، حتی از این تبعیض ناراحتم — یعنی ما را آدم حساب نمی کنند! بعدها به کمک پسرخاله روشن می شوم: «اینها هم کم کم می روند سر دهات خودشان. یک مدت می مانند، امنیه و امیرلشکر پولی از آنها می گیرند — می روند سر کار و زندگیشان...» و تا چشم باز می کنی می بینی که بله در به تخته خورده، و «قاپو» باز شده، و حضرات رفته اند، و صدای تار و تمبک از محله ها بریده، و کرایه خانه ها پایین آمده — ما هم برای خالی نبودن عریضه ماهی پنج قران کرایه اتاق به پسرخاله می دهیم، که پسرخاله آن را به نحوی به من برمی گرداند، و بر کدورت بین پسر آغا و من می افزاید. من هم مخصوصاً نخودچی کشمش می خرم و در جیب می ریزم، و می خورم و به او نمی دهم — تا دلش بسوزد!

روستای ما هم مثل همه روستاهای کُرد در گذشته و با گذشته زندگی می کند. با این همه وقت هایی که می رویم پدر و مادرم — پدرم بیشتر — تأسف گذشته را می خورند، با تحسّر از گذشته های خوشی که قدرشان را ندانسته اند، و من هرگز ندیده ام و به یاد ندارم — یاد می کنند. «آی، خدا بیامرز پدرم را با اموات حاضرین، داستان ها می گفت از جوانی هاش و خوشی هاش... آن وقتها اینطور نبود — آن وقت ها مردم اولیاء الله بودند — خوش به سعادتشان.. به بد روزگاری افتاده ایم، برادر!» و دیگران سر می لقانند، و با حسرتی ریش می خاریدند، و با نگاه های خیره در گذشته خیالی نیاکانشان گم می شدند... «سر بی غم روی سرین می گذاشتند!» احساس می کردی آرزو می کردند کاش می توانستند به اول خط باز می گشتند — به همان صورت بشر اولیه. آنها — بشر اولیه — خیلی راحت بودند: چاروقهاشان را هم با خودشان تو قبر می گذاشتند که در آن «زندگی دیگر» بی پایش نباشند!... آه، این همه هم خوش بینی، این همه یقین — و حالا این همه بدبینی و بدگمانی — که هیچ چیز را قبول ندارند!

پدرم و همسن و سال‌های او طبعاً از این کشفیات «اجتماعی» بی‌خبر بودند، ولی احساسشان منطبق با همین چیزها بود. صوفی حسن را می‌دید که در مسجد، بی‌خیال، با لبخند، خوابش را برای ماموستامه لاسی شفیع تعریف می‌کند، که... بله دیشب درویش عزیز را خواب دیده (درویش عزیز شش ماه پیش مرده بود) خیلی خوش و سرحال، انگار تازه از سرِ خرمن آمده؛ با او حال و احوال کرده، خیلی گرم، و بعد گفته: «کاکه صوفی، خیلی وقته سری به ما زده‌ای... در و همسایه‌ای گفته‌اند، دوستی گفته‌اند، رفیقی گفته‌اند — خیال نداری به این زودی‌ها سری به ما بزنی؟!» و با لبخندی می‌افزود: «ماموستا، خودم می‌دانم چه می‌خواست بگویند... انشاءالله، به توفیق خدا و همت و برکت «مشایخان» نمی‌گذارم تنها بمانند!» و ماموستا می‌گفت: «خیر است انشاءالله. مامه صوفی، تو بحمدالله مردِ نماز پاک و با طاعتی هستی، و خداوند، انشاءالله، خیر پیش می‌آورد!» و صوفی حسن به راستی از این که به زودی زود می‌رفت و دیداری با دوستش تازه می‌کرد خوشحال بود!

با این همه همین مردم ناگزیر در حال هم می‌زیستند، و در پیچیدگی‌های حال هم — حالِ خودشان — سهیم بودند: شایعات را دنبال می‌کردند: از شهر می‌گفتند، از رضاشاه، از امنیه، از «دولت» — از «دولت» بیم داشتند، از امنیه نفرت داشتند — امنیه را «قله شینه» و گاه «کله قند» می‌گفتند: آن وقت‌ها لباسان آبی بود، پارچه کازرونی آبی، پوشش کله قندهایی هم که آن وقت‌ها بیشتر از عراق می‌آمد کاغذ آبی بود. از هردو یاد می‌کردند، و مثل مردم هر جای دیگر به بی‌قاعدگی‌ها و پشامدهای ناگواری که برای «قله شینه‌ها» کرده بود می‌خندیدند، و پسرانشان را که به اجباری می‌بردند می‌گریستند — و از صورت افراد زنده خانواده کسر می‌کردند. رشته شایعات را پی می‌گرفتند، رشته پیوندشان را با خویشاوندان عراقی حفظ می‌کردند، گاه جرأتی هم به خرج می‌دادند، و مخفیانه دختری به خویشاوند عراقی می‌دادند یا دختری از

خویشاوند عراقی برای پسر یا برادرشان به زنی می‌گرفتند. آغاوات، اینجا هم استثنای مؤید قاعده بودند: آنها - بزرگانشان - از دولت اجازه می‌گرفتند، و آشکارا می‌رفتند و عروس را با دهل و سرنا می‌آوردند...

آه... «تلی فون» هم آمد...! هر صدمتر به صدمتر تیرکی در زمین فرو کرده‌اند، و قرقره‌هایی بر آن نصب کرده‌اند - قرقره‌ها تا همین چند روز پیش دوتا بودند، حالا چهارتا شده‌اند - می‌گویند دوتا برای صدای آن‌ور، دوتا برای صدای این‌ور... سبحان‌الله! گوشت را به «دارتل» که بچبانی صداها را می‌شنوی، اما حیف که حالی نمی‌شوی! برای اینکه اختلالی در گفت و گوی تلی فونی رضاشاه و «فرمانده دولت» ایجاد کنند با سنگ محکم به «دارتل» می‌زنند و در می‌روند. تک و توک کسانی هم پیدا شده‌اند که سیم‌ها را قطع می‌کنند. این‌گونه وقت‌ها پیدا است که رضاشاه دیگر عصبانی است: امین است که خانه به خانه روستاهای سر راه و نزدیک به خط «تلی فون» را تفتیش می‌کند، و دنبال سیم می‌گردد. رضاشاه تا وجب آخرش را از «فرمانده دولت» خواسته است!... بابا یک‌بار با «تلی فون» با آغا حرف زده بود، توسط حاج حسین براز... آه، تعریف‌ها می‌کرد! می‌گفت: «عیناً مثل خود آغا... چطور که خود آغا می‌گوید «خانه!» از توی همان قوطی سیاه که چیزی است مثل همین قوطی‌های ترفه صدا آمد: «خانه!» سبحان‌الله، بی‌ادبی نباشد صدای سرفه‌اش هم آمد «او هو - او هو!» عینو خود آغا. باورکن متظر بودم بگویند: «کی له‌وی به؟» و حاشا من حضور، آفتابه بخواهد! حالا من یک چیز می‌گویم شما یک چیز می‌شنوید...!»

و رعیت‌ها چارشاخ... «چیزی» را شنیده بودند! «پناه بر خدا... این رضاشاه، اووم!» یعنی که بالاخره کار دستشان می‌دهد. رضاشاه مردی افسانه‌ای بود، قادر به هر کار بود، دانا به هر کار بود... آن‌طور که آغا تعریف کرده بود استغفرالله، خدایا توبه، انگار کشف و کرامات هم داشت - کشف و

کرامات خودش را. چون او هم (زیر لب استغفرالله، زبانم لال) مثل «مشایخان» فکر و نیت دیگران را می‌خواند. آغا تعریف می‌کرد که بله، هر مرد بزرگی طبعاً دشمن و دشمنانی دارد. دشمنانش در «کرج» که ولایتی است در عجمتان، مثل اینجا دَوْر هم نشسته بودند و خواسته بودند از بینش ببرند. زیر قصرش را پر از باروت کرده بودند، و از آنجا یک فتیله باروتی کلفت کشیده بودند به جایی که خودشان بودند، و منتظر بودند رضاشاه خوب خوابش ببرد، آن وقت فتیله را آتش بزنند، چون آن‌طور که می‌گفتند در شبانه‌روز دو ساعت بیشتر نمی‌خوابید. آنها هم حساب کرده بودند اگر دو ساعت از نیمه شب گذشته فتیله را آتش بزنند آن وقت حتماً تو جایش هست. بله، دو ساعت از نیمه شب گذشته خواسته بودند کبریت بکشند و قصر را بترکانند، طوری که هر تکه‌اش به یک طرف مملکت برود، که در ناگهان باز شده، و رضاشاه در درگاهی ظاهر شده — لبخندی تلخ به لب: «پدر سوخته‌ها، علیه من اتوطه می‌کنید!...» با صدای خود رضاشاه. و همه را به دار کشیده بود...

آری، رضاشاه مردی افسانه‌ای بود، و از خیال و خاطر ذی روحی نمی‌گذشت که مردان افسانه‌ای هم مثل دیگران، حتی بیش از دیگران، پر بخورند و اغلب شکم پرست و آزمند و تنگ‌نظر و ترسو و کودن باشند...

چته‌ها را اکنون به چشم عیاران می‌نگریستند. راست است، اگر ماشینی را می‌زدند، یا امنی‌ای را می‌کشتند، آنها هم به زحمت می‌افتادند: آن روز کجا نان خورده بودند، شبش کجا خوابیده بودند، از کجا رفته بودند و راه بر ماشین گرفته بودند؟... خلاصه، کلی دردسر. اما با این همه: «آی دستان خوش بی! آی بی‌مضرت» بن! آنها را مظاهر شورش و نارضایی خود می‌دانستند، و کارشان را شاهکار می‌دیدند، و چه بسیار شبها را که با نقل این شاهکارها خوش می‌گذراندند.

با آن برداشت، این پندار هم درست بود: چرا که این جوان‌ها — خدا

عمرشان بدهد — رضاشاه را با آن همه قشونش آدم حساب نمی‌کردند. اِه، بازی بازی با سیل رضاشاه هم بازی! نه، انصافاً مردان از جان گذشته‌ای بودند، نوش جانشان، هم وسایل ماشینی که می‌زدند، هم تفنگ و اسب امنیه‌ای که به عراق می‌بردند، و هم نانی که در ده می‌خورند، و حتی احیاناً باجی که از رعیت می‌گرفتند. اینها بگیرند بهتر است، تا امنیه...

کاک سعید و حسن براز همچنان چته‌اند...

از رعنا خانم همچنان یاد می‌شود، چون پیش چشم است، و مادرم همچنان معتقد است که او با وزیر دست راستی که در کنار دارد — که پیر بود پیرتر شده و تجربه بیشتر اندوخته — جایی نمی‌خواهد که آب زیرش برود، و زیر پای همه را جارو کرده است. خواهرها پراکنده‌اند، نامادری‌ها مرده و بعضاً شوهر کرده‌اند — پنج تا بودند؛ آموزن هم — یعنی خانم بزرگ — شما سلامت... آن‌ورتر برود، ایشاالله... برویی و برنگردی! دختر هوو را از سر باز کرده، با مثنی پرونده، به عنوان اضافه جهیز. آخرینشان اتهام دزدی بود: یک قالب صابون کستوری آفتاب خانم را، خودش یا وزیر دست راست، دزدیده بود، و صابون را در مجری دختر بینوا گذاشته بود. «آنجا بودم، هیچ فکر نمی‌کردند من هم زرگری بلد باشم. دیدم «خانم» آمد تو و چشمکی به آفتاب خانم زد، و گفت: «اوزونجازا بوزودزم...» به اتاق او اشاره کرد... «یازارزو سازابوزون رزا...» خلاصه گفت که یارو، یعنی دختره، صابون را از مجری درآورده. تا این را گفت آفتاب خانم انگار عقرب نیش زده باشد از جا پرید، و دو تایی رفتند ستاره خانم را هم با خودشان بردند، سر مجری شایسته خانم. خلاصه، بی‌آبرویی راه انداختند که قره‌چی راه نمی‌اندازد، و پدره را انداختند به جان دختر بینوا. بعدش چو انداخت — به وسیله همان وزیر دست راست — که بله دختره از پنجره افتاده پایین و حاشا من حضور بادی ازش جدا شده، بی‌بن هم شده!... «ولی خب، خدا خودش رحیم است — بحمدالله «بن» هم داشت، خیلی

هم خوب... و شوهره هم خیلی راضی است، و خانم هم «خیلی خوشحال» است — اروای عمه اش! می گوید سر به سرش می گذاشته، وگر نه خدای خودش به سر شاهد است که او را با دخترهای خودش فرق نمی گذاشته... نمی دانم این خدای خودش چرا نمی زند به کمرش! باور کن حسن — استغفرالله، خدایا توبه، خدایا به حساب گناهام ننویس — گاهی وقتها شک می کنم در کار این خدا، قربانش بروم. آخر تو این همه ظلم و زور را می بینی، و تحمل می کنی!... و حالا هرچند مدت به چند مدت می رود به «دادا» سر می زند — یعنی به شایسته خانم... «طفل معصوم بی مادر است، باید بهش رسید، خدا بر نمی دارد!» ای دمامه جادو! و این را جویری می گوید که آدم دلش کباب می شود برای دختر، و دلش پَر می کشد به طرف خودش، برای خویشش... دمامه جادو...!

از داداشیرین هم بیش و کم یاد می شود، هرچند حالا که در پیش چشم نیست قضاوت ها آرام تر شده است. همچنان خبر می رسد که انگار با خانم مسابقه گذاشته باشد سالی یک بچه پس می اندازد — شیر به شیر. اما با این همه خاطره اش گذشته از اینکه در ابهام گذشته فرو رفته و تار شده است قدری هم معشوش می نماید. اما همچنان مطرح است و گرداندنش در ده ماده تاریخ شده است — اکنون جزو لایشفک تاریخ روستا است: «سالی که آن فضاحت رابه سر آن دختر بی کس و بینوا در آوردند!» همچنان در عراق است — آن طور که می گویند همچنان در پنجوین. بابه صوفی هنوز زنده است، در حوالی پنجوین به «بیستانه وانی» مشغول است — محمود زن گرفته، حسن مانده است، و بچه ها یا خود بابه صوفی هرچند روز یکبار به او سر می زنند — می گویند بابه صوفی جانش برای بچه هاش در می رود. و باز می گویند — خیلی با احتیاط — که باز با آغا ارتباط دارد — خیلی قایمکی!... می گویند پس از آن جریان گلاجار هم باز یکی دوبار آغا را از مرگ حتمی نجات داده؛ می گویند آغا هم گاه گذاری با «اشخاص مطمئن» برایش پول می فرستد — آخر حالا رفتن به آن «پاینها»

قدری دشوار است — کافی است خدانشناسی را پرت بدهد و برای تمام عمر خانه خراب بشوی. چته‌ها یکی دوبار به ده آمده‌اند، ولی هر بار وقتی آمده‌اند که جا تر بوده و از بچه اثری نبوده...

معصوم بود، پاک بود، نیالوده بود — از برگ گل هم تمیز تر بود... تا وقتی که آن نسناس و حاجی ورگه به زندگی اش وارد شدند. وارد؟... عجب حرفی می‌زنی تو! وارد شدن یعنی اینکه صاحب خانه قیافه‌ای پذیرا به کوبنده در نشان دهد یا سخنی گرم — اگر نه به خوشامد به تعارف — بگوید. نه، به زندگی اش تجاوز کردند. چون ماری که بر مزرعه‌ای بخزد بر ساحت زندگی اش خزیدند، و زندگی اش را مسموم کردند، و معصومیش را آلودند، و جوانی اش را تباہ کردند، و چشم انداز زندگی اش را تیره کردند. و حالا هرگاه که خیالش هوس کند یادی از این چشم انداز کند یا خود از مدار خارج شود و به این چشم انداز بر بخورد، به آن چنان می‌نگرد که انگار به لاشه‌ای بوناک، انگار به لاشه دشمن — با دلزدگی، با نفرت، با کین...

آدم وقتی به گذشته روی می‌برد به کجا می‌تواند بنگرد؟... همه‌جا خاطره... خاطره... خاطره تلخ، شیرین، و تلخ و شیرین — و چیزی بیش از شیرین، اگر گذشته باشند و «شیرین» شده باشند، و توأم با سرافکنندگی و رسوایی نبوده باشند. می‌گویند دشواری به زندگی طعم می‌دهد، معنی می‌دهد؛ اگر تلخی نباشد از کجا بدانیم که شیرینی شیرین است. ولی وقتی زندگی همه‌اش تلخی شد ذایقه به تلخی عادت می‌کند، و آن وقت تغییر مایه‌های تلخی است که به دهن خوش می‌آید، و شیرینی ذوق را می‌زند.

چشم انداز پُر است از خاطره، پر از سیما — سیماهای زنده، و گاه زیبا، اما آلوده به محنت... ای بی‌ناموس! آن حاجی ورگه است، آن هم آن عفریته، آن نسناس... آن دختر هاش... اِه، این هم بابه صوفی، با آن پیشانی شیار خورده، و

چشم‌های سر مه کشیده... «دادا گلی خودم...!»

در گذشته راه می‌رفت؛ حالا به قول پیرزن‌ها، دیگر جفتک نمی‌انداخت، و خنده خُرد نمی‌کرد... حالا دیگر سر در پیش می‌افکند، گوشهٔ لچک را به دندان می‌گرفت... و می‌رفت. گاه به در زندان، و از آنجا به در سرا، به این امید که شاید بتواند عریضه‌اش را به «متصرف لوا»^۱ بدهد. گاه به راست و به چپ می‌نگریست... متفکر، پریشان، پریشان خیال، آزمگین. بیشتر در خودش بود: دستش را به «تشی»^۲ می‌برد، و با چرخشی «تشی» به دور خود و نگرانی‌ها و دل‌مشغولی‌ها و خاطراتش می‌گشت...

در وطن خود بود، اما چون نی در وطن خود غریب بود — غریب کرده بودند. تا آنجا که او به یادداشت زندگی‌اش همیشه غربت بود، و در غربت گذشته بود. دلش غریب بود. دلش را به دیگری داده بودند. در این داد و ستد هم مثل بیشتر داد و ستدهای دیگر ظاهراً زوری در کار نبود، معامله به رضا صورت گرفته بود. مادر درمند را دیده‌اید که بچهٔ بیمارش را در خانه گذاشته و دیگر خانه‌اش را برداشته و به نزد حاجی بازار آورده که بفروشد و با پول آن آشی برای بیمار خود فراهم کند؟ دیگر را به ثلث قیمت می‌فروشد؛ حاجی محضاً لله می‌خرد، چون احتیاجی به دیگر ندارد... او هم در این سودای دل، دلی را که در دستمال سرخ ابریشمین پیچیده بود و در تاقچهٔ سینه برای دیگری نگه داشته بود از روی ناچاری به دیگری داد — می‌ترسید بترشد، پیر شود و دیگر کسی او را نگیرد، و مجبور شود به یک پیرمرد شوهر کند. آه، و بعد آن توصیه‌های دل‌آزار، آن زبان‌دهایی که مار بشنود پوست می‌اندازد... که بله، خوشبختی و جوانی تقریباً ربطی به هم ندارند — مثل سواد و شعور. با پیر هم می‌شود خوشبخت بود. اتفاقاً با پیر بیشتر می‌شود خوشبخت بود، چون پیر

تجربه اندوخته است، و بیشتر اهل رعایت است تا جوان، و به هر مناسبت می‌خواهد دلِ زنِ جوانش را به دست بیاورد...!

پیر و خوشبختی، از آن حرف‌ها است! من خیال می‌کنم اگر بز هم زبان داشت چرچی^۱ با استدلالی نظیر این او را به قصاب می‌فروخت: «چقدر می‌خواهی علف بی‌مزه بخوری و شیر بدهی و بزغاله بزرگ کنی...!» «احه خریل»^۲ مرد باخدایی است، اهل رعایت است، تا چشم باز کنی به «قتاره» ات زده، و خلاص...»

دلش غریب بود در این وطنی که در آن به غربت افتاده بود — سرنوشتش با سرنوشت وطنش یکی شده بود. وطنش را هم دیگران به دیگران داده بودند. دیگران بی‌وکالت. پیرمرد عربی را سوار بر خر، با یک طیوله مستعه، از صحاری سوریه و اردن آورده بودند و بخشی از وطنش را به اسمش قباله کرده بودند؛ بخش دیگرش را هم باز به دیگری داده بودند — و برای اینکه دختر به این پیرمرد عرب راضی شود داماد دیگر را به جان آن خواهر انداخته بودند، و او هم انصافاً از اثبات مرد بودن و انسان بودن خود دریغ نکرده بود...

او و دیگران نمی‌دانستند که اقتدار حکومت‌های ساخته و پرداخته استعمار در کشتن و بستن است — می‌کشند که ملی باشند، مرد باشند، با هیت و صلابت باشند. می‌دانستند هرچه بیشتر بکشند ملی‌ترند — می‌شوند پدر ملت — اتاتورک، همیشه پیشوا، غازی... پیشوای ملت، هم ملت خانواده عروس هم ملت خانواده داماد. این را پورحلیم‌های خانواده داماد می‌دانستند. خانواده عروس و عروس‌ها نشست و نشست، و دست روی دست گذاشت، آن قدر که «پورحلیم»‌های خانواده داماد با هزار و یک دلیل به او ثابت کردند که دختر دارد می‌ترشد، و اگر به این پیرمرد شوهر نکند دیگر کسی او را نمی‌گیرد، و

بی آبرو می‌شود... پیرمرد هم بیار اهل رعایت است. پدر و برادرهای دختر بیشتر گرفتار تصفیه حساب‌های خانوادگی بودند، و فرصتی برای تأمل بر این جور کارها نداشتند - فعلاً دم غنیمت است - و «غنیمت» هم البته غنیمت بود. و بعد از غنیمت چوبی گرفتن و رقصیدن و تیر در کردن بالای سر عروس‌های «تصادفی»، که خالی از لذتی نبود. و یک وقت که چشم باز کردند دیدند ای دل غافل، پیرمرد با دختر همبستر شده، و دختر را «تصرف» کرده، و عقد با این همه شهود معتبر دیگر به هیچ وجه قابل فسخ نیست!...

او هم چون و طتش، اگرچه دیگر دوشیزه نبود، شگفتا همچنان پاک و نیالوده بود. - شخص مورد تجاوز واقع شده همیشه پاک و پاکیزه است - آنچه مورد تجاوز واقع شده نه جان بلکه تن او است. دلش همچنان پاک بود، و پیام‌ها همچنان آن را در تب و تاب می‌داشت. می‌گویند وقتی خورشیدی نباشد سایه‌ای هم نیست. پس او بود که سایه هم بود، و این گرمی را به تنش می‌داد! اکنون به یاری جدایی، تصویری آرمانی از دوست پرداخته بود که به هر جا که می‌رفت با او بود - خودش هم بود، در سینه‌اش جاخوش کرده بود، آتش درونش را تیز کرده، و لرزان لرزان در گوشه دلش، پشت ابر دلش، نشسته بود و خود را، و او را گرم می‌کرد. مواقعی که خودش خانه بود - چون خودش هم گاهی خانه نبود - او همیشه بود. با این هم نشد که در جایی مستی آب به صورت بزند و دستش اشتباهی به «صورتش» نخورد، نشد که به جایی برود و او همراه با سایه‌اش دنبالش نکند - هردو خوش قواره، هردو متناسب... پس آن دیگری! از کنار برکه که می‌گذشت، تا در آب به تصویر خود نگاه می‌کرد تصویر بی‌جهت تاب برمی‌داشت و مثل همیشه دو وجهی می‌شد؛ تا شیئه شکسته پنجره را نگاه می‌کرد، «او» پیش‌تر به آنجا رفته بود، در پشت آینه کوچک و آبله‌روی کلیجش هم پیش‌پیش جاخوش کرده بود، چون بچه‌ای که پشت در کمین کند که وقتی بابا از سر کار می‌آید او را غافلگیر کند...

شگفت این که در خواب همیشه او را آشفته می‌دید. شی او را به خواب دید، سر و مو ژولیده - آشفته. دید که با هر دو دست به سر و صورتش می‌کوفت - مثل پور عایشه که وقت‌هایی که از دست پرش عصبانی می‌شد جیغ می‌زد، و مثل بچه‌ها سرش را به در و دیوار می‌کوفت، و لنگه فرته می‌کرد... و بعد لولهٔ تفنگ سعیدیگ را دید. سعیدیگ را ندیده بود، اما می‌شناخت. «وای، مردکه آغا را کشت!» و از صدای خودش بیدار شد... بسم‌الله! دست حسن روی دماغش افتاده بود، و نفسش را بند آورده بود؛ پستانش روی دهن و بینی بچه افتاده بود، و بچه سیاهش شده بود... وای، خدا رحم کرد، خوب شد بیدار شد...!

این هم از گرم دوست بود.

در خواب صدای توپ شنید... زنها گفتند توپ است... این چه بود؟ صدای «میترا لیوز»^۱ بود. عده‌ای دم در خانهٔ آغا جمع شده بودند، رحمان لوطی در سرنا می‌دمید، لُپهایش را باد کرده بود، و سرنا را رو به آسمان می‌گرفت و می‌دمید، و می‌گشت، و از ته سرنا چکه چکه آب می‌ریخت... دار ترمی را از خانهٔ آغا بیرون آوردند... «بمیرم الهی، به لاشه‌اش هم رحم نمی‌کنند... تق تق تق!» - «کی مرده خاله ریحان؟...» «نمرده، روله... چی بگم والله، دنیا عوض شده، آخرالزمانه... بابیه سبی با آن یک‌گزر ریشش زده جوان مردم را کشته...!» آغا زیر تابوت خودش را گرفته بود و لاله الی‌الله می‌گفت... چشمانش از حدقه درآمده بود... باز صدای «میترا لیوز» شنید... از جا پرید... صبح بود، لک‌لک بالای بام یک بار رفته و برگشته بود، و قلیان می‌کشید، و او خواب مانده بود - خاک عالم!

خدا به خیر بکند...! می‌رفت، در کنار رود می‌نشست و خوابش را برای

۱. Mitrailleuse: مسلسل (سنگین)، لفظ فرانسوی است، تلفظ انگلیسی.

رود باز می‌گفت، و رود می‌رفت و خوابش را با خودش می‌برد: خوابش همین که به رود می‌افتاد پاک و پاکیزه می‌شد، و او سبک می‌شد، انگار سر و تن شسته باشد. مرارتش را به آب داده بود، سبک شده بود، در عین حال سست و بی‌حال هم شده بود. تا یک مدت این جور بود. اول‌ها تصاویر روشن بود، اما با گذشت زمان تصاویر آشفته شدند. از وقتی که آشفتنگی موقت زندگی «آغا» برطرف شد و زندگی‌اش در روال عادی افتاد، این پیوند هم رنگ باخت. حالا دیگر سر و ته روابط محدود به همین بود که او پیامی بفرستد که چته‌ها می‌آیند، و او پولی یا سوغاتی برایش بفرستد و «مالیاوا» بی‌بگوید. بعد از آن هم چیز چندانی نماند.

در وطن خودش بود، اما غریب بود. یادش بود چند سال پیش برخورداری بین «شرطه»^۱ها و «اشار» روی داد، عده‌ای کشته و عده‌ای زخمی شدند — قاطری هم جزو زخمی‌ها بود — تیر به «بخولتی» دست راستش خورده بود. قاطر بینوا در کوچه‌ها آواره بود. سُمش را بالا می‌گرفت، و لنگک لنگان در کوچه‌ها راه می‌رفت — در واقع مکمل رفتگرها بود: پوست هندوانه، پوست خربزه و کلم پوسیده‌ای اگر بازمانده بود می‌خورد. زنها هم البته از محبت دریغ نمی‌کردند — آخر حیوانی صاحبش کشته شده بود، بی‌کس بود! خرده‌نانی اگر بود، «تاماو»ی اگر از حیوانات بازمانده بود، به او می‌دادند. چاق شده بود چه جور — آنقدر که دیگر جا برای چاق شدن بیشتر نداشت. باگذشت زمان به وضعش خو گرفته بود، و حرکاتش بسیار چالاک بود. او هم مثل هر شلی شیوه راه رفتن خود را یافته بود، و مثل هر کوری به کار خود بینا بود، حتی به تاخت می‌رفت — سه پایی... تا اینکه یک روز غیث زد. زمستان بود، گرگها به شهرک آمده بودند و به زندگی‌اش پایان داده بودند...

گرگ‌ها یک چند رفتند. سلیمانیه بودند - سلیمانیه را تخلیه کردند، شیخ بازگشت، و بساط «رمبازی»^۱ و تیراندازی، و حتی توپ‌اندازی و مهمانداری باز رونق گرفت.

سلیمانیه حالا با سلیمانیه آن روزها هیچ فرق نکرده - آن وقت هم همین بود: تا عسکر و ضابط از شهر می‌رفت چوبی بود که می‌کشیدند و آواز بود که می‌خواندند، و تیر بود که بالای سر عروس درمی‌کردند... و بعد نشستن در قهوه‌خانه‌ها و لاف و گزاف آمدن، و عرب را آدم حساب نکردن، و «انگریز» را قحبه دانستن، و نعره کشیدن - و این اواخر حتی با اسلحه کمری به تانک تیر انداختن، و بد و بیراه به هم گفتن - یعنی که مطایبه!

تا عسکر و ضابط می‌رفتند به مؤسسات عمومی می‌ریختند و آنچه بود می‌بردند، و گاه می‌سوختند، یا به کشورهای همجوار می‌بردند. در این گونه مواقع عده‌ای فرصت طلب پیدامی‌شدند و دست به غارت اموال عمومی می‌گشودند، و از «عموم» کسی این اموال را از خود نمی‌دانست، و کسی مقید چیزی نبود، تا روزی که بکهو چشم باز می‌کردند و می‌دیدند که به خاک سیاه نشسته‌اند - نه یک قطره نفتی، نه یک پاره نانی، نه هم وسیله‌ای، نه حتی پوشاکی...

اما به لانه موش کاری نداشتند، لانه موش را دست نخورده می‌گذاشتند - بغداد سر جایش بود - و موش بود که مدام از لانه بیرون می‌ریخت. اگر هم از خودش کاری ساخته نبود خفاش‌های انگلیسی به یاری می‌شتافتند - همان‌ها که «قحبه»‌شان می‌خواندند. اینها به مناسبت گاه نقش خانم بزرگ گاه نقش حاجی ورگه را بازی می‌کردند، و «آغا» همچنان، بی‌بو و بی‌خاصیت، سر فروافکنده بود و سرخ و سیاه شده بود، و لام تا کام نمی‌گفت.

با حسن رفته بودند سلیمانیه، به دیدار دادا کژال - دخترشان - که دو سالی

بود شوهر کرده بود. پسرش، کاکه دارا را فرستاده بودند «شکر» بخورد. «خو پیشان دان»^۱ بود، پیمان انگلیس و عراق گویا پایان پذیرفته بود، و عراق می‌رفت که عضو جامعه ملل بشود، و گویا «مستقل» بشود، و شیخ نامه‌ای به شورای جامعه ملل نوشته بود، که ما آریایی هستیم، ایرانی هستیم — و «حقوق» مردم‌گردد را خواستار شده بود، و کردستان یک پارچه شور و هیجان بود... حکومت‌های زور، و قدرت‌های فایقه، و سازمان‌هایی چون جامعه ملل و خَلَفَش، چیزهایی هتند شبیه بقال‌های تیریزی خودمان. تو وقتی از بقال تیریزی می‌پرسی: «مَشْدی قند داری؟» نمی‌گوید ندارد. «ندارم» در قاموس کبش نیست — تجربه به او آموخته است «نه» گفتن مشتری را از دکان دور می‌کند. دوبار که گفتی ندارم، مشتری دیگر به سراغ دکانت نمی‌آید. تا گفتی: «مَشْدی قند داری؟» بی‌معطلی جواب می‌دهد: «چای وار»^۲ هرچه پرسی همین است: «نخود داری؟» — «لویا وار!» جامعه ملل — یعنی انگلیس و فرانسه و آمریکا — قدرت‌های فایقه آن روز و امروز — هم نمی‌گفتند نداریم، یا که نمی‌دهیم — آنها هم همیشه جایگزین‌های خوبی در انبارشان داشتند. «مَشْدی، حقوق وار؟» — «چپوق وار!» — «مَشْدی، استقلال وار؟» — «استبداد وار!» — اما هیچ وقت جنس مورد تقاضا را در انبار نداشتند.

راهپیمایی بود، راهپیمایی را به خون کشیدند، عده‌ای را هم گرفتند، از جمله کاکه دارا، پسر داداشیرین را، که آن وقت جوان چهارده پانزده ساله‌ای بود... و حالا داداشیرین بود که در آوارگی آواره‌ی جای دیگری شده بود و دم در زندان و «سرا» را پاتوقش کرده بود...

حالا دیگر خودش هیچ‌گاه خانه نیست، هیچ‌گاه با خودش تیت. سایه هم

۱. Kho Pishan Dân: خر = خود. پیشان‌دان، نشان دادن. خود نشان دادن = تظاهرات.

۲. Wār: (لفظ ترکی)، چای دارم، چای هست.

ندارد... ای خدا بگم چه کارت کند حاجی ورگه، نئاس، انگلیس! از وقتی که پا به این گوشهٔ وطنش گذاشت همیشه با لباس خوابید - مردم همه با لباس خوابیدند - حالا هم با لباس می خوابند. می گویند با لباس خوابیدن مخصوص مرده‌ها و اشخاص مست است... یعنی او هم مرده یا مست است؟ او که از سیاست دم نمی زند که بگویی چون دم از سیاست می زند یا حرف سیاست را می زند باید مست باشد تا بدان وسیله حرفش را مهم جلوه بدهد. آدم هشیار دم از سیاست نمی زند... ولی آنها که دهندشان بوی گند مشروب می دهد و حرف های گنده گنده می زنند ناگزیر در کوچه و خیابان به گذرنده ها هم تنه می زنند، و متلک بارشان می کنند...

بچه ها بزرگ شده اند، دردشان هم بزرگ شده است...

دست بچه را گرفته است - دختر بچه است - سرگل - چهارساله است. دستش را گرفته است، رفته است نخ قرقره بخرد. برمی گردد، که مردی روستایی، «گوچان»^۱ به دست جلو می آید، به گرمی با او خوش و بش می کند. مرد کیسه ای حنا و چیزهایی به مادر می دهد. می گوید که شب آمده است، می خواسته بیاید خانه، خوب شد او را اینجا دید. او بلند حرف می زند، دایه آرام صحبت می کند - زیرلبکی - و هرازگاه گوشهٔ لچک را به دندان می برد، و زیرچشمی اطراف را می پاید.

«چطور می دادا گل - خوبی، خوشی؟...»

دختر سرش را به دامن پیرهن دایه می چسباند، و خود را لوس می کند.

«ماشاالله، شدند چندتا؟»

دایه می گوید: «خوارگرت لی نستی نی»، «دو نوکری تو، ودو کاره کری تو...»^۱
«به دلی خوش، ایشالله... راستی، فهمیدی... مادر آغا هم تو سلامت...»
داداشیرین آشکارا خوشحال است، اما با حرکات چشم و لب و ابرو
می خواهد به مرد حالی کند که اینجا، پیش بچه، جای این حرف ها نیست. ولی
مرد به ریش نمی گیرد.

«آغا گفت اگر چیزی احتیاج دارد بگوید تا براش بفرستم... خودم یک
چند وقت دیگر برمی گردم...»

دختر مرد را می شناسد، به یاد دارد، بچه ها حافظه شان تیز است — کاکه سعه
است، چندین بار به خانه شان آمده است.

مرد صحبت را درز می گیرد، می گوید: «من فردا میرم، اگر سفارشی داری
بگو...»

دایه می گوید: «نه، کاری ندارم... فردا چه وقت میری — صبح یا عصر؟...»
«عصر میرم، شاید هم توانستم سری به خانه زدم...»

«پس نزدیکی های ظهر بیا که... نباشد...»

و مرد می رود، و دایه همچنان که کیسه حنا را زیر بغل می فشرد، بالب های
فشرده، انگار با خود، با غیظ می گوید: «گور به گور شد... آن ورت بری ایشالله!...
آتش بگیره روحت!»

شب دور هم نشسته اند، بچه ها همه هستند. بابا یکهو از دایه می پرسد: «از
ولایت چه خبر؟»

دایه به آرامی می گوید: «ولایت؟! من از کجا خبر دارم — تو باید خبر
داشته باشی، من که زن خانه ام جایی نمیرم که خبر داشته باشم!»

بابا دارد فشنگدانش را که شکافته می دوزد. صدای خرت خرت درفش رسا است.

بابا همانطور که سر به زیر افکنده است می‌گوید: «خبر خوشی برات دارم،
مژدگانی چی میدی؟»
داداشیرین ذوق زده می‌گوید: «کاکه دارا آزاد شده؟ آره؟» و بی تابی نشان
می‌دهد.

«نه، دارا آزاد نشده... یک چیز دیگه...»
دایه، با قیافه افسرده به لحنی مظلوم می‌گوید: «ای، خبر خوش! ناشکری
تباشد این روزها خبر خوش کجا بود...!»
«تو چه کار داری... بگو، مژدگانی چی می‌دی؟»
دایه چیزی نمی‌گوید. بابا می‌گوید: «نناس مرده — مادر آغا...» و انتظار
دارد شیرین بالا ببرد و مثل بچه‌ها ذوق کند، اما واکنشی نمی‌بیند.

«از کی شنیدی؟... راسته؟»
«سعه آمده بود — سعه شوان. ندیدیش تو بازار؟ — او می‌گفت.»
دایه می‌گوید: «آه... نه — کی آمده؟» باز خیلی آرام.
«گفت دیشب آمده...»

بچه با خود می‌اندیشد: دایه چرا این دروغ را گفت؟ کاکه سعه را که همین
امروز صبح دید. لابد یادش رفته — ای دایه دروغگو!
و مثل هر بچه‌ای چشم‌هایش را گرد کرد و گفت: «ای دروغگو، دایه!» و
همراه با قر و قمیش‌های بچگانه «پس آن چی بود، امروز!... تو بازار... آن حنا
و آن چیز!... ای دروغگو دایه!»

دایه که مشغول خرد کردن گوشت بود کارد را زمین گذاشت، سپس
بی سراسیمگی آشکار کارش را از سر گرفت. عصبانی بود، اما به روی خود
نیاورد، بچه از حالت قیافه‌اش می‌فهمید.

«خوب، دیگه چی گفت؟» به تو چیز دیگری نگفت، همین که آن نناس
گور به گور شده؟!»

«تو که خودت دیدیش! چطور شد گفتی ندیدم!»

«مگر همه چی را باید گفت؟ خب، پول بهش داده بودم حنا بیاره آورده بود. دیگر برای هرکار جزیی که به مرد خانه «لاپرت» نمیدن. امروزه قرقره هم خریدم، باید می‌گفتم؟!... خدا یا شکرت!... خیلی خب... حالا حرف تو باشد... بله، آغا، (و آغا را خیلی بغض آلود گفت) «تماته هم خریدم، دیگر چی؟ اسپون^۱ هم خریدم، دروغ نباشد...!»

حسن در قیافه‌اش خیره شد.

شیرین گفت: «چیه این جووری نگاه می‌کنی! خیال کردی باید می‌پریدم بالا که چیه آن نسناس مرده؟ مرده که مرده — به جهنم که مرده! خوب، دیگه چی می‌گفت؟ من که تو بازار نمی‌توانستم باهاش دل بدهم و قلوه بگیرم — مردم هزار جور حرف برای آدم درمیاریند... تازه چه خبری می‌توانستم بگیرم — بابام آنجا است یا نه ام، که خبر برام بفرستند...»

«دایه، مگه کاکه سعه نگفت هرچی بخوای برات می‌فرسته؟...»

«بله گفت هرچی بخوام برام می‌فرسته یا خودش میاره...» و چشم غره‌ای به بچه رفت. «این بچه به کی رفته... والله من این جووری نبودم، خدا خلقش کرده برای جاسوسی!» حسن سرش به کارش بود. «چیز آوردن پول می‌خواد، ما هم ناشکری نباشد شدیم چلچله روزی، پشه می‌خوریم و هوا باد می‌زنیم... و تازه دو قورت و نیمشان هم باقی است. پول بده کالا بده، کفش و کلا بالا بده...!»

«حالا چرا عصبانی شدی!...»

«نه، عصبانی نشدم. یک جووری حرف می‌زنید که انگار تو پول غلت می‌خورم و روزها با آب طلا دست و رو می‌شورم! حالا همین مانده که بچه‌ها را هم به جاسوسی و امی‌داری، که لاپرت بدند که مادرشان چه کار می‌کند. ما از کی

بخت داشتیم که از بچه داشته باشیم...» و باز چشم غره به بچه... بچه در گوشه‌ای کز کرده بود، و مثنی را تو دهان چپانده بود، و زیرچشمی ترسووار نگاه می‌کرد. «ما اگر بخت داشتیم اسممان را می‌گذاشتند بختی خانم... ما از این بخت‌ها نداریم...»

لحن سخن بسیار آرام و مظلومانه بود، برخلاف گذشته، که سر هر چیزی قشقرغ راه می‌انداخت و به قول زن‌ها چمچمه را همچین تو دیگ می‌گرداند که ته دیگ را بالا می‌آورد. می‌دانست که بعضی وقت‌ها حمله بهترین دفاع است، و دفاع زن هم البته گریه است، و آنقدر گریه می‌کرد که حسن به غلط کردن می‌افتاد. این بار برخلاف گذشته آبخوری یا قوری را پرت نکرد، تهدید به رفتن هم نکرد...

حسن با دلخوری گفت: «گفتم حالا چرا ناراحت شدی؟ ما را بین که خیال می‌کردیم مزدگانی می‌گیریم!... حالا، راستش را بگو خوشحال نیستی که آن نسناس تو پیده؟»

«نه... آن یک روزی بالاخره می‌توپید... مگر تو خوشحالی که عزه ورگه تو پیده؟...»

«کی گفت؟ چطور، مگه مرده! کی گفت؟»

«تو که گفتی سعه را دیدی؟ مگر بهت نگفت؟ آره، آن هم تو پیده... ای بشرف! الهی روحت آتش بگیره!» و با مشت به سینه‌اش کوفت، و سر به آسمان کرد... «عاقبت خدای من گرفت... ای خدا... ای خدا! قربان آن عدالت برم!» اروپاییها می‌گویند عدالت همیشه خواب نمی‌ماند؛ شرقی‌ها می‌گویند سرانجام روزی می‌رسد؛ کُردها پشت سر مرده بدنمی‌گویند. آنها هر حادثه‌ای را، ولو طبیعی، اگر رگه‌ای از آرزوها و تمایلات خود را در آن ببینند از آن به «عدالت» تعبیر می‌کنند.

«وای بگم خدا چه کارت کند، زن! تو این همه مدت می‌دانستی و به من

نمی‌گفتی...!» و زد زیر آواز. سپس به لحنی دلجو گفت: «آمدیم مژدگانگی بگیریم، حالا باید یک چیزی هم بدیم! ناراحت نباش، این بار اگر به سلامت برگردم یک کلیج مخمل و یک پیرهن پشم حسابی برات می‌خرم...»
«آره، تو گفتی منم باور کردم...»

«حالا می‌بینی!...»

«حالا به سلامت کی میری؟... کاکه سعه هم هست... یا خودت تنها میری؟»

«نه، با «کروکال» باهم می‌ریم... می‌ریم یک سر و گوشی آب می‌دیم...»

هرچه باشد وطن است...»

با این همه سایه‌شکی در ذهن حسن بود، که هرچندگاه بر سطح می‌آمد، و

این مناسبات ناپیدا را بر او می‌نمود، اما باز شیرین، چند روز پیش از رفتش به

نحوی روز حرکت و باز آمدنش را از او درمی‌کشید.

فصل سیزدهم

سرانجام من و پسر آغا از هم جدا شدیم — او به خیر و ما به سلامت — این حرف پسر خاله بود. اما چه طور او به خیر و ما به سلامت؟ من که پدرم آن قدر نداشت که بتواند کمکم کند تا در شهر بزرگی چون همدان یا کرمانشاه یا تهران به تحصیل ادامه دهم. تا حالاش هم پیر مرد کلی فداکاری کرده بود: علاوه بر آذوقه ای که می فرستاد هر سال دست کم یک گاو و چند سر بز و گوسفند به پای من ریخته بود، و اکنون مابه اش ته کشیده بود، و سر پیری خودش و مادرم بی عصای دست مانده بودند، و حسابی «نان خور» آغا شده بودند، و من اکنون در سنینی بودم که این چیزها را بفهمم و احساس کنم — احساس هم می کردم، ناراحت هم می شدم. اما پسر خاله هوای دیگری در سر داشت، و این هوا را در سر من هم انداخته بود. می گفت دور دور تحصیل است، تو امروز را نبین، فردا تصدیق کلاس شش یا سه متوسطه را دیگر جایی قبول نمی کنند. تو باید سعی بکنی خودت را بالاتر بکشی. «با چه؟ من که از خدا می خواهم...» — «با چه؟ با دولت — به خرج دولت؟» — «به خرج دولت؟» — «بله، به خرج دولت!» سکوت. آنطور که بعدها فهمیدم این فکر از خودش نجوشیده بود — فکر از رئیس فرهنگ محل بود که کرایه نشینش بود.

پسرخاله متنی تهیه کرد، که من پاکنویس کردم — به عنوان مقام منبع وزارت جلیله معارف، که در آن من از مقام منبع وزارت استدعا کرده بودم که براین بنده که عشق به تحصیل چنان در وجودم مشتعل بود که خرمن زندگی‌ام را سوخته بود و هستی‌ام را بر باد داده بود به نظر لطف و ماعدت بنگرند و موافقت فرمایند در دانشرای مقدماتی — که من نمی‌دانستم چیست — وارد شوم، تا بتوانم با تربیت کردن نونهالان شاهدوست و میهن‌پرست دین خود را به شاهنشاه و میهن اداکنم... و از این قبیل...

پسرخاله نامه را ضمن یکی از سفرهای تجارتهی خود به تهران برد؛ گفت دوستی دارد در بازار تهران که با کله‌گنده‌ها آشنا است، و به وسیله او، و با راهنمایی رئیس فرهنگ با رشوه هم شده کار را درست می‌کند — غصه نخورم. به هر حال سنگ مفت گنجشک مفت؛ ما سنگمان را می‌اندازیم، ببینیم شاید هم خدا خواست و خورد و به جایی رسید. اگر رسید که رسیده، اگر نه باز یک فکری می‌کنیم.

رفت و برگشت، من هم رفتم و برگشتم؛ باز رفت و برگشت، من ماندم، و دلم با او رفت و باز آمد. نزدیکی‌های مهرماه بود که باز رفت. این بار دلم نه با او رفت نه با خودم ماند... هر دو بلا تکلیف سرگردان ماندیم — پا در هوا. به حساب من هرچه بود، هرچه بایست می‌شد یا شده بود باید در این سفر به فرجام می‌رسید، اگر نمی‌رسید دیگر مثل دیون معوقه دولت به کارمند باید االی غیرالنهاییه از این سال به سال بعد و سال‌های بعد نقل می‌شد، و اعتبارش هم هرگز پادار نمی‌شد و همچنان پا در هوا می‌ماند. ده روزی به اول مهرماه مانده بود که پسرخاله برگشت. من دیگر قید تحصیل رازده بودم و آماده بازگشت به خانه بودم، که غروب روزی محمود پسرش هن و هن‌کنان رسید و مژده ورود بابا یعنی پسرخاله را داد، و من مثل عاشقی که در غیاب محبوب عهد بسته که دیگر گرد او نگردد و چون با او روبرو می‌شود پیمان را از یاد می‌برد، باز در

تب و تاب افتادم. گفت بابا گفته برای شام بروم آنجا - یعنی خانه آنها. خیلی کم می‌رفتم، نه آنها زیاد اصرار می‌کردند، نه خودم رغبت زیادی به این کار داشتم. ولی مواقعی که می‌رفتم همه محبت می‌کردند، و زن پسرخاله کلی گله می‌کرد، که آخر صلۀ ارحامی گفته‌اند، قومی گفته‌اند، خویشی گفته‌اند - و خلاصه کلی محبت در قالب گلایه، چنان که رسم دیار ما است. اما من نصیحت بابا را در گوش داشتم: دوری و دوستی. همیشه جوری برو که وقتی وارد می‌شوی جلو پایت بلند شوند.

باری، رفتم. خیلی عادی و خالی از هیجان - تا آنجا که در طاقم بود - به پسرخاله تبریک ورود گفتم. نشستیم... شام خوردیم. تا اینجا پسرخاله حتی به اشاره چیزی از هیچ باب نگفته بود. جوایای حال پسرخاله شد - یعنی بابا - که چه می‌کند، چه نمی‌کند - و تازه چه خبر. پسرخاله - یعنی بابا - بحمدالله خوب بود، سلام داشت، خبر قابل عرضی هم نبود، جز سلامتی.

«خب، این مدت هیچ درس و دورت را نگاه کرده‌ای؟» باز دلم به تاب و توپ افتاد «آنجا تهران است، ما را شرمندۀ نکنی - ما آنجا کلی ریش‌گرو گذاشته‌ایم... آنجا دریایی است...!» و خیلی خونسرد صدا زد: «حییبه!»

حییبه خانم - زن پسرخاله - گفت: «بله، آغا...» اینجا بیشتر زنها به شوهرانشان آغا می‌گفتند، و حتی بچه‌ها به پدرانشان.

«آن چمدان مرا بیار!»

آه، اینجا چمدان هم داشتند! طرف‌های ما چمدان چیزناشناخته‌ای بود. چمدان؟ خاله حییبه مجری‌گنده‌ای را کشان‌کشان به اتاق آورد. این، چمدان بود. چمدان را پسرخاله در تهران خریده بود - از بازار بین‌الحرمین. پس چمدان این است! لابد جورایی، پیرهنی برای بابا آورده...

پسرخاله اول به خاله حییبه گفت دستمالی بیاورد، دستمال را که آورد یک چند آن را روی چمدان کشید و خوب گرد و خاکش را گرفت. چمدان از چرم

بود، و تسمه و قفل و دسته هم داشت، و دو کلید کوچک از دسته‌اش آویخته بود. پسر خاله پس از فراغت از گردگیری دستمال را داد دست خاله حبیبه و چهار انگشت هر دو دست را زیر طرفین چمدان برد و با دو انگشت شست جاهایی را فشار داد، زبانه‌های قفل «تلکی» بالا پریدند — از کلید استفاده نکرد. لبه چمدان بالا زد.

پسر خاله یکجند در چمدان کاوش کرد، و سرانجام پاکتی را از آن درآورد. به خاله حبیبه گفت چمدان را ببرد. من مجال ندادم، تندی برخاستم و چمدان را برداشتم و برایش به راهرو بردم، و تندی برگشتم. پسر خاله پاکت را روی قوطی سیگار گذاشته بود. اول به خاله حبیبه گفت چمدان را جایی بگذارد که چرمش خراش بر ندارد، یا بچه‌ها کاسه کوزه روش نگذارند. خاله حبیبه گفت: «نه، آغا، گذاشتمش رو تاقچه... به بچه‌ها هم سپرده‌ام — دستمال هم روش می‌اندازم... نه آغا، کی کاسه کوزه روش می‌گذارد!»

پسر خاله گفت: «نه، همین جوری گفتم، گفتم مبادا بچه‌ها بچگی بکنند و کاسه کوزه روش بگذارند...»

پسر خاله درست می‌گفت. من با پسر حاجی درویش دوست بودم، مواقع امتحانات با هم درس حاضر می‌کردیم — شبها اغلب به خانه‌شان می‌رفتم. پدرش یک جفت تخت فتری خریده بود، ولی عجب آنکه کسی رویشان نمی‌خوابید — رویشان ظرف خشک می‌کردند: زنها کاسه بشقاب‌ها را که آب می‌کشیدند به آهن‌های سر تخت تکیه می‌دادند، و ظرف‌ها ظرف نیم‌ساعت حسابی خشک می‌شدند، و تا صبح همانجا می‌ماندند — و کسی از این که کسی روی این دو تخت نمی‌خوابید تعجب نمی‌کرد — اینها را خریده بودند که در و همسایه ببینند.

پسر خاله گفت: «حبیبه، خودت هم بیا بشین — کار که نداری؟»

«نه آغا، کارم تمام شده...» رفت و پس از چندی برگشت، محمود هم آمد.

در این ضمن من در حالی که سراپا خیس عرق بودم با تمام وجودم در این پاکت روی قوطی سیگار مستحیل شده بودم... خدایا چه ممکن است باشد؟ یعنی ممکن است؟!

پسرخاله بی‌منظور شکنجه مرا طول می‌داد. به محمود گفت: «برو یک جای تمیز بیار... برای حن هم بیار...» سپس لحظه‌ای چند در جست و جوی بهترین شیوه حسن تأثیر در ذهنش کند و کاو کرد، و سرانجام اهم اهمی کرد و گفت: «بله، همانطور که گفتم بحمدالله سنگمان به گنجشک مفت خورد...» (آخی!) «دوستان آنجا خیلی محبت کردند - گرفتاری خیلی داشت - همین دو سطری که می‌بینی کلی دوندگی داشت...» برای دیدن واکنش سخنانش در من نگاهم کرد. من سراپا خیس عرق بودم، صورتم نمی‌دانم چه رنگی پیدا کرده بود، ولی گوشم دنگ و دنگ صدا می‌کرد - و سرم گیج می‌رفت. «بحمدالله درست شد، و حالا تو می‌مانی و مابقی ماجرا... بگیر بخوان...» پاکت را برداشت، ته را روی دوزانو جلو بردم، و هرچو بود پاکت را گرفتم: «بلند بخوان جیبه هم بشنود - خودم درست نخوانده‌ام - بلند بخوان...!» پاکت مارک وزارت فرهنگ و دانشسرای مقدماتی داشت... وای که چه زیبا بود! کاغذ را با هر خنس و فنی که بود درآوردم... کاغذ عالی، شق و رق، سفت... نه از این کاغذهای پیزی... یک دور برای خودم خواندم، سپس با صدای بلند و لرزان...

«دانش آموز حسن رحمانی، دانش آموز فارغ التحصیل سال

سوم دبیرستان...»

پاسخ درخواست مورخ ۳/۵ - ۱۳۱ لازم است با در دست داشتن مدارک تحصیلی و یک برگ گواهی صحت مزاج و دو برگ رونوشت شناسنامه و چهار قطعه عکس ۶×۴

در روز بیست و پنجم شهریور ماه جاری برای اسم نویسی خود
را به دفتر شعبهٔ دروس این دانشسرا معرفی نمایید.

از طرف رئیس دانشسرای مقدماتی تهران...

و یک مهر گردگنده!

همه مبهوت ماندیم... پسرخاله عرش را سیر می‌کرد، من هم؛ متها ظاهراً
در این گشت و گذار مسیر و مدار گردشمان یکی نبود: اوکاری را انجام داده
بود، و کار بزرگی را انجام داده بود؛ من کاری انجام نداده بودم، و تازه
می‌رفتم — اگر خدا بخواهد — کاری انجام بدهم. اما چه گونه؟ خوب، مدارک
تحصیلی و گواهی صحت مزاج و عکس و رونوشت شناسنامه را ببرم، و به
دفتر شعبهٔ دروس — که نمی‌دانستم چیست — مراجعه کنم و اسم بنویسم. اما
کجا بمانم؟...

خاله حبیبه بود که سکوت را شکست. خاله فارسی بلد نبود، ولی آنطور که
قیافه‌اش نشان می‌داد از انشای نامه بسیار راضی بود و لبخندش حاکی از این
بود که هرکی نوشته انصافاً خوب نوشته. پسرخاله گفت یک‌بار دیگر هم
بخوانم. یک‌بار دیگر هم خواندم، و خاله حبیبه با خنده‌ای در تمام صورت، به
دقت گوش داد. پسرخاله مضمون نامه را برای خاله حبیبه گفت، و خاله حبیبه
کلی تعجب کرد، از این که این آغا، این رئیس، کاکا که حسن را از کجا می‌شناخته
که این «قافذ» قشنگ را با چاپ برایش نوشته، و این جور قشنگ مهر کرده —
عینهو مهر ذبایح!^۱ (نامه ماشین شده بود). پسرخاله لبخندزنان سر تکان داد؛
محمود برای مادرش توضیح داد که کاکا که حسن عریضه نوشته و بابا عریضه را
برده تهران، و داده جواب گرفته، و حالا انشاءالله می‌رود به تحصیل.

خاله حبیبه گفت: «آه!» ولی انگار هنوز گیج بود.

پسر خاله گفت: «آره، به همین سادگی! بیچاره ها کلی زحمت کشیدند؛ خودم هیچ نرفته باشم ده بار رفته‌ام تا این دو کلمه «فائده» را گرفتم، آن هم با بر تیل...!»

خاله حبیبه با قیافه نیم بهت زده گفت: «پس بگو!... هی می‌گم خدایا این رئیس کا که حسن را از کجا می‌شناخته که یک همچو قاقذ قشنگی را براش نوشته و مهر کرده! تو نگو آغا رفته درست کرده... به سلامت ایشالا... با تن و بدن سالم ایشالا... خدا به مادرش صبر بدهد ایشالا!...» و آه کشید.

پسر خاله منتظر واکنش من بود.

پرسیدم: «پسر خاله، من چه طوری بروم، من که جایی ندارم، من که کسی را نمی‌شناسم... بابا هم دیگر پیر شده، حیوانی هم دیگر برای فروش نمانده...» صدایم خش برداشته بود، کم مانده بود به گریه بیفتم...

پسر خاله گفت: «من که قبلاً به تو گفته بودم — ما قبلاً صحبت‌ها مان را کرده بودیم... آنجا شبانه روزی است، یعنی که شب و روز آنجایی، به چیزی احتیاج نداری. جای خواب داری، شام و نهار و صبحانه‌ات را داری، ماهی سه چهار تومانی هم گویا پول توجیبی می‌دهند، که بعدها از حقوق‌تان کم می‌کنند. می‌ماند رفتن... مسافر پیدا می‌شود، می‌دهمت دست یک مسافر امین، آنجا تحویلت بدهد. رئیس فرهنگ هم قول داده به یکی از دوستانش معرفی‌ات کند، که تا به سلامت جا می‌افتی اگر کمکی لازم بود بکند. حالا آمدیم و مسافر پیدا نشد — این را می‌خواستی بگی — منظورت این بود؟»

«بله...»

«آدرس دانشسرا را پایین همین نامه نوشته‌اند...»

«درست می‌گفت. نشانی: خیابان... جنب امجدیه، دانشسرای مقدماتی...»

«درست می‌گم؟»

«بله... نوشته...»

«حالا اگر مسافر مطمئنی هم پیدا نشد خودت میری... خودت دیگر
باشاالله مردی هستی برای خودت... خودت میری و مراجعه می‌کنی...»
سکوت.

«حالا من چه کار باید بکنم؟...»

«حالا دیگر وقتی نمانده، تو باید همین فردا راه بفتی — و چیزهایی را که
لازم است با خودت بگیری. تازه اگر هم همه چیزها را هم فراهم باشد و به
چیزی احتیاج نداشته باشی باز باید بروی پسرخاله و مادرت را ببینی و با آنها و
خواهرات خداحافظی کنی... به هر حال خرج راه هم می‌خواهی...»
«چه چیزهایی با خودم بیارم، پسرخاله؟»

«یکی دو دست پیرهن و زیرشلوار تمیز، و چیزهایی که توی کاغذ نوشته —
دیگر فکر نمی‌کنم به چیزی احتیاج داشته باشی. خرج راه هم هرچه تهیه شد
بگیری، کم و کسری را اینجا جور می‌کنیم، تا بعد...»
«پس من با اجازه شما فردا راه می‌افتم — شما امری ندارید؟ سعی می‌کنم
پس فردا برگردم...»

«بسیار خوب، کاغذ را بگذار همین جا بماند — که گمش نکنی. فردا می‌آیی
می‌گیری... آنجا هم که رفتی مبادا مبادا گمش کنی، یا خدای نخواستہ ازت
بدزدند... تو هنوز جوانی، یک وقت دیدی روی چشم همچشمی همین رفقای
خودت سر به نیتش کردند و دست را تو حنا گذاشتند.»
«رفقا» را جوری گفت که فهمیدم به کجا نظر دارد.

... رفتیم — پسر آغا هم بود، ولی کمتر همدیگر را می‌دیدیم. من در
دانشسرا بودم، و او اتافی در خیابان سیروس گرفته بود. در دارالفنون درس
می‌خواند. دارالفنون آن وقت‌ها بهترین مدرسه تهران بود. آن دو سالی که در

دانشرا بودم دوبار بیشتر به خانه‌اش نرفتم، او هیچ وقت به دانشرا نیامد — و من جز روزهای تعطیل که در خیابان‌ها قدمی می‌زدم تمام وقت در دانشرا بودم. تعطیلات تابستان سال اول هم با او نرفتم — ماندم. پدر و مادرم طبعاً ناراحت شده بودند، فکر کرده بودند بلایی به سرم آمده و به پسرخاله متوسل شده بودند. من مرتب با پسرخاله تماس داشتم، هرماه برایش نامه می‌نوشتم، و نوشتم که نخواسته‌ام بی‌جهت خرج سفری به کیسه‌ی بابا تحمیل کنم... مادرم و خواهرها کلی گریه کرده بودند...

سال بعد رفتم...

زندگی پدر و مادرم همان بود که بود: به سنت روستا وقتی حیوانات می‌خوابیدند آنها هم به بستر می‌رفتند و وقتی حیوانات بیدار می‌شدند آنها هم بیدار می‌شدند. روستا همان بود که بود، جز این که خیلی ژنده‌تر و مفلوک‌تر از سابق شده بود — آخر حالا دیدم به تهران و خیابان‌های آن معتاد شده بود و ملاک و معیار مقایسه‌ام تهران بود. چندی که ماندم کم‌کم به قالب گذشته رجوع کردم، و مثل آن شخصیت داستانی ولایت خودمان دریافتم که آن درخت چه درختی است^۱. طبعاً این دو سال در غیاب ما وقایعی روی داده بود. شخصیت‌های داستانی همان شخصیت‌های سابق بودند، که داستان‌شان همچنان ادامه داشت: داداشیرین، آغا، رعنا خانم و کاک سعید. چته‌ها دوبار دیگر به ده آمده بودند، اما تیری درنکرده بودند، خانه‌ی کسیرا غارت نکرده بودند، جز خانه‌ی آغا را، که آنجا هم چیز دندان‌گیری نیافته بودند. هر دو بار آغا در ده نبوده، و هر دو بار ناکام برگشته بودند... در عوض در بیرون از پاسگاه میرآوا دو امنیه را به کمین

۱. می‌گفتند کسی به «عجمستان» رفته و پس از چندی بازگشته، و چون زبان کردی را از یاد برده و فارسی را هم درست نیاموخته بود به بته‌ی ذرت اشاره کرده بود و پرسیده بود «این چه درختی است؟» مخاطب در پاسخ گفته بود این همان درختی است که ننه‌ات این قدر خورد که شکمش مثل طبل باد کرد.

انداخته بودند، آنها را کشته بودند، و اسپ و تفنگشان را برده بودند.

خبر مهم از نظر روستا جنگ جهانی دوم نبود که یکی دو سالی بود مقدمه‌اش در اروپا آغاز شده بود و اندک اندک گسترش می‌یافت. نه، روستای ما اگر گرفتاری‌های زندگی مجال می‌داد و به جنگ می‌اندیشید نظر بسیار مساعدی نسبت به آن می‌داشت: برای او جنگ و آمدن آلمان یا روسیه یا هرکس به معنای رهایی از چنگ «قله‌شینه» و پاسبان و «دولت» و رضاشاه بود — و چه نعمتی بالاتر از این! راست است، در این صورت آغاوات باز جان می‌گرفتند و چاق می‌شدند — اما هرچه بود آنها باز «خودی» بودند، بیگانه نبودند، اقلأً به زبان خودمان فحشمان می‌دادند. اما دولت، با رضاشاه، در تهران نشسته بودند و سبیل می‌تاییدند، و آروغ سیری می‌زدند، و خوش بودند به این که هیتلر به زودی به روسیه حمله خواهد کرد، و چند روزه کار روس‌ها را خواهد ساخت، و دست در دست «پسرعمو»یی که ما باشیم خواهد رفت تا کجا! — آخر ما هم آریایی بودیم، و با هر حسابی هم که بود از این نمدی که هیتلر می‌مالید کلاهی به ما هم می‌رسید. دست کم هفده شهر قفقازمان را پس می‌گرفتیم...

این چیزها برای ما و روستای ما، از نظر عاطفی در مراتب دوم و سوم اهمیت بودند — مسأله مهم همان مسائل نزدیک و بلافاصل بود؛ واقعه مهمی که ده پانزده روزی پیش از رسیدنمان به محل روی داده بود کشته شدن کاک سعید بود. سعید در عراق، در نزاع بین خودشان — بین چته‌ها — به اصطلاح امروزی‌ها نزاع «درون گروهی» — کشته شده بود و خبر مرگش آمده بود، و همه را عزادار کرده بود، و بیش از همه رعناخانم و پورحلیم را...

«وای روله، چه شین و شپوری راه انداخت!» این را مادرم گفت، در حالی که سر تکان می‌داد، و کف دست را بر ران می‌کوبید «آی، انگار ابر بهار...»
«یعنی جلو همه — به این آشکاری؟»

«نه، روله... خدا عمرت بدهد — نه. از آن هفت خطها است، روله — جلو همه! نه، حالا دیگر از وزیر دست راستش هم زده جلو، شیطان را درس می‌دهد. نه، رفته بودند سر قبر «آموژن» — برای آموژن گریه می‌کرد — مادر آغا...»
 «نفهمیدیم والله... شاید هم واقعاً زن دل‌نازکی است... چون طفلکی برای همه گریه کرد.» پدرم بود. «آن شب عروسی‌اش، برای خودش؛ آن شب غارت — یادت هست؟ — برای آغا، که می‌خواستند بکشش... که مثل مادر بچه مرده گریه می‌کرد — و حالا هم برای این یکی — نفهمیدیم!»

«آره، خانزاده است، چه کند طفل معصوم، دل نازک است — بمیرم الهی برای دلش!... پدر حسن، این روزها هیچ دقت کردی — اصلاً خورد و خوراک ندارد — باریک شده مثل تانجی^۱، شده عینهو اسپه دارینه^۲. پرسیدم «خانم، چرا این قدر کم می‌خوری، داری از بین میری...» گفت که مثل اینکه «مژدی»^۳ می‌کند...!»

«آن بیچاره هم دنبال کلاه کج افتاده بود — دستی دستی خودش را از بین برد، خانواده‌اش را هم به روز سیاه نشانده. حالا آغا و آغا محمودخان تریاکشان را با خیال راحت می‌کشند، و به ریش من و تو می‌خندند!... سفر آخر اقلاً یک دو تیری به پنجره خانه محمودخان انداخت، و چرتش را پاره کرد... خوب بود!»

«آن یکی پسرش را نمی‌بینم...»

«پسر کی را — پسر کدخدا رحیم را؟»

«نه، پسر آغا را — پسر رعنا خانم...»

«او را فرستاده شهر — مدرسه، خانه خواهرش — آخر دخترش را داد به

رئیس — چیه اسمش... تو نظمیّه...؟»

۱. Tánji: تازی. ۲. Aspa Dárina: حشره‌ای به نام آخوندک.

۳. Mzhdí یا Bèza: ویار.

«تأمینات؟»

«آره، همان — آنجا درس می خوانند.»

«با این یکی چه طور است؟»

«با کدام؟»

«با همین کریم خان.»

«کی؟»

«آغا.»

«آن که اینجا نیست... ولی یک چیزی برات تعریف می کنم، تو جایی واگو نکن... یا نه، بگذار برای یک وقت دیگر... بعد برات تعریف می کنم.»
بی اختیار نگاه مادرم کردم. مادرم متوجه شد، و با حالت قهر برخاست، می خواست برود، نگهش داشتم.

بابا گفت: «به خاطر تو نبود، زن! تو چرا هر حرفی را به خودت می گیری؟ نمی خواستم بگویم. ولی حالا که این جور است، و به خودت می گیری، باشد الحکم لله... ولی به هردوتان می گویم مبادا مبادا جایی واگو کنید! واگو کردن هم ندارد، خانواده خانواده گندی است — این را دیگر همه مان می دانیم. حالا چه لزومی دارد که آدم بخواهد بادی بشود که از روی گنداب می گذرد و بوی گند متشر می کند؟ من این را می گویم، وگرنه منظوری نداشتم.»
به بابا اطمینان دادم، بابا هم می دانست که من چند روزی بیش آنجا نیستم، خیالش از بابت من راحت بود، نگرانی اش بیشتر از بابت مادرم بود.

خلاصه، تعریف کرده که بله وقتی میدان از رقیبان خالی شده، و مادرم مرد و خواهرها پراکنده شدند، و هوو به خانه پدر رفت، و دختر هوو شوهر کرد، رعنا خانم — به احتمال زیاد به تحریک برادرش — شروع به فعالیت کرده و انواع و اقسام شیوه های جلب خاطر آغا را آزموده و حتی کار به جایی کشیده که دختر برادرش را بغلش انداخته که بلکه آغا آن پسر و دختر را از ارث

محروم کند و املاکش را به نام پسرهای او قباله کند، و آغا تن به این کار نداده و کار بالا گرفته و طرف، یعنی رعنا خانم، این بار به حربۀ تهدید و گستاخی متوسل شده و بچه‌ها را علیه آغا تحریک کرده، گفت:

«روزی پشت در اتاق آغا بودم... آهنگ صدا را، انگار هنوز پشت در اتاق باشد و بیمناک باشد از اینکه آغا حضورش را احساس کند، پایین آورد. پشت در بودم — سیف‌الله خان پیشش بود.» سیف‌الله خان پسر بزرگ رعنا خانم بود. بچه‌ای بود قدکوتاه و چشم وزغی، و پرمدعا و بسیار حسود. «دیدم انگار صدا بالا گرفت — دعوا انگار سر کم و زیادی پول بود. پیش خودم گفتم: راه، این بچه جفله‌ای که دهش هنوز بوی شیر می‌دهد از حالا با پدرش اینطور صحبت می‌کند! عینهو یک حیوان، بزرگ و کوچکی نمی‌فهمد! مادری یادش داده بود. خانه‌خواهرش بود — آنجا درس می‌خواند، و تو بگویی آغا از شیر مرغ گرفته تا جان آدمیزاد برایش می‌فرستاد. و حالا بهش فشار می‌آورد که پولی هم به شوهر خواهزه بدهد، که به قول خودش حرمت خواهرش سر جاش باشد! آغا هم می‌گفت ندارد، و راست هم می‌گفت — بدهکار بود. ولی پسر، به تحریک مادری، جفت‌پا را کرده بود توی یک کفش و می‌گفت *اللّٰهُ* می‌خواهد که می‌خواهد. آغا همانطور که می‌دانی تو اینها آدم ملایمی است. نصیحتش کرد. گفت: «پسرم، تو حالا دیگر بزرگی، بچه نیستی، باید بفهمی که وقتی می‌گویم ندارم یعنی که ندارم. وانگهی همه چیز از گندم و نان گرفته تا لپه و نخود و روغن، و همه چیز، برات می‌فرستند — زیادی هم می‌فرستند، تو احتیاجی نداری. اینجا مخارج خانه سنگین است، من خودم کلی مخارج مهمانداری و پیشکش و برتیل و این جور چیزها دارم؛ آنجا هم برادرت درس می‌خواند، احتیاج دارد — پولی اگر زیادی بیاید برای او می‌فرستم. تو دیگر بچه نیستی، اینقدر پای صحبت خاله‌زنک‌ها نشین...» نفهمیدم دیگر چی گفت که پسر با همان قیدگوزش نه گذاشت و نه برداشت رک و راست گذاشت جلو

مردکه، چیزهایی که مادرش یادش داده بود. گفت: «به من چه که تو رفتی یک فاحشه گرفتی و مالی را که حق ما است تو حلق پسرش می‌ریزی؟!» منو می‌گی، پشت در وارفتم، عرق سرد بر پیشانی‌ام نشست. پیش خودم گفتم: «اِه، به قول جواهر خراب بشی روزگارا! یعنی واقعاً باران باریده و تَر کها هم رفته که حالا با این وقاحت دست چربشان را به سر دیگران می‌مالند!... پناه بر خدا!...»

مادرم گفت: «نترس، هرچی مادره ریخته پسره جمع کرده.» و بعد، «آغا چی گفت - هیچی نگفت؟»

«چرا. من هم مثل تو همین سؤال را از خودم می‌کردم: پیش خودم می‌گفتم: «یعنی چه - یعنی مردکه تا این حد خوار و ذلیل شده، تا این حد کور و کر شده! چیز خورش کرده!...» در این حول و ولا بودم که دیدم آغا خیلی آرام، انگار نه انگار که همچو جسارت بزرگی شنیده، گفت: «اینها را مادرت بهت گفت؟»

پسره با وقاحت گفت: «حالا هرکی گفته، خودت بهتر می‌دانی، همه می‌دانند که فاحشه بود - مگر نه؟» باباهه، خیلی آرام گفت: «خب، حالا که مادرت گفته پس خوب گوش کن...» گوشم را به در چسباندم: «حالا که میری پیشش، اگر ازت پرسید بایات چی گفت، بگو بابام گفت دقیقاً درست گفته. من یک فاحشه گرفتم، ولی آن فاحشه تو بودی نه او - آره، پسر، مادرت بود، که شب اول هم دختر نبود - این را دیگر خیال نمی‌کنم یادش رفته باشد، و خیال نمی‌کنم این قدر ابله باشد که خیال کند من فراموش کرده‌ام. اگر خودش فراموش کرده بگو از وزیر دست راستش پرسد، چون او طعم زیخه توره هنوز زیر دندانش هست... اگر او هم فراموش کرده بود، بگو از رعیت‌ها پرسد - این را دیگر هر بچه رعیتی می‌داند. همه می‌دانند - راست گفته... همه می‌دانند که من یک فاحشه گرفتم. خدا مادربزرگت را نیامرزد که گذاشت این طوق لعنت به گردنم بماند، وگرنه من همان شب اول ردش کرده بودم، و تو حالا اینجا تشریف نداشتی که اینطور بلبل زبانی کنی - تازه مردکه مدعی بود که تو از نطفه‌اویی!»

(سعید را می‌گفت.) «آره، اگر پرسید بگو بابام گنت زنی که گرفته بودم از فاحشه هم فاحشه‌تر بود... بگو یادش رفت که در آن شب غارتی فاسقش چه گفت، و چطور او - مادرت - لابد به اصطلاح خودش از خجالت - هردو دستش را روی صورتش گرفت، که چشمش توی چشم من و دیگران نیفتد؟ - همین کدخدای حاضری هم شاهد بود، زنش هم، پسرش هم - برادر بزرگت هم... ولی او اینقدر بزرگوار است که این چیزها را به روی مادرت نمی‌آورد... حالا هم که خودت می‌بینی دلالی برایم می‌کند، به کفاره همان بی‌بُنی» - سابق فاحشه بود، حالا که پسر شده شده پانداز...»

«دیگر نفهمیدم چطور شد، یا پسر چه گفت. دیدم یکهو در باز شد، و پسر با عجله آمد بیرون، و آغا هم دنبالش --- به من گفت: «بگیرش این مادر فلان را!...» من البته نگرفتم، پسر در رفت. بعد شنیدم رفته بود تو زنها و گرد و خاکی کرده بود، و زنه را تهدید کرده بود که برش می‌گرداند خانه برادرش سر کلفتی سابقش، که گفتند ستاره خانم - زن بابای بزرگش، که زن محترمی بود - شفیع شده بود...»

«آه، پس پهلوان اقلاناً یکبار سر غیرت آمد! ما را بین که خیال می‌کردیم از این بگومگوها خبر ندارد!...»

«ای بابا، تو خیلی ساده‌ای - از سیر تا پیازش را خبر دارد... مرد توداری است - تو اینطور نبین. حتی از این هم خبر دارد که به قول تو برای سعه جانش «چه شین و شیوری» راه انداخته... اینطور نبین. اینها بوی گند خودشان را زودتر از دیگران می‌شنوند - متها مثل هر آدمیزادی خوش ندارند عیشان را به رخشان بکشند...»

پناه بر خدا...!

هنوز درست در ده جا خوش نکرده بودم که واقعه‌ای دنیای کوچکمان را

لرزاند: صبح اول وقت سراسیمه دنبال بابا آمدند — پسر بزرگ رعنا خانم بود، با رنگ و روی پریده! شب قبل از شهر رسیده بود. خدایا چه شده بود، کسی را کشته بود!...

بابا به من گفت: «تو باش تا من برمی‌گردم، بینم چی شده...»

مادرم گفت: «نگفت چی شده، چی می‌گه؟»

«گفتم بشنید، حالا برمی‌گردم... خودمم نمی‌دانم...» ولی رنگ و روی او

هم پریده بود.

چندی نگذشته از خانه آغا صدای «شیون و شپور» بلند شد. دوان دوان رفتیم... بابا کناری ایستاده بود و اشک می‌ریخت، کریم خان سخت پریشان بود، خانم صورت می‌خراشید و «آغارو، آغارو» می‌کرد، نامادری و کلفت‌ها با صدای بلند می‌گریستند...

آغا در خواب مرده بود!...

پدرم طبعاً مدتی گرفتار و افسرده بود، چون هرچه بود آغا ولینعمتش بود، به او خوبی کرده بود... گرفتار بود. من هم دور و بر کریم خان را خالی نمی‌گذاشتم، هرچند دور و برش به اندازه کافی پر بود — مهمان بود که مدام می‌آمد و می‌رفت.

یک چند گذشت. حالا دیگر پدرم حرف‌هاش را با من می‌زد، چیزهایی را که به مادرم نمی‌گفت به من می‌گفت.

یک روز گفت: «حسن، تو می‌گی من چه کار بکنم... این خدا بی‌امرزه به هر حال ولینعمت من بود، به من خوبی کرده بود، و حالا وظیفه غریبی به من سپرده — وصیت غریبی پیش من کرده — تو می‌گی خوب است من چه کار کنم، که مشغول الذمه نباشم؟... به هر حال مرا محرم دانسته، می‌گی چه جوری به کریم خان یا خانم بگم، و اصولاً صلاح هست بگم یا نه — نمی‌دانم چه کار بکنم!»

گفتم: «مگر چی هست، این وصیت... نگفتی...!»

گفت: «والله چی بگم... حقیقت این است که آن روز وقتی رفتم تو هنوز زنده بود، هنوز می شناخت دور و بری ها را - وقتی رفتم تو زنش و کریم خان و ستاره خانم بالای سرش بودند. الحق تا رفتم تو همه کنار کشیدند. خانم گفت: «آغا، آمد کدخدا!» تا این را گفت آغا چشمانش را باز کرد... پیدا بود صدا را می شنود... درد هم داشت، خیلی شدید، آن طور که می دیدم: صورتش سیاه شده بود، و به سختی نفس می کشید... بله، چشمانش را باز کرد، ولی هرچه تقلا کرد صدایی از میان دو لب درنیامد... قاغ و قوغی می کرد، خیلی آهسته، ولی نامفهوم... و حالا من گوشم را برده ام جلو دهانش... ولی تو بگویی هیچ، به غیر از همان قاغ و قوغ. ولی حس می کنم - حدس می زنم - انگار یک کلمه را گرفتم... فکر می کنم مربوط به همان جریان بود...»

«کدام...؟»

«جریان همان دختره... شیرین صوفی احمد.»

«بعد از این همه سال!»

«حالا برات تعریف می کنم، که چرا این جور فکر می کنم... به هر حال، آغا قضا و بلای شما را برد... و حالا مدتی است این جریان شده دغدغه خاطر، طوری که حالا که پیش تو نشسته ام هیچ شک ندارم که آن کلمه ای که فکر می کنم گرفته ام همان است که حدس زده ام. حالا می گم چرا... بعد از آن جریان گلاجار و غارت بود. با هم از گلاجار برمی گشتیم اینجا - با آغا. راه همان طور که خودت دیدی دور و دراز بود و باید یک جوری باگفت و گو و نقل و مثل کوتاهش می کردیم. صحبت شد از زندگی و مرگ و ناپایداری دنیا و این حرف ها - که زندگی آدمی به تار مویی بسته است و هر لحظه ممکن است این تار مو پاره شود. گفت: «بله، یکهو می بینی تقی، صدایی از جایی بلند شد و افتادی!... چیه؟ - هیچی فلان خان هوس کرده دست رو مال و ملکت

بیندازد... آدم نمی‌تواند حتی به نزدیک‌ترین کش اعتماد کند... برادرها را می‌بینی — دیگران جای خود دارند! می‌بینی من حتی کسی را ندارم که گاه دلم را پیشش خالی کنم که اقلاً کمی سبک بشوم... حقیقتش هر وقت یاد ماجرای آن دختر معصوم و بینوا، و دریدری صوفی احمد و بچه‌هاش می‌افتم دلم آتش می‌گیرد... شاید شنیده باشی، در سفری که رفتم آن‌ور، رفتم از صوفی دلجویی کردم، ولی جریان جوری نبود که با دلجویی و دلنوازی راست و ریس کردنی باشد... بعد، خودت صوفی را می‌شناسی، آدمی نبود که هر خفت و خواری را تحمل کند... به هر حال دختر بینوا در این میان سوخت، بدجوری هم سوخت... بگذریم، مطلبی که می‌خواستم به تو بگویم این است: اگر اتفاقی برای من افتاد — مثل همان جریان یکی دوماه پیش — و طوری شدم، از من به تو وصیت به کریم بگو این دختر بینوا را فراموش نکند — فکر کند خواهر تنی خودش — بگو پدرت وصیت کرد، گفت از من به تو امانت، من در قبر هم نگران احوال این دخترم... بگو این وصیت پدرت بود — مؤاخذ باشی اگر نگوئی، و مؤاخذ باشد اگر به وصیت عمل نکند! خلاصه، چیزهایی در این مایه، و من خیال می‌کنم که احضار آن روز هم برای یادآوری همان جریان بود — وگرنه چرا من؟ مطلب دیگری اگر داشت به پسرش می‌گفت... حالا تو میگی من چه کار کنم؟»

«به نظر من باید به وصیتش عمل کنی... باید به پسرش بگوئی... کمک را او باید بکند.»

بابا گفت: «آره، خودمم به همین نتیجه رسیده بودم — تو در این مورد به مادرت چیزی نگو...»

آن روز چند هواپیما آمدند، گفتند انگلیسی هستند، فردا و پس فردای آن هم باز آمدند... بابا گفت به شهر بروم، سر و گوشی آب بدهم بینم چه خبر

است. رفتم. در شهر شایعه گرم بود - خیلی نرم و زیرلبکی - می گفتند رضاشاه فرار کرده، می گفتند رضاشاه را کشته اند. ولی شهر همچنان آرام بود، یاسبان‌ها همچنان می گشتند، و مردم همچنان به کار و کسبان مشغول بودند، نه، خبری نبود.

شب بود، نشسته بودیم - که ده یکهو آشفته شد. ده روزی از مرگ آغا گذشته بود. تازه نان خورده بودیم، که صدای «سزمه سزم» در کوچه های ده پیچید. بابا طبق معمول از بیم اینکه مبادا آدم های سعید بیگ باشند بلند شد و با عجله خودش را در دره مقابل ده انداخت، و گم شد... این را نگفته بودم، آغا سعید بیگ هم به پرسه آغا آمده بود. خواستم بیرون بروم، مادرم نگذاشت. گفت: «توبرو و توطیله، اگر کسی آمد خودت را نشان نده، تا من بروم ببینم چه خبر است... ای خدا ببرد این زندگی را، یک جرعه آب خوش از گلومان پایین رفت - خدا ببرد!» و بیرون رفت.

چند دقیقه ای نگذشت که خرّم و خوشحال باز آمد. گفت: «بیا - بابات هم آنجا است... بیا، چته ها هستند...» دستش را کنار لیش گذاشت، و خیلی محرمانه، و بالبخند، افزود: «شیرین هم آمده...!»

«اه... داداشیرین!... او دیگر چرا؟!»

«چه می دانم!»

همه مردم ده از کوچک و بزرگ، پیر و جوان، دم در خانه آغا جمع شده بودند - غلغله ای بود. ماموستامه لاسی شفیع مثل همیشه قرآن به دست برای وساطت آمده بود - این را بعداً متوجه شدم. همه با هم بلند بلند حرف می زدند، و قیژ و قاژ زن‌ها و بچه ها هم در حقیقت موسیقی متن بود. چه خبر بود؟ این صحنه با آن خنده ای که در چهره مادرم پخش شده بود هیچ تناسبی نداشت. تاریک شب بود. چشم چشم را نمی دید. یکی دو «لنتر» در میان

جماعت بود، اما با این همه چهره‌ها درست قابل تشخیص نبود، و «لتر»‌ها در میان جمعیت و در تاریکی شب گم شده بودند. اما هرچه بود در پیرامون آنها می‌گذشت. جلو رفتم، و هرچو بود سرکی کشیدم. ماموستا بود... آه، آن هم داداشیرین! «کوا و پانتول» پوشیده بود، جامانه‌ای به سر بسته بود، که اکنون واداده بود و به شلی بر شانه‌هایش آویخته بود. کلنگی به دست داشت. سر و مویش آشفته بود، چهره‌اش برافروخته بود، چشمانش چون دو قطعه یشم سیاهی می‌زدند... می‌لرزید. پیدا بود. حسن هم در کنارش به دست ییلی تکیه کرده بود. ماموستا حدیث می‌گفت، و نصیحت می‌کرد: «داداگیان!، این جور کارها کار مسلمان نیست. مسلمانان گفته‌اند، کافری گفته‌اند... حواله‌شان کن به خدا...»

جریان چه بود؟ چرا کلنگ، چرا ییل؟...

«می‌خواهند قبر مادر آغا و حاجی ورگه را بشکافند، و استخوان‌هاشان را بسوزانند.» و به قول داداشیرین جلو سگ بیندازند.

«آه!»

ماموستا ملامسی شفیع همینطور یک‌ریز حدیث می‌گفت، از مسلمانان و عفو، و شرع و خلاف شرع. نگاه و توجه من هم به او. داداشیرین. و حالات چهره‌اش بود: زرد شده بود، سفید شده بود، عیناً مثل همان روزی که سوار الاغش کرده بودند و می‌گرداندند، جز این که صورت البته به نسبت آن وقت‌ها رشد کرده بود و بزرگ شده بود، و خطوطش جاافتاده بود. اما همانطور مثل همان روز پوست صورتش مثل پوست جوجه پرکنده دان شده بود. یکچند همچنان که می‌لرزید ماند. خیال نمی‌کنم به صحبت‌ها گوش می‌داد... پیرزن‌ها هم از اطراف حمایت خود را بر وساطت ماموستا می‌افزودند:

۱. پارچه‌ای با رگه‌های سیاه یا آبی سیر و سفید، برای سربند.

۲. Gián: جان. داداگیان، دخترجان.

«شوره‌یی است، روله... عیبت کنند! عیب است — روی ماموستا را زمین نینداز... سید اولاد پیغمبر است، روله...» اینجا بود که شیرین یکپهو کلنگ را دو دستی بالای سر برد... گفتم، ای دل غافل الآن است که بزند و ماموستای بیچاره رالت و پار کند!

همه نفس‌ها را در سینه حبس کرده بودند، چندتایی از بچه‌ها در رفتند... تنی چند از زن‌ها دست به چانه‌ها بردند... اما او کلنگ را بالای سر برد، و به آرامی جلو پایش پایین آورد...!

و جیغ‌زنان گفت: «بس کنید دیگر! آن روز که مرا بر الاغ نشانده‌اند، و آن فضیحت را بر سرم آوردند، مسلمانیتان کجا رفته بود! خاله زلیخا، کسی پیدا شد بگوید این مسلمانی نیست؟!... حالا که اینطور است قبر آن پیرمرد خدا نیامرزیده را هم خراب می‌کنم، و استخوان‌هایش را می‌اندازم جلو سگ!... نذر کرده‌ام، با خدای خودم عهد کرده‌ام... بیست سال است به امید یک همچو روزی نشسته‌ام!»

و خیز برداشت. بابه سی را می‌گفت. از اطراف او را گرفتند، و او یک چند تقلا کرد، و جیغ کشید. «کجا بود مسلمانیتان! کسی پیدا شد بگوید این مسلمانی نیست!...» از اطراف او را گرفتند. گفت: «ولم کنید! به من دست نزنید!... من کثیفم... من فاحشه‌ام!...»

زن‌ها از اطراف گفتند: «دور از تو، روله... بلا نسبت تو، روله! تو از گل هم پاک‌تر بودی، این چه حرفی است می‌زنی — دور از تو!»
حسن گفت: «ولش کنید، کارش نداشته باشید... ولش کنید... راست می‌گه، آن پیرمرد با یک گز ریشش فتوا داده بود... ولش کنید!...»

شیرین خود را از میان جمعیت بیرون کشید، اما راه دوری نرفت — راه نزدیک‌تری را انتخاب کرد: با کلنگ افتاد به جان پایه دیوار خانه آغا — حالا زن کی بزنی!

از خانه آغا کسی آن دور و بر نبود، همه تو اتاق‌هاشان چپیده بودند، و کم‌ترین صدایی از خانه به گوش نمی‌رسید. پی دیوار خانه از سنگ بود، و جرقه بود که نوک کلنگ از سنگ درمی‌کشید، و به میان تاریکی شب می‌ریخت. ما ایستاده بودیم، و در سکوت نگاه می‌کردیم. موها آشفته، تن و بدن پریچ و تاب، صورت غرق عرق... آه، استاد هنرمندی بایست تا این حالات و حرکات را ضبط می‌کرد! در ذهنش، در دلش چه می‌گذشت؟ آیا از درون دل دردمندش هم جرقه‌هایی به درون تیرگی روحش می‌جهید؟ چرا پی خانه آغا را می‌کند؟ — بی او چشم دیدن خانه را نداشت!

نمی‌دانم، اینها پرسش‌هایی بود که در ذهن من، شاید هم در ذهن شماری از پیرامونیان، می‌گذشت. پیرزن‌ها لبخند تلخ بر لب، با تأسف سر می‌جنباندند، و هر از گاه آه می‌کشیدند... و او کلنگ می‌زد، و گریه می‌کرد. یک چند کلنگ زد، وقتی خوب کلنگ را گرم و خود را سرد کرد خاله زلیخا جلو رفت، به آرامی دست برد و کلنگ را از دستش گرفت — مقاومتی نکرد... ظاهراً تلاش و تقلای درون، هر صورتی هم که داشته بود به نتیجه رسیده بود؛ ظاهراً در این کشتی‌ای که در ذهن خود با روح و سرنوشت خود داشته بود سرنوشت غلبه کرده بود — جسم واداده بود، و تسلیم بود...

مقاومتی نکرد، پای دیوار چندک زد، سر را در میان دو زانو گرفت، و پُر بدل گریست... و زن‌ها با او گریستند...

صدای بابا جماعت را به خود باز آورد:

«جواهر، بچه‌ها خسته‌اند، زودی برو خانه سماور را آتش کن، یک پیاله چای بخورند...»

دادا شیرین همچنان می‌گریست، و زن‌ها از اطراف می‌رفتند، دست در گردنش می‌انداختند و او را می‌بوسیدند... و او ضمن گریه، گاه، لبخندکی بی‌رنگ و روبه‌رویشان می‌زد — دیگر هیچ، جز هقهقای دخترانه‌ای که می‌زد.

مردها و جوان‌ها کُله کُله ایستاده بودند، با چته‌ها صحبت می‌کردند، و با حسرت تفنگ‌هاشان را دید می‌زدند - گاه پیش می‌رفتند و دستی به تفنگ‌ها می‌کشیدند. رشه خرامان در گوشه‌ای ایستاده بود، رنگش پریده بود، و در داداشیرین خیره شده بود...

مادرم خیلی محرمانه به بابا گفت: «هیچ متوجه شدی، گردن‌بند خاتم‌بزرگ گردنش بود...!»

هوایماها باز آمدند، و اعلامیه ریختند - گفتند می‌آییم، و آمدند - متفقین بودند؛ گفتند متفق و دوست ما هستند؛ گفتند برای ما آزادی آورده‌اند؛ گفتند رضاشاه دیکتاتور بوده، مملکت را غارت کرده، مردم را به روز سیاه نشانده. طفلکیها یادشان رفته بود در رادیوها و مطبوعاتشان چه‌ها گفته بودند، و چه خوارقی به ریشش بسته بودند، و چگونه به هر مناسبتی او را به عنوان معمار و مهندس «ایران نوین»، «ایران پهلوی»، «ایران عصر جدید» ستوده بودند! یادشان رفته بود که جنس را خودشان داده بودند. پدران ما چیز دیگری خواسته بودند، و مَشْدی چیز دیگری داده بود: «مَشْدی مشروطه‌وار؟» - «مغشوشه‌وار» و مغشوشه را داده بودند، آک‌بند...

باری، رضاشاه رفت، بساط حکومت رضاشاهی برچیده شد، و بساط حکومت محمدرضاشاهی گسترده شد، و در شهر ما و شهرهای اطراف، عشایر به جای رضاشاه و پسرش به هزینهٔ خلق‌الله سفره گسترده و دلی از عزا درآوردند. لباس کردی باز وارد بازار شد، کمرها متورم شد، کله‌ها گنده شد، و خشتک‌ها - خشتک رُوسا - آویخته شد، و بازار سواری و تیراندازی و عروسی‌های تصادفی و تفنی روتق گرفت...

دوران «آزادی» در رسیده بود...

فصل چهاردهم

من دیگر به ولایت نرفتم تا سال ۱۳۲۶، و این هنگامی بود که حکومت محمدرضا شاه مستقر شده بود؛ من هم دانشرای عالی را تمام کرده بودم. دورادور با واسطه کسانی که گذرشان به تهران می افتاد بیش و کم در جریان اوضاع شهر و دهمن بودم: آن طور که می گفتند کریم خان کمال حسن مدیریت در اداره ده و خانواده به خرج داده، با سعید بیگ صلح کرده و به کینه دیرینه پایان داده بود، و تعریفها می کردند از محبت هایی که به نامادری و برادرها و خواهرهای ناتنی اش می کند: همه را به مدرسه فرستاده، حرمت زن بابا را نگه می دارد، و زن بابا بسیار راضی است، و تکیه کلامش شده است: «برکت به عمرش بیفتد ایثالا، خدا می داند اگر «کاکه» نبود ما ضعیفه ها چه خاکی باید به سر می کردیم» — کاکه کریم خان بود. حال آنکه آنطور که مادرم می گفت آن وقت ها که آغا زنده بود و پسره تیغوس گرفته بود سرش را حنا بسته بود، از خوشحالی — که می میرد و «مال»ش یک کاسه می شود. می گفت: «قربان عدالت برم، خدا — کافر ببیند مسلمان می شود! هوم — برکت به عمرش بیفتد!»

مدت ها از داداشیرین و حسن و بچه هاشان خبری نبود. تنها خبری که در

دست بود این بود که بابه صوفی مرده (خدا بیامزد او را - از اولیاء الله بود. خداوند روحش را غریق رحمت کند، و با ارواح اولیاء الله محشور کند...! با اموات حاضرین، آمین!) و داداشیرین و بچه‌هاش دیگر پنجوبین نیستند، و به «هولیر»^۱ رفته‌اند چرا به «هولیر» رفته بودند، و چه پیش آمده بود که رفته بودند، آیا آنها را «برده» بودند یا خودشان رفته بودند - این چیزها دیگر معلوم نبود.

البته اینها همه شایعات بود، آنچه مسلم بود این بود که دیگر در پنجوبین نبودند، و هرکجا که بودند دور بودند، و خبرشان نمی‌رسید.

طبق معمول تابستان و تعطیلات تابستانی است... طبعاً پیش از رفتن به روستای زادگاهم شبانه‌روزی خانهٔ پسرخاله ماندم. پسرخاله پیر شده بود، و کمتر به «مغازه» می‌رفت، کارهای «مغازه» بیشتر با محمود، پسرش، بود، که یکی دو سالی از من کوچک‌تر بود، و خود پسرخاله بیشتر اوقات یا در مسجد بود یا در اتاقی که به «اروسی» معروف بود و مشرف بر رودخانه و «قوپی»^۲ ها بود، و تسبیح به دست زبانش مدام به ذکر و ورد مشغول بود. خاله حبیبه هم پیر شده بود. هر دو، همیشه از دیدنم خوشحال بودند - حالت قیافهٔ پسرخاله در برخورد با من حالت قیافهٔ باغبان بود در برخورد با نهالی که نشانده بود و برومند شده و به بُر نشسته بود - ماشاالله! تا می‌رسیدم و دستش را می‌بوسیدم انگار انگشت بر دگمهٔ مخصوص فشرده باشم، لامپ پشت چشمانش روشن می‌شد و لبخند خوشی بر تمام چهره‌اش پخش می‌شد. خاله حبیبه مادرانه در قیافه‌ام محو می‌شد، و نگاه از دهنم برنمی‌گرفت، انگار آنچه می‌گفتم در و گوهر بود و دریغ بود که او یک دانه‌اش را از نظر دور بدارد... و بعد «هی ی ی! پیر

شدیم کاکه حسن!... خدا به شما و همه جوان‌های مردم عمر بدهد... خدا داغ به دل هیچ مادری نگذارد - الهی! و بعد همان سؤال آشنا: «حالا به سلامت چه وقت یکبار کی برمی‌گردی پیش خودمان... آخر، روله، برازنه جواهر هم کم ناراحتی نکشیده... پیر شده... شما جوان‌ها چرا این قدر بی‌ملاحظه اید؟»

پسرخاله با همان خنده و نشاطی که چهره و چشمانش را روشن داشته بود گفت: «کجا بیاد پیش خودمان، زن! اینجا برای او جا نیست. کاکه حسن را اینجور نین - حالا ماشاالله کله‌گنده است، کلاه ما به سرش تنگ است؛ اینجا رئیس فرهنگش دوازده کلاس درس خوانده، کاکه حسن تصدیق کلاس پانزده را گرفته - تو کجای کاری!»

خاله حبیبه انگار عجیب‌ترین عجایب روزگار را شنیده باشد، دهانش باز مانده بود. سرانجام از بهت درآمد، و گفت: «ماشالا، ماشالا - الحمدلله! من هیچ نمی‌دانستم...!» پاشد و خم خمان آتشگردان را آورد و اسپند دود کرد. «ماشالا... خدا عمرت بدهد، داغت به دل مادرت نیفتد، ایشالا...!» و اتاق را پر از دود اسپند کرد. به این هم راضی نشد: با دنباله لچکش دود را به طرف من می‌راند...

پسرخاله با همان صفای همیشگی گفت: «اینجا که جا نیست... یعنی هست، به درد تحصیلات او نمی‌خورد... خوب، حالا خیال داری چه کار بکنی... حبیبه هم راست می‌گوید، برازنه جواهر و پسرخاله هم دیگر پیر شده‌اند... خیال داری چه بکنی؟»

گفتم: «والله، پسرخاله خودمم مانده‌ام... گاهی پیش خودم می‌گویم برشان دارم بیرم پیش خودم، گاهی هم تردید پیدا می‌کنم... مانده‌ام معطل. شما می‌گویید چه کار بکنم؟»

پسرخاله گفت: «نه روله، همچو کاری نکن. سر پیری و آخر عمری بیچاره‌ها را آواره و ولایت غربت نکن... همان اگر دست رسید، و از خودت

زیادی آمد، هرازگاهی کمکی بکن کافی است... آنها — ما... به این جا عادت کرده‌ایم. آنجا برای مردم آنجا خوب است، اینجا هم برای ما. ما به اینجا عادت کرده‌ایم... سر پیری زندگیشان را تلخ نکن — بگذار تو وطن خودشان سرشان را زمین بگذارند. مثل این است که بخواهی پر و بال همین لک لک بالای بام را ببندی و ببری بالای بام ساختمان‌های آنجا... نمی‌ماند، اگر هم بخواهی به زور نگهش داری از بین می‌رود... نه، روله، کافی است کمکی بکنی، و سالی یکی دوبار بهشان سر بزنی...»

خاله حبیبه گفت: «بیچاره پدر و مادر! بچه بزرگ می‌کنند، همین که «پَره‌وازه»^۱ می‌شوند هریکی به هوای دل خودش می‌رود، و پدر و مادر بیچاره آخر عمری تنها می‌مانند...»

«خب دیگر، این رسم روزگار است. از بالنده، و خزنده و رونده هر کدام را نگاه کنی همین است... مگر ما پیش پدر و مادرمون ماندیم!... نه، پسر، این ظلم را به آنها روا نبین — خدا را خوش نمیاد، از عمومی خودش بشنو، هیچ وقت به این فکر نیفت...»

ازخاله حبیبه سراغ عایشه خانم را گرفتم — مستأجر آنها بود. گفت: «آه روله... زن بدبختی است! از اول این دختر بیچاره بد آورد. اولش که دادندش به آن... چی بگم، پشت سر مرده بد نباید گفت... دادش به آن خدایامرز...»

«کی؟»

«آسلیم دیگر...»

«چطور مگر — آسلیم مرد؟»

«نه روله، کشتنش...»

«کی کشتش؟»

«معلوم نشد روله، خدا می داند، هرکس چیزی می گفت. یک عده می گفتند سر قمار دعواش شده با رفقاش، رفقای خودش کشتنش... آخر می دانی، ناشکری نباشد، قمارباز بود. صنار سه شاهی اگر درمی آورد، یا از آن زن بیچاره تلکه می کرد می رفت و خرج قمار می کرد. آغا خیلی نصیحتش کرد، به خرجش نرفت... همان بهتر که آن جور شد، لابد مصلحت خدا این بوده، چون برای عایشه خانم بیچاره که شوهر نبود — یک نان خور اضافی بود، یک آغا بالاسر بود، برای خودش هم هر روز عمرش هزار معصیت بود. مردگنده بیعار و بیکار می گشت، و سربار زن بیچاره شده بود، با این وصف کتکش هم می زد... خب دیگر، حالا که او رفته به خانه حق ما مانده ایم در خانه ناهق... خدا بهش رحم کند!»

«بالاخره معلوم نشد کی کشتش — چه وقت بود؟»

«نه روله، پیرارسال بود. یک عده می گفتند تو قمار کشته شده، یک عده هم — راست و دروغش را دیگر خدا می داند — گفتند رفته سر جای^۱ یک زن شوهردار، و شوهره کشته... خدا می داند. ما همین قدر می دانیم که صبح که آغا و دیگران برای نماز صبح رفته بودند مسجد — مسجد جامع — دیده بودند نعش افتاده آنجا — دم در... و گوش تا گوش سرش را بریده اند...»

«پناه بر خدا!»

«آره روله، خدا عمرت بدهد. خوشحال می شه زن بیچاره اگر بری و سری بهش بزنی — حالا دیگر تنهای تنها است... خیلی ذلیل است...»

«پس پسرش؟»

«پسرش، روله، رفته «جندرمه»^۲ شده؛ همیشه این ور و آن وره... ماهی یک شب اگر پیش مادری باشد...»

به راهنمایی خاله حبیبه چند متر کدّری که آن روزها برای پیرهن زنانه باب شده بود خریدم و به خانه عایشه خانم رفتم. طفلکی کلی خوشحال شد، انگار دنیا را به او داده‌اند. دست در گردنم انداخت، و دیوس — و بعد گریه — گریه برای بی‌کسی خودش، برای آسلیم، و باز بی‌کسی خودش. تمام وجودش چروکیده و زرد و ضعیف بود؛ به یک مشت کهنه چروکیده شبیه بود؛ چهره‌اش که هیچ‌گاه ادعایی بر زیبایی نداشته بود در زشتی و چروکیدگی خوشایند ناشی از رنج جافتاده بود. در عوض، آسلیم رو آمده بود. آسلیم آن آسلیم سابق نبود. حالا مردی بود آرمانی — درشتی‌هاش همه نرمی و زشتی‌هاش همه زیبایی. نور به قبرش بیارد سایه بالای سرش بود، مردش بود، پدرش بود...

«آره، کاکه حسن گیان، دّورت بگردم، نگاه آن زبان تلخش نکن — از خودش خوش‌قلب‌تر نبود، از خودش ساده‌تر نبود — عینهو یک بچه شیرخواره.» اینها را می‌گفت و خودش را می‌جناند. «هرچه بود همان بود که می‌دید.» دیگر این نبود که روبرو یک چیزی بگوید و پشت سر یک چیز دیگر — حاشا! پشت سر اگر یک چیزی می‌گفت به خودش می‌گفت، خودش را سرزنش می‌کرد. گاهی که به تو تلخی می‌کرد، باور کن یک هفته تمام خودش را می‌خورد. می‌رفت و می‌آمد، و می‌گفت: «عایشه، تو فکر می‌کنی کاکه حسن واقعاً از من رنجیده؟!... من که چیزی نگفتم... پس چرا حالا مثل سابق نمی‌آید و با ما نمی‌نشیند؟» می‌گفتم: «آغا، ناراحت نشو، کاکه حسن ماشاالله بچه عاقل و فهمیده‌ای است، می‌داند که منظوری نداشتی... می‌داند که ناشکری نباشد دست تنگی...» آخر کاکه حسن گیان، تو که غیر نیستی، از قدیم و ندیم گفته‌اند سفره پر آشتی خانه است، و ناشکری نباشد آغا دست تنگ بود؛ مرد بینوا پیاده بود و رزقش سواره، هرچه می‌دوید مثل نخ سوزن، چطور که دنبال سوزن می‌دود و بهش نمی‌رسد، او هم هرچه می‌دوید نمی‌رسید. شما که غریبه نیستی، بیچاره به هرکاری رو می‌برد ضرر می‌کرد... یک بار، دوبار،

ده بار، صدبار... استغفرالله ملائکه خدا هم بود عاصی می شد، وگرنه، کاکه حسن گیان، والله از خودش خوش قلب تر نبود... و همین سادگی و خوش قلبی بود که خانه خرابش کرد و سرش را بر باد داد...» و باز گریه. بینوا دلش پر بود. به این ترتیب همانطور که خودش با آسلیم آشتی کرده بود مرا هم با او آشتی داد. و من صمیمانه با او آشتی کردم، و از مرگش بسیار متأسف شدم. به قول عایشه خانم هیچ نبود «مردش» بود، سایه بالای سرش بود، پدرِ پسرش بود. احوال ابراهیم را پرسیدم.

گفت: «به باوکی گران بی^۱، ایشالا... الحمدلله، شکر خدا سالم است، چشمش به دست این و آن نیست... همین خودش خیلی است... مگر ما چقدر می خوریم؟» نگفت که ژاندارم است، من هم نگفتم که شنیده ام ژاندارم شده است... پیرزن شاید خجالت می کشید؛ در صحبت از او رگه ای از تأسف در سخنش بود. هرکار کردم نشد، سماور را آتش کرده بود، و باید می نشستم و پیاله ای چای می خوردم تا نشان می دادم که از پوست خودم درنیامده ام و «تهرانی» نشده ام. یکی دو دقیقه غیش زد. پیش خودم گفتم عجب کاری کردم، نباید می ماندم، پیرزن لابد رفته از همسایه ها پولی قرض کند و میوه ای چیزی بخرد... که دیدم برگشت، با همسایه های قدیم: آمنه خانم، نازی خانم، و اختر خانم... همه یک دنیا خوشحال، انگار عزیزترین کشتان از سفر باز آمده، و باز بازار ماچ و بوسه...

ماشالله ماشالله چه قدی کشیده بودم، چه جوان رعنائی شده بودم...! عایشه خانم باشد و اسپند آورد و در آتبخان سماور ریخت: ماشالا، و چشم حسود بترکد ایشالا...

بعد با شوق و ذوق و حتی افاده ای گفت: «آمنه خانم، کاکه حسن گیان کلی خجالت داده، اگر گفتمی چی برام آورده!»

«خدا عمرش بدهد، خدا به مادرش روا ببیند. کار بسیار خوبی کرده، آخر تو هم کم مادری در حقش نکردی!»

عایشه خانم کُدّری را آورد و باز کرد، و خاله‌ها از اطراف دست پیش آوردند، و لطافت و استحکام پارچه را آزمودند... و با حسرتی آن را دید زدند. «مبارک‌ا باشد ای‌شالا... با سر و دل خوش ای‌شالا... برای عروسی کا که ابراهیم گیان ای‌شالا...!»

«کُرت نمرئ، ای‌شالا... ای‌شالا برای عروسی کا که منصور گیان، بیوشم و در عروسیش برقصم...»

نشستند و نشستیم به گپ زدن — بیشتر پرسش و پاسخ: کجا هستم، چه می‌کنم، هنوز درس می‌خوانم؟ این درس تمام نشد به سلامتی؟! — تهران هستم، درسم تمام شده، استخدام شده‌ام — دبیرم. — به سلامت ای‌شالا... دبیر، یعنی چطور؟ — دبیر معلم است، معلم دبیرستان. — «آه!» خیلی شُل، و با دَمغنی — «ماهی چقدر حقوق؟» — «صد و پنجاه تومان...» — «آه!» خیلی سفت، و حالت چشم‌ها متعجب، و مشتاق «ماشالا... ماشالا... خدا را شکر!...»

اختر خانم گفت: «کا که حسن گیان، به سلامتی این همه پول را چه کار می‌کنی — نباشد روزها نان و اسکیناس می‌خوری!»

گفتم: «نه، خاله، برای آنجا پولی نیست. من آنجا برای دو اتاق کوچک، مثل همین اتاق، ماهی پنجاه تومان کرایه می‌دهم» بعد پول برق است، پول آب است، پول رفت و آمد است — تا سر ماه به زحمت اگر برسد...»

«آه... پنجاه تومان، واللّه خدا بر نمی‌دارد!... غذات را کی می‌پزد — به سلامتی زن گرفتگی؟»

«نه، خاله، زن نگرفته‌ام، اغلب بیرون غذا می‌خورم — در رستوران، گاهی هم حاضری...»

«گفتی کجا...؟»

«رستوران... یک جایی است مثل... مثل قهوه‌خانه، یک کمی تمیز تر...»
«آه...!» یعنی قهوه‌خانه هم شد جا!
«رفتی پدر و مادرت را به سلامت دیدی، و حالا برمی‌گردی؟... خوب بودند، خوش بودند، بحمدالله؟...»
«نه، دیروز آمدم، هنوز آنها راننده‌ام — خیال دارم اگر ماشین باشد فردا بروم.»
«به سلامت ایشالا...»
عایشه خانم گفت: «آره، کاکه گیان دیشب آمده، و امروز هم آمده به خاله خودش سر زده.» بینوا با کلی خوشحالی.
«ایشالا به سلامت — ایشالا یکبارگی یکی از همین دخترهای خودمان را بگیر، و با خودت ببر... دختر تهرانی به درد امثال ما نمی‌خورد، کاکه گیان!»
گفتم: «ایشالله...» خندیدیم. «من منتظر شما هستم، شما خاله‌ها باید دست بالا بزنید، شما هم که ماشالله انگار نه انگار، همین جوری نشسته‌اید و به روی خودتان نمی‌آورید!»
خندیدیم. اخترخانم گفت: «ای به چشم!... دختر داریم ماشالا مثل برگ گل، مثل نقل بیدمشک، به دهن نرسیده آب می‌شود...»
گفتم: «من که از حالا دهنم آب افتاد...» باز خندیدیم «خاله، پس من خودم را حاضر کنم — آره خاله؟»
«آره، خاله گیان...»
جای را هم با گفت و گوی ساده و بی‌آلایش برگزار کردیم، و از خاله‌ها خداحافظی کردم...
از خانه عایشه خانم بکراست به گاراژ رفتیم. ماشین داشتند — ماشین باری، که صبح روز بعد حرکت می‌کرد. «بغل دست» را گرفتم، و کرایه را پیشکی دادم. خانه پسرخاله سر راه بود. بنا شد فردا صبح به اصطلاح خودشان دم در، سر خیابان، نیش ترمزی بکنند، و سوار شوم.

آن وقت‌ها وضع راه‌ها بسیار بد بود، و ماشین‌های باری آن ده فرسخ فاصله بین شهرک ما و شهر پسرخاله را در هشت نه ساعت می‌پیمودند و، بندرت، عصر دیرگاه یا حوالی غروب به گردنه می‌رسیدند. سعی می‌کردند به غروب یا به شب نرفتند. راه ناامن بود و بعد از ظهرها در قرق چته‌ها بود. ژاندارم‌های پاسگاه گردنه یا پاسگاه‌های میان راه عصرها - اگر برجی بود - نردبان‌شان را بالا می‌کشیدند و هر اتفاقی هم که می‌افتاد از برجشان در نمی‌آمدند: صدای تیر را می‌شنیدند، اما خود را به نشیدن می‌زدند، بنا بر تجربه سلامت را در کنار ماندن می‌جستند.

حوالی ده صبح بود که صدای موتور ماشین و هیس هیس ترمزها دم در بلند شد، و من با عجله با پسرخاله و خاله حبیبه و بچه‌ها خداحافظی کردم، و از خانه در آمدم. همانطور که از پله‌های جلو در کرچه که به خیابان منتهی می‌شد پایین می‌رفتم، عبوراً ماشین را دید زدم: دو زن و چند بچه، و چند مرد بالای بار بودند، و ژاندارمی که به اتاقک ماشین تکیه داده بود و تفنگش را عمودی نگه داشته و بر پهلو فشرده بود. انگار ابراهیم پسر عایشه خانم بود! صورتش را درست ندیدم، انگار عمدتاً روگرداند، من هم اصراری به دیدنش نداشتم. پیش خودم گفتم لابد طفلکی خجالت می‌کشد از اینکه می‌بیند من به «جایی» رسیده‌ام، و او ژاندارم شده است. اما با دیدنش - با دیدن ژاندارمی که جزو مسافران ماشین بود - ناراحت شدم. افراد مسلح، اعم از سرباز یا ژاندارم گذشته از اینکه تأمینی برای مسافران نیستند اغلب اسباب ناراحتی‌اند. چته‌اگر راه بر ماشین ببندد حداکثر کاری که می‌کند این است که جیب‌های مسافران را خالی کند و اگر بار ماشین قماش یا اجناس بدرد بخور باشد مقداری از اجناس را ببرد - دیگر او به خیر و مسافر به سلامت. اما اگر سرباز یا ژاندارمی در ماشین باشد و بخواهد از تفنگش «دفاع» کند - که به هر حال دستگاهش این انتظار را از او دارد و با ده‌ها ماده و مواد آیین‌نامه از او می‌خواهد که چنین

کند، و اگر نکند چنین و چنان خواهد کرد - آن وقت گرفتاری ایجاد می‌کند، و چه‌بسا جان مسافران را جدأً به مخاطره می‌افکند.

رفتیم... در قهوه‌خانه‌های ضمن راه هم رو نشان نداد: هر جا که ماشین نگه می‌داشت دورادور خود را با چیزی مشغول می‌کرد؛ موقع ناهار هم رفت کنار رودخانه، آبی به سر و صورتش زد، و بعد سر فرصت دستمال محتوی ناهارش را باز کرد و ناهارش را همانجا خورد، و وقتی هم ماشین برای جمع کردن مسافران طبق معمول چندین بار بوق زد سلانه سلانه آمد - آنطور که احساس کردم می‌خواست جوری بیاید که با من سینه به سینه نشود. موافقی هم که من در جایم قرار می‌گرفتم، او از پشت ماشین سوار می‌شد...

باز راه افتادیم... عصر دیرگاه بود که به گردنه رسیدیم. موقعی که از آخرین پیچ مشرف به قهوه‌خانه شاه عباسی، که برج پاسگاه در چند قدمی طرف چپ آن بود، می‌گذشتیم دو سه تا از ژاندارم‌ها پای برج بودند، آتشی افروخته بودند و جای درست کرده بودند و می‌خوردند. یکی‌شان که سرپا بود، و آفتاب تو صورتش افتاده بود، مشغول خاراندن گردنش بود. وقتی ماشین به مقابلش رسید سرسری دستی به خوشامد و «سفر بخیر» برای ما تکان داد، راننده هم با زبان بوق سلام و اظهار تشکر کرد، و بعد شروع کرد به ورد خواندن و دمیدن به اطراف خود.

دیرگاه بود که رسیدیم به قهوه‌خانه «زیر گردو». شهر و دشت و دمن پیرامون آن به خوبی پیدا بود - نایستادیم - وقت ایستادن نبود. راننده حساب کار دستش بود. سرازیر شدیم. در این بخش از راه دو پیچ بسیار تنگ و خطرناک بود، که با اینکه سالی نبود که یکی دو ماشین در آنها چه نشود و مسافر یا مسافرانی کشته نشوند همچنان تنگ مانده بودند و وزارت راه کمافی‌السابق گشاده‌دل مانده بود، و راننده در این دو پیچ ناگزیر از دنده پنج استفاده می‌کرد، که در طرف‌های ما معروف به «کوته» بود - یعنی کنده:

کنده‌ای که وسط آن دسته داشت، و شاگرد راننده هنگام عقب و جلو کردن ماشین در پیچ‌ها آن را - بسته به مورد - جلو چرخ جلو یا پشت چرخ عقب می‌گذاشت. اغلب راننده‌ها وقتی به قهوه‌خانه گرده می‌رسیدند به مسافران تکلیف می‌کردند پیاده سرازیری را میان بر بیمایند، و پای گرده بمانند تا ماشین برسد. در سر پیچ‌ها هم گاه مسافران را پیاده می‌کردند، گاه نمی‌کردند. این‌بار راننده تعارف و تکلیفی به مسافران نکرد - عده مسافران هم زیاد نبود: دو زن با چهار دختر بچه، و سه پیرمرد - دو مرد آذربایجانی که برای کار یا دیدن پسرهای اجباریشان می‌رفتند، یکی هم از اهالی شهر... و ژاندارم - ابراهیم. به هرحال، کسی پیاده نشد.

آمدیم، کم‌کم به پیچ اول رسیدیم. صدای هیس هیس ترمزها بلند بود: «الهی به امید تو! علی آقا، دنده پنج!» ماشین با آهنگ قدم پیاده حرکت می‌کرد - و علی آقا در کنارش. در را گشود و دنده پنج را از زیر پای من برداشت. «الهی به امید تو!» ماشین یواش یواش، آهسته آهسته، با هیس هیس‌های مقطع جلو رفت - طوری که دماغش به حساب من بر فراز دره بود... چشمانم را بستم... علی آقا صدا زد: «هوپ... هوپ - هوپ!» و راننده پا را قایم رو ترمز کوفت، و علی آقا دنده پنج را گذاشت. هنوز راننده فرصت نکرده بود به قول خودش عقب بگیرد که صدای چند تیر، همزمان، در هوا ترکید، به ما خورد و بند دلمان را پاره کرد، و در دره پیچید و به کوه مقابل خورد، و برگشت و باز به ما خورد، و ما را از بهت در آورد. نگاه راننده کردم رنگش شده بود عین کفن مرده... و صدای جیغ و ویغ زن‌های بالای ماشین...

راننده می‌لرزید، علی آقا خودش را انداخته بود جلو چرخ جلو... راننده می‌لرزید، در عین حال که با جفت پا رفته بود رو ترمز. من هم دست کمی از او نداشتم، اگر دنده پنج را نگذاشته باشد کمترین غفلت یا سراسیمگی کافی است همه را به ته دره بفرستد. هرطور بود در را باز کردم، و پریدم پایین - ظاهراً

علی آقا دنده پنج را گذاشته بود. تا چشم باز کردم دو تفنگچی از دو طرف ماشین سر درآوردند. تفنگچی سمت چپ با نوک پا علی آقا را از زیر ماشین درآورد. گفتند: «تکان نخورید — پیاده شوید!»

تکان نخورند، ولی پیاده شند — چگونه؟ تکان نخوردم، به کنارهٔ پیچ نگاه کردم، دو تفنگچی دیگر آنجا ایستاده بودند: تفنگشان را به ابراهیم بینوا نشانه رفته بودند؛ گفتم الان است که آتش کنند...

«تکان نخور! تفنگو بینداز پایین...!» ابراهیم تفنگ را انداخت پایین. تفنگ سالم به زمین آمد... یکی از تفنگچی ها از سمت راست آمد و رفت بالای ماشین، و بالای ماشین را خوب گشت... زیر ماشین را هم قبلاً گشته بودند. فانوسقهٔ ابراهیم را باز کردند، و ما را در یک صف به خط کردند — دست ها بالا. دو تفنگچی طرفین ماشین رفتند و چند سنگ جلو چرخ ماشین گذاشتند و به راننده گفتند پیاده شود، و راننده پیاده شد — و رفت دوسه قدمی آن طرف تر نشست، و بالا آورد...

چته‌ها، همه، سر و صورتشان را بسته بودند، و جز چشم‌هاشان چیزی از صورتشان پیدا نبود.

«خواهرها برند کنار... با شما کاری نداریم!»

خواهرها از جیغ و فریاد باز ایستادند، دختر بچه‌ها ترسووار به دامن مادرهاشان آویخته بودند... «نه، دور نرید... همین جا بمانید!...»

بسیار خوب! یکی از چته‌ها آمد و جیب‌های همه را گشت، و آنچه داشتیم مصادره کرد — از پول و ساعت تا شانهٔ سر. کفش‌های من نوبود. گفت: «کفشت را در بیاار!» لحظه‌ای چند درنگ کردم. «گفتم در بیاار!» و قنداق تفنگ را بالا برد. تفنگچی‌ای که کنار صف به نگهبانی ایستاده بود دستش را گرفت، و با دست به من اشاره کرد که در بیاورم. قد و قواره‌اش به نظرم آشنا آمد، ولی هیچ چیز از صورتش پیدا نبود...

بارها را هم گشتند... بعدها یکی از مسافران بالای بار گفت که چند لحظه پس از این که صدای تیر بلند شده دیده که ژاندارم‌های پاسگاه نردبان برج را بالا کشیده‌اند، و با آینه چراغ^۱ به شهر خبر داده‌اند.
پوف... شهر!

بارها را گشتند، در میان بارها یک عدل قماش بود که پیاده کردند... و رفتند، با این اخطار که ماشین وقتی حرکت کند که صدای تک تیر می‌شود... رفتند، ابراهیم هم لابه کنان به دنبالشان، که «کا که گیان، تو را به خدا، تو را به پیغمبر... تو را به جان بچه‌ها، تفنگم را بده... آخر از من می‌خوان... اگر بی تفنگ برگردم اعدام می‌کنند... تو را به خدا... تو را...!» و گریه می‌کرد مثل ابر بهار. اول به او نهیب زدند، بعد چند قنطاق تفنگی به او زدند، و دور شدند. ولی ابراهیم دست بردار نبود، و همچنان دنبالشان می‌رفت، و لابه می‌کرد... رفتند، و ما مثل بچه‌های مطیع، ایستاده و نشسته، منتظر «علامت» حرکت بودیم. آنها را که از دشت به سوی دامنه روان بودند می‌دیدیم؛ ابراهیم را می‌دیدم، که با فاصله‌ای، از پی‌شان روان بود...

رفتند، از رودخانه گذشتند، و به دامنه روبرو رسیدند، و ما همچنان منتظر صدور اجازه حرکت بودیم، و جرأت نکرده بودیم حتی کار جلو و عقب کردن ماشین را به انجام برسانیم. راننده روی یک سنگ نشسته بود، و سرش را در میان دو دست گرفته بود، و سیگار دود می‌کرد... سرانجام صدای تک تیر را شنیدیم — به حساب من حالا به بالای بلندی رسیده بودند...

راه افتادیم، با حال و الزاریاتی... و با همان حال وارد شهر شدیم. راننده یکراست به پادگان رفت، و پادگان ما را به زیر سؤال کشید: کیها بودند؟ چند نفر بودند؟ قیافه‌ها چه جور بود؟ از کجا فهمیده بودند که امروز کامیون

۱. وسیله مخابراتی آن زمان.

می‌آید که در کمینش نشسته بودند؟ — چون هر روز کامیون نمی‌آمد — گاه هر دو هفته یک‌بار هم نمی‌آمد. خدا پدر مسافرها را بیامرزد که نگفتند یکی از آنها مانع شده کفش‌هایم را ببرند، وگرنه خلاصی نداشتم. اما خوب، همه دیده بودند که پول‌هایم را از جیبم درآورده بودند و ساعت‌ها را از مجامع باز کرده بودند. به هر حال، برای ما جز این پرسش و پاسخی که دو ساعتی وقت گرفت، به خیر گذشت، و هر کس راهی مقصد خود شد.

از ابراهیم خبری نشد. فردا و پس فردا، و پسین فردا... باز هم خبری نشد. تا آن مدتی که من آنجا بودم خبرهای ضد و نقیضی درباره‌اش می‌رسید. بیچاره عایشه خانم!... گفتند از بیم بازخواست رفته چته شده... گفتند پیش یکی از خوانین کردستان عراق نوکر شده؛ گفتند پسر خاله ناسکه که برای رکن ۲ خبر می‌برد و می‌آورد او را در سلیمانیه دیده، و شنیده که در خانه رحمان آغا جای پز شده... عده‌ای هم بودند که می‌گفتند نه، کشته شده: می‌گفتند قهوه‌چی قهوه‌خانه پای گردنه صدای دو تیر شنیده...!

خلاصه بازار شایعه گرم بود — که آن هم پس از چندی با کهنه شدن واقعه از گرمی افتاد. در این میان من بودم که به قول زنها خواسته بودم ابرو را درست بکنم چشم را کور کرده بودم: با هزار مکافات پولی پس‌انداز کرده بودم و آورده بودم به بابا بدهم که آن هم آن‌جور شد — آن وقت بانکی در محل نبود — و حالا برای خرج بازگشت باز باید بابای بیچاره را زیر بار قرض می‌انداختم. اما آنها — او و مادرم — همچنان با بزرگواری جانب روشن قضیه را می‌دیدند: «فدای سرت روله — خدا را شکر که خودت سالم آمدی. پول چرک دست است، می‌آید و می‌رود، غصه ما را نخور — خدا کریم است... فدای سرت!» و گوسفندی را هم به حساب سلامت ما قربان کردند!

فصل پانزدهم

به مرکز استان خودمان که هیچ‌گاه داوطلب چندان‌ی ندارد منتقل شده‌ام، بیشتر به خاطر اینکه به پدر و مادرم نزدیک باشم. کردستان هنوز آرام نشده بود؛ آن‌طور که می‌شنیدیم حوالی مهاباد و اشنو و نرده هنوز مقاومت‌هایی در برابر نیروهای مرکزی بود — برخورد نیروهای دولتی با بارزانی‌ها. جنگ جهانی دوم که آغاز شد بارزانی در عراق علیه حکومت فیصل شورید و انگلیسی‌ها طبق معمول به یاری حکومت شتافتند و بارزانی ناگزیر از رفتن به مهاباد شد، که تحت حکومت قاضی محمد بود. بارزانی گویا به رغم تمایل قاضی محمد از ناچاری به مهاباد رفت. روس‌ها به او ظنین بودند و انگلیسی‌ها او را دشمن می‌دانستند، و در این میان تنها مهاباد بود که خارج از محدودهٔ دو منطقهٔ اشغالی شوروی و انگلیس در ایران بود، و می‌توانست او را پناه دهد. قاضی محمد — بیشتر به توصیهٔ روس‌ها و تا حدی از بیم وضع و موقع خود — اعتنای چندان‌ی به او و افرادش نداشت: می‌ترسید با این مردان مسلح و کارآمدی که همراه داشت حکومت را قبضه کند. از سوی دیگر از قرائن چنین برمی‌آمد که بی‌میل هم نبود آنها را به عنوان تکیه‌گاه نظامی حکومت خود نگه دارد، زیرا ارتشی نداشت و عشایر اطراف از او فرمان نمی‌بردند، و او با

حمایت بارزانی و افرادش می‌توانست موقعیت خود را در قبال عشایر خودی تثبیت کند. سیاست انگلستان در آن هنگام حفظ «وضع موجود» و عدم مداخله در مسائل مربوط به کردها بود. دولت انگلیس طبق معمول جنبش کردها را جنبشی واپسگرا می‌دانست و مایل نبود خود را در منازعات و مناقشات قبیله‌ای درگیر کند. از سوی دیگر روس‌ها در شرایطی که در آن هنگام داشتند و نبرد استالینگراد در اوج شدت خود بود به هیچ روی نمی‌خواستند نیروهای خود را در ایران، در منطقه‌ای سخت و کوهستانی با عشایر درگیر کنند... این چیزها را مورخان و گزارشگران به تفصیل نوشته‌اند. ماحصل کلام این که روس‌ها - به ویژه دار و دسته باقروف نخست‌وزیر آذربایجان شوروی - به بارزانی بدگمان بودند، او را جاسوس انگلیسی‌ها می‌دانستند و از قرار در دو سفری که قاضی محمد به باکو کرد همین را به او گوشزد کردند. اما بارزانی آمده بود، و کار از کار گذشته بود، و روس‌ها سرانجام پذیرفتند در مهاباد بمانند - اما بخشی از نیروهایش را با شیخ احمد، برادر بزرگ ملامصطفی، در نرده جای دادند، ظاهراً به این علت که تأمین معیشت این عده در خود مهاباد دشوار بود، که این البته خالی از حقیقتی هم نبود: منطقه فقیر بود، و حکومت قاضی محمد توانایی پذیرایی از چند هزار خانواده پناهنده را نداشت... وضع بارزانی‌ها به راستی رقت‌بار بود...

در دناک است: خان‌های دیوکری و مامش و منگورا می‌دیدند که در سراهان باط رنگین می‌گتردند و ران جوجه به نیش می‌کشیدند، و زن و بچه بارزانی‌ها را می‌دیدند که در کوچه‌ها و خیابان‌های مهاباد از این خانه به آن خانه می‌رفتند، و گدایی می‌کردند. در نیمه سده بیستم، بچه‌ای را که باید در مدرسه باشد، صورتش از سلامت گل انداخته باشد، بازی کند، بخندد و باخته‌اش پیرامونیان را شاد کند، می‌دیدند که توبره به گردن از این در به آن در می‌رود و پای برهنه، با چشمان معصوم و دست‌های کوچولو و سرمازده،

پاره‌ای نان می‌جوید... آن هم بچه بارزانی، بچه مردمی که از زمانی که ما به یاد داریم خون خود را بی‌دریغ به پای قومشان ریخته‌اند. حالا هم می‌بینی، حالا هم اگر گذرت به بعضی جاها بیفتد بچه دو سه نسل بعد همان بارزانی را می‌بینی ساک به کول... فکر می‌کنی در راه مدرسه است: به مدرسه رفته یا از مدرسه باز آمده است. اما نه، می‌بینی چند بُرسی و چند قوطی واکسی در کوله‌اش جا داده و تند تند به سرسرای هتل می‌رود و درمی‌آید - کفش می‌گیرد، یا کفش می‌برد: واکسی است. و با چه مکافات! آخر محیط هتل را نازیا می‌کند. بچه، خردسال است، با برادرش آمده است، که ده دوازده سالی دارد، و دم در هتل مشغول واکس زدن است، خودش پنج شش سال بیش ندارد. زیبا است، زبل است، زیر و زرنگ است. مسافران هتل، بیشتر از روی ترحم، کفششان را درمی‌آورند و به او می‌دهند. مسافران ترک - کامیوندارهایی که از ترکیه آمده‌اند - گاه ملکی می‌پرانند...

کفش را از تو گرفته و برده و با آن کفش‌های لاستیکی کوچولو و بچگانه‌اش با قدم‌های ریز و زرنگ باز آمده و به سرسرا رسیده که می‌بینی انگار بر اثر واقعه‌ای متحول شده... کفش‌ها بین زمین و آسمان مانده‌اند، دهنت باز مانده، چشم‌هایش به چشم‌خند شکفته - بر جایش می‌خکوب شده است... از حرکت باز مانده، کفش‌ها که تا کنون محاذی صورت بوده‌اند به پایین میل کرده‌اند، لب‌ها از هم فاصله گرفته‌اند، چشم‌ها به دیاری و دور رفته‌اند، لب‌خندی که درد تمام تراژدی‌های جهان در آن خفته است بر چهره‌اش مشر شده... برنامه کودک است...!

یک چند می‌ایستد، سپس ناگهان انگار تیره پتتش از سوز سرما یا درد تیر کشیده باشد چندشش می‌شود، لب‌خند با پف این دم سرد خاموش می‌شود - اگر درست دقت کنی آهی را هم که از سینه‌اش گریخته است می‌شنوی - اگر درست دقت کنی و خیلی خبره باشی، وگرنه باید پپذیری که او سردی است، و

مرد آه نمی‌کشد، و کار عیب نیست، و بارزانی «گدا» نیست. او مرد است، همین فردا او را با کوله‌پشتی دیگری می‌بینی، که به جنگ دشمن قوش می‌رود، و هرگز صدای آهش را نمی‌شنوی...

چشم از برنامه کودک برمی‌گیرد، و در جت و جوی صاحب کفش برمی‌آید. کفش را به صاحب کفش می‌دهد؛ از لای میزها و صندلی‌ها می‌گذرد، با چشمی مشتري احتمالی را می‌جوید، و با چشمی صفحه تصویر تلویزیون را... تا سرانجام پادو هتل می‌رسد، و بازویش را می‌گیرد، و او را از هتل بیرون می‌اندازد...

این برنامه کودک است، این کودک بارزانی است — آمده است پول قند و چای برای خانه فراهم کند...

بچه‌های بارزانی، در مهاباد، توبره به گردن برای وطن «گدایی» می‌کنند... گدایی می‌کنند تا بمانند، تا وطن بماند و شعله مبارزه‌اش خاموش نشود. پدران و مادران هستند که این «چيله»‌های ظریف را بر آتش مبارزه قومشان می‌نهند تا چهره قوم از فروغشان سرخی گیرد و قوم در چشم دشمنان روزد ننماید. قوم خواب است، قوم ناتوان است، قوم نادان است...

ملا مصطفی را می‌بینید که در خیابان در کنار خانواده‌های همین کودکان «گدا»ی برهنه پا نشسته است و با آنها و مادران و پدرانشان نان و پنیر می‌خورد — نان و پنیر گدایی را — تا به آنها نشان دهد که گدایی از قوم گدایی نیست، گدایی برای قوم گدایی نیست. قوم هم زیاد تقصیر ندارد: «رفقا» آذوقه‌ای در کردستان که اصولاً فقیر است، باقی نگذاشته‌اند: روس‌ها آنچه را که خوردنی است و بردنی است می‌خرند و می‌برند، و پول خوب می‌دهند؛ انگلیسی‌ها، آن طور که می‌گویند، در منطقه اشغالی خود — سنه و کرماشان — آذوقه را

می‌خرند و می‌سوزانند، که مبادا مردم سیر باشند و از سر سیردلی کار دستشان بدهند. روس‌ها همچنان وعده می‌دهند - مثل همیشه بی‌پشتوانه، و خوب... حرف مالیات ندارد، اما تو جیب هم نمی‌رود، شعار و شعر پاره‌گوشتی بر آب دیزی نمی‌افزاید - این را مردم آزموده‌اند. اما روس‌ها هم ناآزموده نیستند، و از شعر و شعار خوب استفاده می‌کنند... «استالین پیشه‌وایه بوگردان وه کک باب وایه!»^۱...

طرف‌های ما وقتی اسپ در اثر خستگی زیاد می‌برد به او تریاک می‌دهند. مردم ما خود با تریاک آشنا نیستند، به ندرت اگر کسی را ببینی که تریاک می‌کشد، و تریاک اصولاً یک تفتن اشرافی است: خان‌ها - آن هم تک و توک - می‌کشند. اما در بیشتر قهوه‌خانه‌های سر راه تریاک بود، و مشتری تریاک جز مأموران دولت عمده‌های طرق بودند که درد مفاصل را به یاری یکی دو نخود تریاک فرو می‌نشانند... اگر اسپ می‌بُرد مثقالی تریاک با زرده و سفیده تخم مرغ به او می‌دادند. دقیقه‌ای چند نگذشته اسپ که می‌لرزید و عرق از تمام بدنش می‌جوشید ناگهان جان می‌گرفت و به قول مردم ما «پل»^۲ بر آبر می‌سایید... دیگر سرپا بند نمی‌شد، از بس کله می‌زد و سر می‌کشید و بی‌تابی نشان می‌داد که دست و بال سوار را خسته می‌کرد. تأثیر شعار هم همین است: مشت است که جماعت به آسمان نشان می‌دهد، و فریاد است که می‌زند - در حالی که ته دل چیزی ندارد که سرپا نگهش دارد، و همین که حرارت فرونشست چنان می‌افتد که دیگر، باز به قول مردم ما، باگریس هم از زمین بلند نمی‌شود...

عده‌ای لبخندهای طعن‌آمیز بر لب می‌آورند: «هوم...! این بود ملا مصطفی!...»

۱. استالین پیشوا است، برای گردان چون پدراست. بیتی از منظومه‌ای سروده‌هزار، شاعرگردد.

۲. Pal: دست، ساق.

رهبر قوم را ببین، توی خیابان می‌نشیند و یا یک مشت شندره نان و پنیر می‌خورد!...»

. بارزانی ژنرال حکومت هم هست. طبعاً کسی از روشن‌بینان از این حضرات توقع ندارد تراژدی «شاه‌لیر»^۱ را دیده یا خوانده باشند — محیط عقب مانده مردمش هم عقب مانده‌اند، چنین مردمی عرفانی اگر داشته باشند — که دارند — عرفان رمالی و جن‌گیری است؛ به آن حد نرسیده‌اند — هنوز هم — که همترازی با مردم خود را فرزاندگی بدانند — و همچنان لب به طعن و تمسخر می‌کشیند... «رهبر قوم را ببین، که...!»

بعد از سقوط مهاباد بارزانی پس از یک‌چند مذاکره با دولت مرکزی، و مقاومت، و جنگ و گریز به عراق بازگشت، و از عراق به ایران باز آمد و به شوروی رفت.

در این ضمن ده ما همچنان به دنبال گمشده خود بود و از او خبری نمی‌یافت — همه، نابخود، چشم و گوش به اطراف می‌گرداندند، به این امید که خبری بگیرند و شخصیت داستان سرنوشت خود را در جایی سراغ کنند و وقایع و حوادث زندگی‌اش را دنبال کنند — انگار به دنبال سایه یا شخصیت دوم خود می‌گشتند...

مردم طرف‌های ما آن وقت‌ها که وسیله حمل و نقل اندک بود به ندرت به مهاباد می‌رفتند: مهاباد جای پرت افتاده‌ای بود — نه بر راه تبریز بود، نه بر راه همدان، و فرآورده خاصی هم نداشت که مورد نیاز طرف‌های ما باشد یا بازاری نبود که فرآورده‌های ما را جذب کند. روس‌ها در بوکان و میان‌دواب و مهاباد مراکزی تأسیس کرده بودند که فرآورده‌های محلی نظیر توتون و اسپ و گاو و گوسفند را می‌خریدند و به شوروی می‌فرستادند. آن وقت‌ها هم مثل

دوران جنگ هشت ساله، مردم از روی نداری و ناچاری — و نادانی — آنچه حشم و حیوان داشتند به قیمت مناسب به دلالان می فروختند و منطقه را به دست خود از ثروت تهی می کردند. پسر خاله مینا که گاو و گوسفند به بوکان می برد ضمن یکی از این سفرهای تجارتهی خود گویا برای وصول طلبش از یکی از دلالان به مهاباد رفته بود... و اکنون برگشته بود، و خبر آورده بود!

«این دختر از اولش «کلول»^۱ بود... آه... آه...!» مادرم بود. «آدمی که بدبخت و «چاره‌رش» شد سر آب دریا هم برود آب دریا خشک می شود...!»

چه شده بود؟ معلوم شد بله، پسر خاله مینا از مهاباد برگشته، در آنجا از میرزا رشید، دلال طرف معامله اش، شنیده که زنی به نام خوشکه شیرین، هم روستای او، با بارزانی ها به مهاباد آمده، و یک چند بوده، و بعد برگشته... می آمده و می رفته... سرگردان بوده...

«چرا بوده... چرا برگشته... از کجا؟ از پنجوین، با بارزانی ها! از پنجوین تا بارزان خیلی راه است...!»

«حالا می گم، یک خرده صبر کن... خیلی وقت بود که دیگر پنجوین نبود. از آن سفری که به سلامت آمدی، و چته‌ها جلوتان را گرفتند...»

بابا گفت: «هی هی... تو هم عجب حساب سال و ماه را نگه می داری! آن وقت هم سه سال بود ازش خبری نبود... آن وقت که تو آمدی ما اصلاً خبری ازش نداشتیم — می گفتند رفته هولیر، می گفتند رفته رواندز — ولی خبری که خبر باشد نبود — اینها همه افواهی بود...»

مادرم گفت: «مگر من چی گفتم! — من هم گفتم که دیگر پنجوین نبود... مرد گنده آنجا بزخو کرده که من یک چیزی بگم تا او ایراد بگیرد...! انگار خبر حتماً باید رو «قاقذ» باشد... خب، خبر را «کر دار»^۲ یا کاروانی می آورد!»

گفتم: «خیلی خب... ولی چطور شده با بارزانی ها به مهاباد آمده — آخر

آنطور که روزنامه‌ها نوشته بودند و ما می‌شنیدیم ظاهراً فقط خانواده‌های بارزانی بودند...»

پدرم گفت: «گوش کن، جواهر شاید درست در جریان نباشد. آنجا، آن طور که می‌گفتند بارزانی‌ها تنها نبودند. عده‌ای از مردم سلیمانیه و اطراف هم بودند — خیلی کم. می‌گفتند مال حزب «هیوا»^۱ بودند...» و با لحنی خیلی محرمانه افزود: «یکی‌شان هم آمد، پیش آغا کریم خان — آمده بود به قول خودش کمک جمع کند — پول، برای شورش...»

«چه وقت؟»

«زمستان همان سال بود که روس‌ها آمدند — آمد، یک مدتی شهر بود، به دهات دور و بر هم سر زد. از خودت بهتر نباشد خیلی سرزبان‌دار بود، و تا بخواهی گردپرست. کافی بود نیم ساعت پای صحبتش بشینی... دیگر به قول زن‌ها «شیت»^۲ و هار و آواره بیابان می‌شدی و دنبال سرباز عرب و ترک می‌گشتی که به آنها شیر بفروشی... خودش می‌گفت آمده «شورش را گرم کند». بله، پسری که تو باشی، از حزب هیوا بود. البته من درست نفهمیدم چه کرد و چه نکرد... ولی همانطور که آمده بود برگشت... بله، گویا دارا پسرش — پسر شیرین — هم تو آن حزب بوده و مادر بیچاره و خانواده دنبال او افتاده بودند، همه — به غیر از آن دختری که در سلیمانیه شوهر کرده بود...»

«آه، متوجهم... بعد؟»

مادرم گفت: «بعد هیچی... می‌خواستی چه بشود — دختر بیچاره راست راست رفت و خمیده خمیده برگشت...»

«عجب راست راست رفت! نه، روله، خمیده رفت و خمیده‌تر برگشت... یعنی هنوز هم برنگشته، خدا می‌داند آیا برمی‌گردد یا بر نمی‌گردد.»

«مگر طوری شده...؟»

«چی بگم والله... بیچاره از همان اولش بدبختی آورد - بدبختی پشت بدبختی... این اینجاش، که با آن رسوایی از ده بیرونش کردند - آن آنجاش که یک مدتی دنبال پسر بیچاره آواره شهر و ولایت عرب شده بود، و آنطور که می گفتند تا بغداد هم رفته بود...»

بابا گفت: «نه، بغداد نبود؛ گفتند پسر را «نقل»^۱ کرده بودند به کوت ورمادیه، که من نمی دانم کجا است.»
«آه...»

«آره، بعد هم که برگشته بود آن بلا سرش آمد...»
«کدام؟»

به روایت پسر خاله مینا در حوالی رواندز از بارزانی ها بریده بودند و چند خانوار از جمله زن و بچه های حسن از ترس ارتش عراق و طیاره های انگلیسی دانسته یا ندانسته وارد خاک ترکیه شده بودند؛ آنها را گرفته بودند و برده بودند، کجا - معلوم نبود. آنچه معلوم بود این بود که افسر ترکی که گلویش پیش دختر دوم شیرین - سر گل - که آنطور که می گفتند، جای خواهرمان باشد، بسیار زیبا بوده گیر کرده و دختر را از خانواده جدا کرده و به بهانه استنطاق در ماشین انداخته و - برو که رفتی! یکچند در اردوگاه مانده اند، و از دختره خبری نشده و مادر بیچاره اش مثل دیوانه ها دور خودش گشته، و سرانجام - راست یا دروغ - به آنها گفته اند که دختره خواسته فرار کند و نگهبان ایست داده و او توجه نکرده، و نگهبان تیراندازی کرده و او را کشته...
«آره پسر، کسی که «چاره رش» شد «چاره رش» است دیگر - از زمین و آسمان برایش در و «مینت»^۲ می بارد... از قدیم و ندیم گفته اند گلیم از بر نازکش پاره می شود. سگ با آن سگی اش تا به یک آدم چاره رش می رسد، به قدرت خدا، دندان نشان می دهد... آن آن دختر، این این دختر... این آن پسر... گریه مجال نداد.

بابا دنبالهٔ داستان را گرفت، که بله، یک چند ناچار در آنجا مانده‌اند، و دستشان به جایی نرسیده، نه زندهٔ دختر را دیده‌اند و نه مرده‌اش را...»
 «همان بهتر که ندیدند، روله. درد بزرگی است برای پدر و مادر... مردهٔ دختر را بیاورند جلو چشمت، در حالی که می‌دانی هزار بلا و رسوایی به سرش آورده‌اند - زنده‌اش دیگر بدتر. دیدن هر لحظه و ساعتش برای پدر و مادر از هزار مرگ بدتر است...»

«سبحان الله! بچه‌های دیگرش چه... آخر مثل این که گفتی...؟»

داستان می‌گفت که پس از چندی به کمک هم ولایتی‌ها از اردوگاه ترک‌ها فرار کرده‌اند و کوه به کوه آمده‌اند تا مهاباد. عده‌ای از افسران ایرانی با ارتش قاضی محمد همکاری می‌کرده‌اند؛ افسر فارسی عاشق دخترش - خرامان - می‌شود و از او خواستگاری می‌کند و چندتا از همکاران‌گردش را - یعنی افسران کرد ارتش عراق را که با بارزانی به مهاباد آمده بودند - واسطه می‌کند، و سرانجام دختر را می‌گیرد.

«خوب، بعد؟»

«بعد هیچی، سلامتی شما...»

سلامتی ما یعنی اینکه آن طور که میرزا رشید گفته بود جوان، بسیار برومند و شریف و خوش‌خلق بوده و به خرامان و خانواده‌اش بسیار علاقه‌مند بوده، و آنها به او اصرار کرده بودند فرار کند و اگر نمی‌تواند با بارزانی برود با دیگران به عراق برود و خود را تسلیم حکومت عراق کند، اما او از فرط علاقه‌ای که به دختر داشته گول حرف‌های شاه را که وعدهٔ عفو داده خورده و چند روز پس از ورود ارتش به مهاباد با عده‌ای از یارانش اعدام شده و بچه‌ای هم روی دست خرامان و شیرین گذاشته است!

«چطور؟»

دختر آبستن بوده و پس از اعدام شوهرش وضع حمل کرده، و پسر زائیده

و مادری اسم پدرش را که فریدون بوده روی پسر گذاشته. و حالا آنطور که پسر خاله مینا گفته بود پسر و مادر هر دو در مهابادند، و خانواده پسر که در تهران اند به وسایلی آنها را یافته اند، اما جرأت نکرده اند خود به مهاباد بروند، و شیرین هم که بیچه هاش به آنها صورت پراکنده شده اند دختر و بیچه را دودستی چسبیده و نگذاشته تنها به تهران بروند، اما آنطور که میرزا رشید گفته بود پدر و مادر پسر هر چندگاه برای عروس و نوه شان از تهران توسط حاج مساف خرجی می فرستند — پسر گویا پسر یکی یک دانه خانواده بوده. و حالا شیرین بیچاره یک پایش مهاباد است، و یک پایش بغداد...

«بغداد چرا؟»

«حالا می گم...»

پسر اولش دارا بود که گفتم «نقل» شد به رمادیه یا کوت... ولی برای همیشه آنجا نماند؛ گویا چند سالی ماند، و آن وقتی که بارزانی در کوت یا رمادیه «نقل» بود با او آشنا شد. بعد هم که بارزانی از سلیمانیه فرار کرد و به بارزان رفت و شورش کرد کوه به کوه آمد و رفت بارزان، و از همانجا با بارزانی آمد به مهاباد و بعد از جریان مهاباد با او رفت به شوری. پسر دیگرش، کاوه، که باز با بارزانی بود در اشنویه از آنها جدا شد — نفهمیدند چرا و چگونه شد که با شیخ احمد رفت و خود را تسلیم حکومت عراق کرد، گفتند نخواسته از مادرش دور باشد. حسن براز هم با آنها بود، ولی پس از یک چند برگشت. چگونه شد از میان همه او برگشت و دیگران ماندند باز معلوم نشد. گفتند گفته که او کارهای نبوده، با دولت ننگیده، با بارزانی نبوده، آدمی بوده سودا می کرده، به ایران می رفته و برمی گشته... مدتی نگهش داشتند و بعد برگشت، و حالا باز گویا مهاباد است و گاهی هم با شیرین به عراق می رود. و اما کاوه — آن طور که می گویند ماشاالله آتشپاره ای است، می گویند پسر است که هرانگشتش به یک شهر می ارزد. در حکومت قاضی محمد افسر بوده. وقتی

در «گلارز» با شیخ احمد تسلیم عراقی‌ها شد، عراقی‌ها آنها را از یکدیگر جدا کردند — حساب بارزانی‌ها و شیخ احمد را از دیگران جدا کردند، آنها را بردند. بقیه را باز دو قسمت کردند. عده‌ای افسر عراقی بودند، که تکلیفشان معلوم بود: اینها غیباً به اعدام محکوم شده بودند. آنها را سوار ماشین کردند و به اربیل بردند، و از اربیل به بغداد. علاوه بر کاوه عده دیگری هم بودند: یک عده افسر ایرانی که در ارتش قاضی محمد خدمت کرده بودند، و یک عده کردهای ارتش قاضی محمد. افسرهای ایرانی را هم از اینها جدا کردند. پس، ماندند خودشان: یک عده افسر حکومت قاضی محمد، که به آنها دموکرات می‌گفتند. از کا که کاوه می‌گفتم. گفتند آنها را بردند هولیر (اربیل) و متصرف هولیر شخصاً از آنها استنطاق کرد. این را بعدها خودش و دوستانش تعریف کردند. کاوه آن‌طور که می‌گویند جوان بسیار باهوشی است؛ فارسی، عربی، ترکی و حتی روسی را خوب حرف می‌زند. ولی آنجا خودش را به زبان نفهمی زده بود. متصرف به مترجمش گفته بود از او بپرسد که آیا او هم «شیوعی» است، یعنی «توده» است؟ کاوه تا این را شنیده بود زار زار گریه کرده بود و به کردی به مترجم گفته بود که به خدا، به پیغمبر، او شیعه نیست، سنی است، هرکس گفته دروغ گفته (آن زمان دوران حکومت نوری سعید بود، که از آن ضدکمونیست‌ها و ضد شیعه‌های دو آتش بود) خودش تعریف کرده بود که متصرف به مترجمش گفت لازم نیست برایش توضیح بدهی — همان بهتر که نفهمد، بگذار شیوعی را شیعه بدانند، همان بهتر که نفهمد...

خلاصه آنها را به بغداد می‌برند، که از آنجا به دولت ایران تحویل بدهند. زندانیان اصلی یعنی افسران ارتش و دیگران را در همان زندان، جدا از آنها، زندانی می‌کنند؛ عده‌ای را که مخلوطی از افسران حکومت قاضی محمد و رزمندگان غیرنظامی بودند در گوشه دیگر زندان نگه می‌دارند.

این فشرده‌گفته‌های پدرم بود. و اما قصه کا که کاوه، من این قصه را از زبان خودش، که سال‌ها بعد با او آشنا شدم، نقل می‌کنم:

«چند روزی ما را بردند و از ما بازجویی کردند. بر خورده‌شان بسیار خصمانه بود، و اغلب با فحش و کتک همراه بود، و با قیافه‌ای ما را نگاه می‌کردند که انگار دشمن خونی آنها هستیم و به چشم خود دیده‌اند که پدر و مادرشان را ما کشته‌ایم. خب، چه می‌توانستیم بکنیم، ناچار دندان روی جگر می‌گذاشتیم و خودخوری می‌کردیم — الحکم لله. افسران ارشدشان بیشتر بقایای ارتش سابق عثمانی بودند، و ترکی را خوب صحبت می‌کردند و اغلب در حضور مابین خودشان به ترکی با هم صحبت می‌کردند. در میانشان یکی بود که قیافه و چشم و ابرویش نشان می‌داد که نباید عرب باشد، عربی را هم با لهجه صحبت می‌کرد... گفتم علی‌الله، تیری به تاریکی می‌اندازم... اگر گُرد باشد شاید کمکی به من بکند — هرچند کمکی هم نبود که بخواهد و بتواند بکند. روزی در پایان بازجویی همین که مترجم دنبال کاری از اتاق رفت گفتم: «کا که، تو را به خدا تو گُردی؟» برگشت، نگاه تندی به قیافه‌ام انداخت. گفتم: «من تقاضای بزرگی از تو ندارم، ولی اگر گُردی یک سؤال از تو دارم — فقط یک کلمه جوابم را بده — آره یا نه، دیگر چیزی از تو نمی‌خواهم — محض هم ولایتی‌گری!» از حق نگذشته انگار متأثر شد. گفت: «بگو — چیه؟» گفتم: «کا که، وضع من بدجوری است، با ما چه خواهند کرد؟ وضع ما خطرناک است یا نه؟ یک کلمه.» گفت: «آره، وضع خطرناک است، و شما را حداکثر تا یک ماه دیگر تحویل ایران می‌دهند...» گفتم: «خیلی ممنون...» و دستم را روی چشم گذاشتم. گفت: «متأسفانه من کمکی نمی‌توانم به تو بکنم... جوری نیست که بتوانم کمک بکنم...» دست برد یک پاکت سیگار و سه دینار پول از جیبش درآورد، و به زور به من داد، و گفت: «پیش زندانی‌های دیگر چیزی نگو... آنجا مواظب زبانت هم باش...» مترجم به درون آمد، و گفت و گوی ما برید. من دیگر او را ندیدم.

«پیش خودم گفتم خوب، که اینطور! که وضعم خراب است، و حداکثر تا یک ماه دیگر تحویل می‌دهند! حالا چه باید کرد!

«از همان شب فکرهایم را کردم — خودم را زدم به لنگیدن... اول خیلی کم. آن شب، آخر شب، موقعی که برای قضای حاجت بیرونمان بردند لنگ لنگان با نگهبان‌ها رفتم. در رفتن از سلول‌ها تا مستراح خیلی بیش از سابق وقت تلف کردم. اردوگاه ما، ابوغریب^۱، نزدیکی‌های بغداد بود، کنار دهی به نام ابوغریب، که شاخه‌ای از فرات از وسط آن می‌گذشت، که هرچند گل آلود بود، زندانی‌ها در آن استحمام می‌کردند — زندان حمام نداشت. این زندان در واقع پادگان بود، سابقاً مرکز فوج سوار بود، که خودشان می‌گفتند «خیال». در بیابان واقع شده بود. جبهه پادگان ضلع شمالی بود. ما در گوشه‌ای، در یکی از اتاقک‌های جنوبی آن بودیم. زندان سختی بود. در واقع آن طور که می‌گفتند «وابسته» به دربار بود — چیزی شبیه به زندان زرهی تهران. دوتا از وزرای رشید عالی‌گیلانی هنوز آنجا زندانی بودند، که قاطی ما نبودند. مستراح هفتاد هشتاد متری دور از اتاقک‌ها بود.

«دور اردوگاه را سیم خاردار کشیده بودند، سه ردیف، که فقط حد اردوگاه را مشخص می‌کرد، وگرنه مانعی در برابر فرار یک زندانی چالاک نبود — سگی هم در اردوگاه یا دور و بر آن نبود.

«کم کم لنگتم بیشتر شد، پس از چند روز اول دیگر به کلی خم شدم، یک قدم می‌رفتم و یک چند می‌نشستم، و نفس تازه می‌کردم. از روزی که ما را گرفته بودند موی سر و ریشم را نزده بودم، ریشم بلند شده بود، و زلف‌هام روی شانه‌هام ریخته بود... خلاصه، حایلی لنگ شدم. نگهبان‌ها هم یواش یواش به این وضع عادت کردند. هر وقت من برای استراحت و نفس تازه کردن می‌نشستم آنها هم با من می‌نشستند، یا سیگار می‌کشیدند، یا باهم کشتی می‌گرفتند — واحدهای نگهبانی گویا سه ماه به سه ماه عوض می‌شدند.

خلاصه، پانزده روزی این برنامه را دنبال کردم. حالا دیگر تاریک شب بود، و چشم چشم را نمی‌دید. نقشه‌ام را ریخته بودم: می‌زنم به چاک — علی‌الله — با راهنمایی ستاره‌ها شب‌ها راه‌پیمایی می‌کنم و روزها می‌خوابم — رو به کردستان، تا ببینم خدا چه پیش می‌آورد. سه دیناری را که افسر هم‌ولایتی داده بود داشتم، خودمم نیم دیناری داشتم. وسایلی نداشتم، وسایلم در همان لباس تنم خلاصه می‌شد... وانگهی چه پروای وسایل!

«آن شب آخر از همه دست به آب رفتم... حالا دیگر یک نگهبان بیشتر با من نمی‌آمد. آن یکی دورادور می‌نشست، و سیگار می‌کشید، یا به ستاره‌ها خیره می‌شد، و من سلانه سلانه، آرام آرام می‌رفتم... رفتم — شلپ شلپی هم راه انداختم، هرچند نیازی به این کار هم نبود، چون نگهبان زیاد نزدیک نبود. پاشنه کلاش‌ها را ورکشیدم، و از در بیرون آمدم، و فرار! تا نگهبان به خود بیاید خودم را به پایه سیمانی سیم خاردار رسانده بودم — قبلاً پایه سیمانی را خوب نشان کرده بودم. خودم را از پایه بالا کشیدم، و در آن طرف فرود آمدم، که صدای تیر در فضا پیچید... رفتم.

«دمدم‌های صبح به یک قطار شتر رسیدم، هرطور بود درازاء یک ربع دینار دو سه گرده نان از ساربان خریدم. در دره ماندی، زیر صخره پشامده‌ای خوابیدم. وقتی بیدار شدم به حساب خودم، با توجه به موقعیت خورشید، سه ساعتی از ظهر گذشته بود. باز خوابیدم، تا غروب. به راهنمایی موقعیت خورشید در حال غروب راه افتادم — تقریباً رو به شمال — تمام مدت شب به رفتن ادامه دادم. به آبادی‌ها نزدیک نمی‌شدم، اگر به اجبار نزدیک می‌شدم به پشت‌بام مسجد می‌رفتم و هر ساعتی که بود اذان می‌گفتم، و نان از خانه‌ها گداپی می‌کردم — درویش بودم. خلاصه، به حساب من یازده یا دوازده روز طول کشید تا به کردستان رسیدم — هیچ‌امیدی نداشتم، متها سعی‌ام بر این بود که خط آهن را گم نکنم و آن را دورادور زیر چشم داشته باشم... به کلی از

پا افتاده بودم. اما هرچه بود حالا دیگر در ولایت خودم بودم. البته بودند کسانی که - بخصوص آغاوات - که با حکومت همکاری می‌کردند، و احتمالاً آدم را لو هم می‌دادند، ولی مردم عادی نه - آن وقت‌ها جاش^۱ و جاش‌بازی به این صورتی که امروز می‌بینید نبود، آن وقت‌ها حکومت پول زیادی نداشت که خرج این‌جور کارها بکند، سیل پول نفت هنوز به خزانه حکومت سرازیر نشده بود. بنابر تجربه و به حکم غریزه برای کمک بیشتر به زنها رو می‌بردم - مادرها، خواهرها چه عرب چه کرد... و مادرها و خواهرها همیشه محبت می‌کردند - همیشه به یاد عزیزی از دست رفته یا عزیزی در بند یا به حکم احساس مادری از محبت دریغ نمی‌کردند. طبعاً در مناطق عرب‌نشین جرات نمی‌کردم ملیتم را بروز بدهم - بعید نبود مادری، خواهری پسر یا برادرش را به قول حکومت در «شمال»^۲ از دست داده باشد - چون به هرحال پاپتی‌های مثل خودم بودند که به خاطر نوری سعید و صالح جبر و عبدالاله و فیصل در کردستان کشته می‌شدند... اما حالا که به ولایت رسیده بودم چه باید می‌کردم؟ همیشه که نمی‌توانستم آواره کوه و صحرا باشم. در عراق نمی‌توانستم بمانم، به ایران هم نمی‌توانستم بروم، ترکیه هم که وضعیت معلوم بود. عاقبت فکری به ذهنم رسید: بروم و به عباس سلیم آغا، برادر بابکر آغا که عمری همه کاره انگلیسی‌ها بود، پناه ببرم. حاج عباس آقا مرد محترمی بود، با برادرش تومنی هفت سنار تفاوت داشت. بچه‌های برادرش حرمتش را داشتند و پلیس و شرطه در قلمروش دستشان باز نبود. رفتم، و همانجا ماندم... از آنجا به مادرم پیغام فرستادم، می‌دانستم که این مدت خیلی آشفته بوده و فکر کرده که من هم مثل خواهرم سر به نیست شده‌ام...

۱. Jāsh: کژه‌خر. مزدور.

۲. شمال: کردستان، در اصطلاح حکومت عراق.

«درست هم فکر کرده بودم، چون با پیدا شدن من امید مرده‌ای در دل مادرم جان گرفت: به اردوگاه رفته بود، گفته بودند فرار کرده... دلش هُری ریخته بود. برای خواهرم گفته بودند فرار کرده... حالا من برگشته بودم، شاید خدا رحم کرد و آن یکی هم برگشت! از من هم به کلی ناامید شده و دست شسته بود، و حالا ناگهان پیدایم شده بود. از کجا معلوم، شاید خدا خواسته از آن گمشده دیگر هم خبر برسد... «ای خدا، این پیرزن بدبخت را ناامید نکن، این ضعیفه غریب و دریدر را بی‌پناه نکن!» همچون کسی که دستخوش تبی شدید باشد مدام در تب و تاب بود، لحظه‌ای قرار و آرام نداشت، پیرزن داشت از درون می‌سوخت و تحلیل می‌رفت.

«دو هفته‌ای دستخوش این احوال بود تا اینکه کم‌کم باز در غم و بیحالی سابق سقوط کرد و تب و تابش آرام آرام در غم کهنه ناشی از دوری کاکه دارا و درد ناشی از غریبی و بی‌کسی زنده یا مرده دادا سرگل رسوب کرد. با این همه باز به خاطر ما بچه‌ها، جز هرازگاهی که با رسوب این درد آهی که بر سطح دریای اندوه دلش آمده بود ناآگاه از سینه پرتلاطمش می‌گذشت، اظهاری نمی‌کرد. از درون می‌سوخت، اما چراغ لبخندش را همیشه برای ما، به خاطر ما — من و شورش و دادا کژال و خرامان و بچه‌هاشان — آماده داشت. کژال هم سه دختر و دو پسر دارد. پسرهای بزرگ‌اند، دختر کوچکش چهارساله است...»

دایه شیرین حالا به قول خودش، ناشکری نباشد، همین مانده است برگه «ابدالی»^۱ بپوشد و کشکول بردارد. گاه سلیمانیه است، گاه پشتدر^۲ است، گاه مهاباد است، و گاه در حوالی مرز ترکیه، به این امید که از گمگشته خود خبری

۱. ابدال: عده‌ای معلوم از صلحا و خاصان خدا که گویند هیچ‌گاه زمین از آنان خالی نباشد و جهان بدیشان برپاست... در اصطلاح محل، قلندر، درویش.

۲. Peshdar، یا Pezhdar.

بجوید. اغلب خرامان و بچه را هم با خودش می برد... چه کند، دو ضعیفه را چطور می تواند به امان خدا بگذارد؟ به قول خودش مادر است؛ خداوند کسی را بدبخت تر از مادر خلق نکرده است: مادر بیچاره وقتی هم مرگ می رسد باز نگران خانواده است. چگونه برود، این همه را بگذارد و برود — به کجا؟ چه کسی پس از او اینها را می پاید؟... شاید هم بداند که با این همه خواهد بود کسی که این کار را بکند. اگر نبود، اگر نمی بود، کار دنیا نمی گشت. دیگران می آیند و کارها را راست و ریس می کنند — حالا یک کم بهتر یا بدتر — کار دنیا نمی خوابد! گویا یک بار پدر بزرگ و مادر بزرگ بچه به عزم دیدار نوه و عروستان به مهاباد رفته بودند، یکی دو شب خانه حاج مناف مانده بودند، و ناچار سرخورده و مأیوس باز رفته بودند. دایه شیرین آن وقت در سلیماتیه بود.

فصل شانزدهم

با واقعه‌ای که اکنون باز خواهم گفت یکچند توجه مردم ده از گمگشته «سابق» به گمشدگان حال معطوف شد. جنگ جهانی دوم دیری بود پایان پذیرفته بود، و مملکت در شاهراه ترقی‌ای که همیشه می‌گفتند و جز رجال مملکت که مبشران و متولیان آن بودند کسی نمی‌دید و حس نمی‌کرد، به پیش می‌رفت و حکومت به سیاق گذشته برای هر نوع جنسی جایگزین مناسبش را داشت. آزادی انتخابات را اعلام می‌کرد، و طبق معمول این انتخابات آزاد بنابر آنچه رادیوها و مطبوعاتش می‌گفتند و می‌نوشتند از انتخابات سویس هم آزادتر بود. متها این آزادی مخصوص «انتخاب‌کننده» بود: «مشدی انتخابات آزادوار؟» - «امام جمعه تهران وارا!» امام جمعه تهران از مهاباد وکیل می‌شد و یکراست به مجلس می‌رفت و یک ضرب رئیس مجلس می‌شد!... «بابا» وکیل طبیعی محل بود، با ۹۹ درصد آرای مردم انتخاب شده بود، و دولت با کمال آزادی انتخابات را باطل اعلام کرده بود و امام جمعه تهران را «آزادانه» انتخاب کرده بود، و امام جمعه آزادانه، با اتوموبیل شخصی، بی هیچ محافظ و اسکورتی از تهران یکسر کوبیده بود و به «حوزه انتخابیه» اش آمده بود. تو بگویی حتی دم دروازه شهر نگهش داشتند تا از لایو پرسند «عمو برای چه

آمده‌ای، کی آمده‌ای، خانه‌کی می‌مانی؟» یا مثل طرف‌های ماکه تا غریبه‌ای به شهر می‌آید شهربانی او را احضار می‌کند و از او «سین جین» می‌کند که کیستی، کی آمده‌ای، چرا آمده‌ای، خانه‌کی هستی، و چقدر می‌خواهی بمانی... نه، استغفرالله، تو بگویی کسی او را احضار کرد و از این سؤال‌های صدتا یک‌گاز کرد... نه. آمد و یکی دو روز هم ماند، و باکوچه‌ها و خیابان و جغرافیای شهر آشنا شد، و با فرمانده تیپ دیدار کرد، و توسط او کلی از «مردم» محترم مهاباد که او را بالبداهه، و در کمال آزادی، به وکالت خود برگزیده بودند تشکر کرد و یکی دوبار با اتومبیل شیکش به خیابان آمد، و بچه‌ها کلی کیف کردند، از براقی و خوشگلی اتومبیل، و از روان راه رفتن که بدمصب مثل مار بر خیابان ناهموار می‌خزید و می‌رفت! و یکی دو پیرزن از دم در خانه‌هاشان گویا او را که در صندلی عقب اتومبیلش، خیلی خسته، لم داده بود دیدند، و او را به همدیگر نشان دادند — آخی، طفل معصوم، بمیرم برات الهی! از تهران یکسر کوییده بود و آمده بود... آخر شوخی نیست، خیلی راه است، راه‌ها هم خراب‌اند... تو هم بودی خسته می‌شدی...!

باری، با اتومبیلش یکی دو روز در خیابان گشت، و به روستاییانی که لباس کردی به تن داشتند خیره شد، و به رویشان لبخند زد... چه لباس‌های قشنگی، تا حالا لباس به این قشنگی ندیده بود!... و بعد بی‌آنکه از کسی اجازه بگیرد، یا حتی جز «مقامات» کسی بداند چه شده و برای چه آمده بود آزادانه به تهران بازگشت — و به مجلس رفت. آنطور که می‌گفتند گویا صبح خیلی زود رفته بود، مردم هنوز از خواب برنخاسته بودند — نخواست بود مزاحم اهالی محترم «حوزه انتخابیه» خود بشود. بله آغا، این را می‌گویند مرد آزاده. دیگر این نبود که مردم را برای مراسم بدرقه به کنار شهر ببرند و ساعت‌ها و ساعت‌ها جلو آفتاب نگهشان دارند، و احیاناً خرجی هم روی دست بنده‌خدایی بگذارند و گوسفند بینوایی را بلاگردان سفر کنند!... نه، وکیل طبیعی و «محلی» و آزاد، همه چیزش آزاد و «مردمی» است!

مردم خوشحال شدند، و آفرین گفتند، نه، انصافاً این بار مشهدی جنس مرغوبی عرضه کرده بود: «مشدی، امام جمعه تهران وار؟» — «بلی، بلی، چخ چخده وار!»

وکیل طبیعی، حتی مافوق طبیعی یعنی این... نه این که از دو شهر آن ورتر مهاباد — آن هم یک شهر کردنشین مثل سنه — بیایی، به زبان محل صحبت کنی، مردم را بشناسی، مردم تو را بشناسند، و انتخاب کنند — این که هنر نشد. هنر این است که کسی تو را ندیده باشد، اسمت را نشنیده باشد، به عمرت روی محل و مردمش را ندیده باشی و «انتخاب» بشوی... مثل همین بلیط‌های بخت آزمایی — شماره را بیاوری، و برنده اعلام بشوی... از این طبیعی‌تر؟! وگرنه هرکس که به زبان مردم آشنا باشد، مردم را بشناسد، مردم او را بشناسند به هر حال عده‌ای را دور خود جمع می‌کند، و وکیلشان می‌شود...! بله، هنر این است که نشناسی و وکیل بشوی — آزادی این است که کاندیدا نبوده باشی، گلویی ندرانده باشی، پوستری چاپ نکرده باشی، و وعده‌ای نداده باشی، و یکهو از صندوق سر دریاوری... بله، این را می‌گویند هنر شامورتی!

همین آزادگی و آزادمردی بود که موجب شد باز، به طور طبیعی، بی‌هیچ تلاش و تقلایی، در کمال آزادی، به ریاست مجلس هم انتخاب شود، و مایه سرفرازی و سربلندی مردم حوزه انتخابیه خود گردد. مردم مهاباد و، به تبع آنها، مردم سراسر کردستان، دیگر در معنا تقریباً به همه آرزوهای خود رسیده بودند: حکومت دست خودشان بود: مردمی که «نماینده‌شان» رئیس مجلس یک کشور باشد دیگر چه غمی دارند. کافی است از «نماینده»‌شان بخواهند انگشتی تکان دهد، تا مثلاً خیابان شهرشان آسفالت شود، در شهرشان دانشگاه تأسیس شود، مهد کودک، کودکتان، بیمارستان، درمانگاه... همینطور بگیر و برو... خلاصه آنچه دل آرزو کند، و خودشان دیگر کاری نداشته باشند جز این که در پارک‌ها بچمند و بچه‌های کودکتانی را که در

چمن‌ها می‌خرامند تماشا کنند و لبخند زنان به پرستاران توجه دهند که «سبزه‌ها را لگد نکنید... سبزه زینت زندگی است!» و به تابلوها اشاره کنند که «نظافت معرّف شخصیت شما است!» و «شهرمان را تمیز نگه داریم!»

اما مردم به اندازه‌ای از این اعمال حق طبیعی خود ذوق‌زده بودند که اشتهاشان به کلی بند آمده بود، و نماینده محترم هم به اندازه‌ای رهین محبت‌ها و مهمان‌نوازی‌های مردم حوزه انتخابیه‌اش بود که همه چیز را از یاد برده بود. با آن فریادهای سرورآمیزی که مردم سر داده بودند هیچ از ذهنش نمی‌گذشت که کمبودی یا نیازی از هیچ بابت داشته باشند. لذا مه‌آباد همچنان که بود ماند: خیابانش همچنان که خاک‌ی بود، خاک‌ی تر شد - خیلی خاک‌ی و بی‌تظاهر، چون وکیل طبیعی‌اش، و الاغ‌ها همچنان با بارشان بی‌ناراحتی دست‌اندازها را رد می‌کردند، و فضله می‌انداختند و در برگشتن، بی‌بار، سر به سر هم می‌گذاشتند، و شوخی شوخی همدیگر را دنبال می‌کردند و گاز می‌گرفتند و گاه در میان خاک و خل خیابان آزادانه می‌غلتیدند، و خر غلت می‌زدند، و هرازگاه - با واسطه خاک و خل خیابان - به زبان خود برای حکومت پیام شادباش می‌فرستادند و در ستایش از اقدامات «مؤثر» وکیل طبیعی خود ابوعطا هم می‌خواندند...

دولت بیچاره هم تقصیر نداشت. راست گفته‌اند کرم از خود درخت است. او گفته بود انتخابات آزاد است، و آزادی انتخابات را تضمین کرده بود، و نه تنها به وعده‌اش وفا کرده بود بلکه انصافاً سنگ تمام هم گذاشته بود، و آن طور که می‌گفتند کفه ترازو نه تنها سلام داده بود بلکه کلی هم به طرف مردم خم شده بود: مرد محترمی را به وکالت مردم انتخاب کرده بود، مرد محترم آن همه راه را کوبیده بود و رفته بود، با شهر و حوزه انتخابیه‌اش آشنا شده بود، و آن طور هم که می‌گفتند سخت تأسف خورده بود از اینکه تاکنون با حوزه انتخابیه‌اش که مردمش آن همه محترم و آرام و سر به زیر و بی‌آزار

بوده‌اند آشنا نشده بود، و کلی از فرمانده تیپ، و «مقامات» و مقامات محلی تشکر کرده بود، که به هر حال موجباتی فراهم کرده‌اند که او — یعنی مرد محترم — توانسته دست کم یک‌بار در زندگی‌اش این شهر زیبا و مردمش را در آن لباس‌های زیبا ببیند، و لذت ببرد. جداً بیخود نگفته‌اند، هر لحظه از عمر تجربه‌ای است. این هم تجربه‌ای بود که به صد تجربه معمول می‌ارزید، و انصافاً نماینده محترم در هیچ فرصتی نشد که از مهربانی‌های مردم حوزه انتخابیه‌اش یاد نکند و از مهمان‌نوازی‌های گرم و پرشورشان با شرمندگی و امتنان سخن به میان نیاورد. «شما را به خدا، آن مردک را بین که کجای کار بود... ناسپاسی تا به این حد!» اشاره‌اش به عبدالرحیم طالبوف بود که گویا در مجلس اول از تهران یا یکی از شهرها به نمایندگی مجلس برگزیده شده بود و «آقا» تاقچه بالا گذاشته بود و نیامده بود که نیامده بود — حتی برای یک اظهار تشکر خشک و خالی. آدم چه بگوید. این جور چیزها است که مردم را به انتخابات بدین و بی‌علاقه می‌کند.

نه، انصافاً سنگ تمام گذاشتند — هم دولت هم مردم. متها مردم حوزه انتخابیه او، یعنی حوزه‌ای که دولت انتخاب کرده بود که او وکیلش باشد، گویا به رغم او و دولت یک پرده بالاتر گرفته بودند: نه تنها خود سرمت از باده پیروزی شده بودند بلکه حیواناتشان را هم در این بازی شرکت داده بودند. شنیده بودیم وقتی غذای چرب می‌خورند آخر سر، انگشت را بر دو ابرو می‌کشند و آنها را هم در تمتع سهم می‌گردانند، چرا که گویا در روز حساب کرده‌ها و دیده‌های آدم را انکار می‌کنند. در عزاها و عروسی‌ها هم چلو را که آبکش می‌کردند آب صافی را به حیوانات می‌دادند، که آنها نیز در سور و عزای خانواده سهمی داشته باشند. اما نشنیده بودیم که در مستی و سرمستی هم کسی حیوانات را سهم کرده باشد. این، یک چیز نوظهور بود. راست است، پیروزی یک پیروزی عادی نبود، اما این که بیایی و گوشت و روح نیالوده

حیوان خدا را به خمریات بیالایی و او را چون خود مست باده پیروزی کنی... این دیگر یک چیز نوظهور بود. مردکِ خرکچی، انگار ندید بدید، انگار در تمام عمرش فقط یک انتخابات آزاد دیده باشد سطل ودکا را جلو خرش گذاشته و به خر بینوا بفرما زده بود، و خر مثل همه خرها تعارف را حسن استقبال کرده بود و پوزه را در سطل فرو برده بود و حسابی خورده بود، و در خیابان ابو عطا می خواند، چه جور! روزنامه‌ها عکسش را چاپ کرده بودند. آن وقت‌ها که مدرسه ابتدایی بودیم شعری در یکی از کتاب‌ها بود - گمان می‌کنم کتاب کلاس سوم بود - و مقابلش یک تصویر بسیار شاد: «خرکی را به عروسی خوانند خر بخندید و شد از قهقهه سست.» یاد آن عکس افتادم. در این عکس خر مثل اشخاص غلغلکی از قهقهه سست شده بود! نقاش سایه‌هایی هم زیر دمش زده بود، که نشان می‌داد سستی ناشی از قهقهه به آنجا هم سرایت کرده. عکس این خری هم که مطبوعات چاپ کرده بودند یک اثر هنری بود: شکل «تاب» دهان، و حالت قیافه، و طرز استقرار گوش‌ها و... همه، تصویر کامل یک موجود سرمست از باده پیروزی را به ذهن القا می‌کرد. تصویر ایستاده بود، متها بیتنده بی‌اختیار در خیال او را در حالی می‌دید که نشسته، به سبک آوازخوانان حوزه انتخابیه، دست بیخ گوش برده و دهن را تا آنجا که بتوان گشوده، و رفته بود تو چهچهه. گاه بی‌میل نبودی برای پر کردن خلأهای تصویر ذهنی او را امیده بر پهلو و دست بر بنا گوش پنداری... به هر حال، شور و حالی داشت و از هنر بی‌بهره نبود. ضمناً به اصطلاح امروزی‌ها «تک خوانی» هم نمی‌کرد؛ آنطور که عکس نشان می‌داد صاحبش هم انگار تصنیف را «همراهی» می‌کرد - او هم نیشش باز بود، و رفته بود تو چهچهه...

به هر حال، مردم خوش بودند و کشور بر شاهراه ترقی چهار اسپه به پیش می‌تاخت، و شهر محل خدمت من هم طبق معمول کشور، آن عقب‌ها لک و لکی می‌کرد؛ آنجا هم مشهدی برای اجناس جایگزین‌های مناسبش را داشت؛

خوش بودیم، همین که نفس می کشیدیم و نفسی می آمد و می رفت - کلی شگرگزار بودیم - چون، نفس خیلی ساده می توانست بیاید و نرود، هرچند آمدن و نرفتنش تأثیری در احوال حوزه انتخابیه و انتخاب کننده و انتخاب شونده نداشت... «ای، نفسی می کشیم...!» انگار نباید می کشیدیم - یک عمر نفس کشیده بودی، و باز مطمئن نبودی که واقعاً کشیده باشی...

شب دیرگاه در خانه را زدند - بیدار بودم... حوالی ساعت یازده بود. کی باشد... این وقت شب! این وقت شب کسی به خانه کسی نمی رفت، و مهمانی اگر بود - ولو ناخوانده - اوایل شب می آمد. و تازه من دوستی چنان صمیم نداشتم که بی خبر - آن هم این وقت شب - بیاید و بخواهد شب را باگپ زدن یا بازی ورق با من به صبح برساند - دوستانی از این گونه و مشغولياتی از این دست نداشتم. پیش خودم گفتم شاید عوضی شنیده باشم، یا توهم برم داشته، و اصولاً کسی در نزده است. لحظه ای چند در بستر به گوش نشستم. صدای کوفتن در تکرار شد. اوایل پاییز بود، دو سه شبی بود پنجره را می بستم. پنجره را گشودم و از همانجا نگاه کردم - اتاقم مشرف به کوچه بود. از پنجره سرک کشیدم.

«کیه؟»

«واکنین!»

«کی هستید؟»

«خودمانیم...»

ولی من این کسی را که می گفت «خودمانیم» و به سخن لحن خودمانی داده بود نمی شناختم - نشناختم.

گفتم: «یک دقیقه صبر کنید، آمدم...»

شلوارم را پوشیدم، لامپا را به پاگرد پلکان بردم - برق شهر خراب بود... و پایین رفتم...

در را گشودم... «بله... بفرماید...!»

طرف سلام کرد... استوار ارتش بود!

«آقای رحمانی؟»

«بله...»

«فردا صبح تشریف بیارید ستاد.»

«ستاد؟»

«ستاد لشکر... آنجا بفرمایید جناب سرهنگ محمدی...»

ناراحت شدم. راست است، چندین سال از وقایع آذربایجان و کردستان گذشته بود، ولی جریان انگار هنوز دنباله داشت، و هنوز اشخاص را می خواستند، و گاه نگه می داشتند، و گاه با تهدید توقعاتی را عنوان می کردند، و تقاضای «همکاری» می کردند... و هیچ بدنامی بدنام تر از «همکار» رکن ۲ نبود - آن هم در آموزش و پرورش.

«جناب عالی نمی دانید جناب سرهنگ بنده را برای چه خواسته اند؟...»

«نه، به من فقط مأموریت دادند این «دستور» را به شما ابلاغ کنم.»

«من فردا صبح درس دارم، نمی شود بعد از ظهر بیایم یا نزدیکی های ظهر؟»

«به من فرمودند فردا صبح اول وقت...»

«بسیار خوب... حالا بفرمایید بالا یک استکان چای میل بفرمایید - کاری

ندارد، براتان درست می کنم...»

«نه، متشکرم... دیروقت است... پس فراموش نمی فرمایید؟»

«خیر، خدمتشان می رسم.»

«پس خدا حافظ!»

«خدا به همراه - متشکرم...»

اورفت، و من همچنان مانده بودم. لحظه ای چند ایستادم و به دنبالش سر و ته کوچه را دید زدم. هوا تاریک بود، چیز چندانی دیده نمی شد. رفتم بالا، و با احتیاط از پنجره باز سر و ته کوچه را دید زدم - با این توهم که ممکن است

خانه تحت نظر باشد، و این مدت متوجه نبوده‌ام. باز چیزی ندیدم، اما همان چیزهایی که نمی‌دیدم ذهنم را پر کرده بودند. انگار با آمدن سرکار استوار و در کوفتش همه به درون آمده بودند.

رکن ۲ چرا مرا خواسته است؟ چه شیرپاک خورده‌ای چه گزارشی داده است؟ نکند جریان مربوط به بچه آن سرهنگ باشد، که نمره نیاورده بود، و ارفاق نکردم؟... کی بود اسمش؟ — سرهنگ ایرانی. این به رکن ۲ چه مربوط است؟ معلمی گفته‌اند، درسی گفته‌اند، این چیزها به رکن ۲ مربوط نیست! اما در همان حال انگار کسی در درونم می‌گفت: «نه، خیلی هم مربوط است؛ بچه آن کارگر یا کاسب جلبر قبول بشود، بچه یک سرهنگ شاه‌پرست بماند؟ رکن ۲ را برای این گذاشته‌اند که آن بماند این نماند. وانگهی چه چیز به رکن ۲ مربوط نیست؟ — استخدام؟ — در این که همه کاره او است. اخراج؟ — در این هم که دستش باز است. می‌ماند فاصله بین این دو متهاالیه. او که این دو متهاالیه را زیر نظر دارد چه باعث می‌شود در فاصله بین این دو مداخله نکند؟...

سپس انگار همان صدا در درونم می‌گفت: «نه، مربوط به اینها نیست. مجله‌ای، نشریه‌ای، چیزی... از کسی نگرفته‌ای؟» آخر اینها خودشان کس یا کسانی را به تنگ آدم می‌انداختند — این اواخر زن‌های معلوم‌الحال را — نشریه می‌دادند، تراکت می‌دادند، می‌خواستند استعداد و واکنش تو را بیازمایند. ولی من از هیچ کس مجله و نشریه و این جور چیزها نگرفته بودم... «ممکن است کسی به هر عنوان پولی از تو گرفته باشد و به جایی داده باشد، و لورفته باشد... یا خودشان توسط همان عوامل گرفته باشند — به اسم کمک به خانواده‌های کارگران بیکار، یا خانواده‌های زندانیان سیاسی...؟»

آه... فهمیدم! کار همان مرده رئیس دبیرستان است، که از من خواست مقاله‌ای درباره پانزده بهمن ۲۷ بنویسم، که من نوشتم، چون در واقع مابه‌اش را نداشتم... گفته بودم من لیسانس ریاضیاتم و از ادبیات هیچ سررشته ندارم،

گفته بود می‌دهم متن را برایت بنویسند، تو بخوان. گفته بودم چیزی را که خودم نوشته باشم نه می‌خوانم نه هم امضایم را پایش می‌گذارم. وقاحت را می‌بینی! چون خودش آلوده است می‌خواهد همه را آلوده بیند! من نمی‌گویم هر که در رکن ۲ است کافر است، یا تبهکار است. نه، من معتقدم آدم خوب و باایمان هر کجا باشد، در رأس هر کاری که باشد، چون مؤمن است و از روی صدق نیت و به نیت خدمت رفته است وجودش برای جامعه مغتنم است. رکن ۲ هم مثل هر مؤسسه‌ای از مؤسسات جامعه لابد علت وجودی خود را توجیه کرده و لابد اگر نباشد جایی از کار جامعه می‌لنگد یا جامعه آسیب می‌بیند. من باز معتقدم که کسانی که در این گونه فعالیت‌ها وارد می‌شوند، که فارغ از خودنمایی و آمیخته به پوشیده کاری است و چه بسا خود در تمام مدت عمر بازتاب اثر وجودشان را در جامعه به چشم نبینند یا اگر ببینند نتوانند به خود متسبب کنند، مردمی بسیار فداکار و باگذشت‌اند، و اگر این کارشان از روی ایمان باشد و متوجه خدمت به مردم و تأمین صیانت آنها در برابر خطر خارجی باشد، ارزش کارشان به مراتب بیش از ارزش شجاعت سربازی است که از روی خودنمایی یا به خاطر گرفتن نشان و مدال یا نیل به درجات عالی در میدان جنگ ابراز فداکاری می‌کند. آن کس که به خاطر مردم و وطنش آشکارا با دشمن همکاری می‌کند، و در صف دشمن و در هیأت دشمن به مردمش خدمت می‌کند، و نفرت هم میهنان خود را دست‌کم در زمان حیات خویش بر خود می‌خورد و چه بسا که در این راه ناشناخته و گمنام بمیرد... آری، بزرگی و ارزش ایثار چنین کسی را یا هیچ متر و معیاری نمی‌توان سنجید - قهرمانان واقعی مردم همینها هستند... اما...

اما مدیر دبیرستان مسلماً چنین کسی نبود - چنین کسی به خاطر رتبه یا مقام هم نژاد و هموطن خود را بی‌جهت آلوده نمی‌کند - رکن ۲ شاهنشاهی هم مؤمن‌پرور نبود - او کاسه لیس می‌خواست. به همین جهت است که

می‌گویم آلوده شده بود... و حالا که خودش آلوده شده بود عقرب‌گیری می‌کرد. بچگی‌ها یکی از تفریحاتمان عقرب‌گیری بود. عقربی را گیر می‌آوردیم، با احتیاط پاره‌نخی به کمرش می‌بستیم، و او را در سوراخ‌هایی که گمان بودن عقرب در آنها می‌رفت رها می‌کردیم. یک چند صبر می‌کردیم تا عقرب در سوراخ خوب جا می‌افتاد، سپس نخ را می‌کشیدیم — اغلب اوقات تنها بیرون نمی‌آمد: عقرب دیگری را هم بغل کرده بود! با همان یک عقرب ده‌ها عقرب می‌گرفتیم. — قطعاً ذهنیت عقرب جماعت هم مثل ذهنیت همین جناب رئیس بود: ما که می‌رویم، حالا چرا تنها... این یکی چرا برای خودش خوش بچرد!

آن شب تا صبح غلت و واغلت زدم، و با فرضیات مختلف گلاویز شدم... سرانجام هم به جایی نرسیدم: نه نشریه‌ای گرفته بودم، نه کمکی داده بودم، نه رفیق زن داشته بودم — هیچ، هیچ...

روز بعد در رأس ساعت هشت دم در ستاد بودم. برخلاف پادگان ورود به ستاد برای غیرنظامیان آزاد بود... در راهرو تابلویی بود: نگرهانی، اطلاعات. از استواری سراغ اتاق جناب سرهنگ محمدی را گرفتم — برای اطمینان بیشتر، وگرنه پیشتر هم آمده بودم...

«جناب سرهنگ محمدی؟... استوار آشکارا خود را جمع و جور کرد.

«بله...»

«دوستان هتید؟»

«نه، باهاشان کار داشتم...»

«بفرمایید...»

استوار با احترام پیشاپیشم به راه افتاد. هر چند قدم — با حفظ دو سه قدم فاصله — خیلی محترمانه یکوری می‌شد، و از اینکه جلو افتاده بود پوزش می‌خواست: «می‌بخشید، البته...»

«خواهش می‌کنم...»

از پله‌ها بالا رفتیم، و وارد راهرو و طبقهٔ دوم شدیم — ستاد دو طبقه بود. حدس‌م درست بود. اتاق جناب سرهنگ تغییر کرده بود. این بار در انتهای غربی راهرو، اتاق ماقبل آخر بود. با همان پلاک سابق: ریاست رکن دوم. استوار که بعدها فهمیدم نامش قطبی است و همدانی است، و بسیار کج کلاه بود با سرانگشت به در کوفت، و با دست، از پشت به من اشاره کرد که بمانم، و خود به درون رفت. یکی دو دقیقه بعد برگشت، و گفت داخل شوم — و رفت. داخل شدم. استواری پشت میز بود، که همچنان پشت میز ماند، و پرسید چه کار دارم، گفتم دیشب آمده‌اند و گفته‌اند جناب سرهنگ احضار فرموده‌اند. دفتر بزرگی را که در انتهای میز بود پیش کشید و ورق زد. ظاهراً دفتر اسامی احضارشدگان و ملاقات‌کنندگان بود. «حسن رحمانی... بله... بله — یک دقیقه صبر کنید...» دفتر را بست، برخاست، دستی به کراوات و یقه‌اش کشید، و با سرپنجه به در سمت راست — انتهای میز — کوفت، و به درون رفت. لحظه‌ای بعد با رنگ و روی پریده باز آمد، و بی‌اینکه چیزی بگوید به من اشاره کرد که داخل شوم. از شما چه پنهان این قیافه و این رنگ و رو پریدگی در من هم بی‌تأثیر نبود. دستی به یقهٔ کتف کشیدم، و آه ناخوانده‌ای را که از سینه‌ام گریخت خرد کردم، و با سرپنجه به در کوفتم — و داخل شدم. جناب سرهنگ را می‌شناختم — پیشتر هم یک بار با او روبرو شده بودم. برخلاف آن دفعه این بار از جایش تکان نخورد، لیخندی هم به خوشامد بربل نیاورد. خیلی سرد تعارف نشستن کرد.

نشتم. در اتاقش نیم‌دست مبل بود و دو صندلی، که من بر لبهٔ یکی از آنها نشتم — خیلی موقتی. ساعت بالای سر جناب سرهنگ هشت و پنج دقیقه را نشان می‌داد... عقربهٔ بزرگ دست عقربهٔ کوچک را گرفته بود و مثل مادری که در رفتن عجله داشته باشد بچه را به دنبال خود می‌دواند — قلب من هم با عقربهٔ کوچک می‌دوید.

جناب سرهنگ این بار جای هم سفارش نمی‌دهد، عینک دودی را قدری بر پل بینی جابجا می‌کند، اهم اهمی می‌کند، و می‌گوید:

«آقای رحمانی، ما خیلی علاقه‌مندیم با آقایان مطابق «شئونشان» رفتار کنیم، ولی متأسفانه مثل اینکه این شیوه زیاد باب طبع آقایان نیست...»
حرکت عقربه‌کوچک تندتر می‌شود...

متوجه منظورش نمی‌شوم، نمی‌فهمم کدام شیوه باب طبع آقایان نیست، و چرا نیست، و آقایان کیستند، و آیا من هم جزو شان هستم، یا این چیزها من باب مقدمه و مقدمه‌چینی است. لبخند رنگ و روباخته‌ای بر لب می‌آورم، یعنی که بنده هم با جناب سرهنگ موافقم — درست می‌فرمایند، بعضی آقایان واقعاً هم در باغ نیستند...

«... خیال می‌کنند وقتی با آنها به احترام رفتار می‌کنند این احترام حق آنها است، و متأسفانه هیچ متوجه نیستند که برای دستیابی به «حقیقت» شیوه‌های دیگری هم هست...» باز دستی به عینک برد.

یعنی چه؟! من هنوز نمی‌دانم اشاره‌اش به چیست، و موضوع چیست... شیوه‌های دیگر!... شیوه‌های دیگر را خوب می‌فهمم... ولی آخر چرا!!؟

چون دیگر چیزی بر گفته‌اش نیفزود عرض کردم: «جناب سرهنگ، معذرت می‌خواهم، منظور جنابعالی را متوجه نشدم... از لحن فرمایشتان اینطور می‌فهمم که مثل اینکه سوء تفاهمی برای جناب سرهنگ حاصل شده و خاطر جناب سرهنگ به نحوی از بنده مکدر شده است... متها نمی‌دانم چرا... و هر چه به خودم مراجعه می‌کنم می‌بینم عمل خلاف ادبی از بنده صادر نشده است...»
«صحبت ادب و خلاف ادب نیست، آقای رحمانی — هر چند کار ما در حقیقت یک جنبه‌اش تأدیب کردن است. حرف من، همانطور که دفعه پیش هم، اگر اشتباه نکنم خدمتان عرض کردم، کشف حقیقت است. یادتان هست آن دفعه به من چه گفتید؟ — البته آنچه گفتید طبعاً در پرونده هم منعکس است.

من چیزی از شما پرسیدم، راست و درست قضیه را از شما جویا شدم، و شما متأسفانه — شاید هم عالماً — ما را به کلی از مسیر منحرف کردید...»

«دفعهٔ پیش... در مورد آن ژاندارم!؟»

«بله... بله... در مورد آن ژاندارم!»

آه... پروندهٔ هفت سال پیش! پناه بر خدا... برای چندمین بار می‌فهمم که خطر اغلب از آنجایی نیست که انتظارش می‌رود، یا آنچه مهم است همان است که انتظارش را نداری.

گفتم: «بنده عین واقع را عرض کردم. حالا هم اگر بفرمایید باز همان را تکرار می‌کنم. بنده آنچه را که دیده و شنیده بودم خدمتان عرض کردم، و قول شرف می‌دهم که سر مویی خلاف عرض نکرده باشم...»

«اوم!» با لبخند طعن آمیز «که گفتید جای پز خانهٔ عبدالرحمن آغا شده، بله؟»

«عرض کردم می‌گفتند... بنده که خودم آنجا نبودم... بنده هم شنیدم. شایعه زیاد بود، هنوز هم هست...»

«بسیار خوب!... به هر حال ما به چیزی که می‌خواستیم رسیده‌ایم؛ فقط می‌خواستم برادرانه به شما تذکر بدهم که من بعد هوای کارتان را داشته باشید، و اگر در بازی‌هایی هستید که نباید باشید خودتان را به نحوی کنار بکشید...»
آه، پس مرا متهم به همکاری با چته‌ها می‌کند!...

نمی‌دانم چه اندازه خودم را باختم، یا صدایم چقدر می‌لرزید، یا اینکه اصولاً می‌لرزید یا نمی‌لرزید. گفتم: «جناب سرهنگ، بنده باز هم به جنابعالی قول شرف می‌دهم که آنچه عرض کردم از روی صدق و صفا و خالی از هرگونه شائبه‌ای بود، و باز همین جا به جنابعالی قول می‌دهم که در هیچ بازی‌ای، هر بازی‌ای که شما تصورش را بفرمایید — نه بوده‌ام، نه هستم، نه هم خیال دارم که باشم... این را صادقانه عرض می‌کنم. و یک دنیا از جنابعالی سپاسگزارم که این

توجه را به بنده فرمودید، و تأسفم تنها از این است که به هر حال موجباتی پیش آمده که ذهن جناب سرهنگ را نسبت به بنده مشوب کرده است...»

«نه، اینطور نیست... صحبت ذهن من و تقی و تقی نیست... اینجا صحبت کار شخصی و احساس شخصی نیست - من شخصاً با شما هیچ‌گونه برخورد منافعی ندارم...» به ساعتش نگاه کرد، و از جا برخاست. طبعاً تکلیف من هم معلوم بود. اجازه مرخصی خواستم، و مرخص شدم.

عجب مملکتی است! چیزی که از ذهنم نمی‌گذشت همین قضیه ابراهیم بود. پرستهای عدیدهای در ذهنم سر برداشته بود: تو می‌گویی ابراهیم از عراق باز آمده و از روی حسادت چیزی هم برای من در ترازو گذاشته؟ یعنی ممکن است گفته باشد که چته می‌خواسته کفش‌های مرا ببرد، و همکارش مانعش شده؟ اگر این را گفته باشد واقعاً ناجوانمردی کرده. من که بارها خواسته بودم با او حال و احوال کنم، و حتی دست در گردنش بیندازم، او خودش بود که رو نشان نمی‌داد... یعنی ممکن است آن یکی دو آذربایجانی و آن مرد همشهری را باز سین جینم کرده باشند، و آنها هم تأیید کرده باشند؟ آخر مرد که جوری حرف می‌زد که انگار من بوده‌ام که به چته‌ها خبر داده‌ام. شاید هم از پسرخاله جو یا شده بودند، که مثلاً در آن یک شبانه‌روز کجا رفته یا با چه کسانی تماس گرفته بودم؟ نکند دیدار با عایشه خانم را حمل بر سر و گوش آب دادن به منظور کسب خبر کرده‌اند؟!

این افکار در سرم وول می‌خوردند، و همچون یک مشت کرم، از جزایب مختلف، با پیچ و تاب‌های بسیار، می‌لولیدند و قرار و آرام از من سلب کرده بودند. سوءظن همین که آمد به این زودی‌ها رفتنی نیست - چیزی که در پرونده رفت رفته، و همین که رفت دیگر در آمدنی نیست - زیاد می‌شود که کم نمی‌شود، و با همین کمی و زیادی، خواه ناخواه، تأثیری در ذهن خواننده می‌گذارد و بر قضاوتش اثر می‌کند...

چطور است به تلفنخانه یادداشت بدهم و جریان را از پسر خاله پیرسم؟... نه، هیچ صلاح نیست. همین مانده که از بدشانشی من فردای آن جلوماشینی را بگیرند، و این تلفن را مستمسک قرار بدهند، و به قطر پرونده بیفزایند. چطور است خودم بروم؟ - بروم چه کار کنم... پیرمرد و پیرزن بیچاره را هم گرفتار کنم؟... از کجا معلوم، شاید هم شده باشند... وای، کله‌ام ترکید... هوا هم سرد شده است، رفت و آمدی هم نیست، که اقلأً از کسی جو یا بشوم...

هرطور هست یک ماهی صبر می‌کنم، و در آبان ماه به مدت یکی دو روز می‌روم، که هم به پدر و مادرم سر بزنم، و هم در محل سر و گوشی آب بدهم. می‌روم، یگراست - تعمدأً پسر خاله را هم نمی‌بینم.

هوا سرد شده است. دو ماه که در دره واقع است و در روز بیش از پنج شش ساعت آفتاب نمی‌گیرد از اواسط تابستان رو به سردی می‌گذارد، چندان که در شهر یور ماه آتش روشن می‌کنند...

پاییز منظره‌ای بسیار غم‌انگیز دارد. درخت‌ها کم کم برهنه شده‌اند، و بر پیرهن تیره جنگل وصله‌های نارنگ به چشم می‌خورد - به فراوانی... نارنگ‌تر از وصله‌های پیراهن خاله «وه‌نوش»^۱. بادی که روز هنگام می‌وزد خاک و خاشاک و برگ خشکیده است که بر در و دیوار می‌کوبد؛ طبیعت دیوانه شده، انگار بچه‌ای که لج کرده باشد مدام پا بر زمین می‌کوبد و لنگ و لگد می‌اندازد و چنگ در موی سرش می‌زند. دودی که از دودکش خانه‌ها درمی‌آید تا به دم روزن می‌رسد چون کودکی که خواسته باشد بی‌اجازه مادر به کوچه برود اول از «لای در» سرکی به بیرون می‌کشد، سپس انگار از کوچه احساس خطر کرده باشد خود را پس می‌کشد... و بعد، هرچه باداباد، از در در می‌آید و به سرعت دور می‌شود - خودش از یک جهت، کلاه و بادبادکش از

جهات دیگر... می‌روند، برمی‌گردند، به هم می‌خورند... می‌افتند - مثل خس و خاشاک و برگ‌های لهیده‌ای که یک چند می‌روند و برمی‌گردند و به دور خود - به دور هم - می‌چرخند، و یکهو تنوره می‌کشند...

هوا همیشه خبر از توفان می‌دهد، و کوه‌ها مدام خود را پشت ابرها پنهان می‌کنند. نوک درختان بالای کوه به فرمان باد آسمان را می‌رویند، و چون مادرها به هنگام جارو کردن اتاق، کوه‌ها را با نوک جارو از لای گرد و غبار بیرون می‌کشند و بیرون می‌کنند؛ آسمان هرازگاه صاف می‌شود، جز در حاشیه‌ها، چون ریشک‌های چرک فرش. برگ‌ها انگار موجوداتی زنده، انگار برف تازه‌بار - و برخلاف برف تازه‌بار - تا پا بر آنها می‌نهی پیرانه فریاد می‌کشند. رنگ و روی خانه‌ها پریده است، لرزِ تنشان را در کاه گل دیوارها احساس می‌کنی... غلغل جوی هم دیگر شادمانه نیست - نوحه می‌خواند و می‌رود، و موی گیس و رخت تن عزاداران را با خود می‌برد. کسی در کوچه‌های ده نیست. همه، پرنده، چرنده، آدمیزاد، در لاک خود رفته‌اند، جز دودی که از روزن بام خانه‌ها به هوا می‌رود، و نشانی از زندگی است... حتی سگ‌ها هم پارس نمی‌کنند...

بی‌خبر وارد می‌شوم... تنگ غروب است. هنوز سرم را از در تو نبرده‌ام که مادرم با صدای بلند جیغ می‌کشد - انگار جن دیده باشد، و برخلاف دفعات قبل گریه، و بوسه... و گریه و گریه بیشتر، از ته دل. چه خبر است، بابا مریض است؟ پس چرا به من خبر نداده‌اند!

بابا مریض نیست - مریضش کرده‌اند... به کنار بستر می‌روم، دستش را می‌بوسم، و بی‌اختیار به گریه می‌افتم، به خاطر سوت و کوری خانه، و تنهایی و بی‌کسی این پیرزن و پیرمرد. بابا لبخند می‌زند، خوشحال است، و خوشحالی‌اش از صمیم دل است، نه به خاطر دل من. هنوز ربع ساعتی از رسیدنم نگذشته که وضعیت کلی فرق می‌کند. استخوان سینه، و کتفش شکسته

— به سختی نفس می‌کشد... چرا؟ افتاده؟ از کجا افتاده؟... «نه، از جایی نیفتاده‌ام — بلایی آمده بود که بحمدالله به خیر گذشت... بعد... بعد سر فرصت برات تعریف می‌کنم...» در این حیص و بیص خواهرم، لاؤلاو، می‌رسد: برای بابا آش ترخنه^۱ آورده. ماچ و بوسه و گریه — گریه یک طرفه — تکرار می‌شود. بدو بدو می‌رود... «نرمی» را هم می‌فرستد، و با واسطه آنها همه آبادی از آمدنم آگاه می‌شود. بنابراین آن شب از بیماری بابا چیزی دستگیرم نشد: نگاه‌هایی که با مادرم و دیگران مبادله می‌کرد حاکی از این بود که فعلاً ندانم بهتر است — این را حس می‌کردم. گفت فردا اگر حالش خوب باشد — که فکر می‌کند خوب خواهد بود — جریان را به تفصیل تعریف خواهد کرد...

آن شب تا پاسی از نیمه‌شب گذشته می‌نشینم، می‌گویم، و می‌خندیم... مادرم مثل همیشه کلی دعا می‌کند، به جان من که ماشاالله، خدا عمرم بدهد، قدمم مثل همیشه سبک بوده، و برای مرد بینوا شفا آورده‌ام، و پدرم آنطور که خودش می‌گوید دیگر هیچ دردی احساس نمی‌کند... اما من، سرپای وجودم درد است.

روز بعد بابا باز سر حال بود و افاقه کلی در وضعش حاصل شده بود. مادرم، و خواهرها، از شادی سر از پا نمی‌شناختند — شادی از بهبود حال بابا، از بودن من در جوارشان. برای شنیدن داستان اصراری نکردم، از بیم این که مبادا با آن اختلالات تنفسی موجبات ناراحتی بیشتر پیرمرد را فراهم کنم. خودش بود که بی‌اینکه من چیزی پرسیده باشم سر صحبت را وا کرد:

«شاید گله کنید — تو یا جواهر — که این چیزها بوده و به ما نگفته، ولی خوب جواهر می‌داند، تو هم وقتی گفتم متوجه می‌شوی که حق داشتم... چند سال پیش بود...؟»

«چی... جریان آن ژاندارم؟»

«آره... تو از کجا فهمیدی؟»

«احساس کردم - سال ۱۳۲۶ بود، یعنی حدود هفت سال پیش یا بیشتر.»
 «آره، مثل اینکه هفت سال پیش بود. چهار پنج ماهی بعد از آن جریان با رعیت‌ها در مسجد نشسته بودیم - نماز مغرب بود. نمازمان را خوانده بودیم... یا استغفرالله، نه - نخوانده بودیم. نشسته بودیم، مسجد گرم بود، و ماموستا حدیث می‌فرمود - که پسر مامرحه^۱ آمد تو، و با پدرش چپه‌ای^۲ کرد... خوب که نگاه کردم دو چوپان بچه دیگر را هم که معمولاً با گاکل می‌رفتند تو راهرو دیدم. پیش خودم گفتم حتماً خبری شده... اتفاقی افتاده - خدا به خیر کند. از طرفی هم گفتم اگر خبری است... اگر اتفاقی افتاده، پس چرا از من که کد خدا باشم قایم می‌کنند... بخصوص که آغا هم خانه نبود. پسر سرش را بیخ گوش پدر برده بود و چپه می‌کرد. دیدم انگار حدسم درست است، دیدم رنگ مامرحه پرید و شد عین رنگ کاه گل این دیوار. اول یک کمی مات مات مجلس را نگاه کرد، بعد خیلی سست پا شد، و آمد بغل دست من... خیر باشد. و حالا ماموستا هم حدیث می‌گفت. ماه آخر زمستان آن سال برف چندانی نیاریده بود، کژ^۳ و کوه سیاه بود، پله پله^۴ برف رو کوه بود - اما نه آنطور که اسمش را بگذاری برف (جوهر یک کمی آب به من بده). بله، آقایی که شما باشی گفت: - یعنی مامرحه - گفت چوپان‌ها در «باسکه زرد»^۵، این ور «برده بوک» - یادت هست که... می‌دانی...»

«یادم هست!...»

«بله، گفت، آنجا نعش ژاندارمی را دیده‌اند. گفتم ژاندارم؟ گفت بله.»

۱. Raha : مخفف یا مصغر رحیم.

۲. Chepa : بیج بیج.

۳. Kzh : کوه و کوه‌پایه.

۴. گله گله.

۵. Baska Zard : باسکه: کوه، تپه (تپه زرد، یا زردکوه).

پسرش را صدا زد، پا شدم رفتم کنج مسجد... چون جماعت نشسته بود، ماموستا حدیث می فرمود... رفتم کنج مسجد. به پسرش گفتم جریان را از نو تعریف کند. گفت که بله، نیم ساعت پیش از طرف‌های برده بوک که می آمده‌اند گاگل که به باسکه زرد رسیده سگ‌ها شلوغ کرده‌اند... هی دویده‌اند جلو، و پارس کرده‌اند، و آمده‌اند عقب، و برگشته‌اند... و همین طور، چندین بار. گفت ما فکر کردیم لانه روباه است، یا شغال یا خرگوش... زفتم ببینیم چه خبر است... دیدیم زاندار می است افتاده... مرده...»

«به کسی که بر نخوردید؟ به کسی که نگفتید؟»

«نه، وقتی این جور دیدیم گاران^۱ را با عجله آوردیم ده و من رفتم خانه؛ وقتی دیدم بابا مسجد است آمدم اینجا... بچه‌ها را هم آورده‌ام، هنوز «نانه‌شوان»^۲ جمع نکرده‌ایم...»

«به مادرت که نگفتی؟»

«نه.»

«بسیار خوب!»

«به مام‌رحه گفتم: برو، بچه‌ها را نگذار این‌ور آن‌ور بروند... بعد فکری کردم دیدم نه، خودم رفتم. در همان کفش‌کن مسجد ایستاده بودند. خلاصه دیدم نه، آنها هم خدا عمرشان بدهد، با اینکه سنی از شان نگذشته اهمیت قضیه را حس کرده‌اند، و مشوش‌اند. خودت بچه دهاتی بودی، می‌دانی، بچه‌های ما از وقتی که پا می‌گیرند ماشاالله چشم و گوششان را خوب باز می‌کنند و زبانشان را می‌بندند... طبیعت یادشان داده، اگر نباشند، اگر نکنند، از بین می‌روند. به هر حال، از آنها هم جریان را جو یا شدم، همان حرف‌هایی را زدند که عزه پسر مام‌رحه گفته بود. گفتم بسیار خوب، مواظب باشید، مبادا مبادا پیش احدی لب

۱. گاران: ربه گاو.
۲. نانی که هر شب هر خانه به جوپان می‌دهد.

از لب باز کنید - ای آن مادرم است، آن خواهرم است، آن فلان است - این چیزها نباشد. پیش هیچ کس - از این لحظه حتی پیش خودم. اگر یک وقت پرسیدند، یا کسی چیزی گفت می‌گید ندیدم، نمی‌دانم. حالا شما دو تا بروید «نانه شوان» تان را جمع کنید، و به خانه هاتان بروید. اگر پرسیدند چرا رفتید مسجد بگید پیغامی برای کدخدا فرستاده بودند، رفتیم پیغام را بهش رساندیم. فهمیدید؟... بچه‌ها حساب کار دستشان بود، خدا عمرشان بدهد وظیفه‌شان را فوت آب بودند. آنها را فرستادم، جز عزهٔ مام‌رحه. بعد برگشتم، آمدم تو مسجد، و بی‌اینکه توضیحی بدهم چندتا از «پیاو ماقول»^۱ها را نام بردم، گفتم حاجی فلان، صوفی فلان، درویش فلان بلند شید زحمتی برای شما دارم، و به بقیه و ماموستا هم گفتم بمانند تا برمی‌گردیم. همه «مات» مانده بودند، ولی احساس می‌کردند که واقعهٔ مهمی اتفاق افتاده و به مصلحت نیست فعلاً چیزی پرسند. از حق نباید گذشت کسی چیزی نپرسید، کسی هم ناراحت نشد، از اینکه مثلاً فلانی را صدا کرده‌ام، و او را صدا نکرده‌ام. گفتم تا ماموستا یکی دو حدیث دیگر می‌فرمایند ما هم برگشته‌ایم. ماموستا گفت خدا به همراه... و جماعت گفت خدا به همراه، و همت و برکت مشایخان پشت و پناهتان. با سکه زرد همانطور که می‌دانی نزدیک است، راهی نیست... رفتیم. دیدیم بله، درست گفته‌اند... همان ژاندارم بود، که کشته شده بود. حالا به قدرت خدا - خدا که بخواهد کاری را پیش بیاورد دیگر از دست عبد ذلیل کاری ساخته نیست... به قدرت خدا در این همه مدت هیچ درنده‌ای به این لاشه نزدیک نشده بود - ساق و سالم بود. البته پوستش یک کمی چروکیده شده بود، ولی تو بگویی حتی یک مو از سرش کم شده بود، نه. بنام به قدرت خدا... تو آن کوه، با آن همه گرگ و روباه و درنده و چرنده... آزاری بهش نرسیده بود!

۱. پیاو = مرد. ماقول: معقول. در عرف ریش سفید.

یک گوش هم نداشت... دست به ترکیبش نزدیم، او را همان جور، در همان وضعی که بود گذاشتیم، و برگشتیم، و آنچه را که دیده بودیم به حاضران گفتیم، و نشتیم به «راویژ»^۱ کردن - که چه بکنیم چه نکنیم. من خودم برای باور بودم که باید رفت و خبر داد - معلوم بود، جریان مربوط به همان چته‌های اواخر تابستان همان سالی بود که آن ماشینی را که تو توش بودی در گردنه زدند... چون تا آنجا که همه می‌دانستیم برخورد دیگری در منطقه نشده بود. عده‌ای شک داشتند، که بعید نیست کار کار آغاسعید بیگک باشد، ژاندارم را کشته باشد و نعشش را، برای اذیت و آزار، تو ملک ما انداخته باشد. ولی سعید بیگک با آغا صلح کرده بود، و از حق نباید گذشت دست از پا خطا نکرده بود. (این را هم بگویم وقتی صلح کردند پادگان انگار ناراحت شد، و سرهنگ هردو را خواست، و یک جوری به آنها فهماند که نباید صلح می‌کردند - من این را از کریم خان شنیدم) به هر حال... عده‌ای هم شک داشتند، می‌گفتند کار کار آغا محمودخان است، چشم دیدن آغا کریم خان را ندارد، و می‌خواهد به این وسیله برایش پاپوش درست کند. البته این جور کارها از او بعید نبود، متها همانطور که گفتیم بعد از آن جریان گردنه «ژاندار میلی»^۲ همه دهات را گشت و از همه پرس و جو کرد، و ما را هم به شهر خواست. ولی بعد از آن دیگر نه «ژاندار میلی» نه پادگان هیچ کدام از هیچ کس سراغ ژاندارم یا سرباز گمشده یا احیاناً کشته شده را نگرفت. بنابراین قاعدتاً باید همان ژاندارم جریان گردنه باشد...»

«قد و قواره‌اش چه جور بود... چه شکلی بود؟...»

«یک بچه ضعیف ریزه ریزه...»

«همان بوده - خودش بوده...»

«آره، گفتمی که مادرش براتان غذا درست می‌کرد، و رخت می‌شست...»

«بمیرم برات الهی! خدا به مادر بیچاره‌اش رحم کند!»

«بله، همان وقت ما را به شهر خواستند، ما هم طبعاً اظهار بی‌اطلاعی کردیم، بی‌اطلاع هم بودیم... حالا چطور می‌توانیم برویم و بگوییم بیخ گوشمان یک همچو جریانی اتفاق افتاده و ما خبر نداشته‌ایم... یقین بدان می‌گفتند الا لله با چته‌ها دست به یکی بوده‌ایم. اما اگر نرویم و خبر ندهیم خودمانیم و خودمان. دیگر چرا عس ما را بگیر بکنیم؟ چرا سری را که درد نمی‌کند دستمال ببندیم؟ بی‌سر و صدا دفنش می‌کنیم، و یکی یکی سر دست همین ماموستا قرآن و طلاق حلالمان را می‌خوریم، دیگر نه کسی خبر پیدا می‌کند، نه هم کسی به دردسر می‌افتد. به حال خود ژاندارم بیچاره که فرق نمی‌کرد. این «تگبیر»ی بود که سرانجام بهش رسیدیم. ماموستا را هم وارد جریان کردیم... بله، سر دست ماموستا قرآن و طلاق حلالمان را خوردیم که حتی پیش حلالمان لب از لب باز نکنیم، و از این جریان کلمه‌ای به هیچ احدی نگوییم. آنها که بودند بودند، آنها که نبودند - از رعیت‌ها - انگار که نیستند، پیش آنها هم لب نترکانیم... پیش آغا هم...»

«گذشت... جریان کهنه شد... دیگر کسی به فکرش نبود، تا همین یک ماه پیش... که فرستادند دنبلمان، برویم شهر... همه از پیر تا جوان - حتی ماموستا، حتی آغا... بله، رفتیم... رفتیم که برنگردیم. حالا بگذریم از اشکنجه‌ای که کردند... نمی‌خواهم ناراحت کنم، هیچ کافر ی به مسلمان روا نمی‌بیند. این صوفی رحیم بیچاره را راست و چپ از تیر سقف آویختند، او هم مثل من کتف و سینه‌اش را شکستند... حتی ماموستا را هم بی‌نصیب نگذاشتند - یکی دو کشیده‌ای هم به این سید اولاد پیغمبر زدند. آغا را دوسه روز نگه داشتند، بعد آزاد کردند - این را بعدها شنیدیم. خلاصه دردسرت ندهم، دیدم هرچه می‌گویند درست است، نشانی‌ها همه درست است... کی

رفته گفته، آخر ما به ناسلامتی قسم قرآن خورده بودیم، طلاق خورده بودیم...! تا بالاخره ماموستا که خودش با ما هم قسم بود مقرر آمد، و ما را نصیحت کرد، و قسم و طلاق را از گردن ما انداخت. فرمود وقتی اختیار از آدم سلب می شود قسم ساقط است. الحکم للهِ...

«حالا می گویی از کجا فهمیده بودند؟... ما که آن وقت نمی دانستیم، و همه با شک به همدیگر نگاه می کردیم... ولی بعد آنطور که فهمیدیم معلوم شد بله، جریان از همان اختلاف بین چته‌ها آب می خورد، که منجر به کشته شدن سعید پسر کدخدا رحیم شد... بله، یکی از همان چته‌ها آمده بود، و «زینهار» خواسته بود... ما هم که روحمان از جریان خبر نداشت. ماحصل، چته را برده بودند مراغه — به دادگاه آنجا — و بعد از مدتی ما را خواستند و آن بلا را به سرمان آوردند...

«الحکم للهِ... صبح روزی، اول وقت، ما را از حبسخانه ژاندارمیلی آوردند بیرون — همه را... بعد از ده یازده روز. بیچاره مامرحیم حال درستی نداشت... دستش باد کرده بود قد یک خیک... من هم نفس نمی توانستم بکشم، دستم که می زدی دادم به آسمان می رفت. بقیه هم مثل ما به نحوی شل و پیل بودند. خلاصه، ما را سوار یک لوری کردند، و رفتیم... حالا با آن وضع دل تو دلمان نیست... خدایا خداوندا، ما را به کجا می برند... لابد می برند سر به نیتمان کنند... ای خدا، زن و بچه‌مان را به تو می سپاریم!... ماموستا زیر لب دعا می خواند، هرکس تو دلش دعا می خواند و خودش و زن و بچه‌اش را به خدا می سپرد. این را هم بگویم، یک «رئیس دادگاه» هم با ما بود، توی جیب رئیس ژاندارمیلی، و همان چته‌ای که زینهار خواسته بود، و از مراغه برش گردانده بودند — مال طرف‌های مریوان بود — آنطور که از لهجه‌اش پیدا بود... رفتیم... به امید خدا... از جاده که خارج شدیم و به طرف ده خودمان پیچیدیم انگار دنیا را به ما داده باشند همچین سبک شدیم، به قدرت خدا. نفس راحتی کشیدیم... گفتیم خدایا، شکر، هزار و هزاران بار شکر! آدم

وقتی تو خاک خودش است، حالا هرطور هم که باشد، دلش یک جوروی قرص است. به قدرت خدا فرحی تو دل همه پیدا شد. از قیافه‌ها می‌دیدم. خلاصه، رفتیم... یگراست طرف برده‌بوک... تو یکی از مزرعه‌ها لوری و جیب را نگه داشتند، و پیاده‌مان کردند. پیاده آمدیم تا خودِ باسکه زرد... حالا بماند چه جور رفتیم، و با چه مکافات‌ی رفتیم، و چه غذایی کشیدیم...

«رسیدیم... رئیس دادگاه» گفت: «خوب، پسر، درست نگاه کن، بین — همین جا بود؟» پسر نگاهی به راست و چپ و دور تا دورش کرد و گفت: «والله قربان، درست به هوش نیستم... ولی فکر می‌کنم همین جا بود...» و درخت زلزالیکی را نشان داد که نعش ژاندارم را پای آن گذاشته بودند. البته این را هم بگویم که برف سبکی آمده بود، و زیر و رو شدن خاک معلوم نبود... و تازه چندین سال گذشته بود...

«رئیس دادگاه گفت: خوب، تعریف کن... هرچه آن روز دیدی، هرچه شنیدی...»
 «تعریف کرد که بله وقتی لوری را «لخت» کردند تفنگ ژاندارم را هم گرفتند، با خودش کاری نداشتند، متها او خودش ول کن نبوده، دنبالشان راه افتاده و تفنگش را می‌خواسته. اول یکی دو کشیده و یکی دو قنداق تفنگ به او زده‌اند که چشم ترسانش کنند بلکه برگردد، اما او برنگشته و همچنان گریه کنان دنبالشان راه افتاده و تفنگش را خواسته. بعد برای اینکه...

«به اینجا که رسید تردید کرد.» «رئیس دادگاه» گفت: «بگو پسر، نترس... هرچه هست بگو — بارِ خودت را سبک کن. وضع تو با آن عده دیگری که همانطور یاغی مانده‌اند و چته‌ای می‌کنند فرق دارد — تو داری همکاری می‌کنی...» «رئیس دادگاه» هم کُرد بود؛ درست نمی‌دانم کجایی بود، ولی از لهجه‌اش به گمانم مهابادی بود. پسر گفت: «بله، برای اینکه چشم ترسانش کنند گوشش را بریدند. ولی جوان باز ول کن نبود، تا رسیدیم اینجا... همین جا نشستیم، و استراحت کردیم — همین روبروی ده. سیگاری چاق کردیم، و

خستگی در کردیم. بعد بلند شدیم. راه یافتیم... پسر همانجا که بود ایستاده بود. تا راه افتادیم او هم با ما راه افتاد. حسن و سعید گفتند: «بچه‌ها با این وضع کجا می‌خواهید بروید — هر جا برویم این پسر با این گوش خونی رسوایان می‌کند. آن وقت باید بیفتیم حبسخانه شرطه — و نان و خرما بخوریم. چه بسا که تحویلیمان هم بدهند...» ژاندارم بیچاره با گوش خونین آن‌ورتر ایستاده بود، و جلّز و ولّز می‌کرد. «بهتر است همین جا او را راحت کنیم، و خودمان را آسوده کنیم. هم او را راحت کرده‌ایم، هم «ثوابی» به آغای ده رسانده‌ایم — بهش بدهکاریم... خلاصه حسن تفنگش را کشید و ژاندارم را کشت...»

«بیچاره مادرش!... مادر بیچاره‌اش آمده بود... وای، سینه‌ای که به خاک می‌مالید... دل کافر به حالش کباب می‌شد!...»

«بله، این هم از این... خلاصه بلایی آمده بود که بحمدالله به خیر گذشت — تو سلامت، پسر!»

من در این ضمن که بابا داستان را باز می‌گفت، و بیشتر حوالی هنگامی که به آخر داستان رسیده بود، ذهنم همه‌اش با این جریان مشغول بود که بین یک تصادف ساده به چه زندگی‌هایی گره می‌خورد! آن داداشیرین، که از زادگاهش کنده می‌شود، آن بابه صوفی بینوا و بچه‌هایش که آواره غربت می‌شوند، آن دختر بینوای شیرین، آن یکی دخترش... آن پسرش... آه، و هنوز هیچ معلوم نیست قصه به پایان رسیده باشد... یک تصادف! راستی هم که زندگی بافت بفرنجی است...

فصل هفدهم

خیال دایه شیرین تا اندازه‌ای راحت شده است، هرچند بهتر است بگوییم ناراحت‌تر از گذشته است. در عراق کودتا شده، بارزانی از شوروی باز آمده — کاکه دارا هم آمده است. حالا باز در کردستان جنگ است. آنجا که بود، هرچند دور بود، باز سلامت بود؛ حالا اینجا عمرِ همگی به لحظه و ساعت است: بمب است، کسی را نمی‌شناسد، روی آلونکت می‌افتد و خودت و کس و کارت را می‌کشد؛ مسلسل است، هواپیما از آن بالا ده را به مسلسل می‌بندد، آیا به کی بخورد یا نخورد... بعد هم درگیری...

دارا پیشمرگ است، کاوه، و شورش هم — خدا سلامتشان بدارد... و بچه‌ها هم. حسن راست راست راه می‌رود؛ هرازگاه، اگر در حوالی اربیل باشند به اربیل، اگر حوالی سلیمانیه باشند به سلیمانیه می‌رود — می‌گویند سودا می‌کند... طلب دارد از کسبه... «این طلب چی شد!» هر ماه می‌رود، گاه دوبار در ماه — می‌گویند ندارند — نمی‌دهند. راست هم می‌گویند. مردم گرفتارند. گاه اندک پولی هم با خودش می‌آورد، و چیزهایی مانند کفش و لباس و شکر و چای — از طلبی که وصول کرده است. با پیشمرگه‌ها می‌جوشد، اما پیشمرگه نیست. جنگ است، مردم کشته می‌شوند، زخمی می‌شوند، روستاها ویران می‌شوند

— اما روحیهٔ مردم بسیار بالا است: «شورش» است، برای آزادی می‌جنگند — آزادی‌های ابتدایی، که به زبان خودشان بنویسند، درس بخوانند، مدرسه و دانشگاه داشته باشند، منطقه‌شان مال خودشان باشد، از ثروتی که حکومت عرب از سرزمینشان به غارت می‌برد سهمی هم به خودشان بدهد — در عمران و آبادی منطقه صرف کند. اما حکومت به سیاق سابق، به شیوهٔ مَسَدی خودمان، اجناس جایگزین زیاد دارد: بمب، موشک، توپ، تانک، هواپیما...

کاکه دارا در شوروی زن از بک گرفته، و دایه شیرین بسیار ناراحت است: زبانش را نمی‌فهمد، و وقتی دارا با زنش ترکی صحبت می‌کند انگار موش در لیفهٔ شلیته‌اش افتاده باشد چندشش می‌شود — یاد سرگلِ چاره‌رش می‌افتد. مادرت بمیرد الهی! حالا از هرچه و هرکس رنگ ترک و ترکی داشته باشد متفر است. برای او هیچ مطرح نیست که گناه آن ترک را نباید به حساب این زن بینوا گذاشت... از لحاظ او ترک ترک است — نظری همسو با نظر حکومت ترکیه، که هرکه کرد است ترک نیست، کرد آدم نیست، و در اظهارات رسمی تنها امتیازی که می‌دهد این است که آنها را ترک کوهی — یعنی وحشی — بخواند، و چون آنها را وحشی می‌داند با آنها مثل وحوش رفتار کند. درست هم هست، تو با گرگ می‌نشینی که گیلان به گیلان بزنی؟ خیلی هم که محبت کردی از همان بچگی دندانهایش را می‌کشی، با گازانبر، و در خانه‌ات نگهش می‌داری، آن هم فقط برای اینکه بگویند «بین، فلانی یک گرگ تو خانه‌اش نگه می‌دارد!» بچه‌ها همه پیشمرگ‌اند. پیشمرگ موجود عجیبی است — در هر قومی — پیشمرگ اسمش روی خودش است: مرگ را پذیرا شده که مردمش مرگ نبینند، زنده باشند، و آزاد... بلاگردان قوم است. پیشمرگ هر بار که از عملیات باز می‌گردد طوری است که انگار پس از مدت‌ها از صحنه‌ای آشنا دیدار می‌کند، به تصادف. آخر مرد جنگی چون به عملیات می‌رود می‌رود که رفته باشد، که به احتمال زیاد برنگردد. اگر برگردد تصادف است، مثل کسی که

بُنه کن از خانه و کاشانه سابق رفته، و پس از سال‌ها تصادفاً گذرش به شهر و دیار سابق افتاده است. مردی که می‌جنگد دیگر خانه‌ای ندارد — همه جای وطن خانه او است، برای همه می‌جنگد — به عشق همان خانه خودش. به همین جهت است که همه — مردم و وطنش — دوستش می‌دارند و او، ندیده، خود را جزو آنها می‌داند و آنها، ندیده، به او احترام می‌گذارند و خودش، هرچند وانمود نمی‌کند، توقع احترام از آنها دارد. اصولاً مبارزه اینطور است: مرد مبارز اگر بخواهد شرفش را حفظ کند ناچار مادر و کسانش را غمزده می‌کند — به هر حال غمش مال مادر است و افتخارش مال وطن. اما وای به وقتی که نخواهد — یا نتواند — شرفش را حفظ کند... آن وقت همه مدعی‌اند — همه. انگار جنبش را به او به امانت داده‌اند و او خیانت در امانت کرده است، و حتی حاج آقاها، بیکارالدوله‌ها، «شومن»‌های روشنفکر، در اتاق گرم، یا در کنار استخر باغ، یا در کافه‌ها خودخوری می‌کنند، و کلی طلبکارند: «مرد حسابی، کون پیزیش را نداشتی چرا رفتی... شازده پسر تو که کوتش را نداشتی چرا هلیله خوردی!...»

خودش هم — دایه شیرین — به نوعی پیشمرگ است. کدام مادر یا پدر یا خواهر و پدری است که پسر یا برادرش پیشمرگ باشد و خودش نباشد؟ بندرت، استثنائاً، اگر چنین کسی پیدا شود. آنها هم همان دلهره‌ها را دارند، دلشان همیشه با او است. به قول خودش تا بچه‌ها به سلامت از کوه یا عملیات برمی‌گردند هر ساعت و هر لحظه نیمه‌جان شده است. کاوه می‌آید، یک گوشه دلش آرام می‌گیرد، در عوض گوشه‌های دیگر دلش بیشتر در تلاطم می‌افتند — برای اینکه این هست آنها نیستند. همه با هم نمی‌آیند، منطبقه عملیاتیشان یکی نیست، تازه اگر تصادفاً یکجا بیفتند کارشان یکی نیست. گاه هرچند روز یکبار می‌آیند، گاه ماهی یک‌بار هم نمی‌آیند، و او و خواهرها ناگزیر باید گوششان را به رادیو بچسبانند تا از خلال قار و قوری که نواری «هانی هانی» بغداد بر طول

موج فرستنده جنبش پخش می‌کند چیزی را، اگر بشود، برای تسکین و تسلای دل خود استخراج کنند و بیشتر به خاطر دل یکدیگر نشنیده قیافه شنیده به خود بگیرند، اگر نه باید کسی را بجوید یا خودش راه بیفتد و برود و از بچه‌ها خبر بگیرد... دردِ سر گل جان هم به جای خود...

بدبختی را می‌بینی! حالا این انچوچک هم کم کم سر و گوشش می‌جنبد — آقا فریدون هم می‌خواهد با دایها به کوه برود، و تق است که مدام می‌زند — و یکهو دیدی رفت! جوان است، جوان مثل ابر بهار است، به کار و کردارش نمی‌شود اعتماد کرد. با مشورت با بچه‌ها تصمیم می‌گیرد خرامان را بردارد و برای مدتی به تهران برود — آن بیچاره‌ها هم حق دارند! پیرزن و پیرمرد آن همه راه را کوبیدند و آمدند و ناامید و سرخورده، دست از پا درازتر، برگشتند — آنها هم حق دارند. شاید هم خدا خواست، و آنجا ماند. آنجا اقلأً خیالش راحت است — هم از بابت خرامان هم از بابت بچه. بچه را خودش بزرگ کرده، حتی از بچه‌های دیگر هم بیشتر دوستش دارد... واقعاً اینطور است؟ — خیال نمی‌کنم — کوچک بوده، کوچک است، ده یازده سالی بیش ندارد. اسباب‌بازی دایه است. عزیز است، وگرنه برای پدر و مادر چه فرق می‌کند — همه عزیزند... خدا همه را به سلامت بدارد!...

در خیابان امیریه، قلعه وزیر، کوچۀ نسیم هستند...
 بچه به مدرسه رفته، کلاس سوم را تمام کرده است... دایه شیرین پاکت خالی را به دست دارد، و به سر در نگاه می‌کند.
 «فریدون گیان، باز هم بخوان، بین چی نوشته...»
 بچه با اوقات تلخی بچگانه می‌گوید: «دایه شیرین، چندبار بخوانم — همین حالا خواندم... نمی‌خوانم دیگر... یادم هست!...»
 «گفتی پُلاک چند؟»

«دوازده - این هم دوازده است دیگر، دایه شیرین - نمی بینی - آن بالا...
آن تنکه؟!»

دایه تنکه را می بیند، اما مطمئن نیست... انگار جرأت در زدن ندارد.
خرامان هم رنگ به رخسار ندارد، دلش گرومب گرومب می زند: از کجا
معلوم، شاید تحویلشان نگرفتند - آخر اینها کردند آنها فارس...
دختری از بالکن خانه روبرو در آنها خیره شده است. خیلی مهربان
می پرسد: «کجا را می خواستید؟»

فریدون جواب می دهد: «خانه آقای سلطانی...»
«چه کارش دارید؟»

«مهمان هستیم...»

دختر از همان بالا با صدای بلند می گوید: «آقای سلطانی، دو خانم گرد
آمده اند با شما کار دارند...»

آقای سلطانی لب حوض نشسته است؛ باز نشسته است. انگار به دلش برات
شده باشد از جا می جهد، و با سرعت - با سرعتی که از یک پیرمرد باز نشسته
ساخته است - دم در می آید. در را باز می کند، و در این شتاب لنگه در را که به
شدت گشوده است محکم به صورت خود می کوبد...
«آخ...!»

«چی شد...! بازم یاد بچگیها افتادی، که اینطور می دوی!» صدای
پیرانه ای است که از ته حیاط به گوش می رسد...

آقای سلطانی در را گشوده است، اما درد صورت مجال نداده است قیافه ها
را آنطور که باید از نظر بگذرانند، یا حال و حکایت را آنطور که باید دریابد...
چهره در دناکش در غباری از بهت فرورفته است.

دایه شیرین است که او را به خود باز می‌آورد. به‌گردی به فریدون می‌گوید: «فریدون گیان، برو — برو دست بابه‌گوره^۱ را ماچ کن... برو، پسر، — آ بارک‌الله!» و فریدون را به جلو می‌راند. آقای سلطانی مجال نمی‌دهد، می‌پرد و بچه را بغل می‌کند... بعد کار را ناتمام می‌گذارد، برمی‌گردد و از همان دم در، با صدای بلند و لرزان می‌گوید: «مهین — مهین!...»

«چه باز — چی شده!»

«بدو — بیا... فریدون جان آمده...» و نفسش یاری نمی‌کند.

برمی‌گردد، نگاهی به شیرین و خرامان می‌اندازد — مردّد است. آخر شیرین، هرچند شکسته شده هنوز پیر نیست. خرامان مشکل را می‌گشاید، پیش می‌رود. پدر شوهر به استقبالش می‌رود، دست درگردش می‌اندازد و سر بر شانه‌اش می‌گذارد، و هوق‌گریه سر می‌دهد... یک چند به این حال می‌مانند. مهین خانم هم می‌رسد. تا می‌رسد، و موقوف را درمی‌یابد، دست روی قلبش می‌گذارد، و در درگاهی می‌افتد. آقای سلطانی هول کرده است — از خوشحالی، از ناراحتی. خرامان است که می‌گوید: «دایه، برویم تو — تو کوجه صورت خوشی ندارد. زیر بال دایه را بگیریم ببریم تو، آبی به سر و صورتش بزنیم...»

زیر بال دایه را می‌گیرند و او را به درون می‌برند. دختر روی بالکن ماتش برده است... مادر بزرگ به هوش می‌آید... و بعد بوسیدن، و گریستن — و باز بوسیدن، و گریستن — و خندیدن. حالا دیگر همه به خود باز آمده‌اند...

آقای سلطانی می‌گوید: «خانم، معذرت می‌خوام — یک دنیا از شما معذرت می‌خوام... مثل اینکه به شما خوش آمد هم نگفتم...» فریدون گفته‌هایش را ترجمه می‌کند «ای قربان بچه‌ام برم... بگو مادر بزرگ — مادر بزرگ را چی صدا می‌کنی؟...»

«دایه شیرین...»

«بگو دایه شیرین، اجازه میدی بابا دستت را ببوسد؟»

و منتظر اجازه نمی ماند، و دست دایه شیرین را می گیرد و به لب می برد.
 «ای رو، حدم چیه!»^۱ و به رسم دیار خودمان شانه آقای سلطانی را می بوسد.
 خنده ای که سالیان دراز است از خانه رفته و با خانه بیگانه شده است،
 ناگهان در چشم ها و چهره و دل بابابزرگ و مادربزرگ جا پهن می کند و به همه
 اتاق های خانه سرک می کشد. می خندند، با چشم، با صورت، با لب — با تمام
 اعضای وجود... و هرازگاه دستمال را به چشم می برند. حالا مادربزرگ رفته
 مثلاً شربت درست کند! — یعنی می رود، اما هنوز به آشپزخانه نرسیده انگار
 چیز ضروری را جا گذاشته باشد شتابان برمی گردد، و نوه و عروس را می بوسد:
 «ای فداتان شم، ای دورتان بگردم... ماشالا ماشالا، چه جوان رشیدی! هرچی
 خاک اونه عمر تو باشه، عینهو باباش! ای قربان آن قد و بالات برم، دور آن
 چشمتا بگردم، عروس خوشگلم، دختر باوفایم...» و باز بوسه و گریه... آقای
 سلطانی از لابلای خنده و گریه می گوید: «آخر تو مثلاً رفته بودی شربت
 بیاری... دِ برو بیار... بچه هام خسته اند!...»

«میرم... بالای چشم... قربان بچه هات هم میرم... بمیرم برای این بچه
 کردم... ماشالا... چقدر قشنگ!» می روم اما این بار به جای شربت اسپند
 می آورد و دود می کند... «الهی شکر... صد هزار بار شکر!» سر به آسمان
 می کند «که نمردم و شما را دیدم... خانم به خدا کلی ازت گله داشتم... حالا
 دیگه گله ندارم... تو را به خدا راحت بشین — اینجا خانه خودته، خانه پسته...»
 «راحتم، خانم، آبادان باشد ایشالا — صاحبش زنده باشد، ایشالا...»
 سرانجام مادربزرگ شربت رامی آورد، و پیش بچه می نشیند، و عشق می کند...

۱. (در اصل، ای رود...) ای وای! قابل نیستم.

«میوه نداریم؟»

«چرا داریم... میارم...»

«پس چرا نیاوردی... نه، تو پانشو، خودم میرم میارم...»

«نه، آقا، شما زحمت نکش — فریدون جان میره میاره...»

مادربزرگ می‌گوید: «خودم میارم — میارم، همه‌چی میارم... جان آدمیزاد

هم برایشان میارم...»

مادربزرگ کم کمک آرام گرفته؛ اینک فاصله رفت و آمدهاش به

آشپزخانه بیشتر شده؛ فریدون رفته آرنجش را به ران پدر بزرگ — که گفته بابا

صدش کند — تکیه داده، و چون گربه سر و شانه را بر سینه و پهلویش می‌ساید.

عرق کرده است، و بابا، هر چند گاه، با ملایمتی صورتش را یکور می‌کند و

خوب نگاهش می‌کند، سپس با کف دست، پشتش را، گردن و سرش و شانه‌اش

را نوازش می‌کند. «جان بابا است، این پسر خوشگل...!» و بعد «حالا چه کار

کنیم... چه جوری به دخترها خبر بدهیم؟» منتظر جواب نمی‌ماند. خطاب به

دایه شیرین می‌گوید: «خانم، واقعاً ازت گله‌مندم...» اما خطاب به عروس

«دخترم، تو که به سلامت می‌آمدی اقلأً دو کلمه تلگراف می‌کردی تا ما

می‌آمدیم از گاراژ برتان می‌داشتیم می‌آوردیم خانه. پسر خوشگلم، برای

مامان — چی صدش می‌کنی؟»

«دایه...»

«برای دایه جان ترجمه کن... آی قربان آن لب و دهنش برم...» و باز منتظر

ترجمه نمی‌ماند، خطاب به مادربزرگ می‌گوید: «تو میگی چه جوری خبر

بدیم — خودم برم؟»

«نه، خودت نرو... خودم میرم از ژاله خانم خواهش می‌کنم یک تک پا بره

سیماجان را خبر کنه... نزدیکه، میره... ژاله خانم همان دختر روی بالکن خانه

روبروی است، که هنوز آنجا گوش ایستاده است.

تا مهین خانم را در حیاط می‌بیند از همان دور می‌گوید: «مهین خانم، چه تان شد... حالتان خوب شد؟»

«عزیز دلم، فریدون جان آمده، با مادر و مادر بزرگش...»

«خب، پس چشم شما روشن!... پس سور را حسابی افتاده‌ایم!... مژدگانی هم که یادتان نمیره...!»

«ای، به روی این دو تا چشمم... چشم و دل همه روشن — به سلامتی بابا و مامان، و برادرهات ایثالا... ژاله خانم، یک خواهشی ازت داشتم...»

«بفرمایید، خواهش می‌کنم.»

«گفتم اگر زحمت نباشد، اگر یک وقت رفتید سر کوچه نانی چیزی بخرید بی زحمت یک تک پا هم دم در خانه سیماجان برید و از همان دم در بگید فریدون جان آمده با مادر و مادر بزرگش، بره دنبال سوسن جان و با هم بیان... قربانت برم!»

«به روی این دو تا چشمم... همین حالا میرم...»

«ای قربان آن چشمهات برم... خیلی ممنون... می‌دانم زحمت، باید ببخشید!»

«اوا، چه زحمتی، خانم — خدا ببخشد...»

عمه‌ها و بچه‌هاشان نفس نفس زنان می‌رسند، و صحنه دم در تکرار می‌شود: گریه‌ها، خنده‌ها، و تصدق رفتن‌ها — با چشم‌مخند نگاه کردن‌ها. فریدون فارسی را در مدرسه آموخته، با لهجه حرف می‌زند، و لهجه‌اش به گوش بابا، و همه، بسیار خوش می‌نشیند. خرامان هم لک و لکسی می‌کند. همه باهم حرف می‌زنند، و فریدون از هر صد کلمه اگر یکی را ترجمه کند. دوزانو در کنار بابا نشسته است — خیلی مؤدب. دامادها هنوز از سر کار نیامده‌اند — می‌آیند؛ دخترها ناهارشان را آورده‌اند و به همسایه‌ها سپرده‌اند که شوهرها را راهی اینجا کنند — در آشپزخانه سخت مشغول‌اند...

«شیرین خانم...» آقای سلطانی است. «خواهشی از شما داشتم...»

فریدون ترجمه می‌کند، و شیرین خانم باز خود را در حدی نمی‌بیند که آقای سلطانی از او خواهشی داشته باشد.

«می‌خواستم اگر شما اجازه بدهید یکی از بچه‌ها را بفرستم خیاط سر کوچه را صدا کند، لباس برای پسرم بدوزد... چون طبعاً با پسر عمه‌ها و بچه‌ها و نوه‌های خواهرهام اینجا و آنجا خواهد رفت نمی‌خواهم تا همرنگک باشد... و بچه‌ام احساس ناراحتی و غریبی کند - اجازه می‌فرمایید؟»
«ای رو، چه فرمایشی است، اجازه همه دست شما است!»

«سوسن... سوسن!» سوسن می‌آید. «دخترم، برو دکان اوسا حسن، بگو بی‌زحمت مترش را بردارد و یک تکک پا بیاد اینجا... اگر نمونه پارچه‌کت و شلواری هم دارد آنها را هم با خودش بیاورد، که همین‌جا هم اندازه فریدون جان را بگیرد، هم اگر شد پارچه را انتخاب کنیم... بالاتر هم سری به کفاشی بزن، بین کفش بچگانه خوب و خوشگل دارند... روبروش هم آن پیرهن دوزه است، آنجا هم یک نگاهی بکن بین پیرهن بچگانه دارد... ولی اول برو سراغ اوسا حسن...»

«بچگانه! پسر ما ماشاالله ماشاالله مردی است برای خودش... بچگانه!»

اوسا حسن می‌آید، نمونه پارچه هم با خودش آورده. با مشورت با او پارچه جگری خوشرنگی برای کت و فلانل طوسی برای شلوار انتخاب می‌شود، اوسا حسن اندازه را می‌گیرد، و قول می‌دهد همه کارش را زمین بگذارد و کت و شلوار را تا غروب حاضر کند. آقای سلطانی قول می‌دهد از خجالت خودش و شاگردهاش درآید. سوسن هم برگشته، همه چیز همین دور و بر هست، حتی کراوات بچگانه بسیار قشنگ...

خانه شلوغ است، بچه‌ها حیاط را روی سر گرفته‌اند... «بچه‌ها یواش‌تر - همسایه‌ها استراحت می‌کنند - بگذارید برای بعد...» اما کسی از اهل خانه استراحت نمی‌کند... عصر می‌شود، عمه بزرگ‌ها و بچه‌ها و نوه‌هاشان هم می‌آیند... غلغله‌ای است در حیاط. بابا و دایه شیرین و خرامان با عمه‌ها و عمه

بزرگ‌ها و دامادها در ایوان نشسته‌اند... امروز کسی از کمردرد ننالیده است، همه انگار شب خوب خوابیده‌اند. سایر اوقات همه‌اش گله بود: «دیشب از بس مادرت خر و پف کرد یک دقیقه خواب به چشم نیامد!» — «وای که این مرد نق می‌زند — خدایا! خودش خروپف خودش را نمی‌شنود، تا چشم گرم می‌شد صدای قارقارکش بلند می‌شد...!»

دیشب همه خوب خوابیده‌اند، امروز همه خوب خورده‌اند، کسی نفخ نکرده... همه راحت‌اند...

بچه‌ها در حیاط می‌دوند و جیغ می‌کشند، آقای سلطانی با تفتنی قلیان می‌کشد: «قلقلقل — قل... پوف!» انگار بر تخت سلطنت نشسته باشد، چشمان مادر بزرگ برق و جلا یافته‌اند...

اوسا حسن لباس را آورده است. بابا و اوسا حسن و فریدون به آن یکی اتاق می‌روند و لباس را آزمایش می‌کنند — نقص ندارد. کفش هم انتخاب شده است، پیرهن و کراوات هم حاضر است...

«سوسن... بین حمام گرم هست؟ اگر آبش زیاد گرم نیست، دیوترم را یک کمی زیاد کن... آخر شیرین خانم و خرامان جان خسته‌اند، یک حمام بکنند... پسر هم لباس نوش را با تن و بدن تمیز بپوشد.»

دایه شیرین و خرامان به هم نگاه می‌کنند — «حمام؟ توی خانه!... چه خوب.» عمه‌ها می‌روند حمام را آماده می‌کنند.

تر و تازه از حمام درمی‌آیند، فریدون لباس را می‌پوشد، بابا کمک می‌کند، گره کراوات را برایش می‌بندد و کراوات را به گردنش مرتب می‌کند، سپس او را به اندازه یک طول بازو دور از خود نگاه می‌دارد، و تابلو نفیس و شاهکار خلقت را با اعجاب می‌نگرد. به اتاق باز می‌آیند — عمه‌ها، عمه بزرگ‌ها و دامادها — همه — کف می‌زنند، زنها کیل می‌زنند: «گلی لی لی لی!» دایه مهین باز اسپند دود می‌کند، و عکس قاب کرده روی تاقچه را برمی‌دارد.

عکس را می‌نگرد، بچه را نگاه می‌کند — «عینهو فریدون جان، مونمی‌زند — هرچی خاک اونو عمر این باشه...!» عکس را جلو بچه می‌گیرد و انگار با بچه دو سه ساله حرف بزند می‌گوید: «قربونش برم... باباجان کدومه...؟!» فریدون یک چند عکس را نگاه می‌کند، سپس با قیافه‌ای جدی، با انگشت پدرش را نشان می‌دهد، و به مادر بزرگ می‌نگرد. مادر بزرگ با دست چپ بر سینه می‌گوید: «آره، قربونش برم، می‌شناسه... باباشو می‌شناسه!...» و باز گریه! عمه‌ها و عمه بزرگ‌ها آغوره می‌گیرند. بابا صندلی را پیش کشیده: «پسرم، تو بشین روی این صندلی، که اتوی شلوارت نشکند، آبارک‌الله — تا یک دست دیگه برات بدوزد، که بتوانی عوض کنی...»

بچه در این لباس ناراحت است: شلوار خیلی تنگ است، کراوات دارد خفه‌اش می‌کند... لباس خودمان بهتر است. همین را به دایه می‌گوید. دایه با چشم‌خند به او چشم غره می‌رود — یعنی که این حرف‌ها خوب نیست. باید با عمه سیما برود سلمانی سر کوچه سرش را اصلاح بکند. عمه دستش را گرفته است، اما او تردید دارد — تا نگاهی از سوی دایه به او چراغ سبز می‌دهد — آخر دایه و دایه شیرین به او گفته‌اند با هیچ‌کس هیچ‌جایی نرود. دایه شیرین می‌گوید: «برو، پسرم — عیب ندارد... گفتیم با غیر... این پوره گیان است... برو...» نیم ساعتی می‌کشد تا برگردد، در تمام این مدت چشم پیرمرد و پیرزن مدام به در کوچه است. تا از دور پیداشان می‌شود چراغ پشت پلک‌ها باز روشن می‌شود، و خنده و چشم‌خند به چهره و چشم‌ها باز می‌آید... قربانش برم الهی، ماشالا...! عمه‌ها، عمه بزرگ‌ها، دامادها هنوز هیچ نشده کلی اسباب‌بازی برایش خریده‌اند: توپ فوتبال، تپانچه پلاستیکی — دوچرخه... اما او از هیچ‌کدام راضی نیست. تپانچه بدک نیست، حیف که گلوله ندارد... دوچرخه هم ای...

بابا می‌گوید: «خسته‌ای، خسته شدی؟»

با سر جواب منفی می‌دهد.

دایه دوستانه به او عتاب می‌کند: «صدبار بهت گفتم با سر جواب نده، زبان داری!»

بابا متوجه می‌شود، می‌گوید: «نه، سر به سرش نگذارید — خسته است، وگرنه می‌دانم پسر ما شالله بچه معقولی است...» و او همچنان، در حالی که پشت لبش عرق کرده است. چون بچه گربه خود را به بابا می‌مالد.

«خسته‌ای؟»

«نه...»

«پس چی؟»

نگاه دایه می‌کند، چون مخالفتی نمی‌بیند می‌گوید: «من دوچرخه نمی‌خوام... یک تفنگ برام بخر... تفنگ راست راستکی... با یک موتورسیکلت...»

«تفنگ برای چیه؟ می‌خواهی ماشین برات بخرم؟»

«ماشین نمی‌خوام، تفنگ برام بخر... می‌خوام برم پیشمرگ بشم، با دولت بجنگم.»

قیافه‌ها توهم می‌رود. دایه سر تکان می‌دهد...

«عیب ندارد، دخترم، بچه است...»

«چشم، تفنگم برات می‌خرم... بابا هم احساس می‌کند که انگار بچه هم به نحوی می‌داند که مبارزه با حکومت‌های همسایه نوعی مبارزه با حکومت خودی است — حکومت‌های دست‌نشانده همه مؤید هم‌اند، مبارزه با آنها ضعیف کردن حکومت خودی است...»

همان روز شب نشده تفنگی بادی برایش می‌خرند، که گلوله «راست راستکی» دارد، ولی نباید به کسی تیراندازی کند — گنجشک، کبوتر اشکال ندارد. از لحظه‌ای که تفنگ می‌آید دیگر در جمع نیست... در حیاط به دنبال هدف می‌گردد. آن شب و شب‌های دیگر تا دیرگاه بیدارند... در حیاط تخت زده‌اند، بابا اصرار دارد دایه شیرین و خرامان بر تخت و در پشه‌بند بخوابند. نمی‌پذیرند، با

مهین خانم بر کف حیاط فرش پهن می‌کنند، و همانجا رختخواب می‌اندازند و می‌خوابند، پدر و پسر در پشه‌بند می‌خوابند... هر دو مدتی بیدارند، هیچ یک چیزی نمی‌گویند.

مادر بزرگ صدا می‌زند: «حسین، مواظب باش بچه یکوقت سرما نخورد.»
 «سرما بخورد! ماشاءالله جوان است، سردسیری است... تو این هوا سرما بخورد!» با این همه او را می‌بوسد و ملافه را برگرد شانه‌هایش مرتب می‌کند.
 دراز کشیده، چشم برهم نهاده است؛ خودش اینجا است، اما ذهنش پرواز کرده است. بابا در همان تاریکی هم رگ بنفش و ظریف گردنش را می‌بیند، که تند تند می‌زند، نمی‌راکه بر پیشانی و پشت لبش نشسته است می‌بیند. گاه چشم می‌گشاید، هوا چندان تاریک نیست؛ بیرون پشه‌بند نوک شیروانی‌ها و بام‌های اطراف را می‌بیند، و درختان را... حالا تو کوچۀ خودشان همه خوابیده‌اند، پرنده پر نمی‌زند. پرنده‌ای دو سه بار پیاپی تک نغمه‌ای سر می‌دهد، شاید به تصور اینکه صبح شده است، بعد، انگار به اشتباه خود واقف شده باشد زبان در کام می‌کشد... همه‌جا آرامش و سکوت است، جز صدای دوردست ماشین‌هایی که از خیابان‌ها می‌گذرند و گاه، صدای هواپیمایی که در آسمان پرواز می‌کند. صدای خرخر دایه گوره بلند است. فردا تفنگ را برمی‌دارد، اول خیلی آرام، خیلی آهسته، به دیوار نزدیک می‌شود، و بعد خوب که نشانه گرفت ماشه را می‌کشد...
 دَرَنگ! افتاد، افتاد! سِزدم، خودم زدم... به خدا... ایناهاش! با همان تیر اول...
 «چیزی می‌خواستی پسر... حسین بین چی می‌خواد!»

«چیزی نمی‌خواد - تو خواب حرف می‌زند... گنجشکه را زده... بگیر بخواب، بیدارشان می‌کنی، طفلکی‌ها خسته‌اند.»

پدر بزرگ و مادر بزرگ آه می‌کشند، و یک چند به ستاره‌ها خیره می‌شوند و خیالات خود را در آنها دنبال می‌کنند، و در ستاره‌ها به خواب می‌روند...

فصل هیجدهم

خانه سوت و کور است، چندی است درد کمر، آقای سلطانی را پاک کلافه کرده است — هر روز بادکش می‌کند و افاقه نمی‌کند. مهین خانم هم از درد استخوان خواب ندارد، انگار او را گذاشته‌اند تو هاون و استخوان‌هاش را حسابی کوبیده‌اند. دخترها — خدا عمرشان بدهد — هر وقت فرصت کنند می‌آیند و شانه و پشتش را می‌مالند — چه کنند طفلکی‌ها، خودشان هم گرفتارند، خانه بچه‌داری مجال نمی‌دهد، وگرنه دریغ ندارند...

پیری بد دردی است، هر دلداری هم که به آدم بدهند باز درد هست. جوراب نازک می‌پوشی یا یک جور درد می‌کند، جوراب کلفت می‌پوشی یک جور دیگر، نمی‌پوشی باز یک جور دیگر... آه، با این چیزها درد ساکت نمی‌شود، این چیزها مایه‌ای نیست. به قول دایه شیرین «گلوله» اش افتاده سرازیری... طفلک فریدون جان با چه مکافات‌های این را به او فهماند! خودش هم نمی‌دانست، از دایه شیرین پرسید، که گفت: «پشم دیدی که می‌ریسند؟» آری، دیده بود «خوب، حالا من پیرزن تو سربالایی می‌روم و همین‌طور که می‌روم

می‌ریسم، مثل زنهای خودمان. بعد گلولهٔ پشم از دستم می‌افتد، و می‌افتد سرازیری، و من هرچه می‌دوم بهش نمی‌رسم... تازه من پیرزن کجا می‌توانم برسم!»

کلافت در سرازیری افتاده، با این حال دوست داری بگویند نیفتاده، هرچند لحن دلجویانه و تسلی‌آمیز این چیزها را خوب احساس می‌کنی. اما می‌دانی که در آستانهٔ رفتنی، می‌دانی که تو می‌روی و این چیزها می‌ماند — این کوه‌ها، این درخت‌ها، این مردم... و این مردم می‌آیند و می‌روند و تو نه می‌آیی و نه می‌روی — تو دیگر نیستی...

نیروی جنسی؟ — ای بابا، — کو حال؟ خوراک؟ — از خوراک هم لذت نمی‌بری، اما پُر می‌خوری... که نکند آخرین بار باشد — باید پُر خورد. پیش خودت چنین نمی‌گویی، انگار به حکم حسّی ناشناخته چنین می‌کنی. آه، آدم دلش می‌خواهد مدام بخوابد — تمام مدت شب! می‌گویند خواب ورزش ایام پیری است... برای مردم فقیر هم ورزش است، هم جای خوراک را می‌گیرد، اما در پیری اگر درد مفاصل بگذارد...

درست وقتی که بیش از هر موقع تمایل به خواب داری بیداری، بقراری، و از پشتِ پشت پنجره‌ایها تاریکی را در جست و جوی سپیده می‌کاوی... راست است، زوجه هم مثل تو بیدار است، مثل تو بیقرار است، او هم به دنبال سپیدهٔ خودش چشم می‌گرداند. می‌توانید باهم حرف بزنید، و این پی‌جویی را بی‌جهت ادامه ندهید... اما نه، می‌بینی حرفی برای گفتن به هم ندارید، یکی دو کلمه نگفته‌کار بی‌جهت به مشاجره می‌کشد... آخر او هم خیال می‌کند تو او را پیر کرده‌ای، یک عمر زجرگشش کرده‌ای، او وقتی به خانهٔ تو آمد طفل شیرخوار بود... تو پیرش کردی! گاه او تصادفاً در این هنگام خوابش برده است، و تو مانده‌ای — چرا بی‌جهت داد پیرزن را دریاوری — بیچاره هنوز هم با این حالش — خم‌خمان — هرچند با نق و نوق، تر و خشکت می‌کند... آه،

کاش این قدر تق نمی زد، کاش این همه بهانه نمی گرفت — شده است عینهو بچه! خوب است که با گذشت زمان فراموشی آمده، و خیلی چیزها را از یاد برده ای، هر چند که گاه که در کنار بخاری می نشینی پیش خودت لبخند می زنی، انگار چیزهای خوشی را به یاد آورده ای، و بیخود و بی جهت سر می جنبانی، و چون خودت را می کاوی می بینی چیزی نداشته ای که به آن لبخند بزنی، و کلمات هم بیخود جنیده است. اما درد را نمی شود از یاد برد. درد دزدی است که دق الباب می کند. نه دزد، طلبکاری است که امید بسته به این که چیزی برای روز پیری نگه داشته ای، و عالم و آشکار آمده است تا این پس انداز را از چنگت در بیاورد. می آید اما برخلاف طلبکار در نمی زند، برخلاف دزد از پنجره وارد نمی شود، و همین که آمد دیگر نمی رود — می ماند، هر چند شاید او هم بداند که دیگر چیزی نداری، و رفتنی هستی... و او هم با تو رفتنی است. با این همه می ماند. می خواهد با تو به آن یکی دنیا بیاید... می خواهد بداند آن یکی دنیا وضعیت چگونه است، آیا آنجا امکان این هست که طلبش را وصول کند!؟...

پیری است و جدایی، و تنهایی... جدایی از زن، از بچه... از همه. بچه ها وانمود می کنند که می دانند هنوز هستی، و می خواهند باز باشی، ولی از تماس با تو، از بوی تنت، از لمس دستت اکراه دارند — گاه حتی به حرفت جواب نمی دهند، گاه هم لبخند می زنند — یعنی که حرف های صد تا یک غاز می زنی! زن هم — با این که عمری با تو بوده است دیگر نیست. اگر نرفته باشد بیشتر با بچه ها است... کوچولوها خوبند — خدا عمرشان بدهد — فرشته اند. همبازی می خواهند، می داند بابابزرگ هم مثل خودشان بچه است — اما بابابزرگ خودش نمی داند، هنوز خودش را «بابابزرگ» می داند... اما قاقا را از صمیم دل می خرد، وقتی کوک اسباب بازی تمام می شود با خوشرویی آن را کوک می کند، دیگر مثل بابا یا مامان جیغ نمی زند — کسی را هم نمی زند، و تا مادر

سربچه جیغ می کشد میانجی می شود، وقت هایی هم که باهاش بیرون می روی بستنی را می خورد - عیدی هم می دهد!...

پیری دوران کثیفی است. هردو - زن و شوهر - به کمترین تحریکی فغان سر می دهند - نه از جدایی، بلکه برای جدایی... که تنها باشند، در عین حال که از جدایی ها، تنهایی ها شکایت می کنند... از بی اعتنایی ها. اگر تنها نباشند اول صبح غرولند را سر می دهند: «وای، دیشب از بس خروپف کردی نگذاشتی چشم برهم بگذارم! تا چشم یک خرده گرم می شد انگار موتور هندا تو گلوت کار گذاشته باشند اتاق را رو سرت می گرفتی - صدات تا آنور چهارراه می رفت!» در حالی که همین شاکی پنج دقیقه پیش جیغ می زدی نمی شنید، و هی دست بود که کنار گوش می برد که «یه خرده بلندتر... چیه ناله می کنی، نمی شنوم!»

امروز اول صبح نامهرسان پست میانه را گرفت و نگذاشت کار به گله و شکایت بکشد: نامه از فریدون جان آمده بود. دور از جان انگار خاطره ای بود - نیامده رفته بود، و چیزی پشت سرش جا نگذاشته بود... هرچند نه... قربان آن قد و بالاش بروم، کراوات کوچولوش را برای بابا و دایه مهین جا گذاشته بود. چند روز اول دایه مهین هر دقیقه و ساعت کراوات را می آورد، نگاهش می کرد، به آن لبخند می زد، و بعد می گریست... اما بابا کراوات را که می دید رو می گرداند - از عکس «فریدون» جان هم رو می گرداند. نمی دانم این چه جورری است - مثل اینکه همیشه این جور است. تنگ بلور هم که از تاقچه افتاد و شکست تا یک مدت به جایش نگاه نکرد، اگر هم تصادفاً نگاهش به آن می افتاد جز به مدت چند ثانیه درنگ نمی کرد - رو می گرداند. حالا هم که حالا است تا چشمش در تاقچه به عکس قدیمی فریدون جان می افتد غمزده رو می گرداند... انگار دلخور باشد. اما عکس این یکی فریدون جان را بزرگ کرده و روبروی تخت خودش به دیوار زده است... ماشاالله، چه جوان

رعنایی...! دایه مهین هم کراوات کوچولو را روبروی تخت خودش از میخ به دیوار آویخته است، و گاه و بی‌گاه آن را برمی‌دارد و گردگیری می‌کند، و بر شاخ و دم آهوئی که بر آن می‌دود دست می‌کشد، انگار به پَر و بال گنجشک بچه... از بار اولی که با مادر و مادر بزرگش آمد، یکی دوبار دیگر هم آمده است. اکنون از آن زمان چهار سال می‌گذرد، حالا به سلامتی کلاس هفتم است... ای قربان دفتر و کتابش برود دایه مهین!

امروز نامه‌رسان میانه را گرفت. آقای سلطانی چایش را نوشیده و سینی و استکان را با دست پس زده بود، و به شیوه پیرمردان، با دهان باز، سر به گریبان برده بود... لب‌هاش می‌لرزند، چشمش آب می‌کند... می‌گویند آب مروارید است... مهین خانم از پله‌ها بالا آمد، اما شگفتا این بار دورادور غرولند سر نداد، که از بس شبانه‌روز از این پله‌های صاحب مرده پایین می‌رود و بالا می‌آید پا و کمری براش نمانده. نه، خیلی جلد به درون آمد، و با شوق و ذوق گفت: «نامه فریدون جان!»

ماهیچه‌های لب و دهان آقای سلطانی در دم به هم کشیده شد، لب‌ها از لرزیدن باز ایستادند، به هم آمدند، ساق گردن راست شد، و سر در محل سابق خود مستقر شد، و چشم‌ها خشک شدند.

«آن عینکو از رو تاقچه بدش بینم... کوش؟»

«خو دم می‌خونم...»

«پس بخون!...»

مهین خانم عینک را به چشم زده — عینک مشترک را — نامه را مرور کرده... یکهو بر سینه می‌کوبد: «ا!... شما به سلامت... ای بیچاره، ای بدبخت...!»

آقای سلطانی، دستپاچه، می‌گوید: «چی شده؟! و بخون دیگه، کشتی ما را... چی شده... اتفاقی افتاده... بدش بینم!...»

مهین خانم با رنگ و روی پریده نامه را می‌خواند:

«بابا جان و دایه مهین جان.»

«پس از عرض سلام، امیدوارم حال شما خوب و خوش باشد. ما هم به مرحمت شما خوب هستیم. با دایه تازه از عراق برگشته ایم. با دایه شیرین رفته بودیم عراق، آخر خالو دارا، دایه بزرگم، شما سلامت...»

«ای بیچاره! این زن هم زن بدبختی است. خداوند بعضی ها را از روز ازل بدبخت می آفریند...»
«حالا بخون...»

«سلامت... در دشت اربیل شهید شد. دایه شیرین و دایه خیلی ناراحت بودند — خیلی غصه خوردند. دایه شیرین گفته بود به شما خبر ندهم، ولی دایه گفت بنویسم که شما هم بدانید. دایه ها و خاله ها و خاله زاده ها — همه — و بابا گوره همه سلام داشتند. بابا جان، قول داده بودی اگر معلم خوب باشد به من جایزه می دهی. معلم شده ۱۷/۵. به خاطر جریان خالو دارا تا حالا ننوشته بودم. دایه مهین هم قول چیزهایی داده بود — یادش نرفته؟ پولی را که توسط حاج مناف فرستاده بودید گرفتیم. دایه می گوید خیلی ممنون، خداوند از بزرگی کمشان نکند، خداوند سایه شان را بالای سر ما نگه دارد. می گوید بنویس دست بوسم. بابا جان یک چیز یادم رفته بود. آن خاله ام که گم شده بود — پوره سرگل — پیدا شد. با پسرش، که همسن من بود از ترکیه آمده بود. دایه شیرین و دایه، و همه، خوشحال شدند. ولی دایه شیرین می گوید خدا نخواست شادیمان کامل باشد، در عوض خالو دارا را برد. بابا جان دست شما و دایه مهین را می بوسم. پسر شما، فریدون...»

«قربان پسرمان میرم... الهی تصدقت شم... غدات شم ایشالا! طفلک دایه شیرین... آدم جگرش برای این زن کباب می‌شه...»

عجب دنیایی است...! هیچ معلوم نیست با این ملت چرا این جور رفتار می‌کنند، چرا به این بیچاره‌ها این همه ظلم می‌کنند! آخر انصاف هم خوب چیزی است - توی عرب به عربی خودت حرف بزنی، بخوانی، بنویسی، او حق نداشته باشد به کردی خودش بنویسد، یا حرف بزند! چطور شد تو تافته جدا تافته شدی! باز هم شد قضیه عرب و موالی... هو-م... آدم چه بگوید!

در آشپزخانه‌اند - به قول فریدون، دایه شیرین و دایه مهین... با هم اختلاط می‌کنند، این به کردی آن به فارسی - و عجب آنکه حرف‌های همدیگر را هم خوب می‌فهمند... بیشتر دایه شیرین است که حرف می‌زند... مهین خانم که سرگذشتی ندارد... چرا، چرا... او هم دارد، او هم درد کشیده است... او هم پسر بزرگ کرده بود مثل شاخ شمشاد... بیدار خوابی کشیده بود، مثل هر مادری - مثل هر مادری با هر افتادن و بلند شدن بچه دلش هُری ریخته بود، با هر رفتن و باز آمدنش تاری از موی سر را سفید کرده بود، با هر بیماری‌اش بیمار شده بود و تائب مرگ رفته بود، که شاه ظالم در یک آن او را بکشد و رنج به عبش کند - ای الهی خیر نبینی از عمر و زندگی‌ات... الهی به عزای بچه‌ات بنشین!

دایه شیرین می‌گوید: «نه، خانم، به عزایش نمی‌نشیند - اینها مثل «ایمه مانان»^۱ نیستند...»

دایه مهین یکهو حرف را می‌برد: «فریدون جان... فریدون جان!...»

۱. مانند ما، امثال ما Ema Mânân : (ایمه، ما).

فریدون می آید.

«... ایمه مانان یعنی چه؟»

«یعنی مثل ما...»

«آره خانم، اینها مثل ما نیستند، اینها کی بچه بزرگ می کنند؟ اینها هزاران کلفت و نوکر و «دایه» دارند... من با این نفهمی خودم...»
«بلا نسبت شما...»

«من با این نفهمی خودم به تو قول می دهم مادر آن بچه حتی یک شب بچه اش را بغلش نخوابانده، یک شب نفسش را بو نکرده، یک بار تر و خشکش نکرده... اگر بچه بزرگ کرده بودند دیگر بچه های مردم را گُرگُر نمی کشتند. خدا ذلیلشان کند ایشالا... خدا داغ به دلشان بگذارد ایشالا... که داغ به دل همه گذاشته اند...! آن دختر بدبختم را می برند «بی سر و شوین»...»

فریدون ترجمه می کند «یعنی...» یک چند با دایه شیرین مشورت می کند.
«یعنی جای پاش معلوم نیست...»
«آه...!»

«مادرش بمیرد، می رود «بی سر و شوین». آن یکی پسرت سالها در بدری می کشد، این یکی پسرت زندان می افتد، با فلاکتی از زندان «فیرار»^۲ می کند... حالا هم که اینطور...»
«آخر چی می کند این کافرها! برای چی؟»

«برای هیچی، برای اینکه زبانمان سوخته می گویم به زبان خودمان حرف بزنیم، به زبان خودمان مدرسه داشته باشیم... می گویند نه، شما عربید... آن یکی می گویند نه، شما ترکیید... و ما مانده ایم این وسط — معلوم نیست چه کاره ایم، معلوم نیست استغفرالله خداوند چرا ما را خلق کرده، کجایی هستیم، و زبانمان چرا ایقدر به گوششان ناخوش است...»

با تمام عامی بودنش حرف درستی می‌زد: به عراق رفتند گفتند کرد ایران هستیم؛ عرب‌ها گفتند نه، چون ما عربیم شما هم باید عرب باشید... عرب اشرف مخلوقات است... بابا به تو چه مربوط که پیغمبر اسلام عرب بوده، قربان پیغمبر اسلام هم می‌روم، ولی ابوسفیان هم عرب بوده، پسرهای شریف مکه هم عرب‌اند، فیصل و نوری سعید هم عرب‌اند... واللّه ما کردیم، باللّه ما کردیم، ما عرب نیستیم، گفتند الا للّٰه عرید، باید باشید. به ترکیه رفتند باز گفتند کردیم. ترک‌ها باخشم سر تکان دادند: «یوک یوک یوک! شما ترک کوهی هستید» یعنی دو سه بار ترک، کردی هم نباید حرف بزنید... بله، بله... می‌دانند که زبان وحوش است، متها بدیش این است که با زبان وحوش دیگری که ایرانی‌ها باشند قاطی شده است، و دیگر به درد «وحوش ترک» نمی‌خورد... گفتند بابا ما کرد هستیم، ایرانی هستیم، نژادمان ایرانی است. ترک‌ها غریب‌اند. ایرانی‌ها هم غریب‌اند، بعد دوتایی خندیدند، و رضاشاه و اتاتورک در آنکارا «سرِ سلامتی مزاج» با هم پاسور زدند، اما برای اینکه بازی گرم باشد رضاشاه آرات را به ترکیه داد، که تابستان‌هاش خنک است. و اتاتورک کردها را به آناتولی تبعید کرد، رضاشاه هم کردها را به قوچان و جاهای دیگر تبعید کرد... و خیلی خوش گذشت. پیشترها هم سلاطین ایران کردها را به خاطر راحتی دل دوستان عثمانی به خیلی جاها تبعید کرده بودند... خلاصه، هر جا یک جور. تنها کوه‌ها بودند که همچنان کُرد مانده بودند، و مادران بودند که همچنان کُرد می‌پروردند، و کردستان بود که همچنان بود و به آنها می‌گفت که کُردند، آریایی‌اند، اگرچه ترکی حرف بزنند — که نزدند...

«اتفاقاً زبان شما خیلی هم به گوش خوش است، به فارسی خیلی نزدیک است... من که خیلی خوشم می‌آید. شما یا خرامان جان که با فریدون جان

صحبت می‌کنید من لذت می‌برم. این جلاد باید به شما کمک می‌کرد، که این هم ناشکری نباشد گرگر می‌کشد... من که از زبان شما لذت می‌برم!...»

«دلسوخته نشوید ای‌شالا!... چه بگویم، حالا ما همین‌طور مانده‌ایم... این می‌کشد آن می‌کشد، گاهی هر سه می‌کشند... آخر حالا بعث سوریه هم می‌کشد... آنها را می‌فرستد با اسرائیل بجنگند، ولی حتی ازدواجشان را به رسمیت نمی‌شناسد — می‌گوید باید عرب بشوید، بعد. حالا هم که عراق جنگ است... معلوم نیست در این میان چند هزار جوان کشته شوند و چند هزار مادر داغدار شوند — جنازه است که هر روز می‌آورند...»

«بمیرم برای دل مادرشون الهی!... بمیرم برای جوانی‌شون!...»

«خانم، اگر بدانی — هزاران آبادی را با «بمبا» ویران کرده‌اند، کردستان شده است ویرانه... خدا خیر به راهشان نیاورد...»

«الهی آمین — به حق پنج تن!...»

«حالا اگر بتوانید — شما و بابا — فریدون جان را اینجا نگه دارید... بچه است، می‌ترسم کار دستم بدهد... زبانم لال طوری بشود، و من پیش شما روسیاه بشوم...»

«بلانیت شما... با این همه انگار مهرهٔ پشتش تیر کشیده باشد تمام بدنش می‌لرزد... «وای، آن وقت زبانم لال، زبانم لال، من و این پیرمرد چه گلی به سرمان بگیریم!...»

«ناراحت نشو، خانم... تا آنجا که خودم بتوانم نمی‌گذارم... ولی پسر بچه است، زیاد به حرف مادر گوش نمی‌دهد... به باباش بگو، شاید کاری بکند خدا خواسته همین‌جا بماند... آن وقت خیال من راحت تر است...»

ولی هرکار کردند فریدون نماند.

همه‌جا مرگ، همه‌جا تجاوز، همه‌جا خشونت! تا او به یاد داشته همین بوده

— آن مشروطه‌اش، آن ملک‌المتکلمینش، آن میرزا جهانگیرخانش... چه می‌دانم — نمی‌دانم پدرهای ما چه گناهی به درگاه خدا مرتکب شده بودند که ما را این جور بدبخت و توسری خور آفرید... اینجا از آنجا بدتر — کارگر است، جمع می‌شوند، فریاد می‌زنند گرسنه‌ایم، برهنه‌ایم. به جای اینکه حرفشان را بشنوند و فکری برایشان بکنند دار و دسته شعبان بی‌مخ را به جانشان می‌اندازند و جوابشان را با نوک چاقو می‌دهند — اگر آن هم نشد با رگبار مسلسل...

لب‌های آقای سلطانی کم‌کمک می‌لرزند، سرش باز به گریبان تکیه کرده، چشم‌ها آب افتاده... «چه بگویم — مگر آن یکی، آن طفلکی چه گناهی مرتکب شده بود، چه گفته بود جلاد، که تو آنطور به تیرش بستی و سرب به حلقش ریختی! راست است، من پدر بودم، دلم می‌سوخت، می‌گفتم خودت را کنار بکش، خودت را تو آتش نینداز... ولی او جوان بود، گوش نکرد... جوان بود، جوان هم به جوانیش خوب است، به جوانیش زیبا است؛ از جوان نباید انتظار حکمت افلاطون داشت... ولی از حکومت باید انتظار داشت جوان مردم را جوان خودش بداند. همین‌طور بی‌تأمل بکشی! که چه بشود؟ — که یک عده بیشتر بدزدند؟... نه، حالا می‌بینم خوب کاری کرد که رفت... والله اگر حالا زنده بود می‌گفتم برو، دست علی به همراهِ! این وظیفه است، این تکلیف است، برو!... ولی به این یکی نمی‌توانم بگویم. بچه است هنوز — هنوز خیلی بچه است. حالا وقت این است که من پیرمرد و این پیرزن نگاهش داریم و بوی آن یکی را از او بگیریم... ولی بچه نمی‌خواهد — می‌خواهد برود با «دولت بجنگد...» خدا سلامتش بدارد، هنوز بچه است، نمی‌داند چه می‌خواهد. بچه شیرینی است، بچه با محبتی است — یک بابا می‌گوید صد بابا از دهتش می‌ریزد... نمی‌داند چه می‌خواهد. به ما نمی‌گوید... خدا عمرش بدهد — مثل اینکه می‌داند، نمی‌خواهد ما را ناراحت کند... ولی خودش را

جزو اینجا نمی‌داند — شاید هم «طرف دیگر» خوش را مظلوم می‌داند — آخر بچه خیلی حساسی است — و می‌خواهد به آنها کمک کند، در حالی که می‌داند جزو آنجا هم نیست... از اینجا خوشش می‌آید... معلوم بود، معلوم است، می‌دیدم، می‌بینم... ولی از طرفی مادرش را می‌بیند که از جوانی اش خیری ندیده و جوانی اش را به پایش ریخته... مادرش هم مادر بزرگش را می‌بیند، که سرگردان مانده است، و جانش برای این بچه در می‌رود... طفل معصوم مانده است این میان، نمی‌داند چه کار بکند — بی‌ریشه شده است...»

آقای سلطانی درست می‌گوید. اما از طرف دیگر مادر کُرد هم می‌داند که بچه باید بداند کیت و تبارش چیست. ساده‌تر از این نمی‌شود: کُرد است، با طبیعت انس و الفت دارد، دوست دارد آزاد زندگی کند، دست کم از ابتدایی‌ترین مواهب آزادی بهره‌مند باشد: هر لباسی که دوست دارد بپوشد، به زبان مادری اش بخواند و بنویسد، مردم خودش — مردم هم نژاد و هم زبانش — بر او حکومت کنند. این دیگر الفبای آزادی است. طبیعت هم کمک کرده است — شاید بیشتر با واسطهٔ مادر — شاید هم به حکم غریزه‌ای خاص — چیزی مانند غریزهٔ لاک‌پشت‌های مانس...

یادم نیست نام فیلم چه بود. هرچه بود مربوط به یکی از اسرار بشمار طبیعت بود. لاک‌پشت‌ها پهنهٔ اقیانوس را می‌پیمودند و از استرالیا به ساحل مانس می‌آمدند تا در ماسه‌های دریا کنار تخم بریزند. تخم می‌ریختند و از مسیری که آمده بودند باز می‌رفتند. بچه‌ها چون از تخم در می‌آمدند یک‌چند می‌ماندند، بزرگ می‌شدند، نیرو می‌گرفتند. همین که نیروی دست و پنجه نرم کردن با امواج اقیانوس را در خود می‌یافتند از همان مسیری که مادرانشان پیموده بودند به استرالیا می‌رفتند، و به هنگام تخم‌ریزی مانند مادرانشان — از همان مسیر — به کناره‌های مانس می‌آمدند. این بچه‌ها هم شاید با واسطهٔ

غریزه‌های مشابه چنین مسیری را می‌پیمایند. ملای گُرد هم چنین است: ملای بینوا با فلاکتی ده به ده و شهر به شهر می‌رود — هر جا که مدرّس بلند آوازه‌ای را سراغ کند — حتی به استانبول، و قاهره و دمشق... اما سرانجام به روستای زادگاه خود باز می‌آید و زندگی را در آن به پایان می‌برد.

مسعود — پسر سرگل از مرد ترک — هم با مادرش آمده است، و مانده است. مادر بازگشت، چون به هر حال از بخت بد شوهری داشت، اما هر کار کرد بچه با او نرفت. پیغام و پیغام فرستادند، نامه نوشتند — فایده نکرد. نه اینکه نرفت پیشمرگ هم شد. شاید هم روزی به آنجا باز می‌گشت، اما با کاری که پدرش کرد — آنطور که خبر آمد — دیگر بازگشتی در کار نیست، تقسیم و جدایی او دیگر کامل شده است: خبر آمد که پدرش سرگل راکشته است. پسر بازگشت، اما به خانه نرفت — از دور سر و گوشی آب داد. خبر راست بود، مادرش را شب هنگام در خواب خفه کرده بود. از آن پدر بعید نبود. مرد ترک یک کمالیست دو آتسه بود — بوزکورت^۱ بود. پس از چندی که آتش اولیه شهوت فرونشست دیگر خوش‌ترین سخنان اهانت و عادی‌ترین عملش کتک بود... بچه اینها را هم دیده بود، و بسا اوقات با مادرش گریسته بود. مادر بینوا به خاطر او همه این شکنجه‌ها را تحمل کرده بود — و اکنون به خاطر او مرده بود. اما شوهر هم مقصر نبود — با ازدواج با یک غیر ترک اشتباه بزرگی مرتکب شده بود، کاربر^۲ خدمتی خود را پاک ضایع کرده بود: خون پاکِ ترکی را آلوده بود، باید آن را تصفیه می‌کرد... حالا این بس نبود، پسرش رفته بود پیشمرگه^۳ بارزانی شده بود! باید این خیانت را هم جویری رفع و رجوع می‌کرد — باید زن را می‌کشت تا خودش «زننده» می‌ماند، ترک خالص

۲. Carrière : سابقه (عرفاً).

۱. معتقد به «ثوری» گرگان خاکشری.

می‌ماند! شاید هم او را از سر باز کرده بود: فرستاده بود که برنگردد، و مزاحم و پیش چشم نباشد... و زن ندانسته برگشته بود. اینک باز چون همیشه اتفاقی نیفتاده بود — گُردی از بین رفته بود... اما نسلش ریشه کن نشده بود...

آقای سلطانی نامهٔ دوم را هم به پایان برد...

مهین خانم باز خود را جنابند، و سهم مادرانهٔ خود را در کفهٔ ترازوی غم دایه شیرین ریخت: «ای بدبخت، ای بدبخت!... خدایا خودت بهش رحم کن... دلسوخته است...!»

و آقای سلطانی تلگرام دوم تسلیت را نوشت...

فصل نوزدهم

غبار فراموشی اندک اندک بر پشته‌واره غم‌ها نشسته و زندگی در مسیر «عادی» زندگی محیط جاافتاده است... یعنی که جنگ است، کشت و کشتار است، بمباران است، توپ‌باران است. می‌کشی که کشته نشوی، می‌کشند که کشته باشند. از غرب تا شرق کسی انگشتی به اعتراض تکان نمی‌دهد، احیاناً اگر بدهد تکان انگشتی بیش نیست — عمل در پی ندارد. انگلیس، امریکا، فرانسه... سهمشان را از شرکت نفت عراق دارند، و خیالشان آسوده است. حالا اگر خیال کرده‌ها ناراحت است آن دیگر به خودشان مربوط است... می‌خواستند ناراحت نباشد. آنها تنها ایرادشان به قاسم این است که گویا کمونیست است، به کمونیست‌ها میدان داده است. اوایل کار به کرده‌ها هم در باغ سبز نشان داد، و نام‌کرد را در قانون اساسی موقت آورد: جمهوری کرد و غرب: غرب ناراحت است، که از شوروی اسلحه می‌خرد... شاه هم ناراحت است. شاهی کشته شده است — انگار شاه کشی دارد باب می‌شود، به قول زن‌ها خدا آن روز را نیاورد. ولی ناشکری نباشد، مثل اینکه آورده...

اما قاسم هم انصافاً قاسم است: از پان عربیسم حرف می‌زند، ولی ناصر را قبول ندارد؛ تظاهر به کمونیست بودن می‌کند، اما حزب کمونیست را همچنان

غیرقانونی می‌گذارد؛ از حقوق مردم کُرد دم می‌زند اما بمب روی روستاهای کردستان می‌ریزد. با این همه، تا یک‌چند، کردها با او هستند، کمونیست‌ها هم، و در سرکوب شورش شَواف او را یاری می‌کنند. اما او همچنان با هیچ‌کدام راه نمی‌آید — و جنگ علیه کردستان آغاز می‌شود. کردها همچنان مثل همیشه — از دید حکومت — مثنی غارتگرند، به زودی سرکوب می‌شوند، یا شده‌اند، جز تنی چند باقی نمانده‌اند، که آنها هم به زودی زود نابود می‌شوند... اما جنگ همچنان با شدت ادامه دارد. برای منحرف کردن افکار عامه ادعای مالکیت بر کویت را پیش می‌کشد...

نارضایی در میان صفوف ارتش بالا می‌گیرد و «افسران آزاد» مرکب از ناصری‌ها و بعضی‌ها به عمر حکومت و خودش پایان می‌دهند... بعضی‌ها محله کردها را در بغداد بمباران می‌کنند، به انتقام خونِ شَواف، و دست به کشتار کمونیست‌ها می‌کشایند — اتحاد شوروی اعتراض می‌کند، و گویا «بی‌اعتنا» هم نمی‌ماند — مثل همیشه... بعضی‌ها برای فرونشاندن خشمش با واسطهٔ انگلستان به او تکلیف نوشیدن یک پیاله آب خنک می‌کنند، و اکنون «عمو» اوقاتش گه مرغی است. انگلیسی‌ها برای پر کردن خلاء خرید اسلحه از شوروی به فوریت اسلحهٔ بعث را تأمین می‌کنند...

شورای فرماندهی انقلابِ بعث حقوق مردم کُرد را به رسمیت می‌شناسد. سال ۱۹۶۳ است... اما این شناسایی از حد تعارف معمول فراتر نمی‌ورد: «خوشوقتم از زیارتان... بفرمایید تو... خواهش می‌کنم... شما هستید کُرد؟» — «بله، قربان... ما هم به همچنین... بله ما کرد هستیم...» همین. میهمان می‌خواهد جل و پلاش را پهن کند، و پایش را دراز کند — اما بعث اهل این خودمانی بازی‌ها نیست — بعث است، سوسیالیست است، عرب است: بعث‌العربی الاشتراکی... بله، خیال کرد بد! برای همین گفته‌اند که کتاب را باید در تاقچه گذاشت — یعنی احکام را — وگرنه وقتی از تاقچه پایین آوردی و

خواستی وارد قلمرو عملشان کنی، چون بنی آدمی ناچار هزار دشواری پیش می‌آید، هزار مفسر و محدث پیدا می‌کنی. این خیلی ساده است: اول بعث، بعد عرب، بعد سوسیالیست... عربش که عرب است، از عرب هم عرب تر است، سوسیالیسم هم که اشتراکی است: آنها به اشتراک حکومت می‌کنند، شما هم به اشتراک می‌بینید و کف می‌زنید. اشکالی نیست؟... خیر قربان... مبارک است انشاءالله، به قول زن‌های ما با سر و دل خوش ایشالا...

همان حرفی که مصطفی کمال و اعوانش به «ترک‌های کوهی» گفتند: جمهوری هستیم، ولی می‌بخشید جمهوریمان ترکی است. اینها هم گفتند بعث ما عربی است. همین که گفتیم قبول داریم که گرد هستید همین کافی است. گرد باشید، بچه‌های خوبی باشید، آرام و مؤدب سر جاتان بنشینید، پاهاتان را هم زیر میز تاب ندهید... دنیا دو روز است، به این همه زحمت نمی‌ارزد. در «شمال» براتان پروژه‌های عمرانی اجرا می‌کنیم، وزارت امور «شمال» درست می‌کنیم، آنجا اورانیوم براتان غنی می‌کنیم، سد دوکان را براتان می‌سازیم، که برق بغداد را تأمین کند... افتخار از این بالاتر که بغداد — شهر خلقا — با برق سد شما روشن باشد! دانشگاه هم در سلیمانیه براتان تأسیس می‌کنیم، برای تحکیم برادری کرد و عرب و آشنایی بیشتر با «برادران کرد» بچه‌های عرب در آنجا درس خواهند خواند، و با شما بیشتر آشنا خواهند شد. اعراب تا کنون کردشناس کم داشته‌اند، کمتر با «برادرانشان» جوشیده‌اند، و می‌خواهند بیشتر بجوشند — به دخترها و پسرهای عرب در سلیمانیه خوش تر می‌گذرد. بچه‌های کرد هم اگر دوست دارند خودشان بروند بغداد آنجا با بغدادی‌ها بجوشند.

خوب، بسیار خوب — چخ گوزل!

رهبران بعث اسم این کودتا را گذاشته‌اند «انقلاب» — ثورة العربیه!

الله اکبر! با این کارهایی که می‌کنند آدم شک برش می‌دارد نکند «ثور»^۱ بوده که می‌گویند ثوره^۲ — کارهاشان خیلی گاوی است، هرچند با این ثور آدم تکلیفش معلوم است؛ آدم اگر اهل حساب باشد می‌داند که نباید فلان جایش را با شاخ این ثور دریندازد. ثور است، چه ثوری!

ثور کودتا و انقلاب نمی‌فهمد... این «ثوره» مثل خزینه حمام است، همین که در آن رفتی طیب و طاهر می‌شوی. همه در این ثوره در یک لحظه طیب و طاهر شده‌اند. اما چرک کف خزینه هم دم به دم بیشتر شده است. سابق براین در حمام‌ها چیزی بود که طرف‌های ما به آن می‌گفتند «کوپه» یعنی خمیره. چیزی بود مثل این دستگاه‌های سمپاشی: «استوانه‌ای بلند، شبیه میل زورخانه، که دو سرش سوراخ بود. صبح‌ها وقتی مردها از حمام درمی‌آمدند و نوبت زنها می‌شد، پیش از آمدن زنها کمکم جام‌دار لخت می‌شد و «کوپه» را مثل زورخانه‌چی‌ها می‌انداخت روی دوشش، و می‌رفت توی خزینه. سوراخ‌های دو سرش را می‌گرفت، و با فشار آن را به ته خزینه می‌راند. همین که نوک کوپه به کف خزینه می‌رسید دو دستش را از روی سوراخ‌ها برمی‌داشت و لجن‌ها به کمک هوا به درون کوپه مکیده می‌شدند. وقتی پر می‌شد کمکم جام‌دار باز دستش را روی سوراخ‌ها می‌گرفت و کوپه را درمی‌آورد و به دم خزینه می‌برد و در صحن حمام خالی می‌کرد — این، «لجن‌گیر» بود، و کار تصفیه‌های انقلابی را انجام می‌داد. اینجا هم ظاهراً با کودتاها می‌مکّری که می‌شد «ثوره» را زهکشی می‌کردند، و گویا لجنش را می‌گرفتند، اما شگفت اینکه آنها که می‌ماندند لجن‌تر از دیگران بودند.

عوامل پایه‌ای جریان همان قدیمی‌ها بودند: سعدون، حمّاد، زعلان... آه، این هم جاسم... این هم شفقار! آه، اینها که دوره نوری سعید هم بودند! و حالا

در خزینۀ «کودتا - ثوره» طیب و طاهر شده بودند - گویا حتی سری به گلخن ثوره هم زده بودند. ای بر دمتان لعنت!... حالا هم ادعا داشتند، همه «ثوار» بودند، همه خون داده بودند!...

عده‌ای هیچ تعجب نمی‌کنند - اما شمار این عده اندک است. این عده می‌گویند خوب، معلوم است، طرفدار آدم خوب یک مشت آدم خوب و فهمیده‌اند که دعوا و زد و خورد را زشت می‌دانند. برعکس، هواخواه آدم بد یک مشت لات و لوت و چاقوکش‌اند، که می‌زنند، می‌کشند، موفق هم می‌شوند. مثل اینکه درست هم می‌گویند. «کودتا - انقلاب» بیست و هشت مرداد خودمان نمونه خوبی از این جریان است: صدتا چاقوکش و زن هر جایی این مردم فهمیده طرفدار مصدق را مالانندند، و شاهنشاه پیروز شد!

حالا جاسم به عوض این که دم در خرابه‌ای بایستد و با قیافه‌ای مفلوک و متوقع مشتری را به درون راهنمایی کند و «خیار ماست» درست کند، کلاشیکفی به گردن آویخته و استغفرالله خدا را بنده نیست.

با آن لهجۀ عربی - کردی می‌گوید: «سیاره^۱... کوچا... می‌زنم اطراف...!»
یعنی تو، ماشین سواری، کجا؟ بزن کنار... کجا، یعنی از کجا می‌آیی به کجا می‌روی.

به «مناطق آزاد شده» یعنی مناطق تحت حکم شورشیان نمی‌توان بروی. کردستان محاصره اقتصادی است. شیرخشکی اگر داشته باشی برای بچه‌ات، و بچه‌ات در کنارت باشد، جلو خودت قوطی را باز می‌کند و بر زمین می‌ریزد... وسایلت را حسابی به هم می‌ریزد، زیر دشک‌ها، صندوق عقب، موتور، داشبورد... همه را خوب می‌گردد... چیز دندان‌گیری نیافته است. اما جندی^۲ است، حرّس^۳ است، به این نیت آمده است که چیزی بیابد، رؤسا به این نیت

۳. نگهبان، پاسدار.

۲. سرباز.

۱. ماشین، اتومبیل.

او را فرستاده‌اند که خودش خودش را اداره کند، و برای زن و بچه‌اش — اگر زن و بچه‌ای داشته باشد — یا پدر و مادرش چیزی بفرستد — از نقد و جنس و قالی و قالیچه گرفته تا گلیم و وسایل نایلونی...

بر پاشنه پا می‌چرخد و به تو اشاره می‌کند، که از پی‌اش بروی. از پی‌اش می‌روی. تو را به اتاقکی می‌برد که چه‌بسا کسان دیگری هم چون تو آنجا باشند، در مراحل مختلف بازرسی بدنی: یکی تازه تنبانش را پایین کشیده، یکی دارد تنبانش را به خودش می‌کشد، دیگری دارد قبایش را تن می‌کند، و آن دیگر دارد وسایلش را که روی میز لکته^۱ «نقطه» ریخته است جمع می‌کند.

«هرچی در جیب داشت ریخت رأس میز...!»

هرچه در جیب داری درمی‌آوری و روی میز می‌ریزی...

«لخت شد...»

لخت می‌شوی. جاسم، زعلان، برادرش یا همقطارش، یک چند به تو ور می‌رود؛ وسایل روی میز را بیشتر دید زده است، اگر پول چشمگیری جزو وسایل نباشد زودکار را تمام می‌کند، و مرخص! اما اگر پولی جزو محتویات جیب باشد بازرسی بدنی را طول می‌دهد — گویا دنبال نوشته و رمز می‌گردد. زیر لب بی‌اینکه به تو نگاه کند، انگار با خودش، با همان لهجه عربی — کردی آب پز می‌پرسد: «بیشمرج؟» یعنی این پول را برای پیشمرگ‌ها می‌بری؟

و تو اگر اولین بارت باشد دلت به تاپ و توپ می‌افتد. علناً می‌بینی که دارد بهانه‌جویی می‌کند. حاضری از خیر این پنجاه دینار بگذری، و راحت بگذری.

بازرسی بدنی تمام می‌شود. جاسم، زعلان، برادر یا همقطارش با اشاره دست‌جا را نشان می‌دهد، می‌گوید: «شوما، اینجا ایستاد!...» یعنی همین‌جا

بایست، تا او برود و برگردد. پول را هم به عنوان مدرک جرم با خود برده است. تو ناراحتی، اما نه زیاد — اگر بار اولت نباشد. برمی گردد، راه می افتد، و با اشاره دست به تو امر می کند پشت سرش بروی. می روی، کنار جاده، مقابل «نقطه» — می گوید همانجا بمانی. ظاهراً — آن طور که تو استنباط می کنی — عریف اگر رفتار دیگری است. اگر بار اولت نباشد می دانی که مشغول چک و چانه زدن است «... اینجا... اینجا ایستاد!» می ایستی. در این ضمن یکی از «ملاقاتی ها» از راهرو کوتاه درمی آید، به سوی اتوموبیلش، یا وانت بارش می رود — کلید ماشینش را گرفته است.

یواشکی می بررسی: «چی شد؟ چیزی ازت گرفته بودند...؟»

«نه بابا — چی داشتم که بگیرند... یک خرده پول داشتم گرفتند... می گفت

می خواهند «نقطه» را تعمیر کنند...»

«چقدر دادی؟»

«صد دینار داشتم هشتاد دینارش را برداشت... گفت برم می گرداند کرکوک، برای تحقیقات... گفتم سگ خور... بچه هام نگران می شدند...» و می خندد. «تازه یارو حلال بایی هم می خواست... کرد و عرب اخوه...»

«تو چی گفتی؟»

«چی بگم. گفتم حلال... از شیر مادر هم حلال تر... اخوه دوقلو...»

جاسم، زعلان، برادر یا هم قطارش برمی گردد، با دست اشاره می کند:

«شوما... آمد!...»

«شوما» می رود از دنبالش. شوما نرسیده به در اتاق عریف شومای دیگری از اتاق درمی آید. عریف با خنده او را بدرقه می کند... «العفو» یعنی ببخشید، اگر زحمت دادیم، به خاطر تعمیر نقطه و «بالخیر!» یعنی که خوش آمدی، سفر

خوش — آن چک و چانه برای این بود که با دلخوری نروی، و توکلی خوشی که بحمدالله به خیر گذشته است. اگر کارت جوری باشد که مستلزم رفت و آمدهای بسیار باشد با عریف و جندی جاسم ایغ می شوی، و سفارش ویسکی و سیگار می گیری، دیگر بازرسی بدنی و مدنی متفی است...

سهمت را در امر خیر تعمیر «نقطه» می ریزی و «العفو» و «بالخیر»ات را می شنوی و راه می افتی، و پاسگاههای دیگر را هم با هر خنس و فنی که هست رد می کنی و خوشی به برادری گرد و عرب...

پاسگاهها اکنون، به ویژه در مناطق کوهستانی، در چشم رس یکدیگرند — از این تپه به آن تپه، از این پیچ به آن پیچ به هم دید دارند... کردستان سرزمین آزادی است؛ دولت بعث حقوق مردم گرد را به رسمیت شناخته، و «مشکل» دیرینه را حل کرده است. مطبوعات خارجی تأیید می کنند، سازمان ملل تقدیر کرده است. مردم آزادانه در حل و فصل امور خود مشارکت دارند، و کمترین امر خود را خود اداره می کنند: کمترینش «نقطه» است که مردم با این شوق و ذوق در تعمیرش مشارکت دارند! همین علاقه مندی در سیگار و ویسکی ای هم که مردم برای عریف و همکارانش می برند کاملاً به چشم می خورد: «عاش یا صدام، نحن جنديکم جميعاً!»^۱ بر هر جایی، بر پایه هر پلی، بر سر در هر «نقطه» ای عکس قائد صدام را در لباس کردی می بینی، و قرینه اش باز عکس او را در لباس عربی — در همان قطع، که مبادا خدای نکرده کسی خیال کند گرد را کم تر از عرب می داند، یا که کرد و عرب برادر ناتنی اند. برای اثبات بیشتر این برادری چند بیتی از سرود «کرد و عرب برادرند» در کنار دو عکس قائد، این برادری را به بیننده یاد آور می شوند...

شب است، با دوستان نشسته‌ای، احیاناً نوشابه‌ای هم فراهم کرده‌ای — خواسته‌ای به کمک این مخدر یا محرک دوستان و خودت را لحظه‌ای چند از لاکشان درآوری، خنده‌های سطحی بر چهره‌شان بیاوری و شادی گذرا به دلشان. زن خانه در آشپزخانه یا حیاط مشغول پخت و پز است. اکثر خانه‌های کُرد — حتی در شهرهای بزرگ چون سلیمانیه و کرکوک و اربیل — آشپزخانه مستقل ندارند و پخت و پز را — اگر هوا مناسب باشد — در حیاط اگر نه در راهرو انجام می‌دهند. طبیعی است در این‌گونه موارد به دنبال وسایل بالا می‌آیند و پایین می‌روند. هرازگاه صدای زن یا مادر خانواده رامی‌شنوی که در مایهٔ محرمانه، با حرص و جوش، جیغ می‌زند: «گیس بریده، صد دفعه گفتم آن چراغ را ایتقدر خاموش و روشن نکن! زبانیم مو در آورد... حالا است که خرسها بریزند!...»

و بیشتر اوقات چنین است: دو سه بار که چراغ را خاموش و روشن کردی می‌ریزند: فکر می‌کنند توطئه‌ای است، رمزی است، وگرنه چرا چراغ باید این همه خاموش و روشن شود — لابد دارند چیزی را مخفی می‌کنند، یا به جایی علامت می‌دهند...

جاسم، زعلان، برادر یا همقطارش، یکهو از دیوار به حیاط می‌پرند... در نمی‌زنند، در زدن مغایر با اصول غافلگیری است: تا در را باز کنند کلی کار صورت داده‌اند، کلی اسلحه جابجا کرده‌اند... یکهو از دیوار به حیاط می‌پرند. «دست‌های شو ما بالا... بالا!»

و کسانی را که در حیاط‌اند دست بالارو به دیوار نگه می‌دارند. زعلان را در حیاط به نگهبانی «حَوَنه»^۱ می‌گذارند، و جاسم و همقطارش با کلاشینکف‌های آمادهٔ شلیک بالا می‌آیند.

«دست‌های شوما بالا - تکان نخورد... روی خودش به دیوار...!»

یعنی تکان نخورید، رو به دیوار بایستید، دستها بالا.

همه را در یک صف، در کنار هم رو به دیوار نگه می‌دارند، همقطار جاسم از پشت به صف نشانه می‌رود، در حالی که جاسم تلفن را قطع می‌کند - اگر تلفنی در خانه باشد، اگر نه از پشت مشغول بازرسی بدنی می‌شود. دو دست را از روی شانه‌ها و زیر بغل‌ها تا پایین بر پهلوها می‌کشد، و جیب‌ها را می‌گردد. اگر احیاناً صاحب‌خانه جرأت کند و بپرسد کیستند، و از کجا آمده‌اند، و به حکم چه مقامی آمده‌اند حکم مربوطه را در می‌آورد، با مهر قرمز قائد عسکری.^۱ رفیق جاسم می‌گردد، آنچه طلا آلات است جمع می‌کند و در لنگه جورابی یا دستمالی می‌ریزد و پولی را اگر در جیب‌ها یا در خانه باشد بر آن می‌افزاید. در ضمن ظرف نوشابه را بر می‌دارد. فکر می‌کنی می‌خواهد جرعه‌ای بنوشد، و خوش باشد. تعارف می‌کنی - آخر هر چه باشد مهمان است، هر چند ناخوانده باشد. اما نه، می‌بینی با دلزدگی و نفرت ظرف را می‌نگرد، و با اشمزاز آن را نگه داشته است... آخر به ناسلامتی نماز می‌خواند!... بعث‌العربی، الاشتراکی... اشتراکی خالی نیست، عربی هم هست یعنی مثلاً مسلمان... ظرف را معاینه می‌کند...

ظرف را می‌نگرد و جماعت را... با لبخند طعن آمیز، و زیرکانه. و تو تازه متوجه می‌شوی که می‌خواهد بگوید جلسه حزبی داشته‌اید، و این مشروب را به عنوان گول‌زنک وسط گذاشته‌اید که اگر کسی سر رسید بگوید جلسه مشروب‌خواری بوده و ظرف را از راه بیراه کنید! قدیم‌ها کمونیست‌ها در جلایشان ظرفی مشروب و چند گیلاسی و قدری مزه می‌گذاشتند، و اگر کسی ناگهان سر می‌رسید قدری از آن را هول هولکی می‌نوشیدند یا می‌ریختند و وانمود می‌کردند که مجلس عرق‌خوری داشته‌اند.

از نشریات حزبی سراغ می‌گیرند، و می‌گردند، چیزی نمی‌یابند... و سرانجام می‌روند، با اموال اشتراکی: با طلاآلات، و آنچه از جیب‌ها استخراج کرده‌اند، و از صاحبخانه می‌خواهند فردا صبح اول وقت اداری به دفتر «محافظ عسکری»^۱ مراجعه کند، و وسایلش را بگیرد.

جریان به خیر گذشته است. صاحبخانه صبح اول وقت به «محافظ عسکری» مراجعه می‌کند. تعجب می‌کنند... چرازودتر خبر نداده است، و طرف کلی بدھکار می‌شود... بله، معلوم می‌شود «بیشمرجها» بوده‌اند که لباس «خَرسِی» پوشیده‌اند و این پول‌ها و جواهرات را برده‌اند... تف! قائد عسکری سخت ناراحت است، مأموران شب را احضار می‌کند، و از آنها توضیح می‌خواهد... نه - جاسم، زعلان یا همقطارانش در میانشان نیستند... بله، کار کارِ «بیشمرجها» بوده، که می‌خواهند به هر وسیله در برادری‌گرد و عرب و کار حکومت بعث‌العربی الاشتراکی اخلال کنند...

جاسم، زعلان یا همقطارانشان حالا دیگر حسابی حساب کار دستشان آمده است - چه معنی دارد پول بی‌زبان را از مردم بگیری و به ضابط محافظ عسکری بدهی!... حالا به هر خانه‌ای که می‌ریزند، اگر پول نقدی باشد که مصادره کنند به نفع خود مصادره می‌کنند؛ هنگام رفتن هم به روی صاحبخانه لبخند می‌زنند، دست هم تکان می‌دهند، یعنی که «بای بای» - بالخیر!

جاسم، زعلان، برادر یا همقطارش فهمیده‌اند که با شعر و شعار زندگی نمی‌گذرد. «عاش یا صدام... نحن جنديکم جميعاً» به گوش خوش می‌نشیند، اما جایی را در معده اشغال نمی‌کند. بله، «عاش...» متها همین قدر که تفنگ را از دستش نگیرد و او بتواند مایحتاجش را از برادران‌گرد تأمین کند و به

۱. فرمانداری نظامی.

تحکیم پیوند برادری کرد و عرب کمک کند. وگرنه همیشه نمی‌شود با پخش کردن صدای خروس برای مرغ، با نوار ضبط‌صوت، از او تخم خواست — یک وقت دیگر نمی‌کند، از تخم می‌افتد... شعار هم همین‌طور.

با این همه کردستان هم مثل همه جای دنیا است؛ وضع هرطور باشد مردم زندگی خودشان را می‌کنند: مردها تفلای روزانه‌شان را می‌کنند و سرشرب پاره‌نانی به خانه می‌آورند؛ مادرها مثل مادرهای همه جای دنیا گاه می‌خندند و گاه ضمن خنده از شوق می‌گیرند — و گاه راست راستی می‌گیرند. اما اگر هم می‌خندند در پس خنده‌شان همیشه حالتی از نگرانی است... تفریح‌ها به تمامی از یاد نرفته‌اند... حتی قمار! — و در این‌گونه مواقع گاه می‌بینی انگار موی جاسم را آتش زده باشی پیدایش می‌شود، با زعلان؛ همه را رو به دیوار نگه می‌دارد، و پول‌های وسط بازی، و پول‌های اطراف را جمع می‌کند، جیب‌ها را هم می‌گردد... و لبخند زنان دستی تکان می‌دهد، که «بالخیر!...»

گاه کار با بالخیر هم تمام نمی‌شود، به کوچه نرسیده رگباری از جایی او را با اموال اشتراکی به زمین می‌افکند...

بعثی‌ها همین که جای پاشان را محکم می‌کنند علیه «مشتی فثودال» و «مزدور جدایی‌خواه» جنگی شدید و بی‌سابقه را آغاز می‌کنند. اما جنگ به جایی نمی‌رسد، از برادران بعث سوریه کمک می‌خواهند. تیپ برموک به کمک می‌آید، تلفاتی می‌دهد و می‌رود.

اتحاد شوروی یادداشتی به سفیر عراق در مسکو می‌دهد، و به سرکوب خونین کردها اعتراض می‌کند. در همان روز وزیر خارجه شوروی یادداشتی به سفیران شاه و ترکیه می‌دهد و آنها را از مداخله در وقایعی که در شمال عراق می‌گذرد برحذر می‌دارد.

در سوم ژوئیه ۱۹۶۳ جمهوری خلق مغولستان خارجی از دیرکل سازمان

ملل متحد می‌خواهد مسألهٔ کُردکُشی را در دستور کار جلسات آتی مجمع عمومی قرار دهد. در همان هنگام اتحاد شوروی توجه ریاست شورای امنیت را به «ستم و سرکوبی» که از سوی دولت عراق در شمال آن کشور اعمال می‌شود، نیز «مداخلهٔ کشورهای بیگانه» جلب می‌کند، و حتی می‌گوید شاید لازم باشد برای پایان دادن به این مداخله شورا دعوت به اجلاس شود، و حتی کشورهای غربی را به مداخلهٔ احتمالی و یکجانبهٔ اتحاد شوروی تهدید می‌کند...

اما اتحاد شوروی وقتی با خودش می‌نشیند و چرتکه را می‌اندازد می‌بیند عجب کاری کرده است! او شوخی شوخی اعتراض کرده، حالا همهٔ کشورهای عرب شوخی را جدی گرفته‌اند و می‌خواهند روابط بازرگانیشان را با او قطع کنند. واقعاً راست گفته‌اند: عرب جان به جانش بکنی عرب است، شوخی سرش نمی‌شود؛ او هنوز آروغش را نزده اینها می‌گویند عافیت باشد! مرد حسابی به ناسلامتی ریشت سفید شده، این موها را که در آسیاب سفید نکرده‌ای — یک کمی هم فکر کن! من بیایم و به خاطر چشم و ابروی کُرد پاپتی پست به منافع خودم بکنم، که چه بشود مثلاً؟ — به تو اسلحه بفروشم، به کی بفروشم، از تو پنبه نخرم از کی بخرم، نفت نخرم... ای واللّه بابا، که یارو چشم و ابروش سیاه است! خب باشد... تازه همچی سیاه هم نیست... حالا گیرم باشد، به من چه — گور پدرش!...

خلاصه، تهدیدش را پس می‌گیرد؛ جمهوری مغولستان وقتی می‌بیند عمو با آن ریش سفیدش گذشت کرده، کوتاه می‌آید، و تقاضایش را پس می‌گیرد — و جریان بحمدالله به خیر می‌گذرد.

حالا «حَرس قومی» همه کاره است... هیچ کارش بازخواست ندارد: می‌کشد، می‌زند، زندانی می‌کند، تبعید می‌کند... قائدالجیش، قائدالامه،

مهیب‌الرکن^۱... این شیوه‌ها را از کمال اتاتورک آموخته است. آدم به این نتیجه می‌رسد که تاریخ اگر هم خود تکرار نشود شیوه‌های تاریخی تکرار می‌شوند. در مثل، گرفتن پول فشنگ‌هایی که صرف اعدام مخالفان می‌شود، از خانواده‌ها، یک ابداع هیتلری است، که بعد شاه اقتباس کرد، بعد هم یا شاید مقارن همان زمان، صدام... آری، شیوه‌ها تکرار می‌شوند. بحث کافی است بو ببرد که عضوی از اعضاء خانواده‌ای رفته و به پیشمرگه‌ها پیوسته، بی‌درنگ می‌فرستد و خانه را «مسدود» می‌کند، و افراد خانواده را جمعاً در لیست سیاه می‌برد، و گاه جمعاً «نقل»^۲ می‌کند - این شیوه را هم از «احتلال» کنندگان قدس شریف آموخته است: «قدس الشریف المحتله»... بله، هرکه نامخت از گذشت روزگار، هیچ ناموزد ز هیچ آموزگار... و انصافاً صدام هم از گذشت روزگار و هم از سفلگی روزگار و گدامنشی بعضی قدرت‌های بزرگ و کاسبکاری بعضی دیگر رموز و دقایق بسیار آموخته است...

نسخه‌گردی خرس قومی «مزدوران» صلاح‌الدین‌اند. این را هم از گذشت روزگار آموخته، از فوج‌های کُرد عثمانی. به نام «عشیرت خیف‌الآی لر» یا سواران سبک اسلحه‌ عشایری - فوج‌های حمیدیه. صلاح‌الدین کُردی که «افتخار عرب» است حالا نامش بر شماری مزدور است که همزادان و هموطنانشان را در ازاء دریافت مزدی ناچیز به خاطر عربی دیوانه می‌کشند و غارت می‌کنند. جاسم‌های آنها به دستور «محافظ عسکری» خودشان، در لباس کردی به روستاهای کردنشین و مسیحی‌نشین و ترکمان‌نشین می‌ریزند، و مردم را می‌کشند، و غارت می‌کنند، و وقتی مردم از دستشان به مقامات شکایت می‌برند تازه معلوم می‌شود که «بیشمرجه‌ها» بوده‌اند که خواسته‌اند به

این طریق این «توارِ مناصل»^۱ را بدنام کنند! جل الخالق!... هر عمل زشتی که تو
نصورش را بکنی از این بارزانی راهزن برمی آید...!

اما نوآوری بعث سیاست «تعریب» او است، یعنی عربی کردن کردستان،
تأمین — به اصطلاح حکومت — مناطق سوق الجیشی و حوزه های نفتی.
حکومت صدها خانوار عرب بادیه نشین را با جاذبه پول و زمین و چراگاه
می فریبد و به این مناطق می آورد. به رایگان خانه برایشان می سازد، روستایان
کُرد را از زمین هاشان می راند، روستاها و کاشانه شان را با بولدزر خراب
می کند و مردم را آواره دشت و صحرا می کند، و به جایشان عرب هایی را که
آورده است می نشاند، در شهرک های تازه ساز. در دشت اریل و کَرَکوک
قیامتی است — بولدزر است که می کوبد و می رود و روستاها را صاف می کند،
و مردم را از خانه و کاشانه شان می تاراند، و صفوف پیشمرگه را متورم می کند.
عرب بینوا هم که به طمع پول و زمین و چراگاه آمده است دیر متوجه قضیه
می شود... دیر متوجه می شود که بو را عوضی شنیده، که گاه بدجوری داغ
می کنند. شب است، که پیشمرگه ها می ریزند — اغلب بچه های همان رانده ها،
باهمان کینه ای که طبعاً از جانشینانشان دارند — و بی تمایز همه را به گلوله
می بندند. مقصر کیست؟ — هم آن عرب بینوا است، هم این کُرد. کرد بینوا در
خانه اش نشسته است، غافل از اینکه حکومت خانه اش را به دیگری بخشیده، از
او انتظار چه واکنشی داری؟ مردم که ذاتاً فاشیست و قوم پرست نیستند،
دیگران هستند که فاشیستان می کنند. حتی سگ هم ذاتاً درنده نیست: سگ
را باید مدت ها رویش کار بکنی تا بتوانی از او یک سگ «گیرا» سازی...

می گویی چه فرق می کند، بچه آدم باید شریف باشد، انسان باشد. حالا چه
فرق می کند ایرانی یا ترک یا عرب باشد... اصل انسانیت است، مگر حتماً باید

برچسبی به پیشانی اش باشد؟ ولی تو فکر می‌کنی می‌گذارند بر این باور بمانی، و فکر کنی که جریان واقعاً به همین سادگی است تو هم بر این باور باشی، دیگران نیستند، دیگران به این برچسب افتخار می‌کنند («العرب العروبه...»، «آه، چه افتخاوی است ترک بودن!»^۱) و از برچسبی که خود به پیشانی دیگران زده‌اند وحشت دارند. چرا؟ چرا برای اینکه این برچسب را به پیشانی خود و دیگران بزنند این همه خون می‌ریزند، و این همه جنایت می‌کنند؟ قادیسیه صدام چه ربطی به من ایرانی دارد - حتی به خود آن عرب؟ خرس قومی کجایش به من و قوم من مربوط است؟ از قادیسیه اصل هم یک مفهوم تنگ‌نظرانه استخراج کرده‌اند و به پیشانی عرب بینوا زده‌اند، ننگی هم از آن پرداخته‌اند به رخ من ایرانی می‌کشند... با این همه قدری که فکر می‌کنید می‌بینید بی‌تأثیر هم نیست - این هم یکی از عوامل و اجزای فاشیست‌سازی است...

دایه شیرین در سلیمانیه است، بچه‌ها در اطراف کرکوک‌اند. جنگ با شدتی بی‌سابقه ادامه دارد. چندی است «آریامهر» در جنبش سخت نفوذ کرده است، مشاورانی در کنار بارزانی دارد. بارزانی در قبال کمک‌هایی که از او می‌گیرد خدمت‌های بزرگی به او می‌کند: مخالفانش را می‌کشد و جنازه‌شان را برای قدرت‌نمایی در داخل، تحویل او می‌دهد، مخالفان داخلی‌اش را تهدید می‌کند و از بروز اغتشاش در ایران جلو می‌گیرد...

چندی است - به قول دایه شیرین ناشکری نباشد - در حزب هم تفرقه افتاده است: عده‌ای از بارزانی جدا شده‌اند، و در اثر فشار او به شاه پناه برده‌اند. از این عده شماری به عراق باز آمده‌اند، و به اصطلاح محل «جاش» شده‌اند، یعنی که با بعث همکاری می‌کنند. آن عده که مانده‌اند با اتومبیل‌های

ساواک می‌گردند و الواطی می‌کنند... به راهنمایی ساواک در این خط افتاده‌اند و چون آن را هموار یافته‌اند همچنان در آن گام می‌زنند. ذکر محامد شاهنشاه «آریانیر»^۱ ورد زبان آنها است — همه خود را فدایی و سرسپرده می‌دانند، و مثل همه سرسپرده‌ها بیچاره‌اند. خودشان هم می‌دانند. روزی کسی تعریف «تراژدی» را پرسید. یکی از همین‌ها، که از ملاکین گرد بود و سوادکی داشت، ناگهان به جای مخاطب پاسخ داد — پاسخی دردناک، که خودش نفهمید: «تراژدی یعنی من... منی که دم و دستگاهی داشتم، و حالا سه ماه باید چشمم به دست استوار طوسی باشد، که کی حق پناهندگی‌ام را می‌دهد، و جلوش دولا و راست بشوم...»

این را می‌دانند، اما به راحتی زندگی تهران، به کافه‌هایش، به هرزه‌خانه‌هایش عادت کرده است — عادتش داده‌اند.

بین بچه‌ها هم تفرقه افتاده است... یعنی پیشترها افتاده بود: کاوه و مسعود، پسر سرگل، حزبی‌اند... کاکه شورش، مادرش بمیرد، کمونیست است — فریدون جان هم. حالا از «هژمونی»^۲ پرولتاریا حرف می‌زنند! بارزانی را فثودال می‌دانند، و بچه‌ها را عقب مانده... بچه‌های کژال هم همه با حزب‌اند، ولی با هم راه نمی‌آیند. با این همه مادر و مادر بزرگ هستند، تا زنده‌اند بچه‌ها به هر حال باهم‌اند... و ای کاش همه مادرها و مادر بزرگ‌های قوم زنده می‌بودند که همه بچه‌های قوم با هم می‌بودند...

حسن، شوهر شیرین همچنان خانه‌نشین است، گاه سری به بازار می‌زند — سودایی می‌کند یا طلب سوخته‌ای را وصول می‌کند، و عجب آنکه گاه دست خالی هم برنمی‌گردد.

۱. نیر، نر (نر قوم آریا). ۲. Hégémonie: برتری.

شب است، نشسته‌اند، نان می‌خورند که صدای تیراندازی از دو کوچه آن‌ورتر سکوت عمیق شب را می‌شکافد — آخر این روزها سکوت شب‌ها عمیق است، صدای آواز از کمتر خانه‌ای به گوش می‌رسد، همه به نوعی عزادارند. آن عده که خود مستقیماً عزادار نیستند به رعایت دل دیگران شادی نمی‌کنند...

همه ساکت می‌شوند، به هم نگاه می‌کنند، رنگ از رخسار مادرها پریده است... تیراندازی شدت می‌کند، و انگار نزدیک می‌شود... رگبارهای کلاشینکف به یکدیگر پاسخ می‌دهند، چون کبک‌های نری که رو در روی هم می‌خوانند: تا این ساکت می‌شود آن دیگر صدا را بالا می‌برد، و تا آن دم در می‌کشد این یک چهچه سر می‌دهد.

چه شده است؟ یعنی پیشمرگ‌ها به شهر آمده‌اند؟! صدای پاشنه درهای این سو و آن سوی خانه بفهمی نفهمی به گوش می‌رسد...
«پخشان^۱ جان، تو هم برو در را باز کن... چارتاقش نکن... همین قدر که لاش یک خرده باز باشد کافی است — همین که بسته نباشد... که اگر بچه‌ها باشند تو کوچه نمانند...»

جنبش‌گرد جنگ‌هندرین^۲ را پشت سر نهاده و شکست بزرگی بر ارتش عراق تحمیل کرده، اما از آن نتیجه سیاسی نگرفته است. آتش‌بس‌های مکرر ثمری به بار نیاورده. صدام آخرین تلاشش را می‌کند. نیکسون و کیسینجر به میدان آمده‌اند. شاه سخت فعال است: می‌خواهد مرزهای آبی با عراق را براساس خط میانه رود^۳ تثبیت کند و مرزهای زمینی را براساس معاهده سال

۱. Pakshān: در پارسی «پخشان»، به معنی عشو کنان، خرامان.

2. Handarin

۳. خط تالوگ، خط جامع‌المیاه (اروند رود).

۱۹۱۳ قسطنطنیه. در ضمن خود را از شر مخالفانی که با پول عراق تغذیه می‌شوند راحت کند. صدام می‌خواهد با شکستن جنبش کُرد به شاه دهن کجی کند. شاه چراغ سبز نشان می‌دهد. گفت و گوهایی در ترکیه و لبنان و تونس انجام می‌شود. سادات واسطه است. شاه در اروپا می‌گوید «کافی است من شیر را ببندم». یعنی کافی است کمکش را قطع کند تا جنبش کُرد فروپاشد.

کسینجر می‌خواهد سادات را با اسرائیل به پشت میز صلح ببرد، و این کار را وقتی بکند که عراق قادر نباشد قار و قوری در منطقه به راه بیندازد و عرب‌ها را تحریک کند، و جای خالی ناصر را پر کند. پس کردها باید بجنگند، تا سادات بتواند با اسرائیل کنار بیاید، تا آریامهر بتواند آریامهر باشد، مرزش ترمیم بشود، و شوروی بتواند اسلحه بفروشد، و نفت بگیرد و جای پای خود را در خاورمیانه محکم کند، اکنون که سادات کارشناسان را بیرون کرده است... از تاریخ می‌شنویم که کردها همیشه مرزداران ایران بوده‌اند، از لشکرکشی ناموفق یونانیان، به گواهی هردوت تا همین اواخر. اگر آنها نبودند، اگر در نقش «ضربگیر» نبودند، خلافت عثمانی ایران را بلعیده بود. باری، اینها را شنیده بودیم، اما نشنیده بودیم که شاهی با این رذالت با این مردم این جور رفتار کرده باشد، تا به اصطلاح «حیثیتی» در منطقه کسب کند، که پس از آن هم هرگز نداشت. جالب این است که همه هم در حرف سنگ این ملت یتوا را به سینه می‌زدند. تا آقای کسینجر به میدان آمد پای خبرنگاران غربی به کردستان باز شد، و مصاحبه‌ها بود و دیده‌ها و شنیده‌ها که در مطبوعات غرب از «محرومیت» این مردم متشر می‌شد. در مطبوعات و تلویزیون ایران «پیکان» نیزه قوم آریا» نام گرفته بودند، و ملا مصطفی، ژنرال بارزانی بود، و آریامهر درجه‌اش را تصویب کرده بود!... پسر عمو بودند، پسرعموهای آن سوی مرز... پسرعموهایی که نمی‌شد نسبت به سرنوشتشان بی تفاوت ماند...

اتحاد شوروی همیشه گفته بود هواخواه حقوق ملت‌ها است، و نمایندگانش

به بارزانی و نمایندگان او اطمینان می‌دادند — مطبوعاتش در قالب عبارات و اصطلاحات کلی و قالبی توجه دولت عراق را به حقوق ملت‌ها جلب می‌کردند... اما در عین حال هیچ‌کس تعهدی در قبال این ملت نسپرده است، هیچ‌کس تکلیفی نسبت به او ندارد.

یاد یکی از لطیفه‌های دوران قاجاریه می‌افتم. می‌گویند شازده فرمانفرما و حاج امین‌الضرب باهم شوخی داشتند... روزی شازده توسط کسی یادداشتی برای حاجی فرستاد که در آن از او می‌خواست سه هزار تومان در وجه حامل بپردازد، و می‌افزود به عنوان وثیقه دو بیضه‌اش را، هر یک در ازاء هزار و پانصد تومان، نزد او به وثیقه می‌گذارد. حاجی در پاسخ نوشت: «حضرت والا، حسب الامر مبلغ منظور در وجه شخص مزبور پرداخت شد، متها باید این نکته را مبتذکر خاطر حضرت والا بشوم که هرگاه خدای نخواستہ روزی شخص مزبور زیر این قرض بزند بنده هم ناگزیر زیر وثیقه حضرت والا خواهم زد...!»

کرد بینوا متأسفانه حتی چنین وثیقه‌ای هم در اختیار ندارد — نه مال کیسینجر را، نه مال شاه را.

جوری شده است که آدم کم کم شک برش می‌دارد. فکر می‌کند کرد بینوا خودش هم نمی‌داند چرا می‌جنگد. فکر می‌کنی شده است اسپ فیلم‌های وسترن امریکایی: در فیلم‌های وسترن هنرپیشه می‌داند که چرا، مثلاً، می‌تازد یا تیر درمی‌کند و نعره می‌زند و مسافر را از کالسکه پیاده می‌کند و می‌کشد. مسافر هم می‌داند. همه بیش و کم طرح فیلم و نقش خود را می‌دانند، و از بابتش پول می‌گیرند. اسپ هیچ‌یک از این بازی‌ها را نمی‌داند، اما ناگزیر است بدود، و گاه — کم تا بیش — کله معلق هم بشود — و جز این تاخت و خستگی و کله معلق شدن و احیاناً ناقص شدن طرفی از جریان نمی‌بندد.

کرد بینوا شده است کافر داستانی معروف. از یکی پرسیدند: «خداوند که

هیچ چیزی را بی حکمت نمی آفریند، کافر را چرا آفرید — حکمت آفریدن کافر چیست؟» طرف قدری بناگوش خاراند، و فکر کرد — سپس گفت: «آه، نمی دانی؟ پس گوش کن تا برات بگم. حکمت آفریدن کافر این است که تو اگر روزی او را کشتی به بهشت بروی، اگر هم روزی او ترا کشت... باز هم تو به بهشت بروی... حالا فهمیدی؟»

ظاهراً حکمت آفریدن کُرد هم همین است — هر که او را بکشد به بهشت می رود. در بیشتر مواقع نقش گلابیاتور را بازی می کند: گلابیاتوری است که با جانور حکومت گلاویز شده است. جانوران دیگر در کناری می ایستند. اگر خورد که خورده، اگر هم نخورد و صدام خورد و «حقوقی» کسب کرد آنها هم هستند. گلابیاتوری است که حتی برایش ابراز احساسات هم نمی کنند. وقت هایی که می خورد — که تا حالا همیشه خورده — هنرشناسان زبان به انتقاد می گشایند — انتقاد فنی: حقمش بود، اشتباه کرد، آدم عاقل فلانش را با شاخ گاو در نمی اندازد — آدم عاقل با طناب پوسیده شاه در چاه نمی رود. گاه هم انتقادات تا کتیک: «نه، لَم کار را بلد نیستند، اگر فلانجا جلو فلان ستونشان را گرفته بودند من به تو قول می دهم حالا غیر از این بودند که هستند...» «اگر بیخود و بی جهت آن مقاومت را نمی کردند، و در می رفتند... با یک جنگ و گریز ساده... حالا حکومت را به زانو در آورده بودند...» «صدام آن وقت به سر موئی بند بود... بیخود با مذاکره بهش فرصت نفس کشیدن دادند... متأسفانه این بار هم...»

رهبران جنبش فارغ از نگرانی اند... آنها به این چیزها توجه ندارند... آریامهر هست، همه چیز دم دست هست، از پول گرفته تا سیگار و نستون، از بیسکویت گرفته تا روغن نباتی، از سفر به تهران گرفته تا اروپا و امریکا... و مردم کُرد همچنان بمب می خورند، و می جنگند... سال ۱۹۶۹ در شرف پایان است.

تیراندازی شدت کرده، و انگار نزدیک تر شده است. همه دلوپس‌اند، دلها همه رفته است... همه «سوگوارند» — شلیک یک جانبه است، انگار صدایی به صدای مسلسل روبرو جواب نمی‌دهد. سکوتی عمیق تر از پیش بر همه جا بال گسترده است...

دمدم‌های صبح است، که صدای «خشپه»^۱ از دم در به گوش می‌رسد. دایه شیرین خودش می‌رود. خوشکه ناسکه^۲ است، زن مام سعید دارتاش^۳. با دل تپه، سراسیمه، از پله‌ها بالا می‌آید — رنگش پریده است. چی شده؟ — سه تا از پیشمرگ‌ها به کمین افتاده‌اند، دو تا شان کشته شده‌اند — مادرهاشان بمیرد! — یکیشان زخم برداشته است، پسر حمله لاو^۴. این سومی است از خانه حمله لاو... بیچاره مادرش... خدا بهش رحم بکند!

برای پانسمان زخم دنبال عسل آمده است. ناشکری نباشد نمی‌تواند به همه جا برود، حکومت تو خودی‌ها خبرچین دارد. دواخانه هم نمی‌تواند برود، دواخانه نام و نشانی می‌خواهد. تیر به رانش خورده، تا بفرستند از جای دیگر بیاورند دیر می‌شود، می‌ترسد زخم چرک بکند.

دایه شیرین به فوریت دست به کار می‌شود... شکر خدا عسل هست... کاسه‌ای پُر عسل می‌کند، و به او می‌دهد... خاله ناسکه می‌خواهد برود، اما حسن مانع می‌شود — درست نیست، اگر موقع آمدن کسی ندیده ممکن است موقع رفتن ببینند... عسل را او می‌برد. او را در کوچه ببینند طوری نیست: ملابانگان است، می‌رود مسجد نماز بخواند — خوشکه ناسکه بماند تا برآمدن آفتاب بهتر است. درست می‌گویید...

کاسه را از دایه شیرین می‌گیرد، آن را خوب در نایلون می‌پیچد، و وارو،

۲. ناسک Náske: نازک.

۱. Khespa: خش خش.

۳. Dártash: دار، چوب. تاش، تراش. چوبتراش، نجار.

۴. Láv: لاو به معنی جوان.

به جای تقلیه^۱ بر سر می گذارد، و سریند را به دورش می بندد. عیب ندارد، حالا سرش یا سریندش کمی آلوده بشود، عیب ندارد، برمی گردد می شوید.
می رود..

فردا و پس فردا و پسین فردا... شکر خدا حال پیشمرگ زخمی رو به بهبود است. همه خوشحال اند - انگار بچه خودشان... چه فرق می کند، بچه همه است، برای همه می جنگد. با آن دوتای دیگر مأموریت داشتند خبرچینی را با خود به پایگاه حزب بیرند، و اگر مقاومت کرد او را درجا بکشند. اما وقتی رسیدند انگار مأمورین انتظارشان را می کشیدند!...

پیشمرگ کم کمک راه افتاده، و خوشکه ناسکه هر روز خیرهای خوش می آورد. زخمش بحمدالله دارد خوب می شود. صدا را پایین می آورد:
«دیشب دوتا از بچه ها آمده بودند، همین روزها میان دنبالش می برنش...»
«خدا را شکر! پدر و مادرش می دانند؟...»

«آنها هم یک جوری فهمیده اند!...» با لبخند و حرکتی که می رساند به آنها
خبر داده است.

«خداوند خیر به راهت بیاورد... بلکه انشاءالله این چند روزه هم «بی مضرت» بگذرد... نذر باشد به گردنم یک گوسفند مولودی پیغمبر، صلی الله علیه و سلم!»
«انشاءالله!»

روز دیگر هم می گذرد... نشسته اند نان و کباب می خورند. حسن دست بر قضا در بازار یکی از بدهکارهایی را که هیچ فکرش را نمی کرد، سر بزنگاه، موقع فروش روغن نباتی که از ایران آورده بود، گیر آورده و طلبش را وصول کرده و یک عالمه کباب خریده و به خانه آورده، و دارند دولپی می خورند

که... خبر می‌رسد مأموران «امن»^۱ به خانه سعید دارتاش ریخته‌اند و پیشمرگه زخمی را با همهٔ اعضاء خانوادهٔ مام سعید برده‌اند! چشم‌های همه را بسته‌اند، کوچه را قُرُق کرده‌اند، و همه را چشم بسته سوار کامیون کرده‌اند و برده‌اند... «ای خدا بی‌رد این زندگی را!...»

«... خاله گلی، ژیرماله^۲‌شان می‌گفت پشت در «هوره‌بان»^۳ جایی براش درست کرده بودند، و براش کرسی گذاشته بودند؛ از در حیاط که وارد شدند به هیچ‌یک از اتاق‌های خانه نرفتند، به قدرت خدا یگراست رفتند هوره‌بان!...» «ای خدا ذلیلشان کند... ای خدا شکر... تا خیالمان یک خرده راحت می‌شود بلایی از جایی دیگر نازل می‌شود... ای خدا بی‌رد این زندگی را... نخواستیم والله... نخواستیم!...»

خاله گلی رفته است، کیاب سرد شده است، زنها زانوها را بغل کرده‌اند، و خود را می‌جنانند، و هرازگاه اشکی می‌افشانند؛ حسن پتویی به خود پیچیده و در آتش خیره شده است... قیافهٔ او هم آشکارا تکیده است.

۱. الامنة العامة، سازمان امنیت.

۲. Zhermala: شخص یا خانواده‌ای که در اتاق‌های طبقهٔ پایین خانه می‌نشیند و به جای کرایه مواقع باران و برف، پشت‌بام را بام غلتان می‌زند یا می‌روید.

۳. Hawra Bán: راه پلهٔ بام.

فصل بیستم

دایه شیرین تازه از مهاباد باز آمده، فریدون جان را برده و با مادرش به تهران فرستاده است. خیالش فعلاً از بابت او راحت است: آخر او - خدا سلامتش بدارد - امانت است... آن پیرزن و پیرمرد هم حقی دارند - گناه دارند. جوان‌ها خدا عمرشان بدهد، به فکر دیگران نیستند، دنبال هوی و هوس خودشان هستند. دیگر نمی‌دانند پدر و مادر چه حالی دارند، و چه می‌کنند. پیرمرد هی فریاد می‌زند که حالا که کلاس دوازده را به سلامت تمام کرده برود، هم آنجا درس بخواند هم آنها را از تنهایی دریاورد - هر وقت هم خواست برگردد به قوم و خویش‌ها سر بزند... خدا را شکر، حالا شاید هم ماندگار شد. آنجا می‌تواند به دایی بیچاره‌اش هم سر بزند. آخر درد یکی دوتا نیست - شورش پیشمرگه بود، اما با حزب نبود، کمونیت بود ناشکری نباشد. ضمن اینکه پیشمرگه بود گاه به ایران می‌رفت و سودایی می‌کرد - حیوان می‌خرید و می‌آورد. یکی از این سفرهاش مصادف شد با یورش «آمن» آنجا به حزبی‌های خودشان. رفته بودند خانی را بگیرند که او را در دیواخانه خانه‌اش مهمان بود. خان خودش در رفت، او را گرفتند، چون گُرد بود و به هر حال «ایرانی» بود. خلاصه گرفتند، پولی را هم که با قرض و قوله فراهم کرده بود مصادره کردند... و حالا در تهران است، در زندان قصر...

بعث باز خودمختاری داده و موافقتنامه معروف به موافقتنامه سال ۱۹۷۰ امضا شده است. همه جا رقص و پایکوبی است، آنطور که می‌گفتند در بغداد هم مردم به خیابان‌ها ریختند و پایکوبی کردند. آخر آن بیچاره‌ها هم کم کشته نداده بودند...

دایه شیرین تازه باز آمده است - در دهی نزدیک سلیمانیه هستند. نشسته‌اند، بچه‌ها هم هستند: کاوه، مسعود، کژال و بچه‌هایش. کژال حالا یکی دو نوه دارد، از سوره گل. تنها دختر کوچکش، پخشان، به خانه بخت نرفته است. بقیه مدت‌ها است شوهر کرده‌اند و بچه‌دار شده‌اند - پسرها هم زن گرفته‌اند.

همه نشسته‌اند. نان خورده‌اند، نشسته‌اند و از این در و آن در حرف می‌زنند. باران شدت کرده است، خرپه خرپش^۱ بر پشت‌بام به گوش می‌رسد. نگاه دایه شیرین به آتش دوخته شده است - ظاهراً در جمع نیست. کجا است؟ انگار دل او هم هوایی شده است...

به زادگاهش رفته است... در شعله‌ها، قیافه‌ها از برابرش می‌گذرند... لبخندکی به لب دارد: آه، این بابیه صوفی است، با آن قیافه نورانی‌اش، با کاکه محمود و کاکه حسن... آنها هم همین نزدیکی‌ها هستند... صدای شُرشر باران صدای جویی را که فُش‌فُش‌کنان از دره می‌گذرد به ذهنش تداعی می‌کند... آه، آغا در بهترین حالت در مقابلش ایستاده است... پسر کوچکش را با شورش گیان گرفته‌اند... به کی رفته بود! اصلاً به خودش شبیه نبود - آن روز او را پشت میله‌ها دید... ای، روزگاری بود!... خورشید هنوز می‌تافت... آه، چه خوب بود که خورشید همیشه بود، چیز کوچکی بود در جایی کوچک، مثلاً تو تاقچه... همیشه دم دست بود... جایی که خورشید بزرگ هست آدم نمودی

ندارد... خورشید می‌تافت، گرم و خوش و جوان، و گرمی تن خود را — مثل نوه‌هایی که با پدربزرگ یا مادربزرگ می‌خوابند و استخوان‌هاشان را گرم می‌کنند — به تن زمین می‌داد... تن او هم گرم بود، او هم جوان بود... آنچه می‌دید زیبا بود، جز زیبایی چیزی نمی‌دید... ای، عمری من! ... آه... ه!

برق زرد و نارنجی و بنفش و سفید، شعله چراغ را از نمود می‌اندازد، آتش را افسرده می‌کند، و غرش رعد در هوا می‌ترکد... یگه می‌خورند، دایه شیرین به اتاق باز می‌گردد...

«در می‌زنند! یکی بره ببینه کیه... این وقت شب؟»

کاوهِ می‌رود، و با دو نفر برمی‌گردد... دوستانه. کاوه این دورا می‌شناسد — برادرانِ پیشمرگ‌اند...

«مانده نباشید، کاکه، بخیر بین^۲... بفرمایید بنشینید...»

نمی‌نشینند. یکی از آن دو کاوه را به کناری می‌کشد، و «چه» ای با او می‌کند... رنگ از رخ کاوه پریده است... خیر باشد... حسن هم رنگ به رخسار ندارد، و چون یوزی که بز خو کرده باشد چشم به دهانش دوخته است... یکپه از جا می‌جهد، و با یک خیز خود را به در می‌رساند. پیشمرگ دیگر که دم در ایستاده است راه بر او می‌بندد، و لوله کلت را بر سینه‌اش تکیه می‌دهد: «تکان نخور، برادر... تکان بخوری ماشه را می‌کشم!...»

همه جا خورده‌اند، همه مات مانده‌اند.

پیشمرگ دیگر به حرف می‌آید: او هم سلاحش را به دست دارد. به لحنی غمناک و قیافه‌ای آزرمگین می‌گوید: «ما به حرمت کاکه کاوه، و برادران دیگر، سعی می‌کنیم مأموریتمان را دوستانه انجام بدهیم. می‌دانم اگر کمک

۱. عمر من (Amrê Men).

۲. Ba Khêr Bén: خوش آمدید.

بخوایم برادران از کمک دریغ نمی‌کنند. برادران، خودشان حزبی هستند، می‌دانند ما سر خود نیامده‌ایم. ما نمی‌دانیم چه کارش دارند، یا با او چه خواهند کرد. ما ما موریت داریم او را به «بنکه»^۱ حزب بیریم... حالا که کاوه یا کاک مسعود هم اگر بخواهند می‌توانند با ما بیایند... ولی به هر حال ما موریت داریم او را بیریم، و می‌بیریم...!»

کاوه در حرفش می‌دود، و خطاب به پدرش می‌گوید: «راست است که پسر حمه لاورا تو لو داده‌ای، و صد دینار از حکومت گرفته‌ای؟... دایه جیبهاش را بگرد...!»

دایه خشکش زده است، حسن سر پا مرده است...

کاوه بی‌اینکه منتظر پاسخ بماند می‌گوید: «مرا ببین که می‌بینم و می‌پرسم!... لابد لو داده‌ای که می‌خواستی فرار کنی! اگر ریگی به کفشت نیست چرا فرار می‌کنی؟ دیگر کیها را لو داده‌ای؟...»

حسن سر به زیر انداخته است، آشکارا می‌لرزد... کاوه «اورکتش» را می‌پوشد، که آنها را همراهی کند. یک چند تأمل می‌کند، سپس منصرف می‌شود. «کاکه زردشت، دستور حزب هرچه هست همان جور رفتار کن... این مرد ما را پیش دوست و دشمن «سرافکنده کرد - تف!» اما این تف یک چیز عام است، و متوجه کسی نیست، ظاهراً یعنی اینکه تف به این بخت و اقبال!

بچه‌ها همه مات مانده‌اند، کژال و دخترهایش گریه می‌کنند، پسرها برافروخته‌اند، مسعود سر به زیر افکنده، و آشکارا عرق کرده است... دایه شیرین است که به خود باز می‌آید، و همه را به خود باز می‌آورد.

«پس بچه منم تو به کشت دادی!... بچه‌های دیگران هم تو به کشت دادی... خجالت نکشیدی! از بچه‌ها خجالت نکشیدی... از روی پدرهای بچه‌هایی

که لو می دادی خجالت نکشیدی... از گیس سفید مادرهاشان خجالت نکشیدی، شرم نکردی! من چاره‌رش را بین که این همه عمر با یک همچو عقربی زندگی کردم و ندانستم؛ من چاره‌رش را بین که این همه مدت تو لجن لولیدم... تو لجنی لولیدم که با هفت آب زمزم هم پاک نمی‌شوم!... ای بدبخت من، ای چاره‌رش من!... اینها را می‌گویدی، و با هر جمله‌ای که می‌گویدی مثنی بر سینه می‌کوبید؛ پیدا است از درون زار می‌زند، اما چشمه اشکش خشکیده است عضلات لبش چنان بهم کشیده شده، که می‌گویی حالا است که لب از وسط جر بخورد، خون به لب و دهانش نمانده است، چشم‌ها انگار خواسته باشند از پس سر فرار کنند به ته چشمخانه چسبیده‌اند، گونه‌ها قپیده‌اند، استخوان‌های گونه بیرون زده‌اند. «من چاره‌رش را بین که تازه حالا می‌فهمم! حالا می‌فهمم این طلب‌هایی که می‌گفتی از کجا بود! ای کارد به آن شکمت بخورد، بدبخت بیکاره بی‌عار!... ای نور به قبرت بیارد بابه صوفی، راست می‌گفتی. تو راست می‌گفتی... راست می‌گفت، تو مثل دم سگ بودی، صد سال هم به قالبت می‌زدند همانطور کج می‌ماندی — نان نوکری خورده بودی! دستی که به گرفتن نان نوکری عادت کرده باید بریدش، دیگر کاری از آن بر نمی‌آید. نوکر جان به جانش بکنی نوکر است. این جور آدم‌ها دوستی‌شان هم دروغ است، علاقه‌شان هم دروغ است... تو به بچه‌ها علاقه داشتی؟ — اگر داشتی چطور، با چه رویی بچه‌های مردم را تحویل جلادها می‌دادی؟! بی‌ناموس، بی‌غیرت، تو فکر نکردی بچه‌ها را بی‌آبرو می‌کنی! تف به آن روت، کاسه‌لیس پسخوان خور — تف!» و تف غلیظی به صورتش انداخت، و خودش در حالی که رنگ به رخسار نداشت افتاد...

فصل بیست و یکم

موافقتنامه آتش بس امضا شده، اما سیاست عربی کردن همچنان بر دوام است. صدام از سویی می خواهد سیاست خود را در منطقه اعمال کند و از سوی دیگر با تظاهر به پایبندی به توافق با کردها، شاه ایران و بارزانی را به جان هم بیندازد. هر روز روستا یا روستاهایی با خاک یکسان می شوند، هر روز کارگران و کارمندانِ گردِ بیشتری از تأسیسات نفت اخراج می شوند. شمار درگیری های موضعی هم اندک نیست.

سه سالی از امضاء موافقتنامه می گذرد... صدام تصمیم گرفته است هرچور هست کار را یکسره کند...

عروسی دادا پخشان دختر کوچک دادا کژال است. عروسی در یکی از روستاهای اربیل برگزار شده است. جشن را مخصوصاً آنجا برگزار می کنند، که از سلیمانیه دور است. اطراف سلیمانیه خطرناک است، هر لحظه هوس جوانی ممکن است عروسی را مبدل به عزا کند و ده ها تن را به کشتن بدهد. روستای خدران را از اینرو برای برگزاری جشن انتخاب کرده اند که به بچه ها نزدیک است: بچه ها این روزها «آماده» اند. داماد هم پیشمرگ است — کاکه

نوشیروان. فریدون و خرامان هم از تهران به همین منظور آمده‌اند. آقای سلطانی و مهین خانم هم دعوت بوده‌اند اما به علت ناتوانی معذرت خواسته‌اند، وگرنه آقای سلطانی خیلی دلش می‌خواست یک عروسی کردی می‌دید. هدیه‌ای هم برای عروس فرستاده‌اند — انگشتری زیبا.

عروسی است. دخترها و پسرها پیش از وقت آمده‌اند، و بازو به بازوی هم داده‌اند، و چوبی می‌رقصند. دهل زن و سرنازن که شب پیش تا صبح بیدار بوده‌اند استراحت می‌کنند. جوانی در وسط حلقه چوبی ایستاده است، دو بیت بندتبنانی را می‌خواند و تکرار می‌کند، و به آهنگشان هردو دست را برهم می‌کوبد — در واقع کار دهل و سرنا را یکجا می‌کند:

آمان گلا گویز، دخیل گلا گویز

سر قافله باشی تُجاری تَوریز

میه بَمِ لاهه، برو بَوِ لاهه

چلمه کت بسره قیرم شیویاوه^۱

برخلاف مفهوم بیت اخیر دخترها بسیار زیبا و معصومند. نم عرقی که برگونه‌هاشان نشسته در این ساعات بامدادی به شبنمی مانند است که بر برگ گل نشسته باشد. لب‌هایی که معصومانه به لبخند شکفته‌اند همه ویژگی‌های برگ گل را دارند: لطیف، ظریف و بی‌گمان خوشبو. نفس جوان برخلاف نفس پیر دم و بوی زندگی است: خوش است، چون خود زندگی، چون خود جوانی، و بیننده نه تنها تکلیف دور شدن به صاحب آن نمی‌کند و دلش بهم نمی‌خورد بلکه دلش غنچ می‌رود که لحظه‌ای چند این لب و دهن را برادرانه، پدراانه، عاشقانه ببوید... جوانی زیبا است.

۱. آمان برگ گردو، پناهنده توأم برگ گردو، سر قافله باشی، تاجر تبریزی. این‌ور نیا برو آن‌ور، مقت را بکش بالا دلم به هم خورد!

کروکال^۱، تک و توک، چشم پف کرده، خستگی در نکرده، آمده‌اند. گرد و خاک از هم اکنون برخاسته است... کسی رفته، سطلی آورده، و دارد محوطه چوبی را تم می‌زند.

افسر دوربین را کمی پایین می‌آورد، پیرامون ده را به دقت بررسی می‌کند. «ها، انگار آنجا خیرهایی است... از لای درخت‌ها حرکاتی غیرعادی می‌بینم...» بام خانه‌ها کم‌کم پدیدار شده بود، درختان از هم فاصله گرفته بودند، شیب آبکند کنار حوض و چشمه مشخص بود. برخلاف سایر جاهای کردستان برجستگی خاصی در اینجا به چشم نمی‌خورد. افسر در ماشین ایستاده بود، به چارچوب شیشه جلو جیب روسی تکیه کرده بود - دستش را بالا آورد. جیبی از ستون جدا شد، از راه فاصله گرفت، و از بیراهه به سرعت پیش آمد، چون به یکی دو قدمی جیب فرمانده رسید از سرعتش کاست.

افسری اینکه رو برگرداند گفت: «بگو آماده باشند!»

«اطاعت میشه...» و سر جیب را برگرداند، و باز از بیراهه رفت، تا به وسط ستون کوچک رسید، و فرمان را ابلاغ کرد.

ستون عبارت بود از سه کامیون پر از سرباز، دو جیب و یک نفربر. سربازان اعتنای چندانی به فرمان نکردند. گوششان از این فرمان‌ها و آماده‌باش‌ها پر بود. روی نیمکت‌های دوسوی کامیون‌ها ولو شده بودند، با حالات مختلف: تکیه بر پهلو نشین، قوز کرده، پس سر را بر دیواره کامیون تکیه داده...

راه از غرب و از میان خاربست‌ها و تک‌بته‌ها و درختچه‌ها به کنار جوی و حوض و چشمه‌ای می‌پیوست که چوبی در کنار آن در جریان بود. گله و گاگل

هنوز راه چندانی از ده دور نشده بودند. نخستین کسانی که ستون را می‌بینند طبق معمول بچه‌ها هستند، که دوان دوان، هناسکه هناسکه، می‌آیند و خبر می‌دهند. «بچه‌ها عسکر! بچه‌ها عسکر!»

جنب و جوش فرو می‌نشیند، حلقهٔ چوبی گسته می‌شود، دخترها و پسرها از هم جدا می‌شوند... انگار همه یک فکر بیش ندارند: «بعثی کثیف!» دخترها روسری‌ها را بر پیشانی می‌کشند، و از مرد جماعت فاصله می‌گیرند، همین قدر که باشند و بدانند چه می‌گذرد.

ستون به دم حوض و چشمه می‌رسد. نفربر پیشاپیش ستون است، سه کامیون ستون پشت سر نفربر می‌ایستند. جیب فرمانده در محوطهٔ رقص ایستاده است...

«مختار اکیست؟»

حاجی رشید پیش می‌رود، دستش را بر سینه می‌گذارد، و خوشامد می‌گوید. — بالبخند. از چشمه آب و دوغ آورده‌اند، به رسم محل، و کاسهٔ دوغ و قاشق چوبی بزرگ را با سینی جلو افسر گرفته‌اند. افسر انگار متوجه نیست. ایستاده است، و با صدای بلند می‌گوید:

«من معاون^۲ عبود هستم... از واحد عملیات مخصوص...»

«واحد مخصوص... خدا به خیر بگرداند!...»

کدخدا می‌گوید: «خوشامدید، قدمتان بالای چشم... بفرماید پیاده شوید، استکانی چای بخورید، و استراحت کنید...»

معاون تپانچه‌ای به کمر دارد. دستش را بر قبضهٔ تپانچه تکیه داده است، سربازان بر جاهای خود راست نشسته‌اند، و تفنگ‌ها و تفنگ‌های خودکارشان را لای دوپا گرفته‌اند. — به حالت نشسته، خبردار.

ماموستا ملا صالح پای دیوار مسجد رو به خور نشسته است: چندک زده است، و آفتاب می‌گیرد... و اگر کسی دور و بر نباشد شکاری هم می‌کند: دو لبهٔ قبا را کنار می‌زند و در پیراهن — از بالا به پایین، از پایین به بالا — دنبال شکار می‌گردد.

معاون خطاب به مختار و رو به جمعیت، که وَرَم کرده است، خیلی رسمی، بی‌توجه به سینی‌ای که در کنار بازویش نگه داشته‌اند، و بی‌اعتنا به کدخدا که همچنان شرم‌رویان، لبخند به لب و دست بر سینه دارد، به لحنی رسمی و آمرانه می‌گوید:

«من از طرف حکومت مأموریت دارم به شما ابلاغ کنم که این روستا باید ظرف دوازده ساعت تخلیه شود... و شما ظرف این مدت باید خود و احشامتان را از اینجا خارج کنید...»

سخن را دنبال نمی‌گیرد، همین را می‌گوید و نگاهی به دورتادور می‌اندازد. چندتایی از جمعیت مفهوم سخنانش را دریافته‌اند. کلامش با کلام مردم محل بیگانه است. مردم به همدیگر نگاه می‌کنند — ظاهراً به دنبال کسی چشم می‌گردانند که گفته‌هایش را برایشان ترجمه کند، هرچند بیش و کم حساسیت وضع را دریافته و خطر را احساس کرده‌اند. عده‌ای به هر حال متوجه شده‌اند. جماعت انگار منتظر «توضیحات» بیشتر است. همه سکوت کرده‌اند. اما چون معاون دنبال سخن را نمی‌گیرد سکوت را می‌شکنند و پیچ‌پیچ درمی‌گیرند، و جماعت انگار بی‌قرار می‌شود. معاون به زنها و دخترها چشم دوخته است...

ماموستا هم که ظاهراً حساسیت و اهمیت وضع را احساس کرده شکار را تعطیل کرده، دو لبهٔ قبا را برهم نهاده و لک و لک‌کنان، عصازنان، ریش بر سینه‌سایان، به کنار جمعیت آمده است. نگاه‌ها ناگهان همه متوجه او است — او هم مات مانده است: او عربی «فصیح» خوانده است، و این مرد جوری حرف

می‌زند که انگار بلوط داغ در دهان دارد. نگاهِ حسنِ صوفی فیض‌الله می‌کند، که چند کلاس در شهر درس خوانده است: «کاکا که حسن چه گفت؟»
حسن می‌گوید: «ماموستا، میگه از طرف حکومت آمده... میگه ظرف دوازده ساعت باید آبادی را تخلیه کنیم... خراب می‌کنند...»
«کی خراب می‌کند؟»

«حکومت. میگه ظرف این مدت باید خالی شده باشد... و با صدای بلند می‌افزاید: «من یکی خانه‌ام را خالی نمی‌کنم...»
معاون متوجه حضور روحانی ده می‌شود؛ سرسری - با حرکت سر - با او حال و احوال می‌کند... اما قیافه‌اش همچنان خیلی خشک و رسمی است - و حواسش بیشتر متوجه زن‌ها است.
«شما روحانی محل هستید؟»

«بله...»

«خیلی خب، شما که لابد درس خوانده و چیز فهمید به اینها تفهیم کنید که ظرف دوازده ساعت این ده باید تخلیه شده باشد - دستور است، دستور حکومت است.»
«چرا؟»

«من از شما تعجب می‌کنم، این سؤال بی‌معنی است... دستور حکومت چون و چرا ندارد. گفته است تخلیه شود، باید تخلیه شود... لابد این جور به مصلحت دیده است. این دیگر به من و شما، یا هیچ‌کس، مربوط نیست.»
مردم ناراحتند، مردکه انگار می‌خواهد پیرمرد را بزند، انگار با نوک‌رش حرف می‌زند!

مترجم حسن صوفی فیض‌الله است...

«من هم تعجب می‌کنم... من فکر می‌کنم اشتباهی در کار است... جناب معاون، اینها نسل‌ها تو این ده زندگی کرده‌اند، نسل‌ها است مرده در گورستان

این ده دارند... حالا حکومت بکھو می فرستد که بروید می خواهم خرابش کنم!...»

«همین طور است، باید بروند...»

«همه؟»

«همه... احدی نباید بماند.»

«ولی آخر... اینجا خانه مردم است، مردم نسل‌ها اینجا زندگی کرده‌اند،

مردم نسل‌ها اینجا مرده‌اند... کجا بروند؟»

«به هر جا که بخواهند... حکومت به همه غرامت می‌دهد. بهای دو برابر

ملکشان را می‌دهد... خانه، زمین...»

«ولی آخر این مردم بدی به حکومت نکرده‌اند...»

«گوش کن ملا... همه خوب گوشه‌اشان را باز کنند — من نیامده‌ام باشما جزو

و بحث کنم — کار من این نیست... شما روحانی این ده هستید، شما باید به اینها

تفهیم کنید — شما در قبال حکومت مسئولید...»

حسن پسر صوفی فیض‌الله می‌گوید: «اینجا کسی مسئول کسی نیست...»

اینجا او پیش نماز ما است...»

«شما کی هستید؟ اسم؟»

«اسم، حسن، پسر صوفی فیض‌الله... کشاورز...»

«یادداشت کن گروهبان!»

گروهبان راننده دفترش را از جیب در می‌آورد، نگاهی به حسن می‌اندازد.

حسن نام و نام پدر و پیشه‌اش را تکرار می‌کند، و او می‌نویسد.

داماد، کاکه نوشیروان، که جوانی است برزه بالا^۱ و خوش‌سیما در کنار

حسن ایستاده، از پشت سرک کشیده است، و یادداشت گروهبان را دید می‌زند.

معاون یک چند با تعلیمی کوچکی که به زیر بازو دارد چانه‌اش را

می‌خاراند، سپس با قیافه‌ای بی‌اعتنا و دلزده به جمعیت می‌گوید: «به هر حال من نیامده‌ام با شما بحث کنم... دستور دستور است... کسانی که اجرای دستور نکرده باشند گذشته از اینکه گرامتی نخواهند گرفت به محکمه نظامی تحویل خواهند شد — من دیگر حرفی ندارم...»

ماموستا چشم به زیر انداخته، عده‌ای سرخ شده‌اند، عده‌ای سفید شده‌اند — عده‌ای زرد و سفید شده‌اند... برجستگی استخوان‌های گونه همه محسوس است — همه خودخوری می‌کنند.

«حکومت خیلی برامان کار کرده که حالا می‌خواهد آلونک‌ها مان را هم آتش بزنند؟» این خاله فاطمی است، که پسرش چند سال پیش شهید شد، و دخترش در این مملکت متمدن گم شد، و حالا خودش با یک گاو و دو بزش زندگی می‌کند، و مردهای ده محض خدا مزرعه‌اش را شخم می‌زنند و می‌کارند. در لحن صدایش همه این مصیبت‌ها، همه این محنت‌ها، و سیه‌روزی‌ها انعکاس دارد: صدا رگه‌هایی از گریه دارد، رگه‌هایی از خشم دارد، رگه‌هایی از نفرت دارد، و رگه‌هایی از انتقام‌جویی در مانده، و دندان قروچه — صداها مادر در آهنگ سخنانش شیون سر داده‌اند، برای پسرهای کشته‌شان، برای دخترهای بی‌سیرت شده‌شان... و اکنون درد آوارگی و خانه خرابی...

تو می‌گویی این مرد عرب این چیزها را ادراک می‌کند؟ — نه، اینها که نماینده مردم عرب نیستند، اینها نه نماینده امری‌القیس، نه نماینده ابوالعلاء، نه حتی نماینده ابن‌سعدند. اینها یک مشت «سادست»‌اند، مبتلا به جنون آدم‌کشی و تخریب؛ از مشاهده خانه‌ای که در کام آتش رفته است، از دیدن مادری که زار می‌زند و خاک بر سر می‌ریزد و خود را در خاک و خُل و لو می‌کند، از دیدن آوارِ انسانی پدری که برای احراز هویت او را به بالای سر جنازه پسر کشته‌اش آورده‌اند، لذت می‌برند. این مردم از دیدن آوارِ عواطف

انسانی، آوارِ مردمی‌ها، آوارِ مهرِ مادری، مهرِ پدر و فرزندِی، آوارِ انسانیت... لذت می‌برند. حکومت با اینها حکومت می‌کند — رؤسای بعث صد درجه از اینها بدترند...

معاون به سوی زن برمی‌گردد، چیزی نمی‌گوید، پیدا است که خودخوری می‌کند — در عوض رو به حسن می‌کند و می‌گوید: «فهمیدید؟»
حسن چیزی نمی‌گوید. یکی از میان جمعیت با صدای بلند می‌گوید: «من یکی شاهرگم را هم بزنند از اینجا تکان نمی‌خورم!...»
«کی بود... گفتم کی بود؟»

کسی جواب نمی‌دهد. معاون تپانچه را از جلد درآورده و لوله آن را درست به وسط پیشانی حسن نشانه رفته. همه مات و مبهوت و نگران به همدیگر نگاه می‌کنند، همه بهتشان زده است، حالا است که ماشه را بکشد.
«کی بود — تو بگو؟»

«من اینجا پهلوی تو ایستاده‌ام... من چه می‌دانم، از خودش پرس...»

«من از تو می‌پرسم...»

خاله فاطمی جیغ می‌زند: «آی، می‌خواهد جوان مردم را بکشد!... جلاد، چرا می‌کشی!... نگذارید بکشد!...»

دوسه تا از جوان‌ها پادزده پادزده به ده رفته‌اند و برگشته‌اند، پیدا است سلاح‌هایی لای شال کمرشان دارند... به جنب و جوش می‌افتند...

ماموستا می‌گوید: «بچه‌ها بچگی نکنید... تحمل کنید، ببینیم چه کار باید بکنیم!...»

«گفتم از تو می‌پرسم!» حالا است که ماشه را بکشد، و خیال همه را راحت کند، که از وسط جمعیت خسرو پسر حاجی حمه‌سور می‌گوید:

«من بودم!»

«تو کی هستی، اسم؟»

لولهٔ تپانچه پایین آمده است، جمعیت از سر سبکباری ناخواسته، ناشیده، آه کشیده است، سرها همه به سوی خسرو برگشته است. دایه شیرین در کنار سوره گل، دختر کزّال، ایستاده است رنگ به رخسار ندارد... خدا به خیر بگرداند... از سلیمانیه این همه راه آمدند، که به خیر بگذرد - اینجا هم این جور!

«خسرو پسر حاجی همه سوره...»

گروه بان نام را در دفتر یادداشت می‌کند. همه منتظرند، همه دلواپس اند.

«بگیریدش!»

چهار سرباز از کامیون اول پایین می‌پرند، و حسن را در میان می‌گیرند.

«خانه‌ات کدام یکی است... نشان بده!»

خسرو رنگ به رو ندارد. با انگشت خانه‌ای را در ده نشان می‌دهد - پشت مسجد.

«بسوزانید!»

چهار سرباز دیگر از کامیون پایین می‌پرند.

«مختار، خانه را نشان بده...!»

مختار این پا آن پا می‌کند، لبخندی حاکی از دلجویی به لب دارد: «حالا یک کمی تأمل بفرمایید... خسته‌اید، اقلّاً یک قاشق دوغ میل کنید...»

حسن سخانش را ترجمه نمی‌کند. مختار، الحکم لله، پیش می‌افتد، و خانه را نشان می‌دهد. پیدا است از پیش فکر همه چیز را کرده‌اند - قوطی‌های بنزین را آماده کرده‌اند. چهار سرباز اولی خسرو را نگه داشته‌اند، چهار سرباز دومی و گروه بان به خانه رسیده‌اند - از دور پیدا است. یک چند دور خانه می‌گردند، محتویات قوطی‌ها را بر چهارگوشهٔ خانه می‌پاشند... و شعله یکهو، هربار با فاصلهٔ چند ثانیه، از چهار طرف بالا می‌جهد، و لحظاتی بعد قیف بزرگی از شعلهٔ آمیخته به دود، خانه را در میان می‌گیرد...

«آی بدبخت، آی بیچاره!... دوگوساله‌ای که باگله نرفته‌اند رسن گسته در

اطراف می‌دوند. زن‌های خانه قیژ و قاژ راه انداخته‌اند... بچه‌ها معصومانه به دامن مادرها آویخته‌اند - تنی چند گریه می‌کنند... چند پیشمرگ در ده‌اند، اسلحه در ده هست، اما اجازه مقاومت نیست - حکومت بهانه‌جویی می‌کند، جناح‌هایی از حکومت در کار اجرای موافقتنامه اخلاص می‌کنند - نباید بهانه به دستشان داد...!

سربازها باز آمده‌اند، خانه همچنان می‌سوزد، رنگ خسرو به شدت پریده است - انگار در محل نیست؛ معاون علامت می‌دهد، گروه‌بان سوت می‌کشد، کامیون‌ها موتورها را روشن کرده‌اند. با علامت معاون سربازهایی که خسرو را گرفته‌اند او را می‌کنند، معاون با دست به پشت راننده می‌زند، یعنی که راه بیفتند... جماعت شلوغ می‌کنند... معاون دستش را بالا می‌برد... نفربر از کامیون‌ها فاصله می‌گیرد و لوله توپ و مسلسل‌هایش را به جماعت نشانه می‌رود... جمعیت پس می‌کشد... معاون گروگان می‌خواهد.

«گروگان دیگر برای چی؟»

برای اینکه روستای آشوب تخلیه شود، و فردا که مأموران تخریب می‌آیند مزاحمتی ایجاد نشود.

معاون باز دستش را بالا می‌برد، چیزی به گروه‌بان می‌گوید... دستش را دوبار در هوا تکان می‌دهد - نفربر بی‌هدف یکی دو رگبار شلیک می‌کند. سربازهای کامیون دوم از ماشین پایین پریده‌اند و در میان زن‌ها و دخترها افتاده‌اند. زن‌ها چون یک مشت ماکیانی که روبه‌در میانشان افتاده باشد بال می‌زنند و قیژ و قاژ می‌کنند. آنها که دورترند در رفته‌اند؛ شش زن و دختر و دو جوان را گرفته‌اند - به کامیون‌ها می‌برند. معاون متوجه است - زن مورد توجه جزو گروگان‌ها است... گروگان‌ها را به زور در کامیون می‌نشانند... نفربر همچنان بی‌هدف شلیک می‌کند...

ماموستا می‌گوید: «الحکم لله... مقدر است... اشکالی ندارد... من هم با

آنها می‌روم، یک مشت زن و دختر را نمی‌شود همینطوری به دست این خدانشناس داد...»

پیش می‌رود، و با هر زبانی که هست به معاون حالی می‌کند که او هم می‌خواهد با گروگان‌ها باشد. معاون از این پیشنهاد حسن استقبال می‌کند. سوره گل هم جزء آن عده است؛ دایه شیرین دامن قبای ماموستا را گرفته است، او هم می‌خواهد برود... باشد، اشکالی ندارد - او هم برود... ستون دور می‌شود...

شب است، عروسی بدل به عزا شده است. نان می‌خورند، که پیک حزب می‌رسد، و خیر می‌آورد که جنگ از دیروز در تمام جبهه‌ها با شدت از سر گرفته شده است!

کاوه خودخوری می‌کند، مسعود و پسرخاله‌های دیگر آشکارا بد و بیراه می‌گویند: «معلوم نیست آن بالا چه غلطی می‌کنند! لابد رفته بودند از آریامهر اجازه بگیرند - آخر بی‌اجازه او جرأت آب خوردن ندارند!...»

راست هم می‌گویند، حالا آریامهر همه کاره جنبش است - تصمیم گیرنده او است، او است که می‌گوید کی بجنگند کی نجنگند... و تازه آنقدر مهمات نمی‌دهد که بتوانند بیش از سه روز مقاومت کنند... مهمات را با قطره چکان می‌دهد، ویسکی را با بشکه...

البته آریامهر هم زیاد تقصیر ندارد. شیوه کار بیشتر عشایری است، حالا هم چند پیشمرگ که باهم به عملیات می‌روند مواقعی که استراحت می‌کنند نگهبان نمی‌گذارند؛ حالا هم وقتی به عملیات می‌روند، بی‌مطالعه می‌روند، از راه راست می‌روند، و اغلب به کمین می‌افتند. دشمن را اسیر می‌کنند، ولی در نگهبانی و مراقبتش دقت به خرج نمی‌دهند. همین چندی پیش بود که ضابطی را دادند به پیشمرگی که به «بنکه» حزب ببرد. پیشمرگ در ضمن راه مراقبت را به مایه رفاقت برد، و با ضابط حساسی روهم ریخت: بربل چشمه و آبی در کنار

او، تفنگش را زیر سرش گذاشت و خوابید. یارو هم به شیوهٔ بعث نامردی نکرد و مثل همان خرس داستانی، اما با نیت بعضی، سنگ بزرگی را برداشت و به کلهٔ پیشمرگ خفته کوفت، و تفنگش را برداشت و رفت!... در تلویزیون بغداد هم کلی رجز خوانند...

حالا هم همان بود... صدها بیسیم از ارتش عراق به غنیمت گرفته بودند، صدها تکنسین داشتند، اما باز «پیک» می فرستادند! در «بنکه» بودی، پیشمرگ مسئول را می دیدی که هرچندگاه بادیست چشمش را سایه می اندازد و راه را، در انتظار پیک حزب، از نظر می گذرانند، و پس از چندی، اگر بخت یار بود، مردی انبان به دوش را می دیدی که هن و هن کنان می رسید، و از انبانش یک مشت نشریه و نوشته بیرون می کشید. یا نه، فقط می گفت: «گفتند رسیده» یا «ناراحت نباشید به زودی می رسد...» یا «گفتند خودمان هم مهمات نداریم!...» و از این قبیل... و حالا جنگ به قول خودشان از دیروز در تمام جبهه‌ها «با شدت» از سر گرفته شده بود، و اینجا کسی خبر نداشت... و یک مشت زن و دختر به «گروگان» رفته بودند!...

رفتند، با کامیون پر از فکر، پر از نگرانی و پریشانی... پر از بی کسی و بی نوایی...

رفتند... آه، انگار در چمچال^۱ هستند، یا منطقهٔ سلیمانیه!... جنگل انبوه تر شده بود... آری، انگار به منطقهٔ تمدن رسیده بودند. وای، چشمت روز بد نبیند!... از جاده پیچیده اند که یکهو با منظرهٔ عجیبی روبرو می شوند... وای، کافر نبیند، نعش است که از درخت آویخته اند و تاب می خورند — چندتایی هم کنار جاده افتاده اند... نعش ها هنوز بو نگرفته اند... مادرتان بمیرد الهی!... آه، بچه ای به پستان مادر مرده ای آویخته است!...

زنها جیغ می کشیدند، کامیون ناله می کرد، و از سینه کوه بالا می رفت... سوره گل با سر و موی آشفته، چون دیوانه ها، از کامیون پایین پرید... کامیون آهسته می رفت، با این همه یکی دو غلت خورد... بلند شد... سربازها با دست بر سقف کامیون کوفتند، که نگه دارد، و شلوغ کردند، و قنداق تفنگ ها را به کار انداختند... دو سرباز از کامیون پایین پریدند. زن به دختر بچه بی مادر رسیده است — بچه را بغل کرده بود... صدای هیس هیس ترمز کامیون ها در دره پیچیده بود — کامیون نگه داشته بود... زن بچه را بغل کرده بود، و هناسکه هناسک می آمد... لب و دهش خونی بود... سربازها به زن رسیدند، یکی دو قنداق تفنگ به شانهاش زدند، زن دستش را حائل بچه کرده بود... زن جیغ کشید، بچه جیغ کشید... دایه شیرین بال زد... زن ها جیغ کشیدند... لب ماموستا به دعا می جنبید، و می لرزید... یکی از جوان ها دست لای پر شالش برد و با کلتش به سرباز روبرویی شلیک کرد... سرباز افتاد... رفیق بغل دستی سرباز به جوان شلیک کرد... تیر به شکم جوان خورد، جوان تا شد، افتاد، جمع شد، کش آمد، سپس بدان انگار از جایی از وسط گست و آرام شد... تیر دیگر به پاشنه شیلان^۱ دختر خاله سهیل خورد... دختر جیغ کشید... زنها جیغ کشیدند، دختر پاشنه پایش را در دو دست گرفت... سربازها با قنداق تفنگ به جان جوان دیگر و ماموستا افتادند، تنها دندان ماموستا در این کشمکش شکست، و خون بر لب و دهانش جاری شد... یکی از سربازها بچه را از بغل زن در آورد، و از همان کنار پر نگاه او را به وسط دره پرت کرد... زن جیغ کشید، و افتاد — جیغ بچه آن مدت که در هوا بود به گوش رسید... سپس سکوت... زن ها جیغ کشیدند، چشمهاشان را بستند، و صورت ها را بر کف کامیون تکیه دادند... زن افتاده بود... سرباز با نوک پا به او زد، زن چون یک مشت کهنه به پهلو افتاد...

« کلب ابن کلب — اسرائیل ثانی! » گروهان محتویات جیب‌های جوان را خالی می‌کرد... به کمک سربازها او را از پشت کامیون پایین انداخت... نعش جوان با صدایی خفه بر زمین افتاد... صورت زنها به خون کف کامیون آلوده شده بود... کامیون‌ها همه ایستاده بودند... افسر آمده بود... دست نگه دارید!...

کابوس عجیبی بود... وقایع خیلی سریع اتفاق افتاده بود... چنانکه در کابوس... چانهٔ بعضی‌ها می‌لرزید، زن‌ها غش کرده بودند، نعش‌ها تاب می‌خوردند، نعش جوان پشت کامیون افتاده بود... نعش‌ها تاب می‌خوردند، به آهنگ برادری‌گرد و عرب... و «عاش یا صدام»...

نعش‌ها تاب می‌خوردند... خنده به لب و دهان بعضی‌ها بازگشته بود... دختر بچه در دره افتاده بود، سوره گل در کامیون نشسته بود، سرِ مادر بزرگش را بر دامن گذاشته بود... نگاهش به دور دست بود... به دره؟ به پشت کامیون؟... در کامیون نبود... نعش‌ها تاب می‌خوردند... نعش‌ها همه جوان بودند... فردا پس فردا همه پیر می‌شدند — نعش زود پیر می‌شود، نعش پیر زود می‌پوسد... نعش وحشیان هم... بعضی‌ها متمدن بودند... زنده بودند...

یک چند رفتند — در کامیون، در بیرون کامیون... با نعش‌ها، با دختر بچه‌ها... بعضی‌ها متمدن بودند... رفتند، بعضی‌ها ایستادند، چندقد می‌دور شدند و جلو زن‌ها و دخترها شلوارشان را پایین کشیدند... دختر زخمی پاشنهٔ پایش را در مشت گرفته بود و دخترانه می‌گریست، و ایش و اوف می‌کرد... بعضی‌ها می‌خندیدند... خنده کنان شلوارشان را پایین کشیدند، و شاشیدند — کوچک و بزرگ... کارشان را کردند، در حالی که شلوار را به خود می‌کشیدند لبخند زنان برگشتند... آدم متمدن این جور است... همیشه لبخند به لب دارد... عرب همیشه متمدن بوده... می‌شنویم که شیوخ معتبر عرب در کادیلک‌های آخرین سیستمشان چون در خیابان یا شاهراه شاششان می‌گیرد همان‌جا با دست به پشت راننده می‌زنند، ماشین را نگه می‌دارند، دشداشه را بر اطراف خود پهن

می‌کنند و مثل مرغ کُرچی که روی تخم خوابیده باشد می‌نشینند و کارشان را می‌کنند — بزرگ یا کوچک. از دوستی شنیدم، با یکی از این شیوخ بزرگ عرب مراده داشت — می‌رفت و می‌آمد. چه مبل‌هایی، چه فرش‌هایی، چه وسایلی — چه کاخی! گفت روزی پای یکی از این مبل‌های کار ایتالیا پشکل بز دیدم. پرسیدم، گفتند: «حماد، پسر کوچک شیخ، روزها با بزش در اینجا بازی می‌کند، بز را به پایه مبل می‌بندد — این پشکل‌ها از او است... اسرائیل ثانی!!... اینها نماینده ملت عرب نیستند... اینها مایه ننگ و بی‌آبرویی ملت عرب‌اند.

زین پسرخاله دوقلو زاییده است — دو دختر. اسمشان را گذاشته است صبرا و شتیلا... مبارک است!

خاله حلیمه با تعجب می‌پرسد: «تو بدانی، هیچ عربی اسم بچه‌اش را حلبجه یا ثریا گذاشت؟!»

روز بعد روزنامه‌ها نوشتند: عده‌ای از روستای خدران، واقع در محافظه (استان) اربیل، به تحریک ملای کهنه‌پرست روستا و با پشتیبانی مشتی آشوبگر، که با انجام هرگونه اصلاحات مخالفت می‌ورزند، به سوی مأموران اجرای طرح آبرسانی روستا تیراندازی کرده و مأموران به تیراندازی آنها پاسخ داده‌اند و در این برخورد متأسفانه عده‌ای از جمله دوتن از مأموران زخم برداشته‌اند... بدین وسیله به کلیه عناصر آشوبگر و کهنه‌پرست اخطار می‌شود چنانچه در آینده موانعی در راه اقدامات «مدنی» حکومت ایجاد کنند با آنها به شدت برخورد خواهد شد.

تمدن به راه خود می‌رود...

روز بعد مردم گفتند: باز خدا پدر افسر را بیامرزد، اگر مثل آن یکی که مردم ثریا را به رگبار بست همه را به رگبار می‌بست و می‌کشت چه می‌کردند! آخر این «واحد مخصوص» بود...

ثریا روستایی است نزدیک زاخو. مسیحی نشین است. عده‌ای خانواده‌گرد به آن پناه برده بودند. مسیحی‌ها با جنبش همکاری می‌کردند. صدام خواسته بود زهرچشمی از آنها بگیرد، یکی از همین دیوانه‌های «واحد مخصوص» را فرستاده بود، که «تذکری» به آنها بدهد. افسر همه مردم روستا را — سالخوردگان و زنان و کودکان را — به باغی فراخواند... مردها و جوان‌ها در کوه بودند. سالخوردگان و زنان و کودکان رفتند، همه در سویی ایستادند — دست به سینه... افسر هم در سویی ایستاد، دلمشغول، مقابل جمعیت — برخلاف معمول کلاشیکف به گردن آویخته بود — متفکرانه قدم می‌زد. همه منتظر ماندند تا لب بگشاید، و دژ و گوهر نثارشان کند. افسر ناگهان سر برداشت، ایستاد، و لوله کلاشیکف را رو به مردم گرفت، و ماشه را کشید... چند خشاب عوض کرد، شصت نفری را کشت، و مابقی را زخمی کرد... تا با زحمتی از تأمل به درآمد. مطبوعات اروپا هم نوشتند، ولی فقط نوشتند (آن هم گویا چون صدام نفت را ملی کرده بود)، اما ترفیع درجه افسر را ننوشتند... مردم بازمانده — بچه‌ها و زن‌ها — حالت روحی عجیبی پیدا کرده‌اند و، اگر تاکنون افسر دیگری از فدائیان صدام به زندگیشان پایان نداده باشد، زندگی غریبی دارند: کار نمی‌کنند... اما اگر کاری به آنها بسپاری انجام می‌دهند؛ هستند عده‌ای از آنها که ساعت‌ها در جمع، در خلوت، در گوشه‌ای می‌نشینند و بر نقطه‌ای ناپیدا چشم می‌دوزند. در سیمایشان کمترین تغییر احوال درون را سراغ نمی‌کنی — چشم‌ها هیچ حالتی ندارند، مثل چشم گوسفند. چه می‌بینند؟

عده‌ای بیشتر اوقات شبانه‌روز را می‌خوانند، اما با اینهمه همیشه خسته‌اند، از نظر جسمی هم رو نمی‌آیند. به پرسش‌ها پاسخ‌های پرت می‌دهند: «کاکه فرانسوا، دایه زُزا کجا است؟» — «می‌گن یک ماده گاو خیلی خوب از ترکیه آورده بودند...» — «کاکه سرکیس، چرا همینطور ساکت نشسته‌ای، چرا چیزی

نمی‌گویی؟...» — «افسره آمده بود برای بچه‌ها شکلات آورده بود، از آن خوردم — سیرم، جات خالی رفته بودیم سیران!...» — «کاکه شموئیل، یک چیزی بگو!...» — «دنبال خواهرام می‌گردم، تو باغ بغل دست خودم بودند... حالا هرچه می‌گردم پیداشان نیست... خانه شما نیستند؟ اگر دیدی بگو بیايند خانه کارشان دارم، عروسی مامان است...» «یک کمی ته بشقاب بگذار، برای برادرم، طفلکی نهار نخورده بود... آمدم برای بابابزرگ آب ببرم... آب می‌خواست، تشنه‌اش بود. می‌گفت سوختم... یک جرعه — سوختم!»

چه می‌بینند؟

پیرزن حالا هم که حالا است با توه‌هاش زندگی می‌کند... دو نازبالتش را در بستر بغل خودش می‌خواباند، هرازگاه به رویشان خم می‌شود و به لحنی مادرانه و دردمند می‌پرسد: «آب می‌خواستی، یولیوس؟ تو تشنه‌ات نیست، نرگس؟» و نازبالتش‌ها را از این پهلو به آن پهلو می‌کند: شمد آلا، شمد بابه، برونه، روح القدچه!^۱

چه می‌بینند؟

مردم سر به راهی هستند، هرکار که بگویی می‌کنند: باغچه بیل می‌زنند، آب می‌کشند، گله به صحرا می‌برند، علف می‌چینند، خرمن می‌کوبند... اما خودشان، به خواست خود، کاری نمی‌کنند... در هرچه می‌کنند خیره می‌شوند، در هر جا که می‌نشینند به نقطه‌ای، به گوشه‌ای، چشم می‌دوزند...

چه می‌بینند؟

شب هنگام به سلیمانیه رسیدند؛ آنها را در اتاقکی در پادگان جا دادند — بی‌هیچ زیرانداز و رواندازی — بی‌هیچ آب و خوراکی... تازه چه کسی میل به

۱. به نام خدا، اب و ابن و روح القدس.

خوراک داشت؟ دندان سوره گل شکته بود، و تمام شب دستخوش درد بود. ماموستا و جوان باز مانده را از آنها جدا کرده بودند... وضع رقتباری داشتند، با این هم، همه انگار ناگفته مِصمم بودند به اینکه دشمن را با عجز و لابهٔ بیهوده خوشحال نکنند. همه انگار با خود عهد کرده بودند در برابر این پشاهنگان تمدن از توخس خود دفاع کنند... جانور وحشی تملق نمی‌گوید، چیزی نمی‌خواهد، دست نمی‌لید...

فردای آن صبح اول وقت سوار کامیونشان کردند، و بردند — به کجا؟ نمی‌دانند. چندی پس از ظهر به کرکوک رسیدند. کرکوک را ندیده بودند، از صحبت‌های سربازان اینطور فهمیدند. وسط شهر پیاده‌شان کردند. همه‌جای شهر سرباز بود، دستهٔ موزیک در جایی، در همان نزدیکی، می‌نواخت، زنها و بچه‌ها شتابان به این سو و آن سو می‌رفتند، یا می‌دویدند... سنگ برایشان می‌انداختند... «اسرائیل ثانی!» اینها بیشتر بچه عرب‌هایی بودند که «خرس» بسیج کرده بود. صدای بلندگوی رادیو بلند بود... از دکان پاره‌دوزی هم به وضوح به گوش می‌رسید: موزیکِ مارش از رادیو بود؛ مقدمهٔ اِطْلَاعِیَّةٔ «فائد عسکری» بود:

حکم اعدام شورشیان مفصلهٔ الاسامی زیر که به علت خیانت به وطن توسط دادگاه انقلابی صادر شده بود سحرگاه امروز به مورد اجرا گذاشته شد...

فائد عسکری

العقیدۃ سعید صقلی

و اسامی اعدام شدگان: چاورش^۱، نوشیروان، سعید، سربرز، گوران، ناسکه... بیست و پنج نفر...

دایه شیرین به رغم پیمانی که با خود بسته دستخوش نو میدی می شود... با هرگامی که برمی دارد دلش بیشتر بهم می فترَد. سرش گیج می خورد، چشمانش سیاهی می رود، و با هرگام دیواری در درونش فرو می ریزد. اما هر بار که نگاهش با نگاه سوره گل برخورد می کند لبخندکی بی رنگ و رو بربل می آورد: «دل داشته باش، دخترم؛ اینطور هم نبین... اگر وضع خوبی داشتند دیگر من پیرزن را تو کوچه و بازار نمی گرداندند، که به مردم بگویند فتح کرده اند. شکر خدا جوان ها هنوز هستند، انشاالله همیشه می ماند، بگذار من پیرزن را هم بگرداند... ای خدا تن و بدنتان را سالم نگه دارد... ای حلالتان باشد آن شیری که خوردید - نوش جانتان، گوشت تتان! خدا لالم کند اگر دفعه دیگر به هیچ کدامتان تق بزنم، که آنجا نرو... که کوه نرو!...»

بچه عرب ها همچنان سنگ می پرانند؛ سنگی به پیشانی دایه نازی می خورد، از جای سنگ خون بیرون می زند. دایه آخی می گوید و دستش را به پیشانی می برد، دستش را برمی دارد، خون را نگاه می کند... «چی شد؟ چشمت طوری نشد که؟!» - «چشمم طوری نشده، ولی کاش دو چشمم کور می شد و این بچه ها زنده می ماندند!» پا سست می کند، با لچکش زخم پیشانی را می بندد، سربازها هُلشان می دهند، بعضی ها می خندند... رهگذران با غیظ و نفرت به سربازان می نگرند، و رو می گرداند، با تلخی، انگار بوی بدی به مشامشان خورده باشد.

او هم از این صحنه رو می گرداند، به فکر بدبختی ها و بیچارگی های خودش می افتد: آن زمان دخترگیش، آن شوهر کردنش، آن شوهرش... آن

کا که دارای نوجوانش، آن سرگل غریب و بی‌کش... مادر تان بمیرد! کدام روز خوشی داشته است؟ - رسوایی، خواری، بدبختی... آن هم شورش جوانش... مادرت بمیرد، آن هم آنجا بی‌کس افتاده است!... این هم این جوان‌ها... مادرتان بمیرد!...

همیشه چشم به آینده داشت، که شاید خدا بکند و روزی این دردها و مرارت‌ها پایان بگیرند. پس از بیرون کردنش از ده چیزی نماند از غصه تلف بشود. گفتند درده باریکه گرفته... این درده باریکه را تحمل کرد. بعد هم با آن... چه بگوید... با آن خدانیامرز - ای آن ورتر بروی و برنگردی! - از دواج کرد. بعد بچه‌ها آمدند... دیگر غمی نداشت - خدا عمرشان بدهد - دیگر مادر بود. زن وقتی بچه‌دار می‌شود دیگر آن آدم سابق نیست، دیگر این نیست که دنبال هوی و هوس خودش برود - هوی و هوش همین بچه است، همین بچه‌ها است. سالم باشند، بی‌مضرت باشند، صالح باشند دیگر چیزی از خدا نمی‌خواهد - مثل باغبانی است که نهالش به بار نشسته، شته‌ها را دور کرده... و بچه‌ها ماشاءالله قد کشیده‌اند، مثل شاخ شمشاد... خدا نگاهشان دارد!... ولی مگر می‌گذارند؟...

در این افکار بود که سنگ درشتی به استخوان گونه‌اش خورد... آخ!... و از تأمل به در آمد، و در غرقاب درد سقوط کرد. دختر بچه ژنده و ژولیده‌ای بود: «ای بعضی پدرسگ!» از صف در آمد، و دنبال دختر کرد. زن و مردی در پیاده‌رو خنده‌شان گرفته... سربازها دنبال پیرزن می‌دوند و به او نمی‌رسند... دختر عرب دوپا داشته و دو پا قرض کرده و در رفته است!

به این ترتیب آنها را در شهر می‌گردانند، سپس به سربازخانه می‌برند - به اصطلاح خودشان «مُعسِکِر». از فردا دیگر باهم نیستند: دایه شیرین و دایه نازی و خاله فرشته مانده‌اند... سوره گل و نرگس و شیلان را به جای دیگر برده‌اند. به کجا؟ - خدا می‌داند!

اردوگاه برایشان درست کرده‌اند - در بیرون شهر. در چادر زندگی می‌کنند... جنگ با شدت ادامه دارد. صدام تقریباً تمام ارتش عراق را به کردستان آورده است. هواپیماها - میگ‌ها، ایلوشینها، توپولوف‌ها، هانترها - بیداد می‌کنند. خلبانان اتحاد شوروی، دوست زحمتکشان و محرومان جهان، و هندوستان خانم گاندی، دختر نهر، دوست دموکراسی، که در کتابش بر ستمدیدگی و محرومیت مردم کُرد اشک تلخ می‌ریزد - هدایت توپولوف‌ها را برعهده دارند: به اعتلای «تمدن» مساعدت می‌کنند: روستاهای عقب‌مانده کردستان را ویران می‌کنند، که لکه‌های زشتی هستند بر دامن تمدن؛ زنان و کودکان و سالخورده‌گان را می‌کشند، چون استعداد متمدن شدن ندارند. این دوستان تمدن، سال‌ها بعد هم کشتار زنان و کودکان حلبجه را تقبیح هم نکردند - کشتار تمیزی بود!...

روستاها و مناطق کردنشین را می‌کوبند، می‌کوبند و تخلیه می‌کنند و به جای مردمشان عرب می‌آورند و می‌کارند... اما جوان‌ها مانده‌اند، و کردستان یکدل و یکپارچه، دور بارزانی را گرفته است...

تاریک شب است... زندگی اردوگاهی از نامش پیدا است: یک جوری زنده‌ای، متها این زنده بودن تابع دستور است، تابع هوس. صبح ساعت چهار صبح بیدارباش می‌زنند، به محوطه می‌آیید، صف می‌بندید، حاضر و غایب می‌کنند... بعد تحقیر و تمسخر... ارضای احساس حقارت مقامات اردوگاه... وضو می‌گیری می‌خندند، به نماز می‌ایستی مسخره می‌کنند. «اسرائیل ثانی!» گاه حسون نگهبان شوخی هم می‌کند: می‌آید جانمازت را که رو به قبله است رو به بیت‌المقدس می‌کند، و تو باید لبخند بزنی، که می‌آدا به دل بگیرد، چون او بهتر می‌فهمد. او عرب است، عرب مسلمان است، مسلمانان از عربستان است، تو کُردی، اسرائیل ثانی هستی، اسرائیل باید نابود شود - اسرائیل دور است، تو دم دستی...

صبحانه خورده‌اند — یک تکه نان سیاه... باز سوت... باز حضور و غیاب — و بیگار: رختشورخانه، نظافت محوطه، نظافت جایگاه افسران، آبکشی، و پر کردن دبه‌ها و بشکه‌ها برای حمام ملازم^۱ شفیق و ملازم اسد.

نیم ساعتی استراحت: با هم نشستن، درد دل کردن، از دردها یاد کردن... یا در خود فرورفتن، و دردها را جابجا کردن، و تمیز کردن... یا پیرهنی و شلواری شستن... همه شنوده شده‌اند: دوله پتو را بهم آورده‌ای، در بخش بالا — آنجا که می‌خواهی شانه‌ها باشند. — در دو طرف دو سنجاق قفلی زده‌ای، عباگونه‌ای از آن پرداخته‌ای — هم گرم است، هم بستر است. می‌نشینی تا پیراهنت خشک شود — شلوار را می‌گذاری برای شب، آخر هرچه باشد زنی، عیب است مرد شلوارت را ببیند...

آب زیبو را خورده‌ای... اگر تابستان است از گرما و مگس کلافه شده‌ای، اگر زمستان است از سرما می‌لرزی و خودت را کوچک کرده‌ای، که برای سوز و سرما هدف کوچک‌تری باشی... سوت می‌کشند — دو بعد از ظهر است: «شیرین، حلیمه، ناهید...» می‌روند تا ملازم شفیق و ملازم اسد و استوار ربیع را باد بزنند، و مگس‌هاشان را دور کنند...

تاریک شب است... «اسرائیلی‌ها» در چادرها قوز کرده‌اند، هریک در خود و دردهای خود گم شده است؛ نگاه‌ها بی‌استثنا آواره‌اند... کجا؟ نمی‌دانی. اما از حالت قیافه‌ها احساس می‌کنی — اگر خیلی دقیق باشی، مردم‌شناس باشی، تجربه‌ای در این عرصه اندوخته باشی — احساس می‌کنی که صاحبان نگاه‌ها به واقعیت ظنن شده‌اند، فکر می‌کنند اینها همه رؤیا باشد. خود را نیشگون می‌گیرند — مثل رؤیا که آدم گاهی در همان عالم خواب

احساس می‌کند خواب می‌بیند، در عین حال که احساس هم نمی‌کند. این چگونه است؟ نه، اینکه می‌بیند به بیداری نیست. یادش بود - دایه شیرین - از سلیمانیه راه افتاد. به مهاباد می‌رفت. در پای «پیره مگرون»^۱ به یک مشت جنازه برخورد. زمستان بود، نعش‌ها با همان لباس سربازی روی برف مانده بودند، و خشک شده بودند. در آن سرما از قاطر پیاده شد - قاطرچی هرچه گفت به گوشش نرفت... پیاده شد و بالای سر نعش‌ها رفت. ده دوازده تا بودند، بالای سر تک تکشان رفت، انگار اگر یکی را از یاد می‌برد خودش یا مادرش گله‌مند می‌شد... و بالای سر تک تکشان گریه کرد - برای بی‌کسی‌شان، برای جوانی‌شان، برای مادرهاشان - و کلی به یانی و باعش نفرین کرد!...

حالا اینجا است، با همانها، که حالا زنده شده‌اند - با همان قیافه‌های چروکیده، و پاداش را اینطور می‌دهند!...

تاریک شب است، در لجن مرارت‌های خود کاوش می‌کند؛ گنج است، صداها شبانگاهی در کاسه سرش می‌پیچند - کاسه سرش خالی است، اما برای هیچ صدایی جای خالی ندارد... که صدای انفجاری از جایی به نسبت دور در هوا می‌ترکد، و تمام فضای خالی کاسه را پر می‌کند... صدا به اردوگاه می‌خورد، برنمی‌گردد، از آنها می‌گذرد، و می‌رود، و ذهنش را پُر می‌کند... گنج است، از پُری صدا... همه گیجند... لحظه‌ای چند می‌گذرد تا به خود باز آیند. همه در بسترهای ژنده‌شان نشسته‌اند، عده‌ای در آن تاریکی زانوانشان را بغل کرده‌اند... آه، چراغ‌های محوطه هم خاموش شد... کارخانه کهربا^۲ را زده‌اند!... صدای انفجار در محوطه می‌ترکد... انگار شلوغ شد... شعار... زنده باد کردستان، زنده باد بارزانی، مرگ بر صدام جانی!...

یکهو همه جان گرفته‌اند، انگار به عمرشان دردی نداشته‌اند - همه سبک

شده‌اند، همه برپا جسته‌اند، همه گیجند، همه درهم می‌لولند — دل‌ها چون پتک آهنگران بر دیوارهٔ سینه‌ها می‌کوبند... صدای حنون است که آنها را به خود باز می‌آورد... ماشالله، خدا عمرت بدهد، در یک لحظه تغییر ماهیت داده، در یک لحظه آدم شده است، و بیای فریاد است که می‌زند: «آن مُسلم... نحن مُسلم... اخوه!...» جوان مرگ شده حتی یک تیر هم نینداخت!... بهتر. این نارنجک‌ها و خمپاره‌ها هم عجب اثری دارند: همه ناگهان مسلمان شده‌اند، همه برادر شده‌اند، حتی با اسرائیل ثانی!

صدای رگبار گلوله فروکش کرده... «بچه‌ها بیاید بیرون... خودمانیم، بیاید بیرون!...» همه از چادرها بیرون ریخته‌اند. لتری آورده‌اند: ملازم شفیق زخمی است، التماس می‌کند، پای پیشمرگ را می‌بوسد: «مُسلم... مُسلم!...» «روله به این عقرب‌ها رحم نکنید... بکشید... دستتان خوش باشد!...» ملازم شفیق، ملازم اسد، و استوار ربیع و حنون، و آن عده‌ای را که یافته و گرفته‌اند درجا اعدام می‌کنند...

«پس دخترها کجان؟...»

«کاکه کاوه است... آه، آن هم کاکه خسرو!...»

«قربان آن دست‌هاتان برم... بگذارید دستتان را ببوسم...»

می‌پرد و دست کاوه و خسرو را می‌بوسد...

«زود باشید، وقت این کارها نیست، دایه. نمی‌خواهد چیزی بردارید... الآن

می‌رسند... زود باشید... کسی جا نماند!...»

فصل بیست و دوم

دیری است جنبش گُرد شکسته است، و بارزانی رفته است؛ دیری است بارزانی مرده است، و جنبش کرد از نو پا گرفته است. اکنون نوه‌ها و نواده‌های دایه شیرین باز در جنبش‌اند — پسرهای مسعود، پسرهای شورش و کاوه... و پسرهای دخترها و نوه‌هاشان — و پسر عدنان، مرد کویستی، از سوره گل، دختر کزال — او هم برگشته پیش برادرها و خواهرهاش...

بارزانی رفته، عده‌ای، شاید هم به حق به او ایراد کنند — و می‌کنند. دوستی می‌گفت پدرش همیشه، زمستان و بهار، به او می‌گفت وقتی از خانه بیرون می‌روی چترت را حتماً با خودت ببر — شاید باران گرفت. اگر هم نبرده بودی و احياناً باران گرفت خیس بشو ولی زیر چتر دیگران نرو.

بینوا بارزانی چتری نداشت، ولی می‌توانست زیر چتر دیگری نرود، و خیس بشود. خیس شده بهتر از آلوده شدن به میکروب و کثافت سیا و ساواک بود، خیس شدن بهتر از این بود که مخالفان شاه را، از قوم خودش، بکشد و جنازه‌هاشان را برای قدرت‌نمایی در داخل کشور تحویل حکومت شاه بدهد، یا جوشش طبیعی مخالفت داخل کشور را به زور تهدید فروبشانند. خیس شدن بهتر از دریدر شدن و در غربت مردن بود. بارزانی اگر در کردستان خودش

می‌مرد برومند درختی می‌بود که در خاک خودش، بر ریشهٔ خودش مرده بود — ایستاده، به قول شاعر سوئدی. درخت مقدسی بود که ریشه‌اش، بازمانده‌اش مکانی می‌بود مقدس: مادرها و دخترها — همه — به او دخیل می‌بستند و گشایش گره‌های زندگی‌شان را همچنان از او می‌خواستند، و مردم بر او نماز می‌بردند. او مقام و مرتبتش، شخصیتش بسی برتر از مقام و مرتبت شاه و شخصیت او بود. او مبعوث مردم بود، شاه منصوب بیگانه بود، شاه در بین مردم پایگاهی نداشت، او بُت مردم بود. شاه در بهترین حالت، از بیم خشم «تودهٔ بی‌سر و پا» ارتشی را با منابع و امکانات بیکران به نگرانی خود و تاج و تختش گمارده بود، با این همه هیچ‌گاه بر جان خود و سلامت تاج و تختش ایمن نبود — صدام هم — در حالی که او در بدترین حالت، در مراحل پایانی جنبش، آنگاه که شاه و صدام با «دلالی» سادات و ساقدوشی نیکون و کیسینجر به «گانگه» بومدین می‌رفتند و شب زفاف نزدیک بود، بُت مردم بود: مردم کُرد از برنا تا پیر، از روستایی مدرسه ندیده تا استاد و دانشجوی دانشگاه برگردش حلقه زده بودند و آماده بودند به فرمانش سر بیازند. شاه خود این را نیک می‌دانست، و شاید همین گره روحی بود که وی را چون همهٔ مردم بی‌شخصیت و چشم‌تنگ به شکستن شخصیتش برانگیخته بود: چرا باید کس یا کسانی باشند که بی‌صرف پول، بی‌تبلغ خارجی، حتی به رغم آن، این چنین مورد پرستش قومشان باشند، او و امثال او با صرف پول هم نتوانند جایی در دل مردم داشته باشند؟ او می‌دانست که بارزانی پنجاه سال آزرگار تفنگ را از خود دور نکرده، و به دنبال یک هدف مشخص مسیر پرپیچ و تاب و مراحل متلاطم جنبش را با قوش پیموده، و از مسیر منحرف نشده است. راست است، مواقعی بود که هدف همیشه در پیش چشم نبود. اما لازم هم نیست که هدف همیشه در پیش چشم باشد. هدف همه‌جا می‌تواند باشد — در کنارت، در پشت سرت، در پیش رویت، دور تا دورت. اگر از مردم باشی، و با مردم باشی هدف

را هر جا که باشد می بینی... مردم می بینند، و تو با واسطه آنها می بینی، چون با آنها یکی شده ای. شاه چه هدفی داشت؟ - اینکه در میان نوکران، مخلص تر از دیگران بنماید نسبت به ارباب؟ اما نوکر هر چند مخلص، باز از نوکری بیزار است، اگر چه ناچار از نوکری است، و همین بیزاری است که او را از دیدن سیمای آزادگان بیزار می کند...

باران بدجوری گرفت، و بارزانی، زیر چتر دیگران، خیس شد، آلوده شد...

فریدون زن گرفته است - دختر دایی خودش را گرفته است، دختر خالوکاوه را - دادا روناک را - روشنگ خانم. همین روزها است که پسرش هوس کند و به کردستان برود، که با دولت بجنگد. آقای سلطانی و مهین خانم مرده اند، اما خواهرها و خواهرزاده ها و سایر خویشان هستند. شورش از زندان در آمده، و در رواندز است - گاه با شورش گاه بیرون از شورش... او هم زن گرفته، و بچه دارد، و پسرها طبق معمول با صدام می جنگند. مسعود هم زن گرفته، او هم یکی از دختر دایی ها را گرفته... پسر بزرگ دارد. پسرها در کردستانند، و با صدام می جنگند - خودش در ارومیه است، هر چند گاه به تهران می آید و به پسرخاله سر می زند. همه لاوا هم آمده است، ولی از مادرش خبر نداریم...

شوهر سوره گل پس از چندی که عربها سوره گل را بردند در حوایی کرکوک کشته شد. آنجا هم صحنه ای مشابه صحنه خدران تکرار شد: به پایگاهی در اطراف کرکوک حمله شده بود، واحدهای مخصوص به سراغ خانواده ها رفتند، و پیشمرگه ها را از آنها مطالبه کردند، و چون طبعاً پیشمرگه ها

نبودند خواستند دختران خانواده‌ها را ببرند... شوهر سوره گل در دفاع از این خانواده‌ها کشته شد — و به هر حال نگذاشتند دخترها را ببرند. حالا صدام پاک دیوانه شده است، اگر پایگاهی در جایی مورد حمله واقع شود پیشمرگه‌ها را از خانواده‌های روستاهای اطراف می‌خواهد، و چون چیزی نمی‌یابد دختران خانواده‌ها را می‌برند، و به شیخ‌های خلیج می‌فروشد... البعث الاشتراکی العربی... از این اشتراکی‌تر، با پسر عموها!

با امضاء معاهدهٔ ۱۹۷۵ پیشمرگه‌ها در ایران آواره شدند. ما دیگر از دایه شیرین خبری نداشتیم. قصهٔ دایه شیرین غبار زمان گرفته بود، اما دوستان همچنان شایق به شنیدنش بودند... من دیگر هیچ خبر مستقیمی نداشتم تا آن شب که در مجلس ختم به نوه‌اش، دادا روناک، زن کاکه فریدون برخورددم. البته اوایل انقلاب هم میرزاعلی سابلای^۱ را دیده بودم، که از زندان درآمده بود... از خاطرات زندانش برایم تعریف کرد... و شگفتا درست همان چیزی را گفته بود که من شایق به شنیدنش بودم. گفت:

«... آن سال زندان خیلی شلوغ بود؛ جا برای سوزن انداختن نبود — صحبت کتابی خوابیدن و این چیزها نبود. یادم هست یکی از بچه‌ها رفته بود لنگه در مستراح را درآورده بود و آن را روی چشمهٔ مستراح گذاشته بود و رویش می‌خوابید. اعصاب بچه‌ها خرد و خمیر بود — زندان هر روز یک بازی درمی‌آورد. نشسته بودی دو تا توی سر خودت سه تا توی سر افکارت می‌زدی، بدبختی‌های خودت را فراموش کرده بودی و به فکر زن بیچاره و بچه‌ها می‌بودی، که باید یک جوری با آبرو زندگی می‌کردند، که یکهو سر و کلهٔ جناب سروان سبحانی با یک گله پاسبان پیدا می‌شد. مرد که یک گدای به تمام معنی

۱. سابلای (در اصل ساوخ بلاخ، به معنی چشمهٔ سرد)، مهاباد کنونی.

بود — به یک خیار هم راضی بود. اما تو بگویی یک ذره حیا به چشمش بود، معاذالله! بله، یکهو سر و کله نامبارکش پیدا می‌شد، و پشت سرش یک گله پاسبان — تشریف آورده بودند، بازرسی اتاق‌ها... دنبال نشریه، و احیاناً رادیوی «فاجاق» — از این رادیوگوشی‌ها که فقط تهران را می‌گرفت — و احیاناً تریاک، چون عده‌ای از زندانیان عادی را قاطی ما کرده بودند... اعصاب همه خرد بود... بچه‌ها به کمترین تحریکی منفجر می‌شدند، و هر روز خدا دعوا بود و کتک و کتک کاری... در یک همچو احوالی بود که عادی‌ها را می‌بردند و کردها را می‌آوردند...»

«قبلاً کجا بودید؟ مستقیماً از کردستان آوردند؟...»

«قبلاً قزل‌قلعه بودند — مراحل بازرسی را آنجا گذرانده بودند...»

«بله...»

«بله... همه‌جور آدم توشان بود، از هر صنفی — آغا، زارع، پینه‌دوز، بازاری... پسر آغای ده شما و دوستش هم با آنها بودند...» محمد پسر کوچک رعناخانم را می‌گفت، با کاک شورش، پسر دایه شیرین. «ابتها با هم خیلی گرم بودند، آخر هردو کمونیست بودند، روزها بیشتر با هم قدم می‌زدند — هم سلول هم بودند. گاهی از ولایت کسانی به ملاقات پسر آغا می‌آمدند، و برادرش هم خوب برایش پول می‌فرستاد... ولی تا آنجا که من بدانم جز یکی دوبار کسی به ملاقات شورش نیامد، آن یکی دوبار هم یک پیرزن و پیرمرد فارس بودند...»

«بله، خیلی باهم دوست بودند، هردو کمونیست بودند — آنطور که خودشان می‌گفتند — و با کردها زیاد نمی‌جوشیدند، آنها را عقب مانده می‌دانستند — کردها هم زیاد از آنها خوششان نمی‌آمد...»

«پس چطور شد باهم اینقدر دوست بودند و...»

«حالا می‌گم... بله... جریان یک چیز قایمکی و زیر جلی نبود... عالم و آشکار بود... غروب بود، دمدم‌های غروب بود... طبق معمول تا موقعی که در

حیاط باز بود تو حیاط می‌گشتیم... دو تا دو تا... پشت سر هم. او و محمد هم باهم بودند... بیشتر اوقات با هم می‌گشتند - آخر هم فکر بودند، و به تعبیری اهل یک ده. آن روز، آنطور که من از دور می‌دیدم قیافه‌ها خیلی جدی بود. پیش خودم گفتم لابد بحث جدی است، و صحبت چه گوارا و هوشی مینه است، مثلاً. بچه‌ها هم گاه سر به سرشان می‌گذاشتند. جوانی بود به اسم «حسن خلاصه» - تو صحبت‌هاش «خلاصه» زیاد می‌گفت - جوانی بود مطالعه کرده و زبل - خودش هم توده‌ای بود. اغلب سر به سر شورش می‌گذاشت - در واقع سر بر سر خودش. می‌گفت: «کاک شورش، می‌دانی کمونیست‌های چین چرا موفق شدند و ما نشدیم؟... برای اینکه آنها حزبشان «کونشان تانگ»^۱ بود، و مال ما گشاد بود.» و قاه‌قاه می‌خندید. بله، بحث‌ها معمولاً در این حدود بود که مثلاً چه گوارا بر حق است یا نیست، یا به قول توده‌ای‌ها بمب‌انداز است یا نیست، فیدل کاسترو چه... و چرا شوروی به لومومبا کمک نکرد، و به صدام کمک می‌کند، و حتی شاه را دعوت می‌کند... و از این قبیل... زندان بود دیگر، یک جورری باید وقت می‌گذشت. خلاصه، پیدا بود که بحثشان بالا گرفته. شیخ احمد که پشت سرشان بود بعد از واقعه تعریف کرد که نه، بحث آن روز سیاسی نبوده ناموسی بوده...»

«ناموسی چطور، یعنی شورش...؟!»

«نه، شورش این کاره نبود... نه، گویا پسر آغا جایی پیش دیگران از دهنش پریده بود و گفته بود که مادر شورش رفیق پدرش بوده، و آن جور از ده بیرونش کرده‌اند، و فلان و بیسار... یارو هم شوخی شوخی این جریان را به روی شورش آورده بود، و حالا شورش بود که سابقه مادر محمد... چه بود اسمش، رعنا خانم، رابعه خانم...؟!»

«رعنا خانم...»

«بله، سابقه رعنا خانم را، که لابد از پدر و مادرش شنیده بود برای محمد مرور می‌کرد، و از عمه‌ها و خواهرهایش به نام یاد می‌کرد، و از کارهایشان... شیخ احمد می‌گفت نمی‌داند، نفهمید که محمد چه گفت که شورش دیگر چیزی نگفت، و رفت، ولی پیدا بود که دندان قروچه می‌کرد... آنطور که شیخ احمد می‌گفت...»

«خب بعد...؟»

«بله... هوا کم سرد شده بود - اواخر آبان بود - با این همه عده‌ای با اجازه زندان، همچنان در حیاط و ایوان می‌خوابیدند... سلول‌ها خیلی خیلی شلوغ بود. من هم جزو این عده بودم. پنج شش نفری بیشتر نبودیم... در ایوان می‌خوابیدیم، جزابراهیم که نایلونی روی میله‌های پارالل انداخته بود، و زیر نایلون در حیاط می‌خوابید. بله... خواب بودم. که یکهو نفهمیدم از سر و صدا یا از روشنائی که از پنجره‌ها به ایوان می‌تافت بیدار شدم... به هر حال، از هر چه بود بیدار شدم. دیدم عجب، چراغ‌ها همه روشن است. شکم برد، نکند اوایل شب است، و اشتباه می‌کنم!... ولی من که خوابیدم چراغ‌ها همه خاموش بود! ساعت‌م را از زیر سرم در آوردم، و نگاه کردم: دو و بیست و پنج دقیقه! با خودم گفتم: پس شایعه درست بود، که می‌گفتند به برازجان تبعید می‌کنند!...

«در این ضمن بچه‌های دیگر هم بیدار شدند... یوسف از کنارم گذشت - خیلی آرام، که مبادا بیدارم کند. گفتم: «یوسف، بین چه شده، چه خیر است، می‌خواهند ببرند؟» گفت: «میرم می‌بینم... میام بهت میگم...» رفت، و دیگر نیامد. آن چندتای دیگر هم رفتند، و دیگر نیامدند... یعنی چه؟ یعنی از همانجا می‌گیرند و می‌فرستند! احساس کردم هر خبری هست در سلول غربی ایوان است، آنجا ظاهراً جنب و جوشش بیشتر از سایر سلول‌ها بود... در این ضمن یکی از افسران زندان از بند به ایوان آمد - با یک پاسبان، و روی پله اول حیاط ایستاد، و چند نفس عمیق کشید...

گفتم: «جناب سروان، چه شده؟»

گفت: «من چه می دانم، از خوداتون پرس!»

«عجب جوابی داد...! شلوارم را پوشیدم، و رقتم.

«راهرو پر از افسر و پاسبان بود — سرهنگ، رئیس کل هم آمده بود... همانطور که حدس زده بودم مرکز فعالیت همان سلول ته راهرو بود... بچه‌ها همه در راهرو جمع شده بودند، قیافه‌ها همه گرفته بود، و رنگ و روها همه پریده. جلورفتم و از لای بچه‌ها و پاسبان‌ها به درون سلول سرک کشیدم... با صحنه عجیبی روبرو شدم: یکی از بچه‌ها طاقباز افتاده بود، و تقلا می کرد؛ دوتا از بچه‌ها — خسرو و علی — دستش را گرفته بودند، اما قادر به اداره‌اش نبودند. خوب که نگاه کردم دیدم آه... یکور صورتش... حوالی گیجگاه خرد و خاکشیر شده بود، یکی از پرتله‌های گوشش رفته بود، و یکی از چشم‌هاش بیرون زده بود... و خون زیادی روی زیلو ریخته بود... بیهوش بود، اما بیار متشنج بود. دستش را — تنها یک دستش را با قوت به طرف زخم می برد، و در زخم چنگ می زد... بچه‌ها دستش را گرفته بودند با تمام نیرو، اما از پش بر نمی آمدند... محمد بود...!»

«برگشتم... شورش را دیدم، که خیلی خونسرد رو چارپایه‌ای کنار در سلول نشسته بود... دیدم او هم با اینکه به ظاهر آرام است، خیلی متشنج است: مدام دست‌هایش را در جیب می کرد و درمی آورد، و زیرلب، انگار با خودش، می گفت و تکرار می کرد: «بله، من کشتم، من کشتم، باید می کشتم... باید می فهمید جنده کیست!» در کنارش دمبلی بود که با آن به شقیقه محمد کوبیده بود، و در کنار دمبل روزنامه کهنه‌ای... روزنامه را دور دسته دمبل پیچیده بود، که اثر انگشتش بر دسته دمبل بجا نماند... متها صدای ضربه بچه‌ها را بیدار کرده بود... همین...»

«بعد؟...»

«بعد هیچ، برانکار آمد، و محمد را که همچنان بیهوش و متشنج بود، بردند... صبح همان روز هم مرد... شورش را هم از ما جدا کردند، و به زندان عادی بردند، بعد هم که از نو محاکمه شد، و به حبس ابد محکوم شد...»
سبحان الله... او این چیزها را می گفت، و من به عالمی دیگر رفته بودم — گوشم با او بود، ذهنم در جای دیگر.

بعد از کشف حجاب بود، تعطیلات تابستانی بود. آن وقت ها، زن ها بیشتر کت و دامن می پوشیدند و کلاه لبه دار سر می گذاشتند. رعنا خانم به شهر آمده بود — سر حکیم... می خواست پیش دکتر قشون برود. کسی نبود همراهش برود، و آغا می خواست کسی همراهش باشد — و قرعه به نام من افتاد؛ که شاهد آن شب غارت هم بودم. راه افتادیم شیک و پیک، و با کمر و کفل جنابان هایی که دامن فرنگی به دارنده تحمیل می کرد یا پوشنده به حساب تنگی دامن می گذاشت. به هر حال آنطور که من می دیدم هر چه بود نخوانده اوستا بود. از پس کوچه ای می گذشتیم که یکی از مردهای بدنام شهر سر راهمان سبز شد، و خیلی بلند گفت: «سلام عرض می کنم، رعنا خانم!...» رعنا خانم زیر لب جواب داد، و کمری تاب داد، و لب های کوتاهش را به لبخندی از هم گشود... گذشتیم. برگشت، و با همان لبخند گفت: «کا که حسن، این کی بود، تو می شناختیش؟ با تو بود؟...»

مادرم گفت: «هی، مانگا به کل است... تشریف برده سر حکیم... سر یک هفته آشنا و دوست پیدا کرد...! روله، تو خودت به بکش کنار... ما نان و نمکشان را خورده ایم!...»

من بعدها البته با زنان هرجایی آشنا شدم. اما این زن ها هیچ داعیه ای نداشتند که اینجایی یا آنجایی باشند — خودشان هم می دانستند. اما این یکی «اینجایی» بود. البته بودند کسانی که، مثل خودم و مردم دهمان، بدانند که «آنجایی» هم بود. اما شمار این کسان شاید از حدود شمار مردم دهمان تجاوز نمی کرد...

بچه‌هاش هم خوب... خوب دیگر، مادرشان بود... یاد قصه بابام افتادم... قصه
دعوای پسر بزرگش با آغا... چیزی شبیه تاریخ!...
شورش در انقلاب آزاد شد...

جریان حلبجه به خیر و خوشی گذشته است... کسانی رفته‌اند، چیزهایی
مانده‌اند... هنوز هم در خانه‌ها کفش‌های کوچولویی را می‌بینی که پای
صاحبانشان هرگز بزرگ نشد، پیرهن‌های کوچکی را می‌بینی که صاحبانشان
هرگز به پیراهن بزرگ‌تر نیاز پیدا نکردند، عروسک‌هایی را می‌بینی که دیگر
کسی برایشان لالایی نخواند... هیچ‌یک از آنها هرگز به هیچ «تانا کورا»یی
نرفت، و لباس نیم‌دار نخرید، و زیر دین خیراندیشان بشردوست نرفت...

جریان حلبجه به خیر و خوشی گذشته است... درد بزرگ‌تری بر وجدان
بشری عارض شده است: صدام به یک کشور مستقل حمله کرده است... به
یک کشور کوچک، عضو جامعه جهانی، عضو سازمان ملل. این دیگر
تحمل‌پذیر نیست، وجدان بشری تاب تحمل این درد را ندارد، هیچ انسان
آزادبخواهی نمی‌تواند تحمل کند... از همه بیشتر، به عبارت دیگر از همه
کمتر، امریکا... که مبشر آزادی است، پیشوای آزادی است، سوپرمارکت
آزادی است، نماینده آزادی است...

گرد فرق می‌کند، جمعیتش زیاد است، تحملش خوب است، هر قدر بکشی
تحمل می‌کند، کوه دارد، دره دارد... این طفلکی‌ها خیلی کمند، جز یک خرده
نفت ناقابل چیز قابل ندارند، وانگهی مستقلند.

جنگ است، کردها طبق معمول قربانی شده‌اند، این بار قربانی کویت.
کویت آزاد شده است، کردها آواره شده‌اند... کردها را، خواهران و برادران
کودکان حلبجه را، مادر بزرگ‌ها و پدر بزرگ‌هاشان را، هزار هزار بر
صفحه‌های تلویزیون‌های جهانی می‌بینی... بر شاهراه‌ها، در کوره‌راه‌ها، در

کوه‌ها، گرسنه، برهنه، پابرنه، با هلیکوپترهای صدام که از بالا آنها را به گلوله می‌بندند. دیگ و جدان و گرم امریکا به جوش آمده است، امریکا و جدانش را در قوطی‌های کنسرو ریخته است و آن را با چتر بر سر مردم فرو می‌افکند... صف‌ها بهم می‌ریزند، گرسنه‌ها همدیگر را شل و پل می‌کنند، همدیگر را می‌زنند، با همدیگر گلاویز می‌شوند، و خبرنگاران غربی گرگر فیلم می‌گیرند — و هواپیماها همچنان بسته‌ها را فرو می‌ریزند — و هلیکوپترهای صدام همچنان گلوله مسلسل را. فیلمبرداران امریکایی فیلم گرفته‌اند... «کردستان زیباترین نقطهٔ عالم است — جایی به این زیبایی ندیده‌اند... شوخی می‌فرمایید... به سلامت کی تشریف می‌آورید!؟...»

اما امریکا چه تقصیر دارد؟ — طوفان طوفان صحرا بود، طوفان کوهستان که نبود... وانگهی عراق مستقل است، این یک امر داخلی است، این حق او است... می‌گویی نظم نوین! — بله، نظم نوین... اما نظم نوین احتیاج به نظم داخلی دارد. و بعد، تیمی بهتر از تیم صدام در دسترس نیست — خانهٔ خودش است، باید نظم را برقرار کند — شیعه یا کرد بیخود قار و قور می‌کنند... گوته گفته است ظلم به که بی‌نظمی... دیگر تو از گوته هم بهتر می‌فهمی! کاری هم نمی‌شود کرد — کردها اگر آواره‌اند، اگر کشته می‌شوند این دیگر مشکل خودشان است — کار ما و سازمان ملل جلوگیری از تجاوز بود، ما که دیگر داروغهٔ محل نیستیم! وانگهی فرصت نیست... این همه چاه را باید مهار کرد... می‌دانی هر دقیقه و ساعت چقدر از این «ثروت ملی» دود می‌شود و به هوا می‌رود و چقدر به محیط زیست صدمه می‌خورد! کردها نشان داده‌اند که عجله ندارند... رهبران‌شان در این مدت حتی دو نفر تربیت نکردند که لااقل این کمک‌ها را مثل بچهٔ آدم توزیع کنند... شیعه‌ها هم که ایران را دارند!...

به ولایت رفته‌ام، در خانهٔ پسرخاله هستم، بیست سی نفری مهمانند —

مهمان پناهنده، یا پناهندهٔ مهمان — از مردم سلیمانیه. خاله ناسکه هم جزو آنهاست. پیرزن با مکافاتنی آمده است. من خاله ناسکه را نمی‌شناسم، آن وقت او را ندیده بودم. می‌گویند زن مام سعید دارتاش بوده، که در «نقل»^۱ مرده — کشتش. بی‌اختیار از داداشیرین می‌پرسم...

«آه، مگر می‌شناسیش؟ — آره؟... بیچاره... بدبخت... خیلی بدبختی کشید... آن شوهرش، آن پسرهایش، آن آن دخترش، آن این دخترش!...»
جریان حسن‌براز را هیچ نمی‌دانستم؛ خاله ناسکه جریان را به تفصیل تعریف کرد.

«همسایه بودیم، با هم رفت و آمد داشتیم، که آن جریان پیش آمد... خدا خیر به راهش نیاورد... و نیاورد... مدتی بود — خوب دیگر...»
می‌خواست از اصل قضیه طفره برود اما من ول‌کن نبودم.
«نه دیگر، خاله، حالا که شروع کردی همه را تعریف کن... بین، خاله، من دایه شیرین را نمی‌بینم — من دو روز دیگر برمی‌گردم تهران. مهمان‌ها هم که نیستند...» مهمان‌ها به بازار رفته‌اند، و من و خاله ناسکه هستیم که زمینگیریم، و شماری زن جوان، که علی‌الرسم در نبودِ مردِ خانه پیش مردها نمی‌آیند، کنار بخاری نشسته‌ایم...

«از کجا شروع کنم، روله! از هر جا شروع کنم درد و خفت است، و رسوایی...»

«رسوایی دیگر چرا!...»

«خوب دیگر... و سرانجام با اصرار من به حرف آمد:

«آن طور که می‌گفت...»

«کی می‌گفت؟...»

«سوره گل، روله... نوهٔ خوشکه شیرین، دختر کژال یا آن یکی، چه بود

اسمش... شیلان، شیلان... گفت اول آنها را بردند کرکوک، یک مدت داده بودندش — چه می دانم، به آن ضابط...»

«کدام ضابط؟»

«همان که به گروگان برده بودش... آخر تو جای پسر هستی، دختره بر و رویی داشت، به نسبت جوان بود. ضابطه بهش علاقه مند شده بود. داده بودندش به او، به اسم «کاره کر». از این مرد که بدنمی گفت، می گفت باهانش خوب بوده، باهانش خوب تا می کرده — خشن بوده، ولی بدقلب نبوده. می گفت «هرزه کار»^۱ بوده. می گفت جوروی بوده، مثل اینکه از بچگی کمی «شیتوکه»^۲ بوده... روله، اینها همه شان یک جوروی اند، همه شان یک رگ دیوانگی دارند... اینها را به خاطر همین دیوانگی شان دستچین می کنند، و به جان مردم می اندازند، وگرنه — روله — هرکسی این کارها را نمی کند — اینها هم هرچه باشد پدر و مادر دارند. تو خیال می کنی فقط کردها هستند؟!... ای روله، در منطقه عرب نشین خودشان هم کلی دهات را خراب کرده اند، کلی آدم کشته اند، کلی دختر شیعه برده اند فاسد کرده اند. یک جوروی اند. من خودم دو سه سالی «کاره کر» یک ضابط بودم. اهل تکریت بود. او هم این جوروی بود. می دانی مواععی که بیکار بود چه می کرد؟ دور از روی تو یک سگ داشت که خیلی بهش علاقه مند بود، جانش برایش درمی رفت. با خودش سر سفره می نشاندش، خودش لقمه برایش می گرفت. همیشه تو جیبش یک مشت نقل و شکلات بود. تا از درمی آمد تو شکلاتش حاضر بود — می نشست و مثل بچه ها با این سگ بازی می کرد. ولی پسر، همین سگ را اقلاً ده بار با تیر زده بود — شوخی شوخی. اسم سگ را فیصل گذاشته بود، پادشاه سابق خودشان. یکهو می دیدی تو آن بازی و شکلات خوری می گفت: «ناسکه — تپانچه ام را بیار!» من

می دانستم چه می خواهد بکند، می گفتم «صاحب، تو را به خدا، حیوان است، گناه دارد... حیوان خداست... خدا را خوش نمی آید» می گفتم «اسکت!»^۱ و چشم می دراند. و وقت هایی که دیوانه می شد، روله، قیافه اش خیلی وحشتناک می شد. من دیگر جرأت نداشتم چیزی بگویم...

«الحکم للهِ»، می رفتم تپانچه را می آوردم. روله، همین که می گفتم تپانچه ام را بیار، حیوان بیچاره به قدرت خدا آنآ می فهمید - از یک آدم هم بهتر، و بیچاره خودش را تو هزار سوراخ قایم می کرد: زیر تخت، پشت دولابچه، زیر دامن من... بیچاره بنده خدا از ناچاری سرش را زیر بالش می کرد و «نوزه نوز»^۲ می کرد - مثل یک بچه کوچک... دل کافر بر اش کباب می شد... مرده این چیزها را می دید و قاه قاه می خندید... هر جور بود او را یک جوری بیرون می کشید. این جور وقت ها من تو آشپزخانه گوش هایم را می گرفتم، و می لرزیدم - تا اینکه صدای تیر بلند می شد. صدای تیر که بلند می شد می دانستم کار تمام است. ولی تو بگویی سگه را می کشت؟ نه، نمی کشت - باهاش شوخی می کرد. همین که تیر را می انداخت، و سگ بیچاره به قروسکه قروسکه می افتاد با دستپاچگی، با یک علاقه ای، حیوان بنوا را بغل می کرد، و می برد سر «دو کتر»^۳ و کلی پول خرجش می کرد. و وای، اگر می آمد و احیاناً سگه را می دید که حال ندار است - قیامت راه می انداخت! جوری دور و برش می گشت، که انگار بچه یکی یک دانه او است. دست رانده و سربازش هم نمی داد - خودش سوار ماشینش می کرد و می برد «دو کتر»...

«بعد؟...»

«بعد دعا به جانم...»

«آخر گفتمی دادش به آن ضابطه، سوره گل را...!»

«آره روله، دادنش به آن ضابط. بعدها خود ضابط برایش تعریف کرده بود. گفته بود مأموریت داشته مثل آن یکی ده همه را بکشد، ولی وقتی او را تو جمعیت دیده دلش نیامده، و صرف نظر کرده. دو سه سالی پیشش بود، تا اینکه در یک درگیری پیشمرگه‌های خودمان ضابطه را کشتند، و دختره را آوردند پیش ما — آن ضابط «صاحب» من هم یک سالی بود کشته شده بود... وقتی نمی‌آمدند می‌دانستیم کشته شده‌اند — من آن وقت‌ها کرکوک بودم — حق هم نداشتم از خانه پایرون بگذارم، یا با کسی حرف بزنم. علاوه بر من دو سرباز هم بودند که مواظب بودند. بعد از این که مردکه کشته شد مرا بردند بغداد — آنجا تو «دابو»^۱ کار می‌کردم. زیاد بودیم — کرد، ترکمان و دیان.^۲ از این جعبه‌های کوچک که در مان^۳ و این جور چیزها توشان بود به انبارها می‌بردیم یا می‌آوردیم. کارش زیاد سخت نبود. یک سالی آنجا بودم. می‌دانستیم جنگ است، ولی از هیچ چیز خبر نداشتیم، غیر از آن وقت‌هایی که طیاره‌ها می‌آمدند و بمبا می‌انداختند. یک روز یک زعیم^۴ آمد، برای بازدید. مثل اینجا نبود که آدم سرپوشی یا لچکی داشته باشد که اگر غواره‌ای یا نامحرمی آمد گوشه لچک یا سرپوش را پایین بکشی، و رو بگیری. آنجا از همین لباس‌های «موت»^۵ بود — مثل لباس عسکرها، یک «بولیز»^۶ و یک «دامان»... و سر لخت... موهای قشنگی هم داشت، مادر مرده، مثل تار ابریشم... آره، داشتم این را می‌گفتم. آره، زعیمه آمد، گشتی توی ما زد، و چند کلمه‌ای با من صحبت کرد، و دختره را حسابی دید زد. تا سر صحبت را با من وا کرد من آنآ شتم خبردار شد. روله، من این گیس‌هام را تو آسیاب سفید نکرده‌ام... از نگاه کردنش همان دقیقه فهمیدم که مردکه عالم و آشکار گلوش پیشش گیر کرده.

۱. Depot: انبار، مخزن. ۲. Dyān: آشوری. ۳. دو.

۴. سرتیپ، اصطلاحاً رئیس، بزرگ.

۵. مُد.

۶. بلوز.

پیش خودم گفتم ای بدبخت، ای بیچاره! ما که عربی نمی دانستیم، دو سه کلمه‌ای یاد گرفته بودیم، از همین چیزهای معمولی: برادر، بیا، برو، آب، نان... از این چیزها. نمی دانم چطور شد که زعیمه یکهو برگشت و به من گفت: «أم؟...» و من نمی دانم چطور شد — شاید هم خدا خواستگی بود... گفتم: «نعم»... زعیمه خندید، و گفت: «ذین... ذین!...» و رفت...

«دو روزی گذشت، صبح روز سوم بود که دیدم ضابطی آمد و به من و سوره جُل... آخر آنها «گل» ندارند، به گل میگن جُل... گفت دنبالش برویم. رفتیم. دیگر همان بود، رفتیم که دیگر برنگردیم. وسایلی نداشتیم. ما را بردند به یک جایی که پر از دختر و زن بود — زنهای خوشگل، دخترهای قشنگ، مثل پنجه آفتاب، که از نگاهشان سیر نمی شدی. میز درازی در اتاق بزرگی گذاشته بودند که تسمه‌ای از روش می آمد و می رفت — همین طور خودش. دخترها را نشانده بودند پشت میز و با چیزهایی که روی تسمه بودند و می آمدند و می رفتند، کارهایی می کردند — یادشان داده بودند — بعدها فهمیدیم که این کارخانه بود. اول ما را به اتاق کوچکی بردند، لباسه‌مان را گرفتند، و یک «بولیز» و «دامان» به ما دادند، با یک روپوش، مثل روپوش خانم دوکترها... متها به رنگ آبی آسمانی نه سفید. باز و بندی هم به «سوره گل» دادند، که ما نفهمیدیم روش چی نوشته بود... خدا برای هیچ کافری پیش نیارود...»

خاله ناسکه دنباله داستان را نگرفت؛ لحظه‌ای چند گذشت، انگار تمایلی به ادامه داستان نداشت. گفتم:

«خاله ناسکه، من همانطور که گفتم دو سه روز دیگر برمی گردم تهران؛ من خوشکه سوره گل را تا حالا ندیده‌ام، شاید هم به عمرم نبینم — داداشیرین را هم. ولی خوب، من هم بیگانه نیستم... این سرگذشت خواهرها و مادرهای ما است، تو فکر نمی کنی من هم باید بدانم؟! — آخر من و امثال من در معنا

بچه‌های شما و برادرها و عموهای سوره گل و دیگران هستیم — می‌خواهیم بدانیم چه بر سر خواهرها و مادرها و مادرها مان آمده است. می‌دانم، قصه زشتی است، قصه کثیفی است، می‌دانم چه بر این خواهر و خاله‌های مثل او گذشته است... باید بگویند، باید بگویند تا این دنیایی که خودش را به ندیدن و نشنیدن می‌زند بداند که با ما، با یک مشت مردم بی‌آزار، چه کرده‌اند — چه می‌کنند. می‌دانم که سرگذشت تلخی است... ولی به هر حال این سرگذشت قوم ما است، در عین حال که می‌دانم این خواهرها و خاله‌ها و مادرها، به قول خودمان، از گل پاک ترند. من فکر نمی‌کنم هیچ انسان شریفی این جور زن‌ها را کثیف بداند. راست است، کارشان کثیف بوده است، ولی آنها که به میل و رضای خودشان آن زندگی را انتخاب نکرده‌اند. مثل این است که — معذرت می‌خواهم — آدم دستش به کثافت آلوده شود، و بعد بخواهد این دست را ببرد. اینها را آلوده کرده‌اند — کافی است آدم این کثافت را با آب و صابون بشورد... همین.»

«می‌دانم، پسر... خدا عمرت بدهد... خب، همان است که خودت حدس می‌زنی... همان کثافت است که گفتی... خلاصه، پسری که تو باشی، بعدها فهمیدم که بازوبند، که به بازوی همه زن‌ها و دخترهای آنجا بود چه بود — بعدها سوره گل خودش برام گفت. گفت روی پارچه نوشته «خاص للضباط!» یعنی فقط مال ضابط‌ها... متوجهی پسر...؟»

«متوجهم... بعد...؟»

«بعد، دعای سرت... وضع روحی‌اش خیلی بد بود — می‌خواست خودش را بکشد. می‌گفت این زندگی به چه درد می‌خورد... درد بچه‌هاش هم دیوانه‌اش کرده بود... حالا دیگر می‌گفت مرخصش هم بکنند بر نمی‌گردد — می‌خواست طناب بیندازد خودش را حلق آویز بکند... نصیحتش کردم — از همان چیزهایی که تو می‌گویی... حالا دیگر خیلی کم می‌دیدمش... چی بگم...»

شبهای می بردنش... این هم بگم، هر هفته می آمدند و همه را، از آنها که توافق بزرگه بودند گرفته تا امثال من که در آشپزخانه بودیم، می بردند و معاینه می کردند... چند پیرزن عرب هم بودند... به اینجا که رسید صدا را پایین آورد، دستش را جلو دهش گرفت: «اینها پسرها یا شوهرشان شیوعی و شیعه بودند... با مثل شوهرهای ما «نقل» شده بودند...»

«بعد؟...»

«بعد هیچی... مدتی گذشت. یک «مقاول»^۱ بود که آذوقه برای کارخانه می آورد - اینجا بهش چی می گید؟»

«پیمانکار، یا به قول خودمان کتراتچی...»

«آره، همان قونتراتچی... یک عرب سیه تووه، و قلچماق... اسمش حاجی عدنان بود. اغلب می آمد آشپزخانه و به خیال این که من مادر سوره گل هستم با من گرم می گرفت، و حتی می پرسید چی لازم دارم... من چیزی لازم نداشتم. مردکه گلوش پیشش گیر کرده بود. و خلاصه پسر که تو باشی رفته بود و سوره گل را از زعیم خریده بود!... بعدش نفهمیدم چطور شد و چی شد، که یک روز دیدم سوره گل را برداشت و برد... دیگر من ازش خبر نداشتم، تا این اواخر...»

«کدام اواخر؟!...»

«همین اواخر - جنگ خرمشهر...»

«خرمشهر خودمان؟!»

«آره، پسر... همین جنگ خرمشهر خودمان...»

«خوب...!»

«خوب، دعا به جانت... پسر که تو باشی... بله، وقتی ایرانی ها خرمشهر را

گرفتند پشت صدام شکست... دیگر بلا تشبیه، حاشا من حضور، مُخش با پُخش قاطی شد و... کار و کارخانه تق و لق شد. هرکی هرکی شد، هرکی توانست در رفت، و خودش را تو بغداد یک جور ی قایم کرد... من هم علی الله رفتم... ولی حالا کجا بروم! اول رفتم - پرسیان پرسیان - محله کُردها... دیدم نه، حَرس آنجا بیداد می کند، طفلکی ها نفس نمی توانند بکشند، اگر بگم در هر خانه ای یک حَرس هست بدان که دروغ نگفته ام... خلاصه، سرت را درد نیاورم، رفتم دروازه امام موسی، و آنجا در دو سه تا خانه را زدم - حالا یک کمی عربی تته پته می کردم... خلاصه، خانه یک حاجی کویتی، به اسم حاجی مصطفی «کاره کر» شدم... یک پولی هم پس انداز کرده بودم: آنجا، تو آن کارخانه، ماهی یک دینار و نیم به هر کدامان پول تو جیبی می دادند؛ سوره گل چاره رش هم وقت رفتن پنجاه دیناری داشت، که به زور گذاشت گردنم... خلاصه، حالا چه کار کنم چه کار نکنم، چه جور ی خودم را به کردستان برسانم... کردستان! هی هی... من یک چیزی می گویم تو یک چیزی می شنوی... بعث سایه کُرد را با تیر می زند... روله، در بدری و بدبختی ای که من کشیدم مگر خدا خودش بداند... آه - ه!»

یک چند خاموش ماند، به گل قالی خیره شد... و به جهان خاطراتش پرواز کرد...

«... روله، آن بدبختی ها را کشیده بودم که حالا در این سن و سال، باین حال و بنیه، در این هوای سرد، عصابان از سلیمانیه تا اینجا آمده ام... روله، این بدبختی ها را تنها کسی حس می کند که خودش به سرش آمده باشد... حالا از هیچکی هم خبر ندارم. نمی دانم چه به سر شوهرم آمده، پسرها کجا هستند، دخترهام چه گلی به سرشان گرفته اند... خدا بانی و باعث را ذلیل کند - سیه روز بشود آن کسی که ما را سیه روز کرد!... حاجی مصطفی مرد بدی نبود، به نسبت آنهایی که دیده بودیم، استغفرالله، از اولیاءالله بود. خودش و

خانواده‌اش با کاره کر و نوکر مهربان بودند، «تلفیز یون» کوچکی هم برای ما تو آشپزخانه گذاشته بودند... ایرانی‌ها خرمشهر را گرفته بودند، و ساروخ^۱ بود که به بغداد می‌خورد... وای روله، کافر نبیند... من تیکک چیزی می‌گویم تو یک چیزی می‌شنوی...»

«دیده‌ام خودم، خاله. روز بود تهران شش هفت تا موشک می‌خورد...»
«آه، موشک... خوب، پس می‌دانی چه می‌گویم... چند موشک که به بغداد خورد دیگر مردم زیاد گوش به حرف حرس نکردند، و در رفتند — یکی هم همین حاجی مصطفی و خانواده‌اش بو، که ما را برد کویت...»
«کویت؟»

«آره، پسر... خودم دلم می‌خواست... پیش خودم می‌گفتم همین بغداد لعنتی نباشد بگذار جهنم باشد — خوش است. خلاصه، رفتیم... آنجا بود که باز سوره گل را بدیدم!...»

«آه... چه خوب! ولی چطور، تو آن شهر بزرگ...!»
«آخر، روله، آنها هم دیگر کویتی کویتی نبودند، مثل همه آنهایی که از شهر و ولایت خودشان می‌روند و نیم و نیم می‌شوند، کویتی‌هایی هم که از عراق برگشته بودند رفته بودند سراغ کسانی مثل خودشان... یک روز خانم خانه گفت که شب حاجی عدنان و زنش می‌آیند، برای نان خوردن — و گفت که چی بیزیم. تو بگویی من اصلاً به فکر سوره گل بودم یا سوره گلی در ذهنم مانده بود — حاشا! شب که در زدند و از پله‌ها بالا آمدند... با دیدنش زانو هام ست شد، و همانجا رو زمین نشتم... وای، چه حالی پیدا کردیم! انگار دور از جان مرده بود و تو قبر زنده شده بود و با کفتش به خانه آمده بود!... مات مانده بودم، هیچ باور نمی‌کردم... او از من بدتر. خلاصه، پسری که تو باشی،

بعد از آن دیگر تقریباً هر روز همدیگر را می‌دیدیم... حالا یک پسر خیلی خوشگل هم داشت - کاکه دارا، که از بس عزیز بود حمه لاو صداش می‌کردند. خدای من - بکزن و دو شوهر! این در کدام مذهب است، کجای دنیا رسم است...! ولی اینها مقید این چیزها نیستند. بعدها بود که، وقتی به کردستان برگشتم، فهمیدم چندی بعد از بردن سوره گل شوهرش در درگیری کشته شده... خدا را شکر کردم، که اقلأ از آن طرف در فرجی به روی آن دختر بدبخت باز شده... دلخوشی زندگی‌اش همان پسر است، مرده خیلی بد اخلاق است، حیوانی است. - دختر بینوا را هر روز سر هیچ و پوچ می‌زند - همین اواخر دستش را شکسته بود، و دختره را ناقص کرده بود. به غیر از شکم، و حاشا من حضور، پایین شکمش، به هیچ چیز علاقه ندارد - چرا، پسر را هم دوست دارد... عرب جماعت همه‌اش همین جور است...»

«نه، خاله، این جور هم نیست - عرب‌ها هم مثل هر قومی خوب و بد دارند - همه این جور نیستند، آدم خوب زیاد دارند...»

«ما که خویشان را ندیدیم... خویشان فلسطینی‌ها بودند، که بچه‌ها مان سنگشان را به سینه می‌زدند... که بعد شدند جاش صدام، و در جریان حلبجه از عرب‌های صدام خیلی بدتر بودند، و حرف خوششان به ما «اسرائیل ثانی» بود... آه... ه...!... روله حالا من پیرم و حافظه درستی ندارم، تو که، شکر خدا، به نسبت من هنوز جوانی... تو یادت باشد در جریان حلبجه چند دولت عرب به صدام اعتراض کرد؟ چند دولت اسلامی اعتراض کرد، غیر از ایران؟... تو هیچ شنیدی؟!»

نشیده بودم، سکوت کردم. خاله باز آهی کشید، و در ادامه سخن گفت:
 «آره روله، من هم این جور نبودم، من هم فکر می‌کردم خوب و بد تو هر ملتی هست - خودشان ما را این جور می‌کردند... آره، یادم هست طفل معصوم همیشه می‌گفت: «خاله، یعنی خدا آن روز را می‌آورد که کس و کارم را دوباره

بینم — تو میگی آن روز را می بینم؟ واللہ دیگر دارم کم کم قیافه هاشان را هم فراموش می کنم!...» بعد انگار کسی پیشش نباشد و با خودش حرف بزند، می گفت: «چرا بینم... با چه رویی برگردم... با چه رویی تو صورتشان نگاه کنم!...» ای روله، خدا پیش نیاورد!...»

«بعدش؟...»

«بعدش هیچی، جنگ تمام شد — دختر بینوا هم که پابند بچه اش شده بود... آن هم نبود، به قول خودش با چه رویی برگردد! یک خرده پس انداز داشت، داد به من، خودمم یک خرده داشتم... من از راه ایران به کردستان خودمان برگشتم، و به کاکه کاوه خبر دادم، و نشانی اش را هم نوشتم... خودم «قافذ» نوشتم، و بهش خبر دادم، که شوهرش چه موقع کشته شده... گفتم شاید تسلیبی باشد برای دل غریب و غمبارش... جواب قافذ را داد، و آنطور که شنیدم به کاکه کاوه و دایه شرین هم قافذ نوشته بود... و باز اخیراً شنیدم با پرسش — همه لاو — برگشته... راست و دروغش را دیگر نمی دانم. اگر برگشته باشد نمی دانم از کدام راه برگشته... فکر نمی کنم از بغداد برگشته باشد، آنجا حرس بیداد می کند، روله...»

«مثلاً چه کار می کند؟ همین جور هرکسی را خواست می گیرد، می زند، می کشد — پس دولت چه می کند؟»

«ای روله، من یک چیزی می گویم تو یک چیزی می شنوی! آره، پرسم، می زند، می کشد، غارت می کند. هر خانه ای را که بخواهد... دولت خودشانند... خدا عمرت بدهد پرسم، عجب حرفی می زنی!...»

«مثلاً چطور آخر...»

«حالا یکیش را برات بگویم. آن وقت ها که ایران ساروخ می انداخت، می دانی حرس چه می کرد؟ ساروخ که می خورد یک محله خراب می شد...»
«نه دیگر، خاله اینطور هم نیست — ما بودیم، می دیدیم. حدا کثر پنج شش خانه...»

«نه، پسر، ساروخ داریم تا ساروخ... مال ایران که می خورد یک محله خراب می شد. من خودم دیدم، چشم داشتم... من هم اگر می گفتند باور نمی کردم. یک روز شارع الرشید^۱ بودم، که ساروخ خورد... قیاسی بود، روله، کافر نبیند مسلمان نشود! دروغ نمی گویم اگر بگویم صد تا خانه را خراب کرد — حالا دیگر بگذریم از نعره اش، که آدم را زهره ترک می کرد... خیلی از بچه ها زهره ترک می شدند... این جور وقت ها حرس چارطرف محله را «مسدود» می کرد. بعدش هم لوری می آوردند و آنچه وسایل و اثاث از خانه ها مانده بود بار لوری ها می کردند و می بردند — از فرش گرفته تا «تله فیزیون»، از تلاجیه گرفته تا مجّمده... شما اینجا بهشان چه می گید؟...»

«بخچال، و فریزر...»

«آره بخچال و «فلیزر»... بعد هم بی اینکه فکر کنند کسی مانده، کسی زیر آوار مانده یا نمانده، بولدوزر می انداختند و همه جا را از دم تخت می کردند — مثل کف دست... غارت از این بیشتر، روله، جنایت از این بیشتر!»

«که اینطور!...»

«بله، آن وقت یک مشت دار و دسته هم داشتند، بلا تشبیه، از این لات و لوت ها، و حاشا من حضور، زن های هرجایی... که می آمدند تو محل و فریاد می زدند: «صدام! صدام! والموت للمجوس^۲!...» اینها را تله فیزیون نشان می داد، به اسم مردم بغداد. تو شان یک زن سیاه چرده قلچماق بود که می گفت شش تا پسرش را فدای صدام کرده... یکی هم بود... یک جوان — که می گفت پسر او است که اسیر ایرانی ها بوده و فرار کرده، و پای پیاده خودش را به بغداد رسانده، و در بیابان که آب نبوده مثل «قائد» شاش خودش را خورده، بلا تشبیه، حاشا من حضور! من همین زنه را خانه حاجی مصطفی دیده بودم —

۱. خیابان الرشید. ۲. مرگ بر آتش پرست (ایرانی).

آنجا مولودی‌نامه می‌خواند... صدای قشنگی داشت، بعد هم شکمش را می‌انداخت بیرون، و می‌رقصید چه رقصی!... کارهایی می‌کرد که آدم از خنده روده‌بر می‌شد. سمیره خانم زن حاجی مصطفی قسم می‌خورد، می‌گفت دروغ می‌گوید، شش تا پسرش کجا بود، زنه نزوک^۱ است، شم قاطر خورده... و به عمرش بچه نداشته. آن روز هم - آن روزی که ساروخ به «رشید» خورد دیدم - این را دیگر با چشم خودم دیدم - کور شم اگه دروغ بگم، روله. همان وقت که نعلش‌ها را قطار کرده بودند... روله محله رشید ثروتمند نشینه... رفت سراغ جنازه یک زن بینوا، و با چاقو انگشتش را برید، و انگشترش را با انگشت بریده گذاشت تو جیش، انگار نه انگار... و آمد این‌ورتر خیلی راحت، یا صدام یا صدام گفتن!...»

«سبحان الله!...»

«آره پسر، من چیزهایی دیدم که اگر حکایتشان را به گوش کوه بگویم دل کوه می‌ترکد!... روله، پس تو خیال می‌کنی این چین و چروک‌ها بی خود و بی جهت به صورت و پیشانیم آمده‌اند!...»

«پوره، راست می‌گن وقتی وضع صدام تق و لتق شد... تو سلیمانیه و کرکوک مردم خیلی عرب کشتند؟...»

«آره، روله، خیلی کشتند!... البته بدکاری کردند، ولی چه می‌شد کرد، حق داشتند. مادره، تو همین فرار، بچه‌اش را که نمی‌توانست در ببرد برای اینکه دست عرب‌ها نیفتد انداخت تو رودخانه... عیناً همان جریان‌گردهای درسیم، تو ترکیه، که زن‌ها خودشان را انداختند تو رودخانه که به دست مصطفی کمال نیفتند... مادره دخترش را جای پیشمرگه برده‌اند و به شیخ‌های عرب فروخته‌اند، پدره هرچه نرینه داشته صدام کشته... می‌خواستی نقل و نبات پخش کنند!

اینهایی که از دور این جور نصیحت می‌کنند خودشان نبوده‌اند، ندیده‌اند — جای ما بودند صد درجه بدترش را می‌کردند... مردم دستشان به صدام که نمی‌رسد!...»

خاله ناسکه قدری مکث می‌کند، نفس تازه می‌کند، آه می‌کشد... «آه، چه بگویم روله، حالا این یکی از هزار بود. هرکار که تو بگویی دست خرس توش هست، هرکار که بخواهی باید اول دم خرس را ببینی...»
«مثلاً چی؟...»

«چی؟... آخر روله آنجا که مثل اینجا نیست، آنجا بیشتر از دو نفر که با هم جمع بشوند شک می‌برند... خرس می‌آید، آنها را می‌برد: می‌گوید جمع شده‌اید برای کشتن صدام «تگبیر»^۱ بکنید! اگر کسی مهمانی‌ای دارد، عروسی دارد باید دم خرس را ببیند — هر محله برای خودش خرس خانه دارد. باید بروی — این را از سمیره خانم زن حاجی مصطفی شنیدم — باید بروی به قول خودمان بلاتشبه کون کره‌شین^۲ را «درمان کنی» — پولی بدهی — که آن شب هم برق محله را خاموش نکنند، هم خرسها یکهو از دیوار نپرند تو حیاط، تو دیگ‌های پلو خاکستر نریزند و مهمانات را کتک زنند، و عروس و داماد را نبرند «خرس‌خانه» و بی‌آبرو نکنند... وقتی — بلاتشبه — کون کره‌شین را درمان کردی، یک خرس دم در خانه‌ات می‌گذارند، آن وقت می‌توانی کلاهت را کج بگذاری، و هرچی خواستی بکنی!...»

خوب، این هم از قصه‌های قوم ما... سرنوشت مردم ما...
برای یک جوان امریکایی شاید جای شگفتی باشد که می‌بیند مثلاً فلان

۱. تدبیر.

۲. Kara Shin: خر خاکستری. (کون کره‌شین را درمان کردن = سبیل چرب کردن).

جوان با مکزیکی نمی‌آمیزد یا فلان پدر یهودی با ازدواج دخترش با پسر مسیحی روی خوش نشان نمی‌دهد، یا ایرلندی از ایتالیایی نفرت دارد. جوان‌ها این چیزها را تفاوت‌ها و اختلاف‌های ساختگی می‌دانند... درست هم می‌گویند، چون خودشان با مکزیکی نجنگیده‌اند، مکزیکی یا گواتمالا یا کوبا را غارت نکرده‌اند... ولی جریان در مورد جوان‌گرد و عرب،‌گرد و ترک، فرق می‌کند — در اینجا اختلاف ملموس است، اختلاف و دشمنی یک تجربه هر روزی است... چرا؟

شک نیست تعصب با آموزش و آمیزش سست می‌شود. آموزش که نیست، آمیزش هم در جوامعی که در آنها با آدم چون نجس‌های هند برخورد می‌کنند متفی است. مسافرت و دیدن اقوام هم البته بی‌تأثیر نیست، چون شخص مسافر می‌بیند که زحمتکشان، همه‌جا زحمت می‌کشند و مفتخواران همه‌جا مفت می‌چرند. اما سفر پول می‌خواهد، و بیش... و فرهنگ — گرد بینوا با چه آموزش و بینشی سفر بکند — مگر اینکه او را به زور از خانه و کاشانه‌اش آواره کنند. تصویرش را بر صفحه تلویزیون می‌بینید... این سفر چه کمکی می‌تواند به او بکند؟ جز انداختن مایه‌های نفرت بیشتر... دشمنی بیشتر، چه می‌تواند به او بدهد؟ برود به کمالیست ترک چه بگوید، یا چه از او بشنود؟... خوب کرد دایه‌شیرین که از آلونکش در دشت شاره‌زور تکان نخورد...

صدای ظریف دادا روشک هنوز در گوشم پا به پا می‌کند: «دایه شیرین رفته است کنار دشت شاره‌زور، آلونکی برای خودش ساخته — تک و تنها زندگی می‌کند... با دوگاو و چند بز... البته بچه‌ها زود زود بهش سر می‌زنند — کاکه محمود و کاکه حسن هم، با بچه‌هاشان. ولی خودش دیگر جایی نمی‌رود. می‌گوید دلش بیابان است...»

چه تعبیر زیبایی! زیبا... زیبایی خاص بیابان.

پیر شده است، نیروی چشم‌ها کاستی گرفته، پیچ و مهره بدن شل شده... بدن لق شده است؛ شانه‌ها کم کم خم شده‌اند، و به هم اعلام می‌کنند که دیگر تحمل بار بیشتر ندارند. هر سال از عمر چون شاخ گوزن گرهی بر زندگی‌اش باقی گذاشته است: زندگی‌اش از نزدیک به یکی از این کدوهای آبله‌دار می‌ماند — پر از گره، پر از تاول. هر بار که رغبت کند و به آینه بنگرد گذشته‌سیما و گذشت زمان را در پسرتهای قیافه خود می‌بیند، که به تاخت در دو سوی مخالف روانند، و هر چه می‌روند از هم دورتر می‌شوند. چهره اکنون چون دفتر مشق یک بچه چهارساله خط خطی است، دفتر زندگی پاره پاره است، و برگ‌های آن بر بال باد حوادث رفته‌اند، و جز خاطره‌هایی چیزی از خود بجا نگذاشته‌اند. دیگر شمار و حساب سال‌های عمر را ندارد — دفتر سال‌های عمر را باد برده و باران شسته است — حساب آنها را بر حسب وقایعی که در زندگی‌اش روی داده نگه می‌دارد: آن سال که با باب‌ه صوفی آمدند، آن سال که شیخ را گرفتند و آن کشتار را کردند، آن سال که کاکه دارا رفت، آن سال که کاکه دارا برگشت، آن سال که کاکه کاوه «نقل» شد... آن سال که آن مادر مرده جوانمرگ شد، آن سال که... گاه ترتیب و توالی وقایع را از یاد می‌برد، گاه نام‌ها را هم...

«خدای من... کجایی تو؟ چرا مرا اینقدر شکنجه می‌کنی؟... این دختره را کجا بردند؟... چرا این ظلم و زور را قبول می‌کنی، که زن شوهردار را ببرند، و در عربستان به شیخ‌ها بفروشند؟... بدبختی‌ها و سیه‌روزی‌های دیگرم و دیگران را نمی‌گویم — نمی‌گویم که چرا آن پیرزن، آن یتیم از گرسنگی می‌میرد، از بیماران می‌میرد، از موشک‌باران می‌میرد... می‌گویم چرا قبول می‌کنی به عصمت زن شوهردار این جور تجاوز کنند؟... جوابم را بده!... طوری شده‌ام که، استغفرالله، دیگر در عدالت تو هم شک می‌کنم — زبانم لال. ولی آخر مگر من چه کرده‌ام... این مردم چه کرده‌اند که ترک و عرب این جور

به جانشان افتاده‌اند و لولهٔ مسلسلشان را روی سینه‌شان گذاشته‌اند و گُرگُر می‌کشند؟... آخر رحمی گفته‌اند، عدالتی گفته‌اند... خدایا!...»

در مزرعهٔ کوچکش کار می‌کند، در حالی که ذهنش پر از اشباح است. گاه چشم دلش، به خلاف چشم ظاهر، بارقه‌ای پیدا می‌کند، حتی نیرویی بیش از سابق می‌یابد. در چنین مواقعی جزئیات را به روشنی می‌بیند... در مزرعهٔ کوچکش کار می‌کند، در حالی که ذهنش پر از اشباح خودی و بیگانه است... اشباح زنده... مرده‌ها هم زنده — انگار سربازانی که با شنیدن صدای شیپور، تک تک و دو دو، برای گرفتن غذا آمده باشند، صف می‌بندند. همه... هریک با مشخصات خود: حاجی ورگه، با آن شکم طبل مانند، سناس با آن چشم‌های زرد و موهای قرمز، و قد بلند... «ای روسیاه!...» — این حسن است... حسن براز... اوم، آن ورتر بروی!... از او رو می‌گرداند... از همه، حاضر نیست یک لحظه هم چشم به رخسارشان بیفکند... با این همه هنوز بیلچه را درست به دست نگرفته و به روی گرت خم نشده که پیدایشان می‌شود، مثل گوز ناغافل. حالت قیافهٔ معرّف استقبالی است که از اشباح می‌کند... گاه گذاری اخم، بیشتر لبخند — لبخند مال بچه‌ها است!...»

خورشید، آرام پا به سر فصل‌ها گذاشته است و گذشته است... پاییز است. به تعداد بچه‌ها و نوه‌ها و نتیجه‌ها نهال سیدار کاشته است: دور تا دور مزرعهٔ کوچک — گیلای و زرد آلبویی و امرودی جای سرگل مادر مرده و سوره گل دربدر و دارای جوانمرگ را گرفته‌اند... این هم سیب بابه صوفی، و پای سیب به‌های هندوانه و تماته... آن گوشه هم گردوبنی است... به یاد آن گردوبنی که برش را نخورد... هرچند هنوز با شاخ و برگش همهٔ وجودش را پر کرده است. این یکی هم سرکارنده‌اش را می‌خورد... آن گردوبن رفته است، ولی دردش هنوز هست، چون عضوی بریده، که گاه و بی‌گاه در دلِ روحش تیر می‌کشد...

اواخر پاییز است، برگ‌ها زرد شده‌اند — برگ‌ریزان است. برگ‌ها با وزش نرمة باد می‌لرزند، و تک و تک و توک می‌ریزند، یک چند، سرگردان، در هوا می‌چرخند، سپس بر زمین می‌نشینند... و با وزش باد سرگردان می‌شوند: از کدام راه بروند، که راه خوشبختی باشد؟ — راه خوشبختی کدام است؟... مردّد به دور خود می‌چرخند، و بعد انگار به تصمیم درستی رسیده باشند ناگهان، شتابان، به سوی سرنوشت می‌روند. تنی چند، هنوز راهی نرفته، پشیمان می‌شوند — از جمع جدا می‌شوند، و برمی‌گردند — و انگار هول کرده باشند به دامنش می‌آویزند. برگی چند بر پشتش، زیر دنباله لچکش خود را مخفی کرده‌اند... یا مگر پیام‌آورانی از دورند؟ یا یادهایی از دور؟ جوان‌ها هستند که با برومند شدن خود به سالمندان اخطار می‌کنند؟

نهال‌ها کم‌کم برهنه شده‌اند... شاید هم مثل همیشه تندبادی در این دشت امشب را به زیر کشد. اما نه، درخت‌ها جوانند، برگ می‌ریزند، ولی می‌مانند — گرمی زندگی در درونشان جاری است، کوره درونشان در تاب است... برهنه سرمان نمی‌خورند... جوانند...

چه می‌کند؟ — چه بکند؟... با بیلچه سب‌زمینی از زمین درمی‌آورد — آخر او هم باید این کوره درون را یکچند بیشتر در تاب بدارد — به خاطر دل بچه‌ها!

دشت بیمار است... جوان بیماری را زود از سر می‌گذرانند... خداوند تن درست به آنها بدهد!... دشت زرد شده است، و تابی نهایت زردی می‌زند — تابی نهایت دید او. سوز پاییز عمر، بر تن و بدن و چهره‌اش دست می‌کشد... باد از پشت سر می‌وزد، مثل هرچیز مورد انتظاری، که کمتر انتظارش را داری! دنباله روسری را بالا می‌زند. تو می‌گویی دشت هم احساس می‌کند که پیام‌آوری از دور ناشناخته است؟... پیش می‌آید باد، دست بر گیس پیرش می‌کشد... هنوز دستش با تنش تماس نیافته که چون جانور بچه‌ای وحشی که

ترس از آدمیزاد را به غریزه دریافته است خود را پس می‌کشد، بزخو می‌کند، و سر تکان می‌دهد، و می‌لرزد... نه، نزن!

تک درختی در دورِ دشت ایستاده و بر او چشم دوخته است، چون خواهنده‌ای متوقع و شرم‌رو. این تک درخت را هر ساعت و هر روز می‌بیند — بامدادان و شبان چون دو شاخ کیوه‌ریش^۱ کانی سپی به او صبح‌بخیر و شب‌خوش می‌گوید. درخت اینک در خود فرورفته — او نیز کم‌کم خود را برای رفتن به بستر آماده کرده است. سرگذشت مشابهی دارند: او هم تازیانه جفای روزگار خورده است، توفان و تلاطم زندگی دیده است، او هم کوفته خاطر و شکسته‌بال و پَر است. بازوانش چون بازوان او تاب برداشته، بدنش کج و کوله شده، تنه‌اش شکافته... خونابه از دلش می‌ریزد. او هم از درد پا نمی‌تواند خود را سرپا نگه دارد؛ پیر شده است، دیگر حوصله و نیروی کلنجار رفتن با هیچ باد و توفانی را ندارد — حتی به کلاغی که رویش می‌نشیند، و بی‌جهت قار می‌زند، اعتنا ندارد... قار می‌زنی که چه؟... می‌بارد؟ — خودم می‌دانم، از تو بهتر می‌دانم!... اما این را هم می‌داند که زندگی‌اش — زندگی درخت — همچون زندگی او یک عمر توش و تلاش و رنج «به‌خه‌سار»^۲ بوده!... از دور، اگر سوی چشمش یاری کند، می‌بیند که او هم باد هنوز نرسیده با التماس بازو می‌گشاید، و دردمندانه می‌لرزد — استخوان‌های او هم درد می‌کند — او هم ورم مفاصل دارد... او هم باید کم‌کم خود را برای خواب زمستان پیری آماده کند. از دور زردی می‌زند... همه این جورند... زرد می‌شوند. برای کفن پوشی باید زرد شد... کفن سفید است — سفید سفید... یعنی که هیچ — یعنی برگی نانوشته، از این دفتر کائنات. ولی دفتر زندگی او که خط خطی است! به قول خودش، ای روزگار!... ای ی‌ه... بددردی است پیری! اینها

— اینها که می‌بینی — این سینه دشت، این سینه کوه، پشت آن که تو نمی‌بینی، سینه این درخت، سینه این سنگ، این خاک... همه برگ‌های سفیدی است که بارها خط‌خطی شده، زرد شده، بادها آنها را به هفت گوشه مملکت برده‌اند و باز آورده‌اند، و باران‌ها آنها را شسته‌اند، و به عنوان دفترِ نوبه آیندگان داده‌اند تا باز آنها را خط‌خطی کنند، و به نوآموزانِ پس از خود بپارند.

گاوها و بزها خوش خوشک، چراکنان، رو به خانه می‌آیند — هر دم بزرگ‌تر می‌شوند.

قاصدکی در پیش پایش وول می‌خورد... «آه، پیوله پاییزه^۱! چه دیر! چطور شد این همه دیر کردی، تا حالا کجا بودی، دختر! — تو هم مثل من رفته بودی به بچه‌ها و نوه‌ها سر بزنی؟! خوب بودند، خوش بودند، بی‌مضرت بودند؟...» و می‌شنود که پیوله به او می‌گوید: «به دایکی گران بی — دلسوخته نباشی ای‌شالله — داغ بچه‌ها را نبینی الهی! و خودش را به پایش می‌مالد... برای مرغ‌ها دان پاشیده، گنجشک‌ها هم از آن خورده‌اند... «نگاه کن، نگاه کن... ای بلا بگیری!» نرگجشکی در کنار برکه مزرعه، در این سوز پاییزی حمام می‌کند... «ای بلا بگیری... می‌دانم، می‌خواهی بگی جوانی! می‌دانم جوانی که اینطور پف به پرها داده‌ای و حمام می‌کنی! بگذار مثل من یک خرده پیر بشی آن وقت می‌فهمی... اووم!»

کوه روز^۲ است، خورشید گم شده است، انگار که هیچ نبوده است... تکه‌ای از آن گویا به کناره‌های مغرب افتاده است: نارنجی است، خیلنی کم‌رنک، چرمانند... شرق، تار است...
جوجه‌ها بزرگ شده‌اند — اما کم هم شده‌اند — آن طفلکی‌ها هم صدام و

۱. Papoola: پروانه. پیوله پاییزه: قاصدک.

۲. Kawa Rozh: کوه: خاکستری؛ روز: روز.

کمال پاشای خودشان را دارند. همه جوجه‌هایشان را پاییز می‌شمارند، جز گرد بینوا - جوجه‌گرد همیشه گرفتار است. جوجه‌ها را نگاه می‌کند، انگار تازه متوجه می‌شود که مرد خانواده رئیس خانوار است: خروس حنایی را می‌بیند... دان را اول او باید تک بزند، بعد دیگران. «قُد» های مقطع و کوچک و کوتاهی می‌کند - یعنی که شروع کنید... یعنی که اجازه داده! «قُد» می‌کند و به راست و چپ نگاه نمی‌کند... می‌داند که رئیس خانوار است، و خانوار قاعده و ترتیب دارد. آی، بروی و برنگردی! تو حتی شعور این خروس را هم نداشتی. به زن و بچه‌ات رحم نکردند، آن پسر را کشتند، آن داماد را کشتند، آن بلا را سر آن دختر درآوردند... خروس ناگهان به یکی از «باروکه» ها چشم غره می‌رود، و به او حمله می‌کند - اما بی‌تشدد... او را نمی‌زند. «خروس به خروسی خودش می‌داند که زن است، آن کافر نمی‌داند.» در لانه هم آغا و ارباب لانه است، او است که معین می‌کند کدام باروکه یا مرغ پهلونشیش باشد... «پیشه!» بی‌اختیار به گربه نهیب می‌زند، به حکم عادت، و گرنه جوجه‌ها دیگر جوجه نیستند. عادت است، مدام به نوه‌ها هم نهیب می‌زند، و هشدار می‌دهد. چون به هرحال می‌داند که «گربه جماعت» معمولاً بیشتر در کمین «جوجه» ها هستند. جوان‌ها هم - خدا سلامتشان بدارد - از جوجه بدترند، گربه جماعت را آدم حساب نمی‌کنند.

گربه دور می‌شود، از دور با لذتی به قیژ و قاژ مرغ‌ها گوش می‌دهد. خروس، انگار یکهو به فکر چیزی افتاده باشد، اول کمی گردن را در یقه «بلوز» بالا می‌کشد و جابجا می‌کند و بعد آن را راحت به یقه بلوز تکیه می‌دهد، و در جا می‌نشیند و به فکر فرو می‌رود - هرچندگاه دو نقطه سرخ و گرد چشم‌ها را متوجه او می‌کند.

باد شدت می‌کند و برگ‌ها و خارخسک‌ها را به این سو و آن سو می‌راند؛ دنبالهٔ لچک او و پر مرغ‌ها را بالا می‌زند. مرغ‌ها تک تک، آرام و متفکر، تک و توک آوازخوانان، راه لانه را در پیش می‌گیرند...

«خانه، خانه!»^۱ دایه‌گاه با یک دست و بیشتر با دو دست و بیلچه، آنها را به سوی لانه می‌راند، «خانه، خانه!» خروس تمکین نمی‌کند. مرغ‌ها می‌روند، اما چون خروس تحاشی می‌کند، پس از یک چند برمی‌گردند. «ای بلا بلاگیری ای‌شالا!... خانه، خانه!» و دنبالهٔ خروس می‌کند. سرانجام خروس «قُد» مخصوص را می‌کند، و مرغ‌ها راه لانه را در پیش می‌گیرند — خودش آخر از همه می‌رود... «ای آن‌ورتر بروی، بروی و دیگر نیایی!»

خسته است. پیری است، مثل یخ زمستان است: حوالی ظهر گرمایی به تن آدم می‌نشیند و یخ بدن قدری وا می‌شود، اما تا می‌آید و ابشود بعد از ظهر رسیده است، و باز یخ می‌زند — مغز استخوانها یخ زده است...

در لانه را می‌گذارد، گربه از پیش و او از پس به درون می‌روند. آتش خاموش شده است. با انبر خاکستر را هم می‌زنند... چند گله آتش مانده است... چيله بر آنها می‌نهد... آتش کم کم می‌گیرد. گربه پیشتر در کنج مقابل جا خوش کرده است.

تنها است... تنها؟ نه، هیچ وقت تنها نیست. آدم وقتی به کسی یا چیزی علاقه‌مند باشد هیچ وقت تنها نیست: تا بیلچه را به دست می‌گیرد، تا به روی کرت خم می‌شود، تا از مزرعه می‌آید... همه پیدایشان می‌شود... بچه‌ها همیشه هستند — خدا عمرشان بدهد... تفنگ را هیچ وقت از خودشان دور نمی‌کنند... بنابراین خانه امن و امان است... همه هستند، ای الهی دورتان بگردم! کاکه فریدون دیروز رفت... ای الهی فدات شم! باز هم خوب شد آن پیرمرد و

۱. فرمانی برای هدایت ماکیان‌ها به لانه — «جا، جا».

پیرزن آنقدر زنده ماندند که نوه‌هاشان را ببینند... یعنی خدا آن روز را می‌آورد که من عروسی بچه‌های تو و مسعودجان را بینم، و بعد سرم را زمین بگذارم و راحت بمیرم! واللّه، با آن سیه‌روزی‌هایی که من کشیدم مستحکم — خدا یا خودت می‌دانی!...

چی بگم واللّه... حالا ناشکری نباشد یک چیزی هم بدهکار شده‌ایم! این چند روزه کاکه فریدون جان و بچه‌هاش و خرامانجان اینجا بودند... ماشاالله، هرکدام عینهو یک دسته گل، مثل بلبل فارسی صحبت می‌کردند، با باباشان... کاکه فریدون تازه از فرنگستان آمده بود... عصبانی بود. او هم قصه‌ها داشت از غصه‌ها... پدربزرگ و مادربزرگش مرده بودند. بچه کوچک‌هاش را برده بود آنجا سر حکیم... می‌گفت: «دایه شیرین، مسافر بدبخت تا می‌گوید «عراقی» مأ‌مور پاسپورتش را طوری پرت می‌کند جلوش، انگار جلو سگ... به یکی شان گفتم: «چیه برادر، چرا این جور پرت می‌کنی!» یارو براق شد، طوری نگاهمان کرد که انگار از ما وحشی‌تر نیست. گفتم: «این مرد بیچاره چه تقصیر دارد که یک مشت جانی بر او حکومت می‌کنند؟» — بعد از جریان حلبجه بود «خودتان این جانی‌ها را چاق کردید و به جان ملت انداختید. حالا اگر یک مشت جانی و چاقوکش‌های شما از زندان بیرون بریزند و به کمک خارجی‌ها حکومت را به دست بگیرند، و مردم را کشتار کنند، شما تقصیر دارید؟ تازه این کرد است، عراقی نیست... عراق را خودتان درست کردید — عراقی نبود... حالا طلبکار هم شده‌اید! «یارو طوری نگاهم می‌کرد که انگار پدرش را کشته‌ام — به صدام آن جور نگاه نمی‌کرد!»

گاو‌ها و بزها دم‌پنجره منتظرند... می‌رود و مدتی با آنها می‌ماند... خشک^۱ شده‌اند — زیاد نمی‌ماند.

۱. در سخن از حیوان اهلی، خشک شدن شیر.

آسمان صاف شده است، دشت پتوی تیره‌اش را به رویش کشیده است... هوا تار شده است... آسمان یکم ممت پل زرد و سفید در برکه ریخته است؛ برکه از سرما می‌لرزد، و پول‌های کف دستش را تکان تکان می‌دهد. باز می‌رود سری به طویله می‌زند، درش را خوب می‌بندد، کلونش را می‌کشد، آن را امتحان می‌کند، و باز می‌آید.

نشسته است، پشت پنجره... شعله‌ها پیش می‌آیند و پس می‌کشند... بالا می‌روند، پایین می‌آیند - بی‌قرار. پیدا است باد شدت کرده است، اتاق یکم دم روشن و بیشتر تار است. نشسته است، دستخوش غم مبهم شامگاهی، و از پشت شیشه بر دشت تار - بر بیابان تار دلش - خیره شده است. جز ستاره بالای درخت هیچ چیز به چشم نمی‌خورد. طفلک ستاره! نه آن‌ورتر می‌رود، نه این‌ورتر می‌آید. چه فکر می‌کند - همیشه در یک جا؟ تو می‌گویی این یک جا ماندن بهتر از در بدری است؟... نه، او ستاره است، برای راهنمایی آنجا ایستاده است، که کاروان گمراه نشود - که آواره راهش را پیدا کند - همین بود که کا که کاوه را به نزدش باز آورد. شاید اگر بی‌قرار باشد کاروان، زندانی فراری، سرگردان شود - مثل آن ستاره کاروان‌کش... ای خدا خیر به راحت نیاورد! اصل کار راهنما شدن است، وگرنه کشتن کاروانی از هر حرس عربی ساخته است... کشتن کاروانی که شجاعت نیست...

آه می‌کشد، انگار دلش به حال ستاره می‌سوزد... حق هم دارد: راهنما شدن مشکل است... باد می‌وزد زوزه کشان، و از روی غم‌های کهنه‌اش می‌گذرد، و غم‌های غربت را جابجا می‌کند. شعله آتش قرو می‌نشیند... از شکاف در پرتو نوری خطی زرد بر تخته سیاه درون اتاق می‌کشد... آه... از طویله که می‌آمد چراغ دستی^۱ را خاموش نکرد!...

پامی شود، می‌رود چراغ دستی را خاموش می‌کند، و چراغ را روشن می‌کند...
 شبها تا درد استخوان‌های دردمند فرو می‌نشیند رؤیای همیشگی پیدایش
 می‌شود: رؤیای جوانی است، با درد سازش ندارد، درد با مرگ پیوند دارد و
 پیری... تا درد هست رؤیا نیست... گوشه‌هایی از دلش جوان مانده است —
 همین که درد می‌رود رؤیا می‌آید. با آمدنش اول دو شاخ کوه‌کانی سپی در
 قاب پنجره پیدایش می‌شود و به رویش لبخند می‌زند... همیشه جوان، همیشه
 بامهر، همیشه با لبخند — همیشه اول از همه، و همیشه آخر از همه. هیچ فرق
 نکرده است، با محبت‌تر شده که بی‌محبت نشده. آن وقت‌ها هم صبح اول
 وقت تا چشم از خواب می‌گشود با دو شاخش به قاب پنجره می‌آمد و به او
 صبح‌به‌خیر می‌گفت و غروب‌ها، پیش از تاریک شدن هوا، تا با روی خوش
 نگاهش نمی‌کرد و لبخند مادرانه‌اش را به رویش نمی‌زد و خاطرات آن روزش
 را ضبط نمی‌کرد و به او شب‌خوش نمی‌گفت، چادرشش را به خودش
 نمی‌کشید و نمی‌خواست. شب خوش می‌گفت، و چشمکی هم می‌زد، یعنی که
 من رفتم بخوابم — تو هم برو... آغا تو آن یکی اتاق منتظر است که تو بروی
 آب رو دستش بریزی تا «نان» بخورد.

... آغا سرخ و سیاه شده بود، سر فروافکنده بود، با حالتی که انگار کسی
 ضربه محکمی بر سرش کوفته باشد. چه بگویم چه کردی — با همان یک
 عملت، با آن آب پاکی که رو دستم ریختی، آن «تصادف» را پیش آوردی، و
 آن همه مرارت را... خودت هم خیری از زندگی ندیدی... چه بگویم، دردم را
 به کی بگویم!...

«تصادف»! عجب اسم‌هایی روی چیزها می‌گذارند... تصادف، تصادفات
 زندگی!... این راه را در پیش می‌گیری خوشبخت می‌شوی؛ آن، راه بدبختی
 است، راه سیه‌روزی است! ولی مگر تصادف این همه هم می‌شود؟ تصادف
 می‌شود یکی، دو تا... فوقش سه تا... دیگر نه تا آخر عمر. تصادف تو چه ربطی

با ابراهیم ژانداوم دارد، چه ربطی به صدام و عدنان کویتی دارد — من آنها را به خواب هم دیده بودم؟! من مرد ترک را همان یک دفعه دیدم، که کاش قلم پام می شکست و هرگز نمی دیدم!... چرا این جور شد؟ چرا هرچه سنگ است به پای لنگ است؟ اینها همه تصادف بود؟ اینهمه تصادف از کجا آمد؟ این هم تصادف است که صدام هر روز خدا می کشد، هر روز خدا می بینند و هر بار به پای تصادف می گذارند، و رو می گردانند، که نیستند؟... چه بگویم، من که مات مانده‌ام، واللّه!

کتری را نیاورده است — دستی بر پهلو می گذارد، دست دیگر را برگزیم تکیه می دهد، و تقلا کنان بر می خیزد: «... ای ی... آی کمرم... آی پشتم!...»

مؤسسه انتشارات نگاه منتشر کرد:

بارون درخت نشین، ایتالو کالوینو، ترجمه مهدی سحابی.
شب طولانی، سیامک گلشیری.

تبریز مه آلود، محمد سعید اردوبادی، ترجمه رحیم رئیس نیا.
میراث، هاینریش بل، ترجمه سیامک گلشیری.

چشمهایش، بزرگ علوی.

همسران، سیامک گلشیری.

بابک، عشق، حماسه، نادعلی همدانی.

کابوس، سیامک گلشیری.

کتاب آدم‌های ثایب، تقی مدرسی.

پستیچی، آنتونیو اسکارمتا، ترجمه جلال خسروشاهی.

پول و زندگی، امیل زولا، ترجمه علی اکبر معصوم بیگی.

بابک، جلال برگشاد، ترجمه رحیم رئیس نیا، رضا انزابی.

مرگ در ونیز، توماس مان، ترجمه دکتر حسن نکوروح.

بازنشتگی و داستان‌های دیگر، محمد محمد علی.
لایم لایت، روزه‌گرنیه، ترجمه رضا سید حسینی.
دختری با پیراهن صورتی، قدسی قاضی نور.
عروسی بهار، کامبوز یا گویا.

۲۸۰۰ تومان



طرح یونینفرم: یار تاتاریان / طرح جلد: حمیدرضا وصافی



مؤسسه انتشارات نگاه